



باد

نویسنده: فریادلتواز
طراح: سیدنا پهلوان

رمان فوریتو
ROMAN4U
www.Roman4U.ir

Romantu  WwW.Romantu.ir

کمه در باره رمان فوريو بدانيد :

رمان فوريو با هدف توليد و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوريو تلاش دارد گامی هر چند ناچيز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوريو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوريو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : ويار

نویسنده : دریا دلنواز

طراحی و صفحه آرایی : رمان فوريو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوريو محفوظ است

وبار

دریا دلنواز

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

ویار

باسمه تعالی

مقدمه

- متولد شدم .

چند دقیقه پیش ... متولد شدم ... می دونم هیچ دیکتاتور برای اهمیت
نداره که کیکی تولد من چقدر بزرگ یا کوچک ...

می دونم هیچ باکره ای با تصور درد زایمان من درد نمیکشه.. حتی خیلی
خوب می دونم آدم ها چقدر از درخت ها دور شدن تو این چند سال که من
وارد دنیا شدم ...

می دونم هیچ کس تو ویتنام به من فکر نکرده .. اما من به همه جنگ ها فکر
کردم ...

من به همه ی اسکلت های آزمایشگاهی با دقت نگاه کردم ... حتی چند بار
دستم و بُردم و لذت بردم ... من از درد کشیدت لذت بردم ...

چند دقیقه پیش ... زمین سنگین تر شد ... به اندازه ی پاشنه ی ۱۹ ساله ی
همه کفش های زنونه ای که تا امروز ، به گودی کمرم اضافه کردند ... !

مامانم منو ... همین چند دقیقه پیش .. به دنیا تحویل داد ... به گوشت های
قرمز ... به شیر های پاستوریزه ... به رُژ های خاویاری ... مامانم منو به

چادر نماز های مهربون تحویل داد ... به غصّه ای که هر سال برای مرگ
ماهی قرمزهام می خورم ...

مامانم منو ... چند دقیقه پیش ... به نماز های قضای صبح ... صبحانه های
 نخورده ... ساندویچ های جا گذاشته ... مداد های کوچک شده تحویل داد
 ... به دنیا اوادم... اما ویار مادرم با من مونده...

حس مادری و دارم که فرزندش و ندیده تا به الان ...
 انگار این بارداری خیالی نمی خواد تموم بشه ... انگار این ویارهای کشنده
 فرزندی به دنبال نداره ...

ویار دارم... ویار دارم و مدام ه*و*س میکنم... ه*و*س هر چیزی که به
 محض به دست آوردنش عق میزنم... سگ دو میزنم تا بدستشون بیارم... اما
 به محض رسیدن به خواسته ام عق میزنم و بالا میارم...

چه مرگم شده... نمیدونم...

کی قراره این ویارها تموم بشه... نمیدونم...

تو...

تو میدونی؟

پیدا نمیشه...

دیشب کجا گذاشتمش؟... از در که اوادم اول کیفمو پرت کردم اون گوشه
 ی اتاق...

بعد همینطور که داشتم دگمه های ماتومو باز میکردم رفتم سمت کمد...

ماتومو که در آوردم گذاشتم همونجا... دیگه...

آهان... شلوارم در آوردم تا کردم گذاشتم تو کشو...

مقنعه امم که زیر تخته...

ای خدا... الان دیرم میشه...

پس این جورابای من کجاست...؟

_ ساغر بیبا دیرم میشه... ساغر...

وای همینم مونده بود صدای این دریاد...

_ عزیز دل ساغر اومدم.

باید میرفتم سراغ اتاق خودش... جورابای من یا لنگه به لنگن یا بو

میدن... همون یه دونه خوب بود که تازه شسته بودمش و یه دیروز پوشیده

بودم... به مامان بگم غرش درمیاد چرا جورابای کثیفو میندازم تو کشو...

در اتاق و نیمه باز کردم... راهروی خونه رو نگاه کردم... کسی نبود... یواشکی

و طوری که از پایین کسی نبینتم به سمت اتاق دو برادر عزیز تر از جانم

رفتم...

گوشمو چسبوندم به در... سر و صدایی نمی اومد...

آروم دستگیره رو پایین دادم... سامان هنوز خواب بود... لحافو تا خرخره رو

سرش کشیده بود و از این بابت خیال منم راحت کرده بود....

آسه آسه به سمت کشو لباسش رفتم... بی سر و صدا بیرون کشیدمش و با

اولین جفت جورابی که دیدم نیشم تا بناگوشم باز شد... همونجا جفتشو پام

کردم... با اینکه به پام بزرگ بود و یه جورایی داشت در می اومد اما خب

چاره ی دیگه ای هم نداشتم...

_ ساغر پس کجایی؟

در اتاقو به هول باز کردم و خودم رو انداختم بیرون... آگه سامان موقع غلت زدن چشماشو باز میکردم و میدید که جورابش پامه حتما تلافی میکرد... برگشتم تو اتاق و مقنعه امو سر کردم... رژ لب و خط چشمم و انداختم تو کیفم... از پله ها که پایین می اومدم سهراب پایین پله ها ایستاد و با انگشت و سر و چشم و هرچی که داشت به ساعت توی دستش اشاره کرد...
_ساعت چنده؟

همزمان با پایین اومدم پله ها گونه ی استخونیشو بـوسیدم...
_خوشتیپ... خوشگل... جذاب... مهربون... عسلم... نفسم...
بازمو محکم گرفت و با خودش به سمت آشپزخونه برد...
_زبون نریز... دیرم شد ساغر.

_آی دستم سهراب... مامان ببینش!
مشغول پوست کندن تخم مرغ آب پز بود که سرشو بالا آورد... خستگی تو صورتش موج میزد...
_اذیتش نکن مادر... اون جون نداره!

سهراب میرغضبانه نگاهی به سر تا پام انداخت ...
_این جون نداره؟... حداقل ده کیلو اضافه وزن داره مونس خانوم...
_چشمت کف پام...!

به سمت میز صبحانه رفتم و لقمه ای که مامان داشت واسم آماده میکرد و رو هوا زدم... گاز اول و نزده سهراب گفت
_بقیه اشو تو ماشین بخور.

با دهن پر سرمو بالا و پایین کردم... دلا شدم و گونه ی مامان مونس و بـ

وسیدم

ـوایسا تا سامان بیاد دنبالت ها...

دستم روی سیـنه ام گذاشتم... خم و راست شدم...

ـبه سلامت مادر... مراقب خودت باش

واسش دست تکون دادم و با سهراب از خونه زدیم بیرون.

ـچرا اینجوری نیگام میکنی؟

پشت چراغ قرمز بودیم که به پهلو شد و جدی گفت

ـرژ لبتو توی خونه ام زده بودی؟

زبونم و سریع روی لبم کشیدم. نباید به چشم هاش نگاه میکردم...

ـلبم خشکی زده فکر میکنی رژ...!

چراغ سبز شد... خنده ی مرموزی روی لبش نشست

ـپس چشمتم خشکی زده؟!

فهمیده بود... اون موقع که رفت تو مغازه تا نسکافه بخره باید زودتر دست به

کار میشدم... این دیده!

ـسهراب گیر نده دیگه. آره داداش گلم... هم رژ زدم هم خط چشم.

نیم رخش اخمو شد... نگاهش به آینه بغل ماشین بود که گفت

ـدوست ندارم دروغ بگی... از اولش همینو میگفتی منم نمیخواستم گیر

بدم... فقط میخواستم بگم بهت میاد!!

نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم و شالاپ شالاپ ماچش کردم..

_فدات بشم من اخمالوی مهربون

کلاس زبان...

سخت ترین و طولانی ترین لحظات عمرم و اینجا باید بگذروم... روزی که ثبت نام کردم خیلی ذوق و شوق داشتم... اما حالا... فقط سر اینکه حاج بابا نداشت دانشگاه برم شهرستان منم شرط و شروط گذاشتم که میرم کلاس زبان و کلاس شیرینی پزی و کلاس یوگا و هرچی دلم بخواد... بابا اون موقع قبول کرد اما بعدش بهونه آورد... بهونه که... یعنی... رفت و آمدم فقط باید تحت نظارت برادرای محترم و مونس خانوم انجام میشد...

من دوست داشتم هر وقت دلم میخواد.. بی هیچ دروغ و نقش بازی کردنی بهم مجوز بدن.. اما خب... شاید اختلاف سنی زیادی که با مامان و بابام دارم نمیداره هیچوقت درکم کنند... حتی منم درکشون نمیکنم... یه وقتایی سامان باهام حرف میزنه.. میخواد که بگه زومنه بدی شده... دزد ناموس زیاده... دزد گوشی و کیفم زیاده... حرف بیخود میزنه...! میخواد خرم کنه که غر زنم چرا مامان بابای من مثل مامان بابای عطیه نیستند...

عطیه دختر همسایمونه که مامانم خوشش نیماه باهاش بگردم... برعکس مامانِ اون... حسابی دوسم داره... ساغر جون ساغر جون از دهنش نمی افته...

ای بابا..

نگاهم به لب های معلم زبان بود که داشت با حالت با مزه ای داستان تعریف میکرد... من نمیدونم داستان خرس و روباه چرا ارجحیت داره به

داستان رومئو و ژولیت...!! منو بگو گفتم میرم کلاس زبان چهار تا کلمه عشقولانه... چهار تا فیلم احساسی واسمون میذارن ببینیم...

تازه هدف بعدیم ترجمه فیلم های بدون سانسوری بود که میگرفتم ببینم... البته دروغ چرا... از کشو سامان میدزدیدم و میدیدم...!

خمیازه ی آخرم مصادف شد با تموم شدن کلاس زبان یک ساعته ای که معلمش نیم ساعت با تاخیر اومد...

اول از همه آینه ی کوچیکم و دراوردم... لعنت به من که عادت دارم رژ بخورم!

جلوی درب موسسه منتظر ایستاده بودم که مامان مونس و از دور دیدم... به سمتش رفتم... نفسش بالا نمی اومد و سرخ شده بود...

_مامانی خب چرا تو اومدی... پس سامان کو؟

نفس نفس زنون گفت

_کار داشت...

تو دلم به سامان بد و بیراه گفتم... آگه اومده بود الان میرفتیم یه اب هویج بستنی میزدیم تو رگ... بعدشم میرفتیم پارک با این دستگاه ها ورزش کنیم...

تا کسی دربست گرفتیم و برگشتیم خونه... مثل همیشه دوش گرفتم یه ساعت طول کشید... از حموم رفتن خوشم میاد... از بوی حموم... بوی

شامپو... بیشتر اوقات فراغتم و تو حمومم!

_عآفیت باشه مادر...

چشمم که به اب هویج بستنی افتاد با روی باز گفتم

_ از کجا فهمیدی هـ...س کردم؟

لیوان و از روی بشقاب برداشتم... مامان مونس لب تخت نشست و گفت
_ سامان هویج خریده بود گفت واست درست کنم.

_ مگه سامان اومده؟

_ اومد زود رفت... کار داره

_ عوضی...!

همینکه مامان سرشو آورد بالا لـ...چسبوندم به لیوان آب هویج و به
روی خودم نیاوردم چه حرفی زدم... زیر لب "لا اله الا الله" گفت و مثل
هر بار تو اتاقم اومدن شروع کرد وسایلمو جمع و جور کنه...

_ مامان اونارو دست نزن... به خدا پیداشون نمیکنم

_ مادر جان این بازار شامه یا اتاق خواب... خب جمع کن اینارو

تاپ و شلوارم و از دستش گرفتم.

_ اینو که نمیخوای پیوشی جلوی داداشات؟

اخم کردم

_ نخیر جلوی بابا همچین چیزی نمیپوشم. خوب شد؟

خواست دوباره باهام بحث و جدل راه بندازه که تلفن خونه زنگ خورد و از
اتاق بیرون رفت... من نمیدونم با این پا دردی که داره چه اصراری بیاد تو
اتاق من...

هیچوقت نتونستم باهاشون راحت باشم... خب تو اون سن نباید منو به دنیا
میآوردن دیگه... من با سامان یازده سال تفاوت سنی دارم و با سهراب پونزده

سال... سامان که میگه وقتی هم سن من بوده اونم با مامان بابا جور نبوده... یعنی بیشتر با سهراب رفیق بوده تا مامان و بابا... من دوست ندارم اینطوری باشه ولی هر بار که نظر و عقیده امو نسبت به هر چی باز گو میکنم.. بابام میگه تو بچه ای... مامانم میگه ترس از خدا...!!

واسه همینم هیچی نمیگم.. نه نظری... نه حرفی... بیشتر وقتایی که کنارشونم سعی میکنم ساکت بشینم سر جام و خودمو کوچیک نکنم... هر چند به قول بابا من هنوز کوچیکم... بچه ام!

ولی هر چی ام باشند... تو هر سده ای که مونده باشند... با هر نظر و عقیده ای که داشته باشند... پدر و مادر مند... دوستشون دارم... برام مهمند... دوست دارم همیشه صحیح و سلامت کنارم باشند... حتی یه وقتایی که بدجنسیم گل میکنه و اذیتشون میکنم... با کم... درد و پا درد مامان مونس بغض میکنم و با سرفه های خشک حاج بابا اشکم درمیاد...

بو برنگ نهار داشت دیوونه ام میکرد... یاد حرف سهراب افتادم... ده کیلو که نه... ولی نه کیلو اضافه وزن داشتم... اونم مثل اینکه از بچگی همراهم بوده! مامانم و بابام دختر دوست داشتند... هنوزم دارند... سامان یه وقتایی یاد قدیم میکنه و میگه مامان مونس از دهن اونا لقمه برمیداشته و میداشته تو دهن من... اضافه وزنم واسه همینه..

ساغر... کو پولو... پاشو بلال خریدم واست... ساغر؟

صدای سامان یه طرف اما جمله ای که به بلال مربوط میشد دلمو لرزوند...

لحافو از روی صورتم کشیدم پایین... بالا سرم یه طوری وایساده بود که آگه
ناغافل میدیدمش سخته میزدم...

— سلام کیل... پاشو حوصله ام سر رفت!

— کو بلال؟

لحافو کامل از روم کنار کشید...

— پایین گذاشتم تو آب نمک

دستم گرفت و از روی تخت بلند شدم. کش سرمو از روی میزم برداشت
و با یه شونه داد دستم...

— دروغ که نمیگی؟

— نه به جون سامان... پاشو موهاتو شونه کن بریم بزنیم به بدن... بدون تو مزه
نمیده

صندلی میزم و کشید و گذاشت رو به روی تخت... وقتی نشست روی
صندلی با غیظ نگاهش کردم...

— تو صبح کجا بودی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

پا رو پا انداخت و دست به سی—نه به صندلی تکیه داد... موهامو به زور
شونه میکردم که با حالت مرموزی گفت

— مامان مونس صبح گفت واسه شام مهمون داریم منم رفتم خرید.

نیش تا بناگوش باز شده اش نشون از دیدن یار میداد..!

موهامو بالای سرم با کش بستم...

— پس نرگس خانوم داره میاد که شما آرو بیرا کردی!

سرشو بالا و پایین کرد و لبخند محوش و پهن تر کرد.

_دقیقاً... حالام پاشو تا سهراب سهم مارم نخورده

_بریم پس...

نمیفهمیدم بلال و دارم چجوری گاز میزنم... به قدری مزه ی بلال شیرینی و

دوست داشتم که موقع خوردنش پدر و مادر خودمم فراموش میکردم.

_مگه نهار نخوردی...؟

عادت داشتم موقع جویدن غذایی که دوستش دارم چشمامو ببندم و فقط

لذت ببرم...

ولی بابت حرفی که سهراب زد و خنده ای که بعدش کرد چشمامو باز کردم.

_ناهار خوردم تا چشمت دربیاد عزیزم!

دونه ی بلال به ریشش چسبیده بود که سامان با نوک ناخن تیزش به صورت

سهراب زد. اخمش به سامان بی فایده بود..

_داداش تو که از ما بدتری... ریششتو برو پاک کن

با کف دستش به صورتش کشید و رو به سامان و من که میخندیدیم گفت

_خانوادگی گرسنه ایم... منم با اینکه نهار خورده ام ولی بوی غذای مامان

مونس داره از پا درم میاره... میرم دوش بگیرم اگه شد یه چرتم بخوابم تا

مهمونا نیومدن.

کیفشو برداشت و همزمان با برداشتنش به کمرب سامان کوبید.

_وحشی

وحشی

دور تر که شد منم بد و بیراه بارش کردم
 _این چرا همه اش قاطی... صبح گیر داده بود به رژ لب من... بعدم که بهش
 میگم چرا گیر میدی میگه بهت میاد... خله نه؟
 با خنده سر تکون داد و گفت
 _به عمه اش رفته... تو روح جفتشون!
 صدای خنده امون باعث شد مامان پنجره ی آشپزخونه رو باز کنه و بهمون
 تذکر بده...
 _بالاخره تو کی میخوای عروسی بگیری؟ مردم از بس لباسام تو کمد خاک
 خورد... اون دکلت ه قرمزه رو مامان نمیداره تو خونه بپوشم!
 دستمالی از جیبش بیرون آورد... محکم به دهنش کشید و با ناخن به جون
 دندوناش افتاد
 _این خاله خانوم مگه کوتاه میاد. سربازی رفتیم... کار پیدا کردم... ماشینم
 خریدم باز داره سنگ میندازه... دختر عقدی خودش داره زجر میکشه... چهار
 ساله رو هوا موندیم.
 توفکر فرو رفته بود که با پام کوبیدم به صندلیش... دستش از زیر چونه اش
 ول شد و تکون شدیدی خورد...
 _کپل احمق
 _چقدرم به تو و نرگس بد میگذره... دائم که به مسافرت و عشق و حالید!
 چشمکی حواله ام کرد و با صدای بلند زد زیر خنده
 _ما که همیشه تو خلوت یاد حرف خاله می افتمیم...

غش غش خندیدنش مثل نرگس بود... می‌گفت این داداشت آخر کار دست من میدو و بهونه دست مامان... باور نمی‌کردم.. فکر کردم آقا میتونه خودشو نگه داره...

_ بسه دیگه بیاید کمک من... خسته نشدید از بس خندیدید؟
با صدای مامان و باز شدن در پارکینگ جفتمون به حالت آماده باش در اومدیم...

من رفتم سراغ حاج بابا... سامانم رفت سراغ مامان...
در پارکینگ و می‌خواستم ببندم که بابت بی روسری و ماتو بودنم گفت نیازی نیست... موقع روب-وسی کردن با حاج بابا پهلو مو قلقلک داد
_ صدای خنده هاتون تا سر کوچه می اومد دختر جان
به ماشین تکیه دادم و با شرمندگی فراوون عذرخواهی کردم. جعبه ی شیرینی رو نرسونده به اشیپزخونه بهش دسبرد زدم.

سامان مثل همیشه اش با حاج بابا خیلی سنگین سلام و احوالپرسی کرد... قهر دفعه آخرشون زیادی طولانی شده بود...

_ ساغر بیا این شیرینی هارو بچین تو ظرف
نگاهمو از حاج بابا و سامان گرفتم. کمک کردن به مامان یه خوبی داشت اونم مدام ناخونک زدن به غذا و شیرینی ها بود...
_ ساغر موبایلت داره زنگ میخوره.

با دهن پر به صورت مامان خیره شده بودم... با تعجب داشت نیگام میکرد... مثل همیشه پرسید

_ کی باهات کار داره؟

شونه هامو بالا انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم... موبایلم دست سامان بود که به زرده های بالا تکیه داد و بود و داشت گوشه رو واسم تکون میداد...

تند تند از پله ها بالا میرفتم که با خنده گفت

_ کپل ندو می افتی...

همین یه کلمه کافی بود تا دوباره صدای بابا در بیاد

_ صد دفعه گفتم بهش نکو کپل... تو دهنه مونده جلوی بقیه ام میگی.

آنی خنده ی روی لب سامان جمع شد...

_ الان غریبه بین ماست حاج بابا؟

پیش سامان که رسیدم یه خورده نفس نفس میزدم. دستم رو بازوش گذاشتم که دوباره بابا کنده به آتیش زد...

_ سی سالتہ... نمیخوای بزرگ بشی. هنوزم همبازیت ساغر!

همین یه جمله کافی بود تا سامان از کوره دربره

_ پدر من شما باز پيله كردی به من؟ ناراحتی بگو جلو چشمت نباشم... هم

توراحت میشی هم من!

حاج بابا یهو از روی مبل بلند شد و قدمی به سمت پله ها برداشت

_ اگه بهت پيله میکنم واسه وضعیتی که برای خودت و نرگس درست

کردی. عرضه نداری دست دختره مردم و بگیری بگو من دستتو

بگیرم... اینجوری ام منو مسخره ی باجناب کچلم نکن!

اگه بازوی سامان و اونقدر محکم نگرفته بودم حتما میرفت پایین و دوباره تو روی بابا وایمیستاد.

زورم که بهش نمیرسید اما تونستم بکشمش عقب تا دیگه با حاج بابا چشم تو چشم نشه. مامانم اگه نمیرسید بابا باز این سر کلاف و اینقدر میکشید تا کار به جاهای باریک کشیده بشه...
در اتاقشو با پاش محکم بست..

نفسشو پر سر و صدا بیرون فرستاد که سهراب روی تختش نیم خیز شد

_الهی بمیرم خواب بودی داداش گلم؟

حواله ی روی موهاشو پرت کرد سمت سامان که واسه خودش داشت تو اتاق رژه میرفت

_حیوون صد دفعه گفتم با حاجی دهن به دهن نشو...حالت نمیشه؟

_برو بابا...!!

سهراب خودشو رو تخت — — — ولو کرد و با چشم های باز زل زد به سقف...سامان هنوز تو همون وضعیت به سر میبرد که روی زمین نشستم.

_سامان بی خیال...بابا که از اولم همینطور بود...عادت نکردی داداشم؟

دستشو رو هوا تکون داد و همون کلمه ای رو که به سهراب گفت به منم گفت..ساکت واسه خودم یه گوشه نشست به بودم که موبایلم زنگ خورد...سامان که از دست بابا عصبانی بود گوشی رو پرت کرد جلوی پام...

_کی اینقدر به تو زنگ میزنه؟

موج عصبانیتش داشت میرسید به من...

_نمیدونم...

شماره ی روی گوشه نا آشنا بود... جواب نمیدادم شماره ی غریبه ها رو... گوشه رو گذاشتم رو سایلنت و از اتاق بیرون رفتم.

به مامان مونس کمک کردم... بشقاب های میوه و قاشق چنگال هارو روی میز پذیرایی گذاشتم... میوه و شیرینی ام کنار همون ها بود...

کارم که تموم شد برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم... با وجود پسر خاله ی نازنینم نمیتونستم سارافن بپوشم.. وگرنه هر بیست و چهار ساعت باید چشم های گرد بابا رو تحمل میکردم...

مانتو قهوه ای تیره امو که لاغر تر نشونم میداد با شلوار و شال کرم پوشیدم... یه خورده کرم به صورتم زدم تا این جوشای هنوز نرفته ی بلوغم محو بشه... سیاهی چشممام که بدون سرمه امکان پذیر نبود..

حاضر و آماده رو تختم نشستم... به دعوی حاج بابا و سامان فکر کردم... به اینکه چرا سامان از بابا پول نمیگیره تا خونه بخره... در صورتی که خاله تمام نیتش از اذیت کردنه این دوتا همینه... که بابا یه پولی به سامان بده و خونه بخرند... حقم داره... نرگس همیشه توناز و نعمت بزرگ شده... عمرا بتونه تو خونه اجاره ای اونم محلی که سامان میگه بتونه زندگی کنه...

بدبختی اینته که از سهرابم راضی نمیشه پول بگیره... خودم دیدم سهراب چندبار بهش گفته که میتونه نصف پول خونه رو بهش بده... حتی اوایل میگفت خونه ای که میخوری و نصفشو بابت پولی که بهت میدم به اسم من

کن... سامان قبول نکرد... سهرابم گفت اصلا هر وقت داشتی برگردون... بازم راضی نشد...

معلوم نیست چه مرگش... میگه اگه نرگس منو میخواد باید هرطور که من دوست دارم زندگی کنه... نرگس بنده خدا حرفی نداره... میگه منم دوست دارم مثل سامان خودم واسه زندگی خودم تلاش کنم...

ای بابا... زندگی اینام شده نقل دعوای خونیه ی ما... آدم نمیدونه طرف کیو بگیره...

_ ساغر؟

از توی اتاق با صدای بلند جواب سامان و دادم

_ بله؟

_ تو به کشوی من دست زدی؟

نفسم یه لحظه قطع شد... هم دو روز پیش از تو کشوش فیلم برداشته بودم هم امروز صبح جوراب

_ نه به جونِ ساغر...!

سر و صدایی دیگه ازش در نیومد... نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم و به لپ های سرخ شدم دست کشیدم... نه اینکه همیشه ازش بترسم... فقط امروز زیادی احمالو شده بود...

نگاهم به گوشی آخرین مدلی بود که سهراب برام خرید... روزی که تبلیغش و توی اینترنت دیدم چقدر پيله کردم به حاج بابا که باید واسم بخری... بابا

که گفت گوشیم خوبه و نیاز به تعویضش نیست... سامانم که هرچی پول در
 میاره میذاره واسه عروسیش... دست به دامن سهراب شدم...
 اون موقع برام همین گوشی و دو میلیون خرید... سر یه هفته از دستم افتاد و
 ال سی دیش سوخت... عین خیالم نبود... انگار مزه اش خیلی زود از زیر
 دندونم رفت... دیگه ذوق و شور روزای اول گوشی دار شدن و نداشتم... پزشو
 به بچه ها همون روزای اول دادم... از چشم خودمم افتاد... عادت دارم به این
 خل بازی ها...

مهمونا نیم ساعتی میشد که اومده بودند اما سامان بهمون گفت که به همه
 بگیم خونه نیست و تا شب نمیاد... نرگس بیچاره ام جرئت نداشت به کلام
 بیشتر پرسه...

موقع سالاد درست کردن دیدم که داره هی با گوشی اش شماره
 میگیره... میشدم حدس زد شماره کیو داره میگیره... سالاد درست کردنم که
 تموم شد سراغش رفتم

_ نرگسی میای بریم بالا؟

لبه های چادرشو بالا کشید و کاملاً روی سرش انداخت...

_ خاله کمک میخواد...

دم گوشش گفتم

_ بیا بریم بالا کارت دارم

سری تکون داد و با عذرخواهی فراوان از مادرم راضی شد تا باهام بیاد...

_ اونجا که اتاق پسر اس

—بیا تو...چقدر حرف میزنی!

اومد تو اتاق و بلافاصله در اتاق و بستم... با دیدن سامان که روی تخت خواب بود چشم هاش گرد شد...
—اینکه خونست!

تن صدامونو حسابی پایین آورده بودیم.

—آره...یه ساعت قبل اومدنتون با بابا دعواش شد...سر ننه ی گیر تو!

چشم های گردشو با اخم من جمع کرد

—حداقل به من میگفت که خونه اس...نگرانش شده بودم...

یه جووری محو نیم رخ اصلا نه جذاب سامان شده بود که یه آن مسیر نگاهشو دنبال کردم تا شاید به قاب عکس خودم برسم که بالاسر تخت اون دوتا ست...!

—جمع کن توام...میخواوی بشین به حالش گریه کن...

چادرشو بیشتر جلو کشید...انگار میخواست خودش و اون زیر مخفی کنه.

—گ*ن*ا*ه*داره...

—هیچم گ*ن*ا*ه*نداره...تو یه عمر بالا شهر زندگی کردی...منم بودم

راضی نمیشدم برم اون پایین مایینا...تازشم...از همه مهمتر از مامانت دور

میشی...اونم من بودم راضی نمیشدم.والا!

آروم به پهلوم زد

—بریم بیرون الان بیدار میشه

داشت میرفت سمت در که چادرشو کشیدم

_احمق آوردمت اینجا خوبش کنی...داری در میری؟

_نه..ولش کن..یهو داد میزنه صداس میره پایین

بیچاره دختر مردم چقدر از داداش پیزوریم میترسید

_خاک تو سرت...برو بیدارش کن دو کلوم باهم حرف بزنی.شامم میارم

بالا دور هم بخوریم.بقیه ام نمیفهمن...

هاج و واج بهم خیره شده بود و که کف دو دستامو به نشونه ارادت به فرق

سرش کوبیدم و از اتاق بیرون اومدم...بدون اینکه کسی متوجه ام بشه رفتم

تو اتاق خودم و به سهراب اس ام اس دادم که یهویی نره تو اتاقش...!

از بس روی تخت غلت خوردم ماتتوم چروک شده بود...با اومدن نرگس

و نیش بازش به پیروزمندانه بودن ماموریت امیدوار شدم...نرگس حرف

زدنشم به آدم آرامش میداد...چه برسه بغل کردنش...!

موقع چیدن میز نادرم کمکمون کرد...البته کمک که نه...نمیدونم چرا

هیچوقت ازش خوشم نمی اومد...همه اش دوست داره بین زن ها

باشه...درسته هنوز بیست سالش نشده...ولی خب دیگه بچه ام نیست...قد

و قواره اش که اندازه ی سامانه...

یه جوری ام آدم و نگاه میکنه که معذب میشم...یکی دوباری ام موقع

ناخنک زدن به سیب زمینی سرخ کرده ها بهم تیکه انداخت...حوصله

جواب دادنشو نداشتم...یعنی چون حرفش برام مهم نبود واسش تره ام خرد

نمیکردم.

خاله ام که به طوری حرف میزنه و راه میره که انگار از دماغ فیل افتاده با اون سنش...هیچ ازش خوشم نمیاد...اصلا نرگس با همه اشون فرق داشت...وگرنه کی میخواست خاله رو به عنوان عضو صمیمی تر شده ی خانواده سرمدی پذیره؟

تا منم یه جا گیر میاورد از دکتر رژیم فلان دختر فامیل و فلان پسر فامیل حرف میزد و اصرار میکرد خودش واسم وقت بگیره و ببرتم...منم که الکی هی سرمو بالا و پایین میکردم و میگفتم وقت بشه خودم میرم...همه ی دنیا ول کرده بود این نه کیلو اضافه وزنه منو چسبیده بود...همیشش...شوهر خاله ی بیچاره ی منم کچل شد از بس خاله دونه دونه موهاشو کند!! بدون اجازه ی خاله ام حق نداره یه لیوان آب بخوره...برعکس خانواده ی ما...! مامانم تو مشت بابامه...بابام واسه خودش هر تصمیمی بگیره کل خانواده موظفند بگند چشم ولاغیر!

یه سینی بزرگ برداشتیم و با نرگس دوتا بشقاب پر برنج کشیدیم...یه طرفشو خورشت قیمه ریختیم و یه طرفشو قورمه...یه ظرف پر سالاد کاهو و یه ظرف کوچیک سالاد ماکارونی برداشتیم...نوشابه و لیوانم دوتا بیشتر نتونستیم برداریم چون بقیه شک میکردند...خلاصه که سینی و حسابی سنگین کرده بودیم..طوری که سهراب مجبور شد سینی و بیاره تو اتاق... سامان دیگه مثل غروب عصبانی نبود...پشت کامپیوتر نشسته بود و به نقشه های ما میخندید...سهراب سینی و گذاشت زمین و رفت...

سه تایی به غذا حمله ور شدیم... نرگس مثل همیشه مراعات کرد اما من و سامان ول کن دونه های برنج توی سینی ام نبودیم...

صدای خنده هامون به قدری بلند بود که سهراب به گوشیم پیام داد که یواشتر... ما هم چقدر دقت میکردیم که میون خنده هامون صدای سامان پایین نره... هرچند خنده های ما میشد یه خاری تو چشم حاج بابا که مطمئن بودم یه روزی یه جایی از دماغ جفتمون در میاره...

گپ و گفتمون توی اتاق زیادی طولانی شد تا اینکه سهراب اومد سراغ من و نرگس که بریم کمک مامان مونس...

تو آشپزخونه واسه خودمون میگفتیم و میخندیدیم که خاله شروع کرد به زدن حرف هایی که اصرار داشت بگه تیمور خان گفته... اما ما که خاله ی خودمون و میشناختیم... حرف هایی که داشت از دهن تیمور خان میزد حرف های خودش بود... مامانم مدام سرخ و سفید شد و مطمئن بودم دعا دعا میکنه حرف های خاله رو بابام نشنوه...

نرگسم دست کمی از مامانم نداشت... نمیدونم چرا... بیست و شیش ساله که داره با این مادر سر میکنه...! من بودم به هر در و دیواری خودم و میکوبیدم تا از خونه فرار کنم! حالام که یه احمقی مثل سامان هست که دوسش داره... دیگه این تعلل کردنش و این سر به زیریش آدم و حرصی میکنه...

حرف های خاله رو با گوشیم ضبط کردم.. باید سامانم میشنید...

شب قبل از خوابم برایش فرستادم... چند دقیقه بعد از ارسال صدا او مد تو
 اتاق و درباره‌ی عکس العمل نرگس پرس و جو کرد... حسابی توپ داداشم
 و پر کردم تا بندازم به جون خاله خانوم... حقش بود...!

شب با خیال راحت سرمو گذاشتم رو بالش... فکر کردم با این بلم بشویی
 که راه افتاده صبح سهراب برای پیاده روی صدام نکنه... اما متاسفانه اینطور
 نبود... به زور بیدارم کرد... کم مونده بود لباس هامم خودش تنم کنه... برای
 سهراب اوضاع خونه مهم نبود... دعوی بابا و سامان برایش اهمیتی
 نداشت... یه وقتایی بهش میگفتم علی بی غم.

با کلی غرغر کردن راهی پارک توی کوچمون شدیم... یک ربع فقط آروم راه
 میرفتیم و یک ربع به شدت می دویدیم... مثلاً میخواست منو لاغر کنه...
 _من دیگه نیام... به جون داداش جون ندارم... ضعف کردم.

_بدو بینم دیرم شد... یالا

دستاشو گذاشت پشت کم-رم و هلم داد... گوشتای تنم داشت بالا و پایین
 میشدند که برای فرار از این شکنجه نشستم روی زمین
 _پاشو تنبل...

_جون ساغر بی خیال... خودت برو... من نیستم

_پس بشین اینجا تا پیام

کم مونده بود شعله های آتیش از چشمام بزنه بیرون... حتی نفسی که از
 بینی ام بیرون می اومد داغ داغ بود... گر گرفته بودم از بس بالا و پایین
 پریدم...

باشه...

سینه ام از شدت ورج و وروجه مدام هنوز بالا و پایین میشد که دستمو
توی جیبم کردم..._

برای روز مبادا...!

با دیدن بسته ی _ستطیلی شکلات نفس هام آرام شدند... لبخند پهنی
روی لبم نشست..._

اولین گازی که از شکلات زدم باز چشم هامو بستم... با لذت تمام طعمشو
حس میکردم.. شیرینی دلنشینی توی دهنم پیچیده شد..._

میگن تو بهشت هر چی آرزو کنی سریع واست برآورده میکنند... من هر
لحظه آرزو میکنم خدا از این شکلات ها بهم بده... شیرینی اش دلمو آرام
میکنه..._

_ احمقِ تنبل... چی داری میخوری؟_

به محض باز شدن چشم هام و دیدن قیافه ی عصبانی سهراب شیرینی
شکلات تو گلوم پرید... از شدت سرفه داشتم خفه میشدم اما حتی به
خودش زحمت نداد تا دلا شه و پشت کم-رم بزنه..._

داشتم جلوش دست و پا میزدم ولی عین خیالشم نبود... دست به کم-ر زل
زده بود بهم تا همین یه ذره گوشتمم آب کنه..._

_بترکی... صد دفعه گفتم بعد ورزش هیچی نخور... بدتر جذب بدنت
میشه... پاشو بریم خونه که باید سی تا دراز نشست بزنی..._

نفسم دیگه بالا نمی اومد... از قصد نفسمو حبس کرده بودم تا شاید با
 کبودی صورتم دلش به رحم بیاد اما بی فایده بود.. برادر سنگ دلم با مشتی
 که به پشتم کوبید نفسم رو که چه عرض کنم.. شکلات هارم بالا آورد...
 به محض رسیدنمون به خونه سامان داشت از پارکینگ ماشین و بیرون
 میاورد...

— چطوری کپل... میبینم که عزرائیل داره جونتو ذره ذره میگیره.
 منظورش از عزرائیل سهراب بود که عین خیالشم نیست خواهرش داره پر پر
 میزنه

— سامان بگو به من گیر نده.. میگه باید دراز نشست بزنی
 ماشین و ول کرد و اومد سمتمون
 — وای عجب یزیدی هستی سهراب... نمیبینی مثل لبو شده.. ولش کن دیگه
 سهراب کف دستشو به سینه سامان زد
 — برو تو حرف بیخود زن.. تو اینو به این روز درآوردی.
 سهراب دستمو گرفت .. با التماس به سامان نگاه کردم
 — داداش...؟!

سامان عوضی ام نوک انگشت هاشو زد به شکمم و شروع کرد فاتحه
 خوندن...

— برو خواهرم... الحق و والانصاف که تک بودی مخصوصا با اون لایه های
 گوشت که جون میده واسه گاز گرفتن
 دندوناشو داشت روهم میسایید که سهراب اینبار محکم تر زد پس کله اش

گم شوروانی...

باهام خداحافظی کرد و با سرشکستگی تمام وارد خونه شدیم.

"عطا"

نگاهم پی دلواپسی های همیشه اش بود..

چادرش رو روی سرش جابه جا کرد و چشم انتظار به در خونه خیره

شد...تکون خوردن لب هاش نشون دیگه از نگرانی های مادرانه اش بود...

کافی ثانیه ای به ساعت او مدن پسرش اضافه بشه تا رنگ از رخسارش بره و

دست هاش بلرزه...

میگن همه مادرها شبیه همه اند...اما من میگم مادر من یه فرشته است که

بعد از فوت شوهرش...اونم درست چند سال بعد از ازدواج دو تا پسرشو به

دندون گرفت و تک و تنها بزرگ کرد...

مادری که نماز هر روز دیدنش...مادری که نگاهش معجزه ی هر روزه ی

خدا رو بهم نشون میده...

نگاهش از در خونه به منی که لبه پنجره ی نشسته بودم کشیده شد...

_عطا...؟ مادر به نظرت دیر نکرده؟...همچین دلم شور میزنه...طوریش

نشده باشه بچه ام.

لبخند روی لبم برای تمسخر حرف های مادرانه اش نبود...برای شیطنت

برادر بزرگتری بود که بی صدا کلید انداخته بود به در حیاط و قصد داشت

یواشکی خودش رو به مادر برسونه

چی بگم مامان مولود...!

لبخندم پهن تر میشد که با نگرانی به چشم هام خیره شد...
 _توأم که همیشه ی خدا تو آرامش محض باش... خب مادر؟
 عارف نرسیده به مادر پاش به گلدون خورد و حاج خانوم با ترس سرش رو
 برگردوند...

_سلام بر مادر ِ همیشه نگران دنیا... مامان مولودِ خودم
 دیدم که نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد اما اخمی به پسرش کرد و
 گفت

_تو که میدونی مادرت نگران همیشه برای چی اذیتش میکنی... به خداوندی
 خدا... ببین عارف .. دفعه دیگه...

تا خواست باز برای پسرش خط و نشونی بکشه آقازاده مادرش و بغل کرد
 و پیششونی اش رو بوسید

_نوکرتم... ترافیک بود به جون این عطا ساکتی!

مادر مثل همیشه با محبت پسر عزیز کرده اشو به آغوش کشید و خیال
 منم بابت بودنش راحت شد!

_اینقدر به بچه ی من نگو عطا ساکتی... مثل تو پر حرف باشه
 خوبه؟!... هر بار زنگ میزنم خونه اتون زنت از دستت شاکمی... میگه بیشتر از
 اون حرف میزنی...

عارف خودش رو از مادر جدا کرد

_مامان مولود وقتی عروست اینطوری می‌گه باید شال و کلاه کنی پاشی بیا
خونه ی پسرته یه دونه از اون تو دهنی های محکمت بکوبی
بهبش...والا...مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم..._

_مادر جان من به زندگی تو چیکار دارم...خودت میدونی و زنت...کاش
امروز آورده بودیش

عارف دستی به گردنش کشید و نگاهی به من انداخت...داشت کم می‌آورد
انگار...!

_مامان مولود بذار از راه برسه پسر عزیزت اونوقت سراغ زن و زندگیشو
بگیر...بیاید بالا تا چایی بریزم..._

نگاه های مامان مولود مثل چند لحظه قبل دوباره رنگ دلواپسی گرفت اما
سکوت کرد و به زور خندید

_راست می‌گه بچه ام...بریم چایی بخوریم...
دستشو گذاشت پشت کمر عارف و گفت

_مادر میدونستم داری میای برات آرد نخودچی درست کردم.

عارف شیطنت وار خندید و بررای نجات از مخمسه ی همیشگیش برام
دست تکون داد.

پنجره ی اتاق رو بستم و از اتاق خارج شدم.برای استقبال از برادر بزرگترم
جلوی در رفتم.

_خوش اومدی

_قربون عطا ساکتی خودم

همو بغل کرده بودیم که کنار گوشم بدون اینکه مامان مولود بفهمه گفت
 _اسم زنه منو آورد بحثو عوض کن جون داداش...! نمیخوام بفهمه چه
 خبره...

به پشت شونه اش زدم و آروم تر زمزمه کردم

_خیالت راحت...

مامان مولود چادرش رو روی دسته ی صندلی گذاشت

_همچین همو بغل کردید انگار چند وقته همو ندیدید... همه اش یه هفته
 است...

به پشتی کنار خودش دست کشید و رو به عارف با لبخند تامل برانگیزش
 گفت

_بیا دورت بگردم.. بیا بشین از کار و زندگیِت بگو مادر

عارف از کنارم رد شد و به سمتش رفت... خوب بلد بود مثل همون بچگی ها
 دل مامان و بدست بیاره... موقع چای ریختن به حرفاشون گوش
 میدادم.. همچین خودش و برای مامان لوس میکرد که انگار پسر دوزاده ساله
 ای که موقع فوتبال بازی کردن خورده زمین و سر زانوش خراشیده شده!

آرد نخود چی هارو توی ظرف کوچیکی گذاشتم... سینی به دست از
 آشپزخونه بیرون می اومدم که عارف شروع کرد به خندیدن

_وای خدا... عروس خانوم شما مید... ماشالا چه قد و بالایی... فقط عروس
 جان شما که نه بالا داری نه پایین... فکر نمیکنی خیلی لاغری؟

مامان مولود جای برادر بی حیای من سرخ و سفید شد

_نگو عارف... از من خجالت نمیکشی از خدا خجالت بکش... این چه

حرفی میزنی

جلوش خم شدم تا اول مامان چایی برداره

_ولش کن مامان مولود.. شوخی میکنه

استکان چاییشو برداشت و به روم لبخند زد.. سینی رو جلوی عارف گرفتم

_حاج خانوم مگه بد میگم؟ دخترای حالا به فکر بازوی پر و سر و سی...نه

ی پهن اند... این با سر و شکل حالاش زن که چه عرض کنم.. دوست

دخترم بهش نمیدن!

کشت خودشو تا به استکان چای از سینی برداره.. کنارش نشستم اما مامان

شاکمی تر از قبل گفت ...

_مادر جان نگو یکی بشنوه فکر میکنه پسرای من اهل اینجور چیزان...

عارف ول کن ماجرا نبود... به پشتی تکیه داد و با خنده گفت

_نگران نباش مولود خانوم.. بالاخره به حسنایی ام داره پسرت...! خونه

داریش بیست.. آشپزیش بیست... ظرفشوریش بیست... حمالیش بیست و

دو...! از خداشم باشه دختر مردم... دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنه

با خنده برآش سر تکون میدادم که مامان مولود همینطور که مچ دستشو

میمالید با ناراحتی گفت

_نگو مادر... من از روش خجالت زده ام... اگه این مچ درد لعنتی رو سرم

خراب نشده بود نمیذاشتم این بچه دست به سیاه و سفید بزنه... مردم از

دخترشونم اینقدر کار نمیکشن...

حالت صدایش عوض شد... آنی خنده از روی لب هامون پاک شد و به مادر
خیره شدیم

_خسته کوفته از سر کار میاد... فقط میتونم یه چایی بدم دستش... باید
غذارو آماده کنه.. ظرفارو بشوره... بهش میگم من میتونم خونه رو با این یکی
دستم تمیز کنم.. ولی نمیداره... میمیرم از خجالت وقتی میبینم دو ساعت
میره تو آشپزخونه... خودش لباس هاشو اتو میکنه... نهار سرکارشو خودش
برمیداره... خونه رو خودش جارو میکنه... خرید های بیرون و خودش انجام
میده... گوشت و مرغ پاک میکنه بچه ام... چی بگم آخه؟

عارفم فکرشو نمیکرد که موجبات شوخیش به این حرف ها کشیده
بشه... مامان مولود با گوشه ی روسری بلندش داشت اشک هاشو پاک
میکرد که عارف خودشو به مامان نزدیک کرد و دستشو دور گردنش
انداخت...

_مولود خانوم این شازده ات اگه همین ظریف کاری هارو بلد نباشه که
بهش زن نمیدن... تو این دوره زمونه همه چی برعکس شده.. دختره میره
بیرون کار میکنه پسره باید تو خونه کار کنه... والا
خودش و یه طوری به مامان نزدیک کرده بود که مامان حتی نمیتونست به
پهلوشینه...

_مادر جان... یه خورده برو کنار نفسم گرفت
عارف با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...
_مامان دو دقیقه عشقولانه شدیما...

عارف و از خودش جدا کرد و به طرفداری از من گردنی تکون داد
 _ خودم برای پسر من که خون من را می‌گیرم که خون من را بیست باشه... نذاره بچه ام
 دست به سیاه و سفید بزنه... بشوره و بسابه... حالا خواست بیرونم بره کار
 کنه یا چه میدونم... پیش دوستاشم بره... بره... فقط از این بچه کار
 نکشه... این به اندازه ی کافی تو خون من مادرش کار کرده. این پسر عزیز
 دلِ مادرشه...

نگاه مامان به چشم های خندون من بود و نگاه عارف به چهره ی ماتم زده
 ی مامان مولود...

_ حاج خانوم به دفعه بگو مارو زن بابا زاییده دیگه...
 زن های قدیم به یه سری کلمات و جمله ها حساسند و زود واکنش نشون
 میدن.. جمله ای هم که عارف گفت از همون مورد ها به شمار میرفت
 _ ای مادر جان... نگو جون مولود... من واسه تو چی کم گذاشتم که بشم زن
 بابا؟

عارف استکان چاییشو برداشت و به ناز کردن و ادا اصول های همیشه اش
 اضافه کرد

_ نه دیگه مادر... همینه که من میگم.. شما عطا رو بیشتر از من دوست
 داری...

_ لال شم اگه منظورم از حرف ها این بوده باشه.. تو و عطا واسه من فرقی
 ندارید... مگه به مادر میتونه بین بچه هاش فرق بذاره؟

_نه مادرِ من.. از اولم همینطور بود... ما میرفتیم فوتبال می اومدیم خونه تو
اول از همه حال عطارو میپرسیدی!

_تو پول مول لازم نداری؟

در یخچال و باز کردم تا ظرف سالاد رو بردارم

_نه... خداروشکر اینجایی که استخدام شدم حقوقش زیادی با برکته... تو
این یه سال و نیم اوضاع خوبه!

ظرف و روی میز که گذاشتم طبق عادت همیشه اش ناخنکی به خیار ح
لقه شده ی توی ظرف زد

_جون داداش تعارف نکنی عطاها... من پنج تومن وام گرفتم یه تومنیشو
لازم ندارم. بدم واسه خرج دوا دکتر مامان...؟

زیر گاز و خاموش کردم و در قابلامه خورشت و برداشتم... بخارش توی
صورتم خورد

_مگه من تعارف دارم؟

ملاقه ی خورشت و دست گرفت و بلند شد

_بذار من میریزم....

کنار رفتم تا بشقاب هارو آماده کنم

_میونه ام با یلدا زیادی شکرابه... سایه ی این مادرش از سر خونه زندگی ما
برداشته بشه همه چی حل میشه!

طبق عادت دو تا بشقاب و دو جفت قاشق چنگال برداشته بودم که با صدای عارف متوجه اشتباهم شدم...

_ شنیدی چی میگم عطا؟

در کابینت رو باز کردم تا بشقاب دیگه ای بردارم

_ گوش من غیبت نمیشنوه!

_ جناب پسر پیغمبر دارم درد و دل میکنم! مگه بد میگم... واسه همون خرید عروسی... یادت نیست مامان و به چه حال و روزی انداخته بودند... تو هر مغازه ای دست میداشتن رو جنس گرون... مامان ماهم که فقط بلده سرخ و سفید بشه و با صلوات فرستادن بریزه تو خودش... منم که خر گاز گرفته بود مثل آدم احمق و بی دست و پا سر اشتباه خودم پافشاری کردم که چی...؟... درسته... این زن مورد علاقه ی منه...! همین مامان... آگه یه دونه زده بود تو گوش منو میگفت این زن به درد زندگی نمیخوره کار من به اینجا کشیده نمیشد...

ملاقه ی خورشت و از دستش گرفتم... فقط بلد بود حرف بزنه... کار نمیکرد که...

_ حالا برفرض من پای خريت خودم پافشاری میکردم.. دایمونو بگو... به خاطر من اونم رفت زیر قسط و قرض...

سفره ی کوچیک خونه رو از روی کابینت برداشتم و به پذیرایی خونه رفتم... اما عارف همچنان داشت حرف میزد... نگاهم به در نیمه باز اتاق

افتاد... مامان مولود غرق عبادت و راز و نیازش بود... برگشتم تا بشقاب هارو

ببرم...

_صداتو مامان نشنوه...

لیوان و پارچ آب رو دستش گرفت و بیرون رفت... اما به محض برگشتش

شروع کرد دوباره به حرف زدن...

_مامانش هر روز میاد خونه امون... هر روز...! تا یکی دو ساعت بعد رفتش

من و یلدا دعوا داریم... اما همینکه اثراتش از خونه محو میشه دنیا گلستون

میشه..!

سینی برنج رو به همراه دو ظرف خورشید توی سینی گذاشتم

_از اولم نباید دوماد سرخونه میشدی... والسلام... الانم بیشتر از این

بدگویی نکن که منم خوب اخلاق های بد تو رو میشناسم!

قاشق ماست و از توی دبه بیرون آورد و با غروری که همیشه همراه داشت

گفت

_کی من؟؟... من اخلاق بد دارم؟؟.. تو عادت داری همه رو خوب و بدون

نقص ببینی جز خودتو... ولی من اینطوری نیستم... اونان که مشکل دارند...

با اومدن مامان عارف سریع حرفو عوض کرد

_قبول باشه حاج خانوم.. مارم دعا کردی؟

داشت می اومد سمت آشپزخونه که سینی رو برداشتم

_مامان مولود شما بفرمایید سر سفره... ما همه چیو آوردیم.

با وجود دردی که داره و میدونم بروز نمیده باز میخواست سینی رو از دستم بگیره...

_مادر جون خب بذار منم کمک کنم.

لبخند زدم و به میز آشپزخونه اشاره کردم

_پس زحمت آوردن نمک و فلفل با شما... البته ببخشیدا

مامان وارد آشپزخونه شد و عارف با سر به سرش گذاشت

_مامان خوشتیپ کردی... عظرم که زدی... راستشو بگو... خبریه کلک؟

_زشته به خدا... خجالت بکش پسر

صدای خنده های عارف نزدیک تر شد

_به به... بیا بین حاج خانوم که دختر ته تغاریت چه سفره ای چیده... ماشالا

ماشالا از هر انگشتش یه هنر میریزه

کنارم نشست و چشمکی زد... مامان مولود که رسید به احترامش نیم خیز

شد... نمک و فلفل رو دستم داد و با کمی سختی رو به روی پسرهایش

نشست

_اینقدر داداشتو مسخره نکن. بد نیست توام یاد بگیري... یلدا که نباید هر

روز و هرشب واسه تو آشپزی کنه.

عارف دست به کار شد تا برای مامان برنج بکشنه...

_مادر من آدم زن میگیره واسه همین کارا دیگه... شما هم به جای حالگیری

منه بخت برگشته به فکر یه شوهر خوب باش واسه عطا... بوی ترشیش دلمو

میزنه.

بشقاب خورش و جلوی مامان گرفتم... با نگاهش مدام بهم جونی تزریق
میکرد که فقط من میفهمیدم و خودش..

_دستت درد نکنه مادر... خیر ببینی

_نوش جان

از نگاه کردن به مامان مولود سیر نمیشدم...! بس که این زن وجودش آرامش
محض بود و بس...

سر غذا بیشتر عارف حرف زد و از روزمرگی های خودش گفت... به ظاهر
گوش میدادم اما مثل همیشه فکرم سر جاش نبود... وسط حرفاش به وقتایی
منو مخاطب قرار میداد و باز من با سکوتم شاکی اش میکردم... عطا ساکتی
رو تا آخر شبی که کنار مون بود صدها بار تکرار کرد...

لیوان آبی رو که برای خوردن قرص های مامان مولود به اتاق برده بودم رو
برداشتم... شب بخیر گفتنش هم خیالم رو راحت میکرد که امشب هم بخیر
گذشت...

چشم هام باز تر از طول روز بودند... به سقف سفید اتاق خیره شده بودم...
صدای ماشین ها، بوقشون، که هر کدوم معنی خاصی داشتن خواب و از
چشمش گرفته بود، پرده رو کنار زدم، سیاهی بود تووی سیاهی، هر از گاهی
نور چراغ ماشینی می اومد و جایی و روشن میکرد و دوباره میرفت، این
تاریکی سالهاست یقه ی این شهر و گرفته،

دستمو تکیه دادم به طاقچه ی پنجره به تاریکی نگاه میکردم، ازین ارتفاع،
سیاهی هزار نقش این مردم میشد...

هزار نقشِ آدمهای خسته که هر کدام پرشون به پر یکی دیگه میگیره و این خستگی مثل یه بیماری واگیردار به همه سرایت میکرد... تووی پیاده رو گربه ای منتظر پس مونده ی غذا بود که با بی شرمی همه ی کیسه رو پاره کنه و گند آدمهای خسته و بی شرم و فردا صبح معلوم کنه... زل زده بودم به سیاهی شهر که انگاری صبح و نمیخواست ببینه، میشد یک طناب به خورشید بست و نداشت هیچ وقت تو این شهر سیاهی باشه، میشد کاری کرد که این آدمها گندهاشون و توی کیسه ای نکنند و خودشون گند هاشونو پاک کنن...

نگاهم و از پنجره گرفتم، نشستم لبه ی تخت و حافظم رو باز کردم،

آروم آروم گریه شد... گریه گاهی جرات میده...!

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

هی دستهامو گرفتم جلوی صورتتم... هی گفتم... یا امان الخائفین ، یا

غیاث المستغیثین ، یا واصل

خدایا معجزه کن...

صبح از خواب نخواستیدم زود بلند شدم... تو صف خریدارهای نون سنگک

نفر اول بودم... وقتی برگشتم دیدم که مامان مولود چایی رو آماده کرده و

سفره انداخته... کمی دلخوریمو بابت زحمتی که نباید میکشد و کشیده بود

ابراز کردم... نمیشد که باهاش بحث کرد... اما واقعا دکترش گفته بود به هیچ

وجه نباید با دست راستش کاری انجام بده... مامان مولودم دست راستی...!

حتی این چند وقت موهاشو خودم شونه میکنم... میچ دستش درد میگیره و قرص ها بهبود کامل ایجاد نمیکند... یه مدت تمرین میکرد که با دست چپش بتونه کارهاشو انجام بده اما طبق عادت این همه ساله اش باز نمیتونست با دست چپش کار کنه...

مثل این سه روزه بهش باز یاد دادم که غذاشو با ماکروفر داغ کنه و یه دفعه توی یه بشقاب بذاره...

ساعت هفت بود که ماشین رو روشن کردم... از کنار ساعت روی داشبورد قرآن کوچیکم رو برداشتم... صفحه ایشو باز کردم و چند خط ابتداییشو خوندم...

کار جدیدم رو بیشتر از قبلی دوست داشتم... محیط و کارکنین سالم بودند...! سر هر سال یه چاقو زیر گلوت نمیداشتند که سند سازی کن!... بعدم که به حرفشون گوش ندی و اعتراض کنی... اخراج!

ترافیک رو پیش بینی کرده بودم.. اول هفته و شلوغی همیشه اش... پشت چراغ قرمز تووی ترافیک هزار لایه ترمز کرده بودم، چپ و راست و پشت و جلو ماشین ها خفه ام میکنن، انگاری گیرم انداختن و راه فرار ندارم...

۶۵ ثانیه؛ راننده ماشین جلویی داره سر بغل دستیش داد میزنه، شیشه رو بالا میده و دهنشو بیشتر باز میکنه، چراغ قرمز می افته توی صورتش و اوج میگیره، ازینجا به بعدش به من مربوط نیست...

۴۸ ثانیه، ماشین بغلی، کز کرده به پنجره، علیرضا آذر گوش میدید و از سیگارش کام میگیره، انگاری منتظر سبز شدن نیست، انگار تو دلش میگه کاش هیچوقت سبز نشه و آهنگ تمام نشه و سیگار به فیلتر نرسه
 ۲۲ ثانیه، ماشین سمت راستی به دختری که از توی این ماشین ها رد میشه چشم چرونی میکنه، اول صبحی، نیاز تن چشم هاشو وحشی کرده...
 ۱۱ ثانیه، ماشین پشتی، یک شاخه گل میخوره، دست فروش از خوشحالی ذوق میکنه، راننده بغض میکنه.. این گل هم تا رسیدن به معشوق از دست رفت پڑمرده میشه...

۴ ثانیه...

۴ ثانیه...

همینطور روی ۴ می مونه و صدای بوق ها امان میبره، انگار چراغ قرمز خیال رفتن نداره، شماره ها خسته اند و بی خیال این بوق ها به راننده ها میخندن...

۴ ثانیه کسی خودش رو میبازه...

۴ ثانیه پیرمردی خسته تر میشه...

۴ ثانیه کسی توی رابطه میره...

۴ ثانیه کسی کیف زنی رو میزنه...

۴ ثانیه...

۴ ثانیه...

یاد حرف پدرم افتادم.. "اینا همیشه سر به عددی گیر میکنند"

سبز شد و راه باز...

جلوی در اداره ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون نیمه کاره شدم..بعد یک سال و نیم هنوزم دارن بنایی میکنند و من موندم چرا کارگرا خسته نمیشن از این همه بی کاری!

قبل از اینکه انگشتم به دگمه ی آسانسور برسه کارگر محترم اعلام میکنه که خرابه...حالا من مونده بودم و یازده طبقه ای که باید از پله ها میرفتم... چند پله ی اول و تند تند قدم برداشتم...نمیخواستم پشت سر خانوم هایی قدم بردارم که معلوم نبود این همه ناز و عشوه رو برای چی با خودشون به محل کار میاوردند...

طبقه هفتم که رسیدم صورت خودم رو مثل لبو تصور کردم...داشتم از حرارت نفس های پشت لبم میسوختم...

_میبینم که توام به حال و روز من دچار شدی...

نفسم رو طوری بیرون فرستادم که لب هام بدفرم تکون خورد
_سلام..

دستشو رو هوا تکون داد و به کنار دست خودش اشاره کرد

_بیا بشین نفس تازه کن...منکه پنج دقیقه اس اینجا ولو شدم...کسی پایین نیست؟

تا خواستم جواب بدم صدای خنده های خانوم های محترم به گوشش رسید...سر تکون دادم و به ناچاری بلند شد.

_بهبتره که از زن جماعت کم نیاریم...بدو عطا

شونه به شونه ی هم پله ها رو بالا میرفتیم... من حالت عادی و روز معمول
با کسی زیاد حرف نمیزنم... چه برسه وقتی از پله های طبقه دهم دارم بالا
میرم

— حاج خانوم بهتره؟

سرمو کج و راست میکنم که یعنی بدک نیست...

— ایشالا بهتر میشه... منکه گفتم پرستار بگیر واسش.. حداقل وقتی که
خودت خونه نیستی... مامان منم به خاطر یه تصادف و ضربه ای که به
دستش وارد شده بود یکی دوسالی نمیتونست دست به سیاه و سفید
بزنه... واسش پرستار گرفتیم...

— خودم مراقبشم...

در شرکت رو که میبینم از سرخوشی زاینده ای که نصیبم شد لبخند زدم.

— رسیدیم!

دستشو پشت کمرم زد و نالید

— خوبه نمردیم و رسیدیم.

خودمون رو به اتاق کوچیکی که میز کار هر دو یه وریش گذاشته شده بود
رسوندیم... اولین کاری که کردم برای سهراب یه لیوان آب ریختم و دستش
دادم... سنگینیش خسته اش کرده بود...

— خدا خیرت بده... هلاک شدم

لیوان و ازش گرفتم و برای خودم آب ریختم...

— نوش جان

به قدری تشنه ام بود که طبق عادت سه بار لیوان رو پایین نیاوردم! اما سلام
بعد نوشیدن آب یادم نرفت...

_خدا کنه تا عصر درستش کنند .

پنجره ی اتاق رو کامل باز کردم

_آره واقعا.

کتم رو در میاوردم که مسئول آبدار خونه چایی به دست وارد اتاق شد...سلام
و احوالپرسی چند ثانیه ایمون که تموم شد سهراب ازش خواست پیگیر
آسانسور بشه...با وجود گرمای شدید ترجیح میدادم چیزی شبیه بستنی میوه
ای بخورم تا چای داغی که از حرارتش گر میگیرم!

وقت نهار بود که با سهراب به سالن غذاخوری اداره رفتیم...غذامو از روی
میز بزرگ گوشه ی سالن برداشتم و سر یه میز نشستم....سهراب که اومد
ظرف غذامو باز کردم تا شروع کنم به خوردن...سرشو خم کرد سمتم و یه
نفس عمیق کشید

_بوی غذات خیلی خوبه...پس چرا چاق نمیشی؟

لبخند زدم

_چون بوی غذام خوبه باید چاق بشم؟

سری تکون داد و در ظرف غذای خودشو برداشت...

_نه...منظورم اینه که غذاهایی که میاری خوبن...

_مثل غذای تو...دستپخته مادرته؟

یه قاشق پر تو دهنش گذاشت و سر تکون داد... چند بار که گذاشو جوید
ظرفشو سمتم گرفت

یه قاشق بخور

ممنون... غذای خودم کافی

عطا حرف بزرگتر تو گوش کن.. یه قاشق بخور که منم بتونم یه قاشق از
غذای تو بخورم! همینو میخواستی بشنوی؟

لبخند محوم پهن و پهنتر شد...

مرد و تعارف؟ خب یک کلام بگواز غذات میخوام...

ظرف غذا مو به سمتش فرستادم... سه چهار قاشقی برداشت

ما تو خونه یه بخور درست و درمون داریم که بعضی شبا واسه داداشاش
هیچی غذا نمیذاره... غذای دیشبم درست غذای مورد علاقه ی دختر خونه
بود... خلاصه که صبح بالای پله های خونه اعتراف کرد که نیمه های شب به
غذای دو برادرش دستبرد زده و نیمیش باقی مونده!

خنده ام بیشتر شد و اون عصبانی تر...

خنده نداره عطا... گفتتم نداره آخه... ولی دیوونه ام داره میکنه... هر روز
صبح میبرمش پیاده روی و ورزش که سالم بمونه اونوقت منو و سامان و
خواب میکنه میره سر یخچال... مامانم که به دختر ته تغاریش هیچی
نمیگه...

تو سن بلوغه خب!

با چشم های متعجب بهم خیره شد

_ ساغر تو سن بلوغه؟

منکه اسم خواهرشو نمیدونستم ولی احساس کردم توی حرف زدن زیاده روی کردم... خواستم قاشقی توی دهنم بذارم که دوباره خودش گفت
_ نوزده سالشه... هرچند ما خانوادگی اضافه وزن داریم...

سری تکون دادم و ادامه ی حرف رو قطع کردم...

_ عجب دستپختی داری پسر... من به تو افتخار میکنم. آفرین

برعکس عارف که هربار راجع به دستپختم حرف میزنه شوخی شوخی مسخره ام میکنه اما لحن سهراب کاملاً جدی و بدون هیچ تمسخری به نظر میرسید

_ ممنون

_ همینکه به مادرت کمک میکنی خدا اینجوری هواتو داره... منکه کسی نیستم بخوام کسی رو تایید کنم یا رد اما تو این یه سال و نیم فهمیدم خیلی مردی!

_ از این به بعد خودم واست نهار میارم... خوبه؟

اصل کلامشو حذف کردم و به فرعش رسوندم... غش غش شروع کرد به خندیدن... شونه هاش به شدت تکون میخورد..

_ بی انصاف دارم ازت تعریف میکنم. یه تشکری چیزی!

خندیدم و شونه بالا انداختم

_ منم تشکر کردم که میخوام واست غذا بیارم.

_ پس تا آخر هفته با تو. گشنه ام نذاری

با خنده سری تکون دادم... تلفن همراهش زنگ خورد... قبل از جواب دادنش گفت "حلال زادست"

نمیخواستم به حرفاش گوش بدم.. اما گوش بود دیگه!... وقتی یکی تو دو قدمیت نشسته باشه که نمیتونی حرفاشو نشنوی...

_ بگو ساغر... چی؟... آره امروز... نه... ساغر باز داری کل میندازیا... نزدیک خونه شدم زنگ میزنم بیای پایین... نخیر... من قرار نیست ورزش کنم... شما هم نگران کت و شلوار من نباش... میای پایین تا گفتم... چی؟... لازم نیست بری خونه اشون... میدونی که حاج بابا خوشش نمیداد... ساغر بفهمم پیچوندی برات بد میشه ها... آره من سر قولم هستم... میخرم... بذار حقوق بگیرم... باشه باشه باشه... خدا فظ"

گوشی رو که روی میز گذاشت با کمی عصبانیت گفت
_ فرشته ی عذابه...!

داشتن یه خواهر تو زندگی آدم میتونه خیلی چیزا رو عوض کنه... میتونه با شیرین زبونی هاش... با شیطنت های دخترونه اش... یا حتی دنیای دخترونه اش رنگ و لعاب دیگه ای به زندگی داد... حیف که خونه ی ما از داشتن همچین نعمتی سال هاست که محرومه...

بعد نهار به قدری سرم کار ریخته شد که دیگه فرصت حرف زدن با سهرابم نداشتم... هر دو مون دو ساعت اضافه کار موندیم تا شاید کار های روزهای بعد رو سبک تر کنیم... همیشه کارت خروج از اداره رو قبل از دستشویی

رفتن و سر و صورت شستن و میز مرتب کردن میزدم...! سهرابم درست مثل من...!

اما بودن کارمند هایی که بعد کار خوش و بش و چایی خوردن رو هم به ساعت کاری اضافه میکردند و بعد کارت خروج رو میزدن...برام مهم بود!! مهم بود که پولی که درمیارم حلال باشه...بدون قطره ای شک...! دیگران رو قضاوت نمیکردم...فقط یه بار سهراب وقتی دید اینکارو میکنم تو آسانسور شرکت بقیه بچه هارو با خودمون قیاس کرد...اون ها خودشون مسئول دروغی بودند که به رئیس اداره میگفتند...

یه خورده بی حوصله بودم...یه خورده سر دردم بهش اضافه شد تا یه خورده یه خورده حالم خیلی بد بشه...از کشوی شرکت یه قرص آرامبخش برداشتم...بطری آب معدنی و که همیشه سهراب به اصرار خودش یه دونه روی میز میداشت برداشتم و با قرص سرکشیدم...

امروز از صبح بی حوصله بودم..شاید تقصیر ترافیک مسخره و اعصاب خردکنی که هر روز باید تحمل کنم...باید بگردم یه راه دیگه واسه رسیدن به شرمتم پیدا کنم...یه راهی جز اون راه...

با کارمند های دیگه ی شرکت خداحافظی کوتاهی کردم...با سهراب سوار آسانسور شلوغی شدیم که فقط چهار نفر از خانوم هایی که زیر نگاه هاشون حس معذبی داشتم رو امروز صبح دیده بودم...

به سهراب نگاه میکردم که خودش رو با گوشی موبایلش مشغول نشون میداد... آگه حسش بود منم دست میکردم تو کیفم و گوشی قراضه ام رو بیرون میکشیدم..

با باز شدن در آسانسور سهراب زودتر پیاده شد و پشت سرش من...

جلوی درب اداره رسیدیم...

_ماشینت پس کو؟

بینی اش رو خاروند و ابتدا انتهای خیابون رو نگاه کرد

_امروز فرد... نمیتونستم بیارم.

_من مسیرم ولیعصر... همون اولاش... میخوای

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که دو تا پله هارو پایین رفت

_منم مسیرم همونجاست... بریم

خنده ام گرفت وسط این همه سردرد... فکر میکردم سرم ده سه برابر... حس میکردم یکی نشسته پشت مردمک چشمم و داره با ناخن های بلندش فشار میاره ...

برعکس این چند وقت وجود یه همراه توی ماشین باعث شد اصلا متوجه ترافیک نشم... تمام مسیر و حرف زدیم... آره...!! حرف زدیم...! اونم من... جای عارف خالی بود بینه بیشتر از کپنم حرف میزنم... خودش همیشه دستم میندازه... یه کلام همیشه دو کلام میگه بیشتر از حد معمولت داری حرف میزنی...

امروزم همینطور شد... سر دردمو با حرف زدن سهراب و خودم فراموش کرده بودم...

_کدوم کوچه رو برم؟

_دستت درد نکنه عطا.. تا همینجاشم حسابی مزاحم شدم.. سر همین کوچه پیاده میشم

چقدر از تعارف بدم میاد و چقدر بده که سهراب این اخلاقو داره... وارد کوچه که شدم باز داشت میگفت راضی نبوده و نمیخواد و این حرفا... تا اینکه جلوی یه خونه ماشین و نگه داشتم...

_بازم شرمنده... امروز حاج خانوم نفرینم نکنه شانسی آوردم... پسر عزیزش با این ترافیک دیر میرسه خونه...

در ماشین و باز کرد و همزمان منم پیاده شدم.

_اتفاقا امروز حاج خانوم میدونه که پسرش دیر میاد خونه... نگران نباش در ماشین و بست و کتشوری ساعد دستش انداخت. گوشیشو از تو جیبش داشت درمیآورد که یاد قرارش با اهل خونه افتادم...

_فردا میبینمت... فعلا

دستشو آورد بالا و با عجله گفت

_فعلا کجا؟ بریم بالا یه شربت بخور بعد...

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم... سر دردم داشت بر میگشت از دست سهراب یه وقت دیگه توام کار داری...

_کار من واجب نیست.. ساغرو تو حیاطم میتونم بدوئونم!...

من کار دارم سهراب...

در ماشین و باز کردم که بشینم... از جلوی ماشین رد شد و خودش رو بهم
رسوند

_تعارف میکنی.. بیا به شربت خنک بخور بعد برو

داختم با سهراب و اصرارهاشو سردردم کلنجار میرفتم که در خونه اشون باز
شد و با صدای "سلام" گفتن خانومی سرهامون برگشت سمت در...
دختری با ظاهر موجه اما کمی عصبانی به نظر میرسید..

سلام... چه عجب تو یه بار سروقّت اومدی پایین...

دستاشو به کم... شش گرفت و با تخصصی تمام زل زد به چشم های سهراب و
بعد به من..._

سلام کردم دوستِ سهراب...!!

هاج و واج داشتم چشم هاشو نگاه میکردم که دستی به چونه اش کشید و
گفت

به شما یاد ندادن جواب سلام خانوم محترمی مثل من واجبه؟

به سهراب نگاه کردم که صورتش تغییر رنگ داد و رو به دختر گفت

_بچه پرو برو دوتا لیوان شربت بیار حرف نزن... بی تربیت!

چشم هاش گشاد شده ام پی گیجی مغزم رفته بود... منظورش از دست زیر
چونه کشیدن رو خوب میدونستم... ته کاری که کرد ختم میشد به ریش
صورتتم!! که من با این همه محاسن نمیدونم جواب سلام واجبه یا
نه؟!... تیکه و متلک اینجوری قبلا هم شنیده بودم...

_ببخشید ا عطا... این خواهر من درست تربیت نشده... یعنی میدونی آدمی
 که زیر دست سامان باشه بهتر از این نمیشه...
 نگاهم به جای خالی دخترک کشیده شد... یه موجی با خودش آورد که هنوز
 صدای زوزه اش تو گوشم شنیده میشد....
 _عطا کجایی؟.. شرمنده به خدا این دختر...
 دستمو بالا آوردم

_چیزی نشد که... حق با ایشون بود... سرم درد میکنه... باید برم!
 حالا انگار حالت من به سهراب سرایت کرده بود... دستمو ول کرد و سوار
 ماشین شدم
 _کجا رفیق... با سردرد میخوای رانندگی کنی؟ بیا بریم تو خونه یه ساعت
 دیگه ترافیکم کمتر میشه اونوقت برو
 _آخه...

تا خواستم حرفی بزنم در ماشین و باز کرد... اوادمم دروغی بگم جایی که کار
 دارم دیر میرسم ولی... کارم پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشید... یه نذری بود
 که باید میبردم امام زاده صالح... تا تجربیشم که مسافتی نبود...
 جلوی اصرار هاش توانی برای مقابله نداشتم... کم آوردم و پیاده شدم... با
 خودم گفتم زود شربتو میخوردم و راه می افتم... فوقش میگم من ترافیک و
 دوست دارم! چه حرف احمقانه ای... مگه کسی پیدا میشه که ترافیکو
 دوست داشته باشه؟

به خودم که او مدم دیدم تو حیاط خونه اشون دور یه میز کوچیک با سهراب نشستیم.

_ حیاط قشنگی دارید..._

داشت به تعریف و تمجید از حال و هوای خونه میپرداخت که بوی خاک های نم خورده ی حیاط مشاممو پر کرد... همیشه وقتی با اصرار مجبور میشدم جایی برم یه حسی ته دلم پیدا میشد که از دقایق لذت نمیبردم... اما امروز هم همون اصرار باعث شد پا به این خونه بذارم اما نمیدونم چرا اون حسو جلوی در خونه جا گذاشتم!...

با او مدن همون دختر خانوم نیم خیز شدم

_ سلام عرض کردم خانوم

سرم پایین بود که سینی رو روی میز گذاشت و صندلی رو به رومو عقب کشید

_ چه عجب دوستت حرف زد سهراب!

سقلمبه ای که سهراب به پهلوش زد و دیدم... از پیچ پیچ دم گوششون چیزی نشنیدم... کم کم اون حسه از لای در داشت به سمتم می اومد...

_ همیشه بری منو دوستمو تنها بذاری؟

آخ که سهراب حرف دل منو زد.

_ نه همیشه... از ظهر خونه تنها بودم حوصله ام سر رفته. بعدم شیرینی پختم میخوام با شما امتحانش کنم.

حاضر جوابیش بامزه بود...! اما نه مثل کاری که جلوی در انجام داد... مزه

اون به تلخی میزد و مزه این به شیرینی

صدای "لا اله الا الله" سهراب خنده ام رو بیشتر کرد. تازه میفهمم حرف

های توی سالن غذاخوریشو.. اینکه از دست این دختر چی میکشه.

_بفرمایید... نمک نداره!

نگاه معذبم رو از دگمه ی کتم گرفتم... از شیرینی های خوش رنگ توی

ظرف گذروندم... از انحنای دست های زرد شده ی زیر نور خورشید

امتدادش دادم... تا... صورتش... چه توصیفی کنم

امان از بعضی لبخند ها ..

ذهنت بره سمتِ انحنای لبِ یار یا غریبه خوش رو ...

این لبخند سوای همه لبخندهاست ...

بعضی از این لبخندها معنی نمیشه ؛ یعنی نگاه میندازی به سر تا پای

صاحب لبخند... به ذهن و فکر بیخوابی کشیدهاش فشار میاری که آخه این

کالبد خوش چهره ، چطور میخنده...؟

نه فقط یه لبخند معمولی ... از اون لبخندها که تا مغز استخونت نفوذ میکنه

، از اونها که وادارت میکنه دربهدر دنبال آینه بگردی ، نگاهی به خودت

بندازی و پرسی : چرا ؟

چرا اون میتونه انحنایی عمیق به لباش بده اما تو نمیتونی ... ؟، از همونها

که از خودت فراریت میده ... از اونها که باعث میشه خوره بشی تو

خودت... و از درون خودت و شماتت کنی ...

پوک شدم... درست هفت غروب ...!

به من لبخند زد ...

من در جواب لبخند عجیبش بغض کردم...

من از این لبخندها بلد نیستم خانوم ساغر...!

_بردار دیگه... ترس چیزی توش نریختم.

لبخند کنج لبش پهن و پهن تر شد... نگاهم رو از چشم های پر فرییش

گرفتم... بدنم منقبض شد و این غیر ارادی ترین واکنش بدنم بعد از سال ها

بود...

_ممنون!

سرم و رو دوباره پایین انداختم... سهراب لیوان شربت رو برام توی بشقاب

گذاشت... یادم نیست چی گفت... دنبال کاویدن توی تنم بودم که انگار

همگی یه جور بی امانی از آروم و قراری افتاده بودند...

_عطا ببخشید.

با شنیدن اسمم سرم رو بلند کردم... سهراب عذرخواهی کرد و برای جواب

دادن تلفن همراهش بلند شد و ترکمون کرد...

برای گرمایی که سراغم اومده بود راهی جز شربت خوردن پیدا نکردم... هنوز

لیوان رو به لبم نرسونده بودم که دست هاشو روی میز دایره ی کوچیک

گذاشت و کمی خم شد

_آقای عطا... میشه یه خواهشی ازتون بکنم

نگاهم رو به شال صورتی دور گردنش رسوندم

_بفرمایید

برگشت و پست سرش رو نگاه کرد...نگاهم پی نگاهش بود که ناگافل سرش رو برگردوند و چشم هاش به مردمک چشم هام رسید...لعنت خدا به من! زیر نور آفتاب چشم های سیاهش برق افتاد... چم شده امروز که احساس ناخوشایندم و پشت در جا گذاشتم و این حس خوشایند و تو وجودم بال و پر میدم...

_میشه خواهش کنم یه خورده بیشتر بمونید؟

من گیج از همه جا بی خبر مات و مبهوت به دست هاش خیره شده بودم... شاید به انگشتر قرمز رنگ توی دست هاش... نمی دونم!

_چرا؟

انگشت های دستش رو توی هم قلاب کرد... فشار میاورد به کف دست هاش...

_تا نیم ساعت دیگه سامان میاد...بعد...خب...آخه...میدونی... تا اون موقع هوا تاریک میشه...اونوقت سهراب منو نمیره جایی که دوست ندارم! نفسش رو با سر و صدا بیرون فرستاد...احساس رضایت میکرد بابت حرفی که به زور بهم زد...چقدر براش سخت بود گفتن خواهشش...

_میشه آقای عطا؟

دنبال اون جایی میگشتم که سهراب میخواست ببرتش و اون دوست نداشت...کجا قرار بود برن؟

_منکه براتون شیرینی و شربت آوردم...میشه؟

صداشو پر از التماس و نازی کرده بود که زبونم به هیچی جز خواسته اش
نمیخواست که بچرخه..

از گروکشی منصفانه و با مزه اش زدم زیر خنده... انحنای لب هامون شبیه
هم شد!!

منم تونستم کمی... فقط کمی... شبیهش بخندم...
_پس میشه!

یه شیرینی دیگه توی بشقابم گذاشت و با خوشحالی لیوان شربتش رو
برداشت. چشم هاش برق میزد و برقش این مردمک هامو نمیزد...

_بفرمایید دیگه. خوش مزه است چون من درست کردم.

دلم نیومد بگم که سهراب چه نقشه ای براش کشیده...

دلم؟!؟

مگه هست... کی برگشته؟ کی اومده؟

آهای... سلام... یادی از صحبت کردی... فکر کردم سال ها پیش انداختمت

تو آشغالی... فکر کردم سال ها پیش دادمت نون خشکی بیره... فکر کردم

سال ها پیش له شدی پشت در...

من... فکر میکردم... تو... دیگه نیستی

همیشه فکر میکردم از سنگم ، اینقدر سنگ و سخت که هیشکی حریف من

نمیشه . الان میشینم نگاه میندازم به خودم که چه خوش خیال بودم... منکه

با یه لبخند یخ توی دلم آب شد... .

بدبختی من از اونجایی بیشتر میشه که تو اتاقم یک آینه بزرگ ، صبح که از خواب بیدار میشم اولین چیزی که میبینم همین آینه است و تصویرم ... تصویر من ؟ آخ که دلم درد میگیره از این من گفتنا...هنوزم باور نمیکنم این خودم و...

دلم میخواد بشینم بینم از کجا این ترکهای ریز شروع شد ؟
هر بار که شروع میکنم به کالبد شکافی ، انگاری زلزله میشه...
دنیا تار میشه و اشک...

من از اون دست آدمهام که هر وقت نخواد به انتهای چیزی فکر کنه ، اشک میریزه

ینی تنها حالتی که میشه خالی بود و به هیچ چیز فکر نکرد همین ...
رشته افکارم رو سیل میبره و هر بار من بیجوابتر از گذشته .

لال به دنیا اومدم و توانایی فریاد ندارم ... خسته از دست و پا زدن های بیهود ،
تو آب یخکرده ی چاه آروم فرو میرم..

یادم میاد که سنگ بودم ... تقلا نمیکنم و ته نشین میشم..... خوبم ...
طوری که هرگز نبودم

لبخندش رو موقع خداحافظی هنوز از یاد نبردم...همین الانی که رسیدم
خونه و هنوز گیج و منگم که یهو چم شد... لحظه ی آخر...نخواستم
نگاهش کنم اما صدام زد... "آقای عطا" گفتش دل نمیرد؟ برگشتم که بازم
نگاهش نکنم اما ندیدم جز چشم برهم زدنی که اینبار مردمک چشم هامو
لرزوند...

راضی بود و خرسند که بابت حرف جلوی در خونه ازم عذرخواهی کرد و باز از همون شیرینی های خوشمزه توی ظرفی گذاشت تا بیارم خونه...
 بار اولم نبود با یه خانوم حرف میزد... بار اولی نبود که عطا صدام میزدند... بار اولی نبود که دختری ازم خواهشی میکرد... اما بار اولی بود که دختری با نگارگری صورت معصوم بهم لبخند میزد... بار اولی بود که چشمک چشم نوازی نثارم میشد... بار اولی بود که یخ های نگاهم توی سیاهی چشمی آب میشد...
 وای که خدا...

انگار روی پاهام بند نیستم... احساس گ*ن*ا*ه دارم... احساس پشیمونی... احساس شک و یه جور تهوع... یه زیاده روی کردم که میدونم و به روی خودم نمیارم... یه مزه ای توی دهنم پیچیده که میدونم شیرینیش باب طبع تو نیست... یه حسی تو وجودم رخنه کرده که داره تا مغز استخونم نفوذ میکنه... یه صدایی تو گوشم پیچیده که با صدا زدن تو ساکت نمیشه...
 من خودم نیستم انگار... من... من نیم منم نیستم...! سست شدم انگار... آرمان و اعتقاد و کی و کجا گم کردم که به خواهر دوستم طور دیگه ای نگاه میکنم و ساعت ها به لبخندش فکر میکنم؟...
 باور و فکرمو کجای این روزا گم کردم که دارم نقش صورتش رو بازنگری میکنم و لذت میبرم؟...
 کدوم نمازم و بی حواس خوندم که حالا حواسم و تو خونه ی مردم جا گذاشتم؟

بسته ی شمعی رو از توی کمدم بیرون کشیدم... این چند وقت گاه و بی گاه
برق های خونه میرفت و وجود این شمع ها شده بود نعمت روشنایی... با
اولین کبریت روشن شد..

پشت پنجره ی اتاقم نشستم... شمع رو روی قاب پنجره گذاشتم و خیره
شدم به شعله هایی که بالا و پر میزدن برای سوختن...
نگاهم به شعله ها بود و عمقش به نور زردی که به دست های اون دختر
تابیده بود...

به شیطان لعنت فرستادم و انگشت دستم رو سمت شعله بردم... شاید با
سوختگی کم این انگشت لحظه ای یادش از ذهنم پر میکشید و از این
عذاب وجدان کم میکرد...

نگاهم به انگشت سرخ شده ام افتاد... یاد شال روی سرش افتادم که بی
شباهت به این رنگ نبود...
نه... مثل اینکه قرار نبود این دختر از یادم بره...

شمع بی نوارو به حال خودش رها کردم و سراغ حافظم رفتم... دلم نجوهای
شبانه میخواست و حافظ مثل هربار همراه دل نگرانی هام میشد...
در حال فاتحه خونی کتاب رو رو به روی صورتم نگه داشته بودم... نیت
کردم که خبری از حالم بگیرم... حالی که امروز رخ نشون داده بود و من
ترسیده بودم...

چشم بستم و انگشتم رو روی کاغذ ها کشیدم... صفحه ای که انتخاب کرده
بودم باز شد و این فال نمایان شد...

"دوش در حلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت

باز مشتاق کمانخانه ی ابروی تو بود"

حافظم فهمید توی این دل چه خبره... به ظاهر همه چی آروم بود و در

باطن... هیچ چیز دست من نبود...

کتاب رو بسوسیدم و نفسم رو آسوده بیرون فرستادم... روی تخت دراز

کشیدم. دست هامو زیر سرم گذاشتم... کاش سقف اتاق ها هیچوقت سفید

نبود وقتی که ذهن آدم ها اینقدر سیاهه...

تا صبح کارم شد بیداری و غلت زدن... تا صبح کارم شد ذکر و العفو... تا

صبح عذاب روی دوشم روز زمین گذاشتم ...

صبح مثل همیشه... تو شرکت روم نمیشد به سهراب نگاه کنم... هر بار که

پیش می اومد باهم همکلام بشیم نگاهم رو به نقطه ی دیگه ای خیره

میکردم... نمیدونم... شاید چون خودم جای سهراب بودم و میفهمیدم که تو

اولین و ساده ترین ملاقات دوست یک ساله ام تمام دین و ایمون خودش رو

با دیدن خواهرم به باد داده از هم میپاشیدم و عذاب وجدان میگرفتم که چرا

اون و به خونه ی خودم راه دادم...

سر نهاری که براش برده بودم حسابی زد تو کار خنده و شوخی... میگفت

دیشب تو خونه به همه گفته بوده و اون هام از پیشنهادش به من متعجب

شدن... میگفت ساغر از همه بیشتر خوشحال شده بوده چون سهم برادرشو
قاب زده بوده...

همون دو سه باری که اسم ساغر رو به زیون آورد برای چند ثانیه نفس هامو
حبس میکردم و وقتی جمله به انتها میرسید آزاد میکردم...

کلافه بودم و این کلافگی ام با دو بار اشتباه تو فاکتور زدن مشخص
شد... جریمه ی روز اول بعد دیدارمون شد صد هزار تومن...!

نگاهم... فکرم... شرع خدا نبود... خواست خدا نبود... اینم شد نتیجه ی
پرت شدن حواسِ بی حواس من...

وقتی آخر ساعت کار بهم این خبرو دادن میخندیدم و سهراب آتیشی شده
بود که فقط به خاطر یه اسم جا خورده باید این همه جریمه بشی؟

خوشحال بودم که خدا نگاهش رو ازم نگرفته.. که نداشت حسابمو پای اون
دینا و همینجا تسویه کرده...

شاید اگه بی حواسیم پی پی حواسی اون دختر نبود منم دلخور میشدم...
اما...

اما ارزش بعضی لحظه ها به از دست دادن تمام دنیا می ارزه... تا دیروز این
لحظه ها به خنده های مادرم میرسید و از دیروز به این لحظه ها لبخندی
اضافه شده بود که هم خوشحال بودم و هم... خدا دوست نداره...! پس
ناراحتم...

ماشین رو جلوی در پارک کردم... مامان مولود و خانوم دیگه ای از همسایه
مشغول حرف زدن بودن... به هردوشون سلام کردم و سراغ دو تا پسر بچه ای
رفتم که گرم فوتبال بازی کردن بودند...

تو سرم هوای روزهای بچگی پیچید... شیطنت های هر لحظه و هر
روزه.. فوتبال بازی کردن یادآور همون روزها بود... لایی بهشون میزدم و
حسابی سرهم داد میزدند... بی شک بازی رو بیش از حد جدی گرفته
بودند... هر بار که گلی بهشون میزدم به نشونه ی خوشحالی لبخند پهنی
روی لبم مینشست و با خنده به دعوای دوبرادر نگاه میکردم که هرکدوم
دیگری رو مقصر میدونستند...

_عطا مادر پاهات درد میگیره...

گل آخرم بهشون زدم تا بالاخره صدای یکدومشون که از اون یکی جوشی تر
بود دراومد

_عقده ای...! تو خوبی اصن... فهمیدیم خیلی بلدی... برو عمو بذار
خودمون بازی کنیم

خنده ام بیشتر شد وقتی اون یکی برادر دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_ولی خدایی بازیت خوبه. حال کردم باهات

دایره ی واژگانشون بامزه تر از فوتبال بازی کردنشون به نظر میرسید...

باهاش دست دادم و سرش و بوسیدم

_بیخشید... عموتون و جو گرفته... فعلا

برای اون یکی برادر هم دستی تکون دادم و با مامان مولود وارد خونه شدیم

—چی... امروز خوشحالی مادر...—

آستین های لباسم رو بالا میدادم که پی-شونیم رو بوسید

—دورت بگردم که اینقدر صورتت مظلومه

—دور از جون حاج خانوم...—

چادرش رو زیر بغ— لش جمع کرد و از اون خنده های معنادارش نثارم

کرد. گوشه حیاط رفتم.. شیر آب و باز کردم و کمی به صورتم پاشیدم... تا

آرنج دست هامو خیس کردم تا این گرما از تنم بپره...—

—امروز مثل همیشه نیستیا عطا

شیر آب رو بستم و کمر راست کردم

—به خاطر اینکه که صد تومن از حقوق پسرت همین امروز کم شد.

چهره اش بلافاصله درهم شد و غمگین

—اوا... واسه چی یه دفعه؟ کاری کردی مادر؟

طوری ناراحت شده بود که انگار خبر اخراجم رو بهش دادم... با خنده

نزدیکش شدم... چادرش رو سمتم گرفت تا دست هامو خشک کنم

—امروز شستمش... نگفتی چرا مادر؟

—چیز مهمی نیست حاج خانوم.. یه اشتباهی تو صورت حسابا کرده بودم که

آخرش ختم شد به این جریمه...—

چادرش رو به صورتم کشیدم... خنده از لب هام محو نمیشد و صدای ریز

این خنده ها بند نمی اومد... بی حواسی من تو محیط کار سابقه نداشت که

به لطف پا قدمی ۰ بعضی ها نصیبم شد...—

_مادر امروز زیر آفتاب زیاد واستادی؟
 چادرش رو از روی چشم هام پایین آوردم... با تعجب نگاهش کردم
 _نه... همه اش تو شرکت بودم.. چطور؟
 لب برجید و مچ دستش رو توی دست دیگه اش گرفت
 _آخه امروز یه طوری شدی مادر...!
 چادر رو سمتش گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم
 _دستت درد نکنه... چون دارم میخندم فکر میکنی خل شدم مامان مولود؟
 پشت دستش زد و با لبخند گفت
 _به خدا آگه منظورم این باشه.. فقط چون همیشه از سرکار میای یه خورده تو
 خودتی و خسته امروز که با بچه ها بازی کردی و بعدم اینطوری میخندیدی
 یه لحظه ته دلم گفت حتما خبری شده که عطا اینقدر خوشحاله...
 لبخند کمی روی لبم نشست... حق با مامان مولود بود...
 _مادر آخه از بس کم میخندی و ساکتی خب حق بده.
 هنوز خیره به چشم های مهربونش بودم که سرش رو پایین انداخت و با
 تاخیر گفت
 _تازه امروز حال دستمو نرسیدی وقتی اومدی خونه!
 جمله اش به پایان نرسیده بود که نگاهم به مچ دستش رسید... یادم رفته
 بود...! هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من درد مادرم رو فراموش کرده بودم؟
 راست میگفت... من هر روز که وارد خونه میشدم بعد یه احوالپرسی معمول
 سراغ حال و احوال دستش رو میگرفتم... اما امروز احساس میکردم چیزی

راه گلوم و گرفته و نمیداره نفس بکشم... چقدر بده هیچ جارو نداشته باشی که بغض هاتو با صدای بلند خالی کنی... که شونه های زخمیتو جایی تکیه بدی... این بار... این عذاب... برای شونه های من سنگینه خدا... باید برای مادرم میگفتم که خندیدنم چقدر درد داره وقتی که شاد نیستم...
 باید با مادرم حرف میزدم و از این دل میگفتم... اما انگار اول باید با تو حرف بزنم صورتم درد میکنه خدا.

ساغر"

سامان خوب منم بپرید خرید دیگه...

جورابشو از زیر تخت بیرون کشید و با عجله پا کرد

_نخیر نمیرم... دفعه پیش از بس دم گوش نرگس ور زدی داشت سرویس گروه رو انتخاب میکرد... والا من نمیدونم تو فامیل عروسی یا داماد...؟

خرس پشمالوی بزرگمو بغل کردم

_خب دختر مردمو داری با هیچی میبری...اون سرویس یه تومنی ِ چی داشت که هی میگفتی همین خوبه...اونم خرم که فقط بلده سر تکون بده.

پای خرسمو گرفت و و محکم کشید...

_احمق جان..ندارم...میفهمی؟ مجبوریم الان همه چیو ساده

بگیریم...بعدم ساغر خانوم اون یه تومنی ام زیاد بود...بهش گفته بودم واسه سرویس طلا هفتصد بیشتر ندارم...

پای خرسم و از دست های گنده اش بیرون کشیدم و دوباره خرسمو بغل کردم. پیرهنشو از کمد بیرون کشید و لباس تنش رو درآورد... نگاهمو از بدن پر موش گرفتم و به چشم های خرسم خیره شدم

— امروزم بهش گفتم مامانشو با خودش راهی نکنه. بریم مانتو و لباس بخره زود برمیگردیم...

— آره جون خودت... مثل این یه ماه که همه اش با خانوم خانوما به بیرون رفتید... یه کم از رستوران رفتتون کم کنید میتونید جاش یه چاله ی دیگه اتون و پر کنید... بعله!

شروع کرد به بستن دگمه های لباسش و با خنده سر تگون داد
— به خدا این یه ماه همه اش مجبورم که کنار نرگس باشم... خاله رو که بهتر از من میشناسی... دخترشو گیر بیاره اینقدر دم گوشش میگه و میگه تا نرگسم راه بندازه... بعدم ما همه اش میریم فلافلای سر میدون...

از روی تخت بلند شدم

— آره جون خودت... توام که چقدر فلافل دوست داری... نرگسم چقدر سوسیس کالباس میخوره... خر عمه اته که خدا رحمتش کنه!

با پشت دستش به کتفم زد

— بی تربیت پشت سر مرده حرف نزن.

در اتاقش رو که باز کردم تازه یاد لباس نخریده ی خودم افتادم.

— پس کی منو میبره لباس بخرم؟

عطرش و از روی میز برداشت و به زیر گلویش زد

تو که میخواستی دکلته قرمزه رو بپوشی... چی شد پس؟

دستامو بغل کردم و با حرص گفتم

نمیخوام.. اونو پاتختی میپوشم... برای خانابندون و عروسی لباس ندارم.

شونه رویه طور عجیب غریبی داشت روی موهاش میکشید

با مامان برو

تو دلم یه عوضی نثارش کردم... میدونست من با مامان خرید برو

نیستم. خرید رفتنم با مامان ختم میشد به یه لباس آستین بلند و صد البته تیره

رنگ... یا کت و دامن و کت و شلوار سی ساله ها! اون یکی لباسم خودش

واسم خریده بود و گرنه مامان عمرا میداشت تو کمد لباس هام همچین

چیزی پیدا بشه...

نه دیگه... این داداش یه ماهه که واسه ما دیگه داداش نیست... شده شوهر

بعضیا... که متاسفانه دو دستی گرفتنش و ولشم نمیکند... تازگی ها حس

های تنفرم از نرگس تو وجودم بیداد میکنه... میبینمش دلم میخواد خرخره

اشو بگیرم و خفه کنم... جدیدا هم زیاد باهاش حرف نمیزنم.. میان خونه

امون میرم تو اتاق..

یه ماهه که همه زندگیمون رو هواست... چون آقا سامان میخواد بره سر خونه

زندگیش... همیشه ی خدا هم که بغیر از سامان کسی رو نداشتم که بهم

توجه کنه... حالا هم که سامان داره میره سراغ زندگی خودش...

نفسم رو پر سر و صدا بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم... سهراب از پله

ها بالا می اومد که بهش سلام کردم..

پکری ساغر... چیزی شده؟

حوصله ی حرف زدن با هیچکس و نداشتم... در اتاق و باز کردم و به تخت و عروسک هام پناه آوردم.
حتما مامانم باهاشون می رفت واسه خرید...

اونم چه خریدی... هرچی ارزون تر بودو برمیداشتند و فکر میکردن دارن چه شق القمری میکنند... دفعه پیش که آخرسر منم مثل خاله حرصی شدم... کسی مثل نرگس که تو خونه پدر مادرش همه چی داره و صد البته آرامش... آخه چه درد بی درمونی که با پسری ازدواج کنه که واسه هر خریدشون چک میکشه و تازه موقع انتخاب جنس یه طوری به چشمش نگاه میکنه که راضیت کنه هرچی ارزون تر بهتر؟ منکه نمیفهمم... معلومه که خیریت نرگس به من ربط نداره... اما خود من هیچوقت راضی نیستم از این ریخت و پاشای خونه ی بابام بگذرم و زن کسی مثل سامان بشم که حتی پول نداره ببرتش گرون ترین رستوران شهر...!

هرچند خود منم تو خونه ی بابام همه چی به وفق مرادم نیست... هرچی بخوابم برام نمیخرن ولی میدونم که میتونند بخرن... بضاعت مالیشو دارن... هرچند گاهی ام خواسته های من بیش از اندازه است و بضاعتشون بهش نمیرسه...

اصلا همه ی اینا به درک... من زن کسی میشم که دست رو هرچی گذاشتم سریع واسم بخره... یا نگاهم سمت چیزی کشیده شد دو دقیقه بعدش بینم که همون و واسم گرفته... عمرا زن آدمی بشم که با نگاه کردن بهش دلم

بسوز و بگم هرچی تو بگی... اونوقت هرچی اون بگه ختم بشه به یه لباس
یا یه لوازم ارزون قیمت...

باید مرد من همه دنیا رو به پام بریزه... هرچی که من میخوام... اصلا باید
وضع مالیش توپ باشه... توپ توپ... دست میکنه تو جیش پول بیرون
بریزه... راه میرفتم به پام طلا بریزه...

نرگس که میگه همچین آدمی پیدا نمیشه... پیدام بشه میره به زن میگیره که
خودشم پولدار باشه و واسه طرف بصرفه این خرج کردن...

اما اگه من ساغرم... پولدارترین پسر شهر و که عاشقترین هم هست میکشونم
سمت خودم... خدایا اینم از آرزوی من... زود منو به آرزوم برسون که میخوام
شوهر انتخاب کردن و به دخترای فامیل یاد بدم...

صدای رفتن مامان مونس و سامان رو شنیدم... اگه از اتاق بیرون میرفتم بابا
مجبورم میکرد هر چند دقیقه یکبار براش چایی بریم و میوه... کلا اون
نمیتونه منو نشسته ببینه...

بهرتر بود واسه خودم تو همین اتاق سرکنم که از این به بعدم با رفتن سامان
اوضاع همینه و همینه.. کی مثل سامان تو این خونه هست که از هر چهارتا
کلمه اش دو تاش ساغر باشه؟

اونم که داره میره سر زندگیش... نه دیگه از بستنی خوردن کلاس زبان خبری
هست نه از خوش و بش های هر شبمون...

لعنت به تو نرگس که با اومدنت داداشمو ازم گرفتی... بذار عروسمون
بشی... یه رویی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا... یه کاری میکنم معنی

خواهر شوهر از چشمت بزنه بیرون... تو اون روی منو ندیدی... من داداشم
و دستی دستی تقدیمت نمیکنم... بهترین روزامو کنارش بودم و حالا تو یه
روزه میخوای بیریش؟... دارم برات... منتظر سنگ انداختن های منم باش
که به من میگن ساغر خانوم...

_ ساغر خانوم؟

میخواستم خودمو به خواب بزنم اما سهراب در اتاقم رو باز کرد... با
دلخوری بهش سلام کردم و روی تختم دراز کشیدم.

_ میخوای بخوابی؟

سرمو تکون دادم و لحافم و لای پاهام جمع کردم... نگاهی به دور تا دور
اتاقمو انداخت تا نزدیک تخت شد... شلوار مردونه ی مشکی پوشیده بود
با پیرهن مردونه ی مشکی... با مشکی قرار داد بسته بود داداشم..

_ میخوام برم بیرون... گفتم بهت بگم اگه میخوای بیای

چشم هامو روی هم گذاشتم

_ نمیخوام.. لابد بریم منو بدوئونی... از دست تو توی این یه ماه دو کیلو کم
کردم.

یه طرف تخت... تم با نشستن سهراب رفت پایین... خندید و با سرانگشتش
موهامو لمس کرد

_ ترس نمیدوئنمت... بریم میخوام واسه عروسی این شازده کت و شلوار
بخرم... گفتم اگه توام لباسی میخوای بریم بخری

با شنیدن این حرف دنیای از دست رفته ام بهم چشمک زد... چشم هامو باز کرد و به سمتش نیم خیز شدم... هنوز لبخند روی لب هاش بود
_چی شد؟... راه افتادی!

چشم هامو ریز کردم

_دروغ که نمیگی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد

_نیای با من مجبوری با مامان بری خیاط خونه ی محل کت دامن بدوزی تا کجات...!!

با شنیدن این حرف اونم از زبون سهراب همیشه ممتنع زدم زیر خنده و به سمتش هجوم بردم تا بغلش کنم..

_عاشقتم داداشی

اما...

حیف... قبل از اینکه دستم بهش برسه از روی تخت بلند شد و من آویزون از تخت ناسزا نثارش کردم

_بی لیاقت... از خداتم باشه من بغلت کنم.

دست هاشو تو جیب شلوارش فرو برد و با خنده گفت

_فعلا که از خدام نیست... تا ماشین و میبرم بیرون سریع حاضر شو.

با رفتن سهراب منم آبی به دست و روم زدم و لباس های بیرونم و پوشیدم... همینکه خواستم از در برم بیرون بابا پیگیرم شد...

_کجا ساغر؟

جانمازشو داشت از روی زمین جمع میکرد که شالم و جلوتر کشیدم و به سمتش رفتم

قبول باشه حاج بابا... دارم با سهراب میرم بیرون... میخواد کت و شلوار بخره گفته منم باهاش برم

تسبیحشو از روی میز برداشت و به سمتم اومد... زبونم و روی لبم کشیدم تا رژ لبم رو محو کنم.

برو از جیب کت صد تومن بردار برای خودتم چیزی پسند کردی بخر! وای خدا قلبم...

نه به سامان که زد حال زد نه به سهراب و بابا که هی دارن منو ذوق زده میکنند...

بابارو که نمیشد بوسید... اما حسابی ازش تشکر کردم... همین پیشرفت نصفه و نیمه ی حاج بابا قابل ستایش بود...

سوار ماشین سهراب که شدم با آب و تاب درباره ی بابا واسش گفتم... یه طوری میخندید انگار دارم جک تعریف میکنم واسش...

تا رسیدن به پاساژی که میخواستیم خرید کنیم باهاش حرف زدم... یا جک های بی مزه ی توی گوشیم و میخوندم یا از کلاس زبان و معلم ساتی مانتالش حرف میزد... وسطای حرفام خواستم غیبت مامانم بکنم ولی سهرابم مثل تموم مرد های ایرانی مامان دوست بهم اجازه نداد...

اول قرار شد سهراب کت و شلوار بخره... سلیقه اش بابابزرگی بود... هرچی من انتخاب میکردم و رد میکرد و قیافه اشو چپرچلاغ نشون میداد... آخر سر دیگه یه گوشه واستادم تا خودش انتخاب کنه ...

— این چطوره؟

دست هامو بغل کردم و به دیوار مغازه تکیه دادم

— شبیه کت و شلوار بابابزرگ عطاست! فکر کنم اونم گرون خریده...!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

— تو چرا از اون روز گیر دادی به عطای بدبخت؟ یه ماه دست از سرش

برنمیداری...

— مبینی که... به عطا گیر ندادم.. به بابابزرگش گیر دادم...

کت و تورگالش گذاشت و به سمت اومد

— آخه دختر جان من کت و شلوار براق دوست ندارم هرچی ساده تر

بهرتر... بعدم باید از بابابزرگه عطا حلالیت بطلبی اینقدر پشت سرش حرف

میزنیا..

کت شلواری که خیلی ازش خوشم اومده بود و برداشتم و با التماس

نگاهش کردم

— جون ۰ ساغر اینو بپوش...

میفهمیدم به زور داره به حرفم گوش میده اما روم و زمین ننداخت و رفت

توی اتاق پرو... پنج دقیقه ای لباس پوشیدنش طول کشید...

در اتاق پرو باز کرد... کت شلوار حسابی برازنده اش بود... اونقدر که به
سهراب کت شلوار می اومد به سامان نمی اومد... اصلا هیکل سهراب جون
میداد واسه کت شلوار پوشیدن...

_به خدا عالی شدی

جلوی آینه اتاق پرو قدمی زد

_خیلی جلف نیست...؟

_سهراب به خدا خیلی خوبه... تو از سامان خوشتیپ تریا...!

از تو آینه واسم سر تکون داد

_فعلا که اون دوماده ما برادر دوماد

به در اتاق پرو تکیه دادم و با التماس دوباره بهش نگاه کردم...

_باز چی تو کله اته؟

_کراوات نمیزی؟

چشم هاشو گرد و کرد و خیلی سریع واکنش نشون داد...

_نه اصلا... همینم فقط و فقط به خاطر تو میپوشم... البته به یه شرط!

_شرط و وقتی قبول میکنم که کراواتم بزنی... من دوست دارم

دست هاشو به کم-رش گرفت و کلافه از توی آینه بهم خیره شد

_لباس تورم من انتخاب میکنم...!

بدتر از این نمیشد... حتما سلیقه ی سهرابم به مامان عزیزش میرفت...

_وای سهراب کت دامن؟ تو دیگه نگو...

_نترس بابا...دیگه بعد این همه مدت سلیقه ی تورو میدونم...ولی کراوات

و بی خیال

پا کوبیدم زمین..._

عمرا...اگه کراوات میزنی منم اجازه میدم لباسمو انتخاب کنی...

پوفی کرد و به اجبار رضایت داد

قبوله...

موقع انتخاب کراوات چقدر با فروشنده سر و کله زدم...هر مدلی من

انتخاب میکردم فروشنده حسابی به تعریف و تمجید میپرداخت ولی هرچی

سهراب انتخاب میکرد فروشنده قیافه اشو شکل خودم درمیآورد..._

کلی باهاش گفتم و خندیدم...کلی ام سهراب برام چشم و ابرو اومد که

کوتاه پیام ولی خب برای تخفیف گرفتن همون نیش و خنده ها کلی

کمکمون کرد..._

خب دیگه بریم خونه؟

کجا؟ مثل اینکه لباس من مونده ها...

مگه قرار نبود من انتخاب کنم؟

آره خب...

خب دیگه پس بریم...

_تو که داری میری خونه آقای بتمن

_سورپرایز...روز قبل جشن بهت لباس و نشون میدم!

وای یا خدا...نگو که نمیخوای نظر منم بدونی...

_اتفاقا نظر و سلیقه اتو میدونم با اجازه ی شما یکی از لباس هاتو بردم که خیاط از رویش سایز بزنه..خیالت راحت

دلم میخواست وسط پاساژ جیغ بزnm و بکوب به سر و صورت سهراب...از بس که این مرد خونسرد و بی خیال... تا دم ماشین باهاش کلنجار رفتم که بی خیال این حرفا بشه و لباس خواهر دوماد و که مهمتر از عروس داماد بهم نشون بده اما راضی نشد و از موضع خودش کوتاه نیومد...

دو روز دیگه میشد روز عروسی سامان و نرگس... من هر روز بی رمغ تر و بی حوصله تر از قبل میشدم و اینو سهرابم خوب فهمیده بود... بهونه گیری هام خیلی بیشتر شده بود.. به همه پيله میکردم.. حتی عروسک هامم در امان نبودند... این وسط سهراب شده بود مسئول ساکت کردن من...

هر روز از محل کارش بهم زنگ میزد و بیخودی و الکی چند دقیقه ای باهام حرف میزد و هر روز عصر به بهونه بستنی خوردن و خرید خونه میبردم بیرون... تو این بریز و به پاش پيله کردم به لپ تاپم که یه خورده موقع بالا اومدن گیر میکرد... اونقدر گفتم و گفتم تا سهراب یه مدل جدیدشو برام خرید و خودش مجبور شد با همون لپ تاپ قدیمیش سر کنه... از اون روز که برام خریدش حتی یه بارم ازش استفاده نکردم... درست مثل گردنبندی که از سر غر غرهام بابت ریخت و پاش های حاج بابا برای نرگس واسه من خریداری شد... دو شب انداختم گردنم ولی شب سوم دیدم موقع خواب اذیتم میکنه... دیگه ازش استفاده نکردم... فقط الکی دلم هوای یه چیزی میزد به سرش و مثل همیشه وقتی به دستش میاوردم همون هوئه از سرم

میپزید... تازه قرار شده بود برای پاتختی که نرگس باید واسه من و مامانم کادو میخرید و هدیه میداد همون انگشتری رو که روز خریدشون چشمم بهش بود و واسم بگیرن... هرچند اون انگشتر تک نگینه واسه سنم زیادی بود... ولی خوب... اون موقع دلم خواست... بایدم همون موقع برام میخریدند... با مامان مونسم کاری نداشتم... یعنی اصلا اون منو نمیدید... درگیر کار و بار خودش بود... درست مثل بابا...

سامان هم که انگار نه انگار خواهری به اسم ساغر داره... یا دائم پای تلفن حرف زدن یا همه اش خونه خاله اینا... دیگه کلاس زبانم رفتم... یعنی تا اون حدی که میخواستم یاد گرفتم... هرچند حوصله ی تکالیفشم نداشتم... موبایلم برای چندمین بار زنگ خورد... از توی کیفم گوشیم و بیرون آوردم... با خودم گفتم مامانه... زنگ زده بگه زودتر برگردم خونه... اما سهراب بود...

_بله؟

_کجایی ساغر؟

_اومدم به بهانه ی تل خریدن تو پارک بشینم!

خندید و گفت

_صداقتتو دوست دارم...

زورکی لبخند زد

_منم تو رو دوست دارم...

_اگه منو دوست داری پاشو بیا دم در خونه که با ماشین میخوام برم جایی ...

_خودت برو.. من حوصله ندارم... تو آرام رانندگی میکنی.

_بیا اذیت نکن... بعدش قول میدم ببرمت اون رستوران که غذاهاشو دوست

داری

کیف کولیمو تو بغل جابجا کردم

_که غذاهای رژیمی شو واسم بگیري؟

_نه به خدا.. ایندفعه هرچی تو بخوای.. بیا عجله دارم

_سهراب عقلت پاره سنگ برداشته؟ خب خودت بیا دنبالم...

بازم خندید و قرار شد که بیاد دم پارک دنبالم...

با پیچیدن ماشین سهراب بلند شدم.. به محض سوار شدنم فهمید که دمغم

و سر حال نیستم.. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو روی هم

گذاشتم... میخواست بره دم خونوی دوستش تا لپ تاپ داغون شده اشو

بده واسش درست کنه.. جلوی خونوی رفیقش ماشین و نگه داشت و پیاده

شد... تو ماشین به هوای جوک های بی مزه اش چقدر الکی خندیده

بودم.. دهنم درد گرفته بود بابت این باز و بسته شدن های بیخود و از سر

اجبار... گ*ن*ا*ه سهراب چی بود که از کار و زندگیش میزد تا حال

خواهرش و خوب کنه؟

با اومدن عطا جلوی در خونوی رومو از شون برگردوندم... دلم میخواست خونوی

نرم...! بمونم تو کوچه.. یا حتی تو ماشین سهراب... یه ماهه خونوی ماشه

حرف عروسی و کار عروسی سامان و نرگس... کی ساغر و دوست داره؟ کی

دلش به حال ساغر و سکوتش میسوزه؟... مامانم که فکر دعوت کردن دف

زن و لباس خودشه... باباهم که به فکر شیرینی و میوه و تالار... سامانم که میگه اگه نرگس و تنها بذارم خاله زهر خودشو با حرفاش میریزه... میدونم خرم میکنه... میدونم بهونه واسم میاره تا بره پیش زنش... اما خب این نامردی... نیست؟

با ضربه ای که به شیشه خورد سرمو چرخوندم... سهراب خم شده بود و اشاره کرد شیشه رو پایین بدم...

_هان؟

_نمایای بریم خونه اشون تا لپ تاپ منو رو به راه کنه؟... میگه نیم ساعته درستش میکنه...

_من میشینم تو ماشین تو برو...

_نمیشه که نیم ساعت تو ماشین بشینی. بیا بریم عطا دستپختش خیلی خوبه ها... میتونیم به شامشون دستبرد بزنیم!

شوخی بی مزه اش خنده ای به لبم نیاورد... دو روز بود که لب به هیچی نزده بودم و میلی ام به غذا نداشتم... اصلا بوی غذاهای مامان مونس که بهم میخورده عق میزدم...

_حوصله ندارم سهراب... الان اونم خواهر و مادرش خونه اند باید با اونا حرف بزنم من حال ندارم!

خسته شد از چک و چونه زدن... سری تکون داد

_کسی خونه اشون نیست جز خودش... ولی اگه نميخواهی بیای اشکالی نداره.. میگم نیم ساعت دیگه میایم لپ تاپو میبریم.

بهتر شد...

دوباره سر سنگینم روی صندلی ول کردم و چشم هامو بستم.
چند دقیقه ای از رفتن سهراب نمیگذشت که دوباره صدای انگشتی که به
شیشه زد چشم هامو باز کرد...

با دیدن دوست سهراب سر جام نشستم و کاملاً دستپاچه و مضطرب شالمو
جلو کشیدم... ظاهر مومن و سر به زیرش نتیجه عکس العمل من بود...
با دیدن دوست سهراب سر جام نشستم و کاملاً دستپاچه و مضطرب شالمو
جلو کشیدم... ظاهر مومن و سر به زیرش نتیجه عکس العمل من بود...
_سلام خانوم... بنده رو که به جا آوردید؟

سرمو انداختم پایین تا اون گردن درد نگیره!

_آره شناختم...

هنوز سرش پایین بود ولی میشد لبخندشو دید... نگاهم به لباس یقه
دیپلمات یا همون آخوندیش افتاد...

_ به شما یاد ندادن جواب سلام آقای محترمی مثل من واجبه؟!

دقیقا داشت ادای خودم و تو همون روز جلوی در خونه در میاورد...! حتی
دست به ته ریشش کشید... با چشم های متعجب بهش نگاه کردم که سریع
نگاهشو ازم گرفت و در ماشین و باز کرد

_میشه منم ازتون خواهش کنم به کم بیشتر بمونید؟

چشم هاش دو دو میزدند... هرجایی رو نگاه میکرد جز چشم های بی حال
و خسته ی منو...

_میشه دیگه؟...منکه اون روز به حرفتون گوش دادم...!
 حتی ادا اصولشم شبیه من کرده بود...خنده دار شده بود...الان که دقت
 میکنم یه کم با نمکه! اما...
 _داری منو دست میندازی؟

سریع مردمک چشم هامو نگاه کرد...دوست نداشتم حرف های اون روز
 خودمو بهم تحویل بده...خوب یادم بود که بهش چه حرف هایی و زده
 بودم...

_نه خانوم...این چه حرفیه؟ خوشحال میشم چند دقیقه ای در خدمتتون
 باشم...شما اون روز از من خیلی پذیرایی کردید...

لب هامو به نشونه ی فکر کردن جمع کردم...برای اینکه معذبش کنم یهویی
 سرمو آوردم بالا و به صورتش خیره شدم..داشتم میمردم از خنده وقتی
 نگاهشو ازم گرفت و فقط یه لبخند کوچیک زد...

_ولی من اون روز شیرینی خونگی درست کرده بودم...

کم-رشو صاف کرد و در ماشین و باز نگاه داشت

_خدارو چه دیدی؟ شاید تو خونه ی ماهم شیرینی خونگی پیدا
 شد...بفرمایید خانوم...◌

اسممو نمیدونست؟

پیاده شدم و وقتی رو به روش قرار گرفتم سرمو بلند کردم

_سآغر...!

خجالت زده گفت

_بعله... خانوم ساغر

در ماشین و پشت سرم بست. سهراب با خنده نگاهم میکرد و معتقد بود عطا سنگم میتونه راضی کنه چه برسه به منو..

ولی خب راست میگفت... چهره ی پسره... با اون صورت گرد و لاغریش... با موها و ابروهای کمی بورش... حتی با اون ریش تقریبا زیادش یه معصومیتی داشت که ادم دلش نمی اومد اذیتش کنه یا روشو زمین بندازه... از همه بامزه تر سفیدی صورتش بود و سرخی گونه هاش... با مزه اش میکرد وقتی خجالت میکشید...

منتظر واستاده بودم تا سهراب در ماشین رو قفل کنه و بیاد... عطا اما نگاهش فقط به ماشین بود... با او مدن سهراب وارد خونه ی قدیمیشون شدیم... این مدل خونه رو دوست نداشتم... با اینکه تمیزی و سنتی بودن از در و دیوارش میریخت اما من خونه نوساز دوست دارم... خونه ای که بوی نویی بده... بوی تازگی... همه اش چوب باشه... مثل ویلاهای تو شمال... خونه آجری دوست ندارم... خونه ی خود ماهم کم قدیمی نمیزد... متاسفانه اونم دیوارهای آجری داشت اما هرچی بود یه هوا از این خونه بزرگتر و دلوازتر میزد...

تعارف زد که بریم داخل خونه تا به جای اینکه تو حیاط کوچیکشون بمونیم...

هرچند... هرچی بیشتر به خونه اشون نزدیک میشدم یه حس خوب... یه بوی خوب به مشامم میخورد که ناخوداگاه یه لبخند طولانی رو لب هام آورده بود...

باغچه کوچیک تو حیاطشون و تازه آب داده بود... بوی نم و خاک همه جارو پر کرده بود... پرده های قدیمی و پنجره های کوتاه و مستطیلی خونه از توی حیاطم توجهم و جلب کرده بود...

جفتشون منتظر بودن تا اول من وارد خونه اشون بشم... نمیدونم چرا... ولی شاید وقتی تو چارچوب خونه اشون ایستادم و نگاهم کشیده شد پی رحل قرآن و عکس شهیدی که درست رو به روی درخونه اشون به دیوار نصب شده بود زیر لب صلوات فرستادم و بسم الله گفتم... یه حسی داشتم که خونه اشون بهم القا میکرد... نه معذب بودم نه راحت... انگار خودم و به زور داشتم به سمتی میکشیدم که خواست صاحب خونه نبود!

صداها و حرف های عطا و سهراب و نمیشنیدم...

کوتاه و بریده نفس میکشیدم و نگاهم فقط به جلوی پاهای خودم بود... وقتی به پذیرایی خونه اشون رسیدیم دنبال مبل یا حتی صندلی گشتم اما... اما پذیرایی خونه اشون دو تا فرش دوازده متری زرشکی رنگ داشت با پشتی هایی که دور تا دور پذیرایی رو گرفته بودند... دست سهراب که پشت کرم خورد به سمت نزدیکترین جا برای نشستن رفتم...

حالا معذب بودم.. حالا که تو خونه ای به این تمیزی و پاکی با لباس های خاک خورده نشسته بودم... سهراب همچنان داشت با عطا حرف میزد که کنارم نشست...

عطا از تو آشپزخونه داشت جواب سهرابمو میداد که نگاهم به قاب عکس هاشون کشیده شد... عکس خودش و مادرش به دیوار قاب شده

بود...کنارش همون عکس شهیدی بود که به محض ورودم به خونه به چشم اومد...چقدر شبیه عطا بود...مدل چشم و ابروش...چشم های قهوه ای روشن...ابروهای پهن و کوتاه مردونه...یه ذره اونطرف ترش عکس یه مرد جوون بود...مردی که شاید باز بی شباهت به عطا نبود...

نگاهم پی ِ لبخند روی لب مادرش رفت...این پسره شبیه مامانش میخنده...یه معصومیتی نگاه مادرش داشت که من اون و تو چشم های عطا بارها دیده بودم...

_ساکتی...!؟

به پشتی تکیه دادم و کیفمو تو بغلم گرفتم...بازوم درد میکرد هنوز...حرف های پسره از ذهنم بیرون نرفته بود ولی یه سری حرف های دیگه سر دلم مونده بود که حرف های اون پسر میرفت ته دلم...

سهراب دستشو داشت به سمت شالم میرد که خودم جلوشو کشیدمش...

_عطا معذب میشه

_دوست تو همینجوریشم معذبه...

خندید و یواش تو سرم زد

_پسر خوبی...یه دونه است اصلا

بی حوصله سر تکون دادم و برای مسخره کردن دوستش گفتم

_بابا بزرگش زن نمیخواد؟

زد زیر خنده و یهو به عطایی که سینی به دست داشت می اومد سمتمون

گفت

_عطا بابا بزرگت زن نمیخواد؟

چشم های متعجب عطا وقتی که خم شد تا چایی رو جلوی سهراب بگیره
خنده دار بود

_بابا بزرگمو خدا رحمت کنه ولی واسه چی پرسیدی؟

سهراب با خنده لیوان چایی رو برداشت و گفت

_ساغر میخواست زنش بشه!

نگاه عطا که به سمتم چرخید سرمو پایین انداختم و به هول گفتم

_شوخی میکنه...!

عطا سینی چایی رو جلوم گذاشت و رو به روی هر دو مون نشست

_حیف شد...اگه زن ساغر ما میشد حداقل یه ده سالی رو کنار ساغر زجر

میکشید بعد فوت میشد...ناکام از دنیا رفت بنده خدا...

سهراب داشت واسه بابا بزرگ عطا فاتحه میفرستاد که عطا به لیوان توی

سینی اشاره کرد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت

_بفرمایید چایی... شیرینی منم یه کم دیگه آماده میشه!

اگه چهارچشمی بهم زل میزد اینقدر معذب نمیشدم... تا وقتی که اینطور

باهام حرف میزد...

لیوان چایی رو برداشتم اما اینقدر داغ بود که سریع گذاشتم تو سینی.

_سهراب چجوری داری چایی میخوری؟

قلپی خورد و بیخیال گفت

_به راحتی...حالا شیرینیت چی هست عطا خان؟

نگاهم و نتونستم ازش بگیرم... لبخند محوی زد و گفت

_من فقط آرد نخودچی بلدم درست کنم.

یه جوری گفت که دلم براش سوخت... همونشم داداشای من بلد نبودن

درست کنند.

_آفرین به شما... خوبه که بعضی ها یاد بگیرند آقایی عطا

سهراب لیوان خالی چایبو توی سینی گذاشت و لیوان من و جاش برداشت.

_تازه دستپختشو نخوردی ساغر... خدایی با دستپخت مامان مونس برابری

میکنه...

بارها شنیده بودم از سهراب..

_ایشالا یه بار واسه شام مزاحمشون میشیم...

حرفمو که زدم عطارو نگاه کردم. نگاهشو باز ازم گرفت و اینبار به سهراب

خیره شد

_همین امشب شام درخدمتتون هستم.

سهرابم پشت حرفم دراومد

_آره... امروزم تو روزه ای گ*ن*ه داری... یه شب دیگه

فکر نمیکردم روزه باشه... روز خاصی نبود که بخواد روزه بگیره..

_من اهل تعارف نیستم. امشب شام پیشم بمونید منم تنهام...

سهراب با بازوش به بازوم زد... به چشم های مشکلی هم زل زده بودیم

_بمونیم ساغر؟

نمیدونم چرا... با وجود معذب بودنم اما دوست داشتم بمونم... یه جورایی اذیت کردن عطا و این سرپایین انداختنش واسم جالب و بامزه بود
"عطا"

نرم افزار جدید و توی لپ تاپ سهراب ریختم... بقیه نرم افزارهایی که خودش میخواست و براش دانلود کردم و اجرای هرکدوم رو خودش به عهده گرفت...

دستپاچگیگم رو شاید مهمون ها نمیفهمیدن اما خودم از لرزش دست هام و خیسی کف دستم متوجه میشدم.

برای خودم تو آشپزخونه الکی اینور و اونور میرفتم... ساغر وقتی فهمید روزه ام نداشت میوه و شربت براشون بیرم...

خانوم ساغر از وقتی که وارد خونه شده بود مثل اون روز تو خونه اشون بلبل زبونی نمیکرد. سهراب حق داشت که این روزها به شدت نگران خواهرش باشه... کاملاً مشخص بود که با اولین دیدارمون چقدر فرق کرده... حتی مدل نگاه کردنش...!

چقدر پکر بود و چقدر با دیدنش بهم ریختم...

خدایا... من به تو قول داده بودم... یک ماه پیش... پای دعای کمیلی که خوندم.. قرار بود نگاهی غلط... حرفی غلط... فکری غلط به سرم نزنه... اما... از تو چه پنهون وقتی سهراب بهم گفت که ساغر توی ماشینه یه لحظه نخواستم قولی که بهت داده بودم و یادم بیارم...

خدایا... خب تقصیر من ِ رو سیاه چی؟

تو هیچوقت دلتنگ کسی نمیشی؟ اینکه یهو دلت کسی رو بخواد که نیست... که چند وقت ندیدیش... اینکه چند لحظه قبل یهو دلت خواسته که بیاد پیشت... که ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ تا حالا دلتنگ کسی شدی؟ مثلن از همین بنده های خاصت که خیلی دوسشون داری... میخوام ببینم میتونی مردونه... حس کنی دلتنگی چقدر درد داره؟ چقدر جای زخمش دل آدمو میسوزونه؟

هرچند... تو اگه دلتنگ بشی غصه ای نداری که... تو... زورت زیاده... هر وقت اراده کنی... هر وقت دلت بخواد میتونی ببری پیش خودت.. میتونی بهش دستور بدی بیاد پیشت.. باهات حرف بزنه.. بهت نگاه کنه... حالا اینکه ممکنه خودت نخوای اینکارو کنی یه حرف دیگه است...

ولی... راستش... خودت بهتر میدونی وقتی یه آدم دلش تنگ میشه دستش به هیجا بند نیست... آدم تنها که مثل تو زورش زیاد نیست.. مجبوره بشینه توی تنهایی ِ خودش هی بغض کنه و هی باهات حرف بزنه...

این حرفی که میخوام بزنامو بهم ببخش... ولی... خدایی تو وقتی آدم و می آفریدی میدونستی موقع دلتنگی چقدر دستش خالی؟... چه حرفی میزنم! معلومه که میدونستی... تو همه چیو میدونی... حالا که میدونستی پس برای چی دلتنگی و آفریدی؟ اصلا تو خودت تا حالا دلتنگ کسی بودی که بدونی دلتنگی چقدر درد داره و دوری صد پله بدتر؟

_کمک نمیخواید؟ با شنیدن صدای ساغر بند افکارم از هم پاشیده شد... هول شدم و همینکه خواستم به سمت ورودی آشپزخونه برگردم دستم

خورد به لیوان ِ چای روی میز و صدای شکستش ذهنم رو مخشوش کرد...

_چی شد؟

دلا شدم سمت شیشه خرده ها...

_لیوان شکست...

ساغر جوای سهراب و داد... لیوان چای با اینکه از ارتفاع نه چندان زیاد افتاده بود اما خرد شده بود و تکیه تکیه...

_میخواید کمکتون کنم؟

صداش... بوی عطرش... ای خدا... لعنت به من....

سرمو بلند نکردم...

_نه ممنون... خودم جمعش میکنم

_دستت داره خون میاد...

تکیه شیشه رو روی زمین انداختم و به انگشت اشاره ام خیره شدم... خون می اومد...

_چیزی نشده.

خم شد سمتم و صداش نزدیکتر به گوشم رسید

_حواست کجاست آخه؟

حواسم؟... حواسم پی بی حواسی تو نسبت به خودمه!

_چیزی نیست... نگران نباشید

دستش رو سمت شیشه خرده ها میرد که با عصبانیت گفت

_نگرانم چون خیلی تعارف میکنی... پاشو برو بیرون من اینارو جم میکنم!!
 شاید تن صداسش بیش از حد بلند بود که سهراب هم خودش رو به آشپزخونه
 رسوند... متعجب به چشم های کمی سرخش نگاه کردم و بیش از اینکه پی
 به گریه کردن چشم هاش بیفتم انگشت اشاره اش شونه ام رو کوتاه لمس
 کرد

_برو بیرون

صدای خنده های سهراب می اومد وقتی بلند شدم و چند قدم از ساغر دور
 شدم... تکیه دادم به دیوار و یه دل یر سیر نگاهش کردم...

در کابینت رو باز کرد و توی دومین کابینت جارو خاک انداز رو پیدا کرد و
 برداشت... با صبر و حوصله شیشه خرده هارو جمع میکرد و توی سطل کنار
 یخچال میریخت... سهراب میخندید و سر به سرش میگذاشت... عصبانی
 میشد و گاهی سر سهراب داد میزد که صدای خنده اش رو اعصابه...

راست میگفت و منم همین اعتقاد رو داشتم...

_بین این ساغر ما تعادل رفتاری نداره... تو به دل نگیر... بتادین و چسب
 داری واسه دستت؟

دهنم خشک شده بود... نگاهم به انگشت دستم رسید که کاملاً از رنگ
 خون سرخ شده بود... ساغر که کنار سهراب ایستاد نگاهمو پایین انداختم.

_تو کابینت بالا سمت راستی هست...

سهراب رفت وسائل و بیاره... میفهمیدم ساغر داره نگاهم میکنه و میبینه که
 دارم مدام لب هامو میگزیم...

_میسوزه؟

صداش لرزید... درست مثل قلب من... نگاهش که کردم پلک هاشو برای چند ثانیه باز و بسته کرد... ضعف پاهام باعث شد نیم خیز بشم و اونم درست رو به روم زانو بزنه...

سهراب اومد و تا خواست بتاین رو روی زخمم بریزه تلفن همراهش زنگ خورد...

خودم میخواستم بتادین رو بردارم که یهو انگشت های ساغر به دستم خورد و به هول عقب کشیدم... فهمید اما عقب نکشید... جلوتر اومد و پارچه ای روی زانوش گذاشت

_انگشتتو بیار جلو...

اشاره اش به زانوی خودش بود...

نگاهم و از آشپزخونه بیرون کشیدم تا سراغی از سهراب گرفته باشم که از لبه آستین لباسم دستم رو کشید و درست روی زانوی خودش نگه داشت
_تکونش نده آقای عطا!

انگشت های دستم میلرزید و اینو ساغر هم میدید... لعنت فرستادم به خودم که شدم شیطان لحظه ها... لعنت فرستادم به خودم که سوزش این دست رو صد هزار بار دیگه حاضر بودم تحمل کنم بلکه همین مداواگر به سراغم بیاد...

پنبه ی آغشته به بتادین رو روی زخمم کشید

_دکترا میگن بتادین و مـ...ستقیم به زخم نزنید... خوب نیست!.. منم اینارو
کلاس رفتما که بلدم!..!

زبونم رو توی دهن خشکم چرخوندم تا حرفی بزنم که خودش ادامه داد
_میدونی... دوست داشتم برم دانشگاه که تحصیلکرده باشما ولی خب
نشدم... راستش منم اهل درس نیستم... گفتم در عوض میرم کلاس
بیرون... شیرینی هم که خونه امون خوردی... اونم تو کلاس یاد گرفتم... به
توام یاد میدم.. بوی آردنخودچیت که خیلی خوبه.. حتما استعدادشو داری...
چسب زخم رو از توی کیسه بیرون کشید و با خنده ی بانمک خودش سر
تکون داد و گفت

_دیدی چه زود جوش میارم!! توام از اون دسته آدم هایی هستی که منو
عصبانی میکنی... میدونی چرا؟

سیاهی چشم هاش درست مثل سیاه چالی بود که هرچه بیشتر نگاهش
میکردم بیشتر به عمقش فرو میرفتم و حتی فرصت دست و پا زدن هم
نداشتم... اما سوالی که پرسید کنجکاوم کرد که بدونم...

_چ... چرا؟

چسب زخم رو روی انگشتم گذاشت و دو طرف چسب رو دور انگشت
پیچید...

دوباره به چشم هام خیره شد... نفوذ اینها کار خدا بود...؟!

_چون...

لبخند روی لبش پهن تر شد. بلند شد و ایستاده نگاهم کرد

—هیچی... ولش کن.

سهراب برگشت و بینمون ایستاد... ساغر رفت سراغ میز کوچیک توی
اشپزخونه... نگفت چرا دوسم نداره..!

—بینم چی شد دست؟

—چیزی نشد... یه بریدگی سطحی بود...

—بریم این نرم افزارو چک کن ساغر بقیه کارهارو میکنه.. مگه نه ساغری؟

در یخچال و باز کرده بود که سرشو بیرون کشید و رو به جفتمون گفت

—آره... من تا افطار شمارو آماده کنم میتونید برید ولی گفته باشما... واسه

شام دست به سیاه و سفید نمیزنم!

سهراب رفت سمتش و ساغر پشت میز پناه گرفت

—آبرومو داری میبری... الان میگه چه خواهر تنبلی داره

دست سهراب و گرفتم و با دست دیگه ام اشاره کردم به ساغر

—هم سهراب هم شما بفرمایید بشینید... من الان همه کارامو میکنم.

ساغر دست هاشو به میز تکیه داد و رو به سهراب گفت

—دوستت داره تعارف میکنه.. اون انگشتی که من بتادین زدم بخیه ام میخواد!

همینش مونده کارم بکنه...

—باور کنید هیچی نشده... من الان همه چیو آماده میکنم.. یه شبه اومدید

خونه ی من

سهراب دست بردار نبود... ساغرم یه کله سر حرفش واستاده بود...

ده دقیقه ای میشد که با لپ تاپ سهراب کلنجار میرفتم تا رو به راهش
کنم... سر و صدایی از آشپزخونه نمی اومد و حواسم همه اش به ساغر بود
_سهراب جان این تا دانلود بشه من برم کمک خواهرت
_برو ولی بهش پیله نکن که این چند وقت حالش خوش نیست
بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم... روی میز کوچیک آشپزخونه همه چی
رو چیده بود... پنیر... کره... خامه... گردو... نون و سبزی...
_به زحمت افتادید.

روی صندلی نشسته بود که به سمتم برگشت
_کاری نکردم... شیرینیتونم از توی فر بیرون آوردم.. گذاشتم خنک شه که
خرد نشه

از روی صندلی بلند شد... میدیدم داره میاد سمتم اما.... دوست نداشتم
عقب برم... فقط سرمو انداختم پایین
_الانه که اذان بزنه... برم پیش سهراب تا شماهم راحت باشید.

از کنارم رد شد و نفسم رو با خیال نه چندان آسوده بیرون فرستادم. اذان که
زد سهرابم اومد تو آشپزخونه تا موقع افطار تنها نباشم... هرچند نداشتم
بیشتر از سه چهار لقمه نون پنیر بخوره... برای شام سیر میشد...
ولی...

این افطار با افطارهای دیگه فرق میکرد...
روز اول... نگاهمون که بهم تلافی کرد... دلم لرزید...

یه وقتایی که دلم میگیره و حالش خوش نیست و خسته ام. میرم تو مود سرزنش و تویخ و تکذیب خودم.. اینطور وقت هاست که هی به خودم لعنت و نفرین میفرستم... این چه وضعیتی که برای خودت درست کردی؟... این چه اخلاقی که تو داری... این چه بلایی که خودت دستی دستی به سرت آوردی؟...

بعد این همه غر و غر کردن... همیشه یه امداد غیبی میاد سراغم... مثل آب رو آتیش... گلستان میکنه برام روزگارو... عجیب جواب میده این امدادغیبی تو جیهی...

إلهی وَ رَبی مَنْ لى غَیْرِکِ

چند بار از ته دل اینو گفته باشم خوب ؟

به خداوندیت قسم هیچ بار !

همیشه وقتی کارم به بن بست می خوره به سراغت میام .

همیشه وقتی به هر تئابنده ای دست دراز می کنم و جواب رد میشنوم دست دعام بلند می شه .

همیشه عاشقم هستی و من چه بی توجه از عشقت میگذرم...

حتی دست دراز نشده ام و پر می کنی و سوال نکرده ام و بی جواب نمیداری.

گفتی : بنده ی من قبل از اینکه تو عاشقم باشی من که خدای تو ام عاشقت هستم.

به ربانیتت قسم که همیشه جز این نبوده .

گاهی وقتها فکر می‌کنم که چرا اینقدر عاشقمی خدا؟
 همه وجود غبار گرفته ام و ارزونی غیر تو کرده ام و تو باز.... به راهم بیار .
 فقط همین و می‌خوام... برای درست کردن شام دستپاچگی یک ساعت
 بیشتر وقت گذاشتم و تو تمام این مدت سهراب و ساغر توی آشپزخونه بودن
 و باهم حرف میزدن... با منم حرف میزدند اما بیشتر شنونده بودم
 انگار... فکرم به مادرم بود و به اینکه بدون اون من هیچی نبودم... دعا
 میکردم کاش مادرم بود... من پیش این دختر کم میاوردم... شامی رودباری
 که آماده شده سراغ کشک بادمجون دیروز رفتم و اونم داغ کردم... بوی غذا
 که راه افتاد سهراب به ستوه دراومد. برای سفره انداختن کمک کرد اما ساغر
 رک و پوست کنده گفت "حسش نمیداد"... ادبیات جالبش منو یاد پسر بچه
 های شیطان محل خودمون انداخت... از شیرینی که پخته بودم حسابی
 راضی بود و تعریف کرد... یه خورده نگران بالا و پایین شدن نمک غذا
 بودم... اونقدر حواسم پرت صدای خنده هاش بود که نفهمیدم چی پختم!
 _ به به عطا جان گل کاشتی... منکه بهت افتخار میکنم. تو باعث افتخار
 جامعه ی مردهایی..

سهراب به ساغر که هنوز نگاهش به سفره ی غذا بود اشاره کرد و گفت
 _ همین این موجود دوپا که اینقد زبون داره... یه سرسوزن آشپزی بلد
 نیست... کلی ام ادعا داره!
 بشقاب ساغر و از جلوش برداشتم تا براش برنج بکشم. صدای خنده های
 ریزش به گوشم میرسید

_من از کار خونه متنفرم! شما مشکلی داری سهراب خان؟
 بشقاب و جلوش گذاشتم آرام تشکر کرد.
 سهراب با خنده روی پام زد و گفت_ همون بهتر بابابزرگت به ملکوت اعلی
 پیوست... از دست این میمیرد...والا!
 از دست حرف های سهراب خنده ام گرفته بود..دست از سر این دختر
 برنمیداشت...درست مثل من!
 _خوشمزه است خانوم ساغر؟
 اولین قاشقی که خورده بود رو مزه مزه میکرد که باز اون سیاه چاله هاشو باز
 و بسته کرد و از همون لبخند های تک و ناب به صورتم پاچید
 _خیلی خوشمزه است..با اینکه من با گوشت میونه ی خوبی ندارم ولی
 دستپخت شمارو همیشه نخورد...دمت گرم!
 سهراب بلند تر از من میخندید...
 _خدایی ساغر به من و تو همه چی میاد جز بدغذایی...منم مثل ساغر زیاد
 اهل گوشت نیستم ولی میبینی که...کم اضافه وزن نداریم جفتمون!فهمیدم
 ساغر داره زیر لب چیزی به سهراب میگه...اینو از خنده های سهراب و
 تسلیم گفتن هاش متوجه شدم...غذارو تو سکوت نخوردیم..شاید بعد از
 مدت ها سر غذا منم حرف زدم...اصولا ساکتیم...یعنی چند قاشق غذا
 میخورم و میرم کنار. اما امشب انگار من منی دیگه بودم...هم اشتها داشتم
 واسه غذا خوردن هم حرف داشتم واسه زدن...ساغر از همه ساکت تر
 بود...فقط بعضی جاها که موافق بود تایید میکرد و بعضی جاها که با حرف

های منو سهراب مخالف بود اعتراض... کاملاً مشخص بود توی
خودشه... بی هوا که نگاش میکردم میدیدم حواسش اینجا نیست..
ظرف های شام و روی میز گذاشته بودیم که دیدم ساغر داره میره سمت
آشپزخونه... نمیخواستم دست به ظرفا بزنه... اصلاً چی خورده بود که بخوام
ازش کار بکشم...

_ خانوم ساغر چیزی لازم دارید؟

نزدیک آشپزخونه ایستاد تا خودم و بهش رسوندم...

_ میخوام ظرفارو بشورم... حوصله ام سر رفته!

حقم داشت... نیم ساعتی میشد که با سهراب فقط نشسته بودیم پای لپ
تاب...

_ من آخر شب میشورم. الانم کارمون با سهراب تموم میشه.

به پذیرایی اشاره کردم

_ بفرمایید

متوجه نگاهش میشدم اما...

_ خب برم چایی بریزم با شیرینی بخوریم.

تا خواستم جواب بدم سهراب با خنده گفت

_ شکمو.. فکر بعد شامتم هستی؟

بیخود لقب به خواهرش میداد... با اینکه موقع خوردن غذا خیالم بابت طعم
و مزه اش راحت شد اما ساغر بغیر چند قاشق هیچی نخورد... کاملاً بی
اشتها بود...

— من چایی میریزم میارم
 با دلخوری حرف زد و از کنارم رد شد... سهراب تو لاک خودش فرو رفته
 بود و شاید متوجه لحن دلخور خواهرش نشد... اما منکه فهمیدم...
 وارد آشپزخونه شدم و به بهونه ی چیدن شیرینی توی ظرف کنارش
 ایستادم. برای چند ثانیه اصلا متوجه حضورم نشد تا اینکه موقع برداشتن
 کتری آب جوش دستم رو جلو بردم...

— وسواس داری؟

— وسواس؟... نه!

همینطور که آب جوش داخل کتری رو به لیوان ها منتقل میکردم گفت
 — پس چرا من میام تو آشپزخونه دنبالم میای؟! فکر میکنی من آدم کثیفی ام؟
 چشم های گرد شده ام رو دید
 — تعارف نکن... آگه وسواس داری بهم بگو
 کتری رو روی گاز گذاشتم

— دوست ندارم شما که برای اولین بار مهمون منید توی خونه کار کنید... باور
 کنید فقط برای همین

"اوهوم" گفتنش رو شنیدم... بشقاب شیرینی رو برداشت و از بالای چشم
 های مشکلی اش به صورتم زل زد...

مونده بودم جلوی نگاه هایی که دلم رو میلرزوند چه واکنشی نشون بدم... یا
 حتی چه حرفی بزنم تا خودش دوباره سر حرف و باز کرد
 — غذاتون خیلی خوشمزه بود.

به کابینت پشتم تکیه دادم و سینی به دست نگاهش کردم

— ولی شما که زیاد غذا نخوردید

سری تکون داد و با چشم هایی که غمگین به نظر میرسید دوباره نگاهم کرد

— چند وقته اینطوریم... ولی خدایی خوشمزه بود... من بهت افتخار میکنم!

لبخند روی لبم پهن تر شد

— ممنون...

بشقاب رو بالاتر آورد و با حالت بامزه ای خندید و گفت

— خواهش همیشه

سینی چایی رو کنار بشقاب روی زمین گذاشتیم. سهراب خنده ی روی لب

ساغر و دید و سر به سرش گذاشت... "سرخوش" گفتنش به ساغر رو خودش

هم باور نداشت چون تو این مدت مدام تو حرفاش از ناراحتی و غمزدگی

خواهرش میگفت.

بازم موقع چایی خوردن و گپ و گفت بعدش ساغر ساکت و بی سر و صدا

بود..

هی غلت و واغلت می زدم توی رخت خوابم و هی چشم هام دو دو می زنه

.

هی می خوام فراموش کنم اون دختر و هی به زندگی خودم فکر می کنم ، به

فلان لباس ، به فلان عطر ، به فلان انگشتر ، بازم می رسم به چشمهای

سیاه ِ معصوم . استغفرالله ...

چرا خوابم نمی بره پس . چرا چند وقته که بیخوابم کرده دیدنش... هر شب
 یه چیزی سنگینی می کنه روی سینه ام ،
 میاد بالا می رسه نزدیک گلو ، میخوام پقی بزنه بیرون و گریه کنم اما اشک
 هام نمایان... جز صدای آه پرسوزی که قلبم رو به درد میاره تسلیمی ندارم
 در برابر چشم هاش... دستمو میذارم زیر چونه ام . جای چونه ام محکم می
 شه . تکیه گاه دار می شه .

بعد دستم و میذارم روی میز این جوری جای دستم هم محکم می شه . به
 بیرون نگاه می کنم . به تکیه گاه ماشینها . به تکیه گاه خونه ها . به ... به
 تکیه گاه آدمها . بعد دل خودم و می بینم که تنهاست . که تصمیم گرفته تنها
 باشه .

که تصمیم گرفته به هیچ جایی تکیه نکنه و خدا داره کمکش می کنه . خدا
 خیلی مهربون . خدا دست دلم و گرفته و داره یادش می ده که آدم هر چقدر
 هم که تنها باشه . هر چقدر هم که از زمین و زمان خورده باشه ، هر چقدر
 که دلش گرفته باشه خدایی داره .

و خدا همیشه با آدمهاست ... پس خدایا... این بیخوابی ها... این دلتنگی
 ها... این سکوت و این چشم ها رو از من بگیر...

بگیر که میخوام جورِ دیگه ای زندگی کنم... بگیر که یک هفته از دیدار
 گذشته و شاید اون حتی چند ساعت کنارهم بودنمون رو به خاطر نیاره اما
 من ...

روز و شب دارم به یادش زندگی میکنم... خسته ام از دست این چشم ها که
 برق چشم های سیاه ساغر و نمیخواد از یاد بیره ...
 بگیر از من این بی خوابی های روز و شب و که داره از پا درم میاره... بگیر از
 من این سکوت و... بذار این زبون بچرخه و بگه که...
 مدتی که خاطر خواه جفت چشم هایی شده که انگار فقط برای من ساخته
 شده و بس...! بذار بگه که مدت هاست درگیر لبخند معجزه گر دختری شده
 که لحظه هاشو با آرزوی همون لبخند سر میکنه... توی تاریکی خونه از پله
 ها پایین اومدم...

مامان مولود و صدا قرآن خونش میتونست بهم آرامش بده... پشت در
 اتاق نشستم ...

دعاهای نیمه شب مادرم کجا و دعاهای من کجا... خیلی بد که آدم حالش
 خوش نباشه ، دلش گرفته باشه ، بغض داشته باشه . بعد به خودش بگه که
 نه ... تو نباید دلت بگیره . تو به خودت قول دادی که حالت خوش باشه .

تو قول دادی که بغض نکنی . تو قول دادی که دردهات رو به کسی نگی . و

خب فیل ام باشه یه روزهایی دلش می گیره

_عطا مادر... چرا پشت در نشستی باز؟

لبخند روی لبم نشست... کوتاه

_همینجا خوبه..

بیرون در خوب بود چون خود این روزهامو لایق وارد شدن به پاکترین و مقدس ترین جای زندگیم نمیدونستم... آغوش مادرم... حتی اتاقی که همیشه صدای قرآن خوندن و ذکر گفتن مادرم طنین انداز میشه...

در اتاق رو باز کرد... چشم های کمی سرخش به سرخی چشم های من نمیرسید... دست به دیوار بود که آروم کنارم همون جلوی در نشست... آگه

میشد مثل بچگی ها جلوش گریه و گلایه کنم چی میشد؟

_چته مادر؟... چند وقته خودت نیستی امیر عطا...!

نگاهش کردم... پر بغض و پر گلایه...

_حالم خوش نیست مامان... همه وجودم درد میکنه

لب هامو محکم روی هم فشار دادم... آرزوی کودک بودن به سرم زده بود... تسبیح سبز توی دستش رو از سر گرفت... میخواست برای من ذکر

بگه... میشناختمش... چشم های نگرانش باهام حرف میزد...

_بگرد دنبال دواي دردت...

سر رو به دیوار تکیه دادم... سرش رو کج کرد و با لحنی پر از حس مادری

گفت

_عاشق شدی؟... اونم بی خبر؟!!

چشم هامو بستم از خجالت... از بابت حرفی که گفت و از نگاهم خوند... دستم پیش خدا و مادرم همیشه رو بوده و من خیال میکنم تو دار

ترین آدم دنیا... گرمای دست پر مهرش رو روی دست مشت شده ام

احساس کردم...

—آره مادر؟

لرزش دست هام...هم گام بود با لرزش صدای مامان مولود...نم چشم هامو که دید لبخندش دلنشین تر شد...انگار خیالش راحت شده باشه که غم بچه اش برای دردی به اسمه عشقه...دردی که درمون براش هست...

—کی هست مادر؟...من دیدمش؟...

آروم سرم رو تکون دادم...بیشتر خندید و گوشه ی چادرش رو به چشم هام کشید

—چند وقته که اینطوری از پا درت آورده؟ خودش میدونه؟

درد منم همین بود...نمیدونست و روز عروسی برادرش با صورت تغییر کرده و شال سفیدش پیش روم لبخند میزد...نمیدونست که روز عروسی جلوی تالار با دیدن من کنار سهراب واسم دست تکون داد و از همون لبخند های با دنیا متفاوتش تقدیمم کرد...

به زور تونستم حرف بزنم...بغض و خجالت توام باهم گریبانم و گرفته بود...نمیدونه مامان...زانونهامو به سمت شکمم خم کردم...چادرش رو

روی پاهام انداخت

—زمین سرد مادر...سرما میخوری...اینبار عبور قطره اشک رو تا روی گونه ام و لا به لای ته ریش صورتم حس کردم...باز چادرش رو به چشم هام

کشید...

—چیکار کرده باهات عطا؟ ندیده بودمت اینطور...

چادرش رو روی چشم هام نگه داشتم...عطر نفس هاش لابه لای چادرش پیچیده بود...بوی معطر قرآن عطریش به مشامم رسید...

_دعا کن برام مامان مولود. حالم خوش نیست...میرسم از عاقبتش!

دست های نوازشگرش به سرم کشیده شد

_دختری که پسر منو...عطای منو...به این حال و روز درآورده مگه میتونه

عاقبتی جز خیر داشته باشه؟ چند وقته دست دست میکنی مادر؟...

چند وقت بود؟ یک ماه؟... دو ماه؟ پس چرا این زخم ها صد ساله به نظر

میرسند؟ کی تیشه به ریشه ام زدی که خودم نفهمیدم؟

_نمیدونم...

_من میدونم!

چادرش رو از روی چشم هام پایین کشید...چشم هاش از خیزی چشم

های من نم زده شده بود...لب هاش میلرزید وقتی گفت

_نذار این دخترم از دستت بره...واسه یه بارم شده پای دلت وایسا عطا...

یک هفته طول کشید تا با خودم و دل و عقلم کنار بیام...که تصمیم بگیرم

چیکار کنم...چه کاری بهتره...تمام این مدت از ساغر و رفتارهاش برای

مامان مولود گفتم..میخندید و میگفت "باید دختر بانمکی باشه"

شرم میکردم از گفتن اینکه دختر بانمکی که با یه لبخند به راحتی به دل

میشینه...اما از حرف های سهراب گفتم..از زندگیشون...از منش و

رفتارهایی که از خود سهراب دیده بودم و احساس میکردم بی شباهت به

ساغر نیست...

مامان مولود حسابی مشتاق دیدن ساغر بود ولی منم به فکر حال روز اون لحظه و بی خوابی های بعدش بودم که دعوتشون نکردم...
 خنده دار به نظر میرسید... حتی گاهی برای خودم هم...
 اما چه کنم که دست من نیست تغییر حالم...
 صبح سهراب دیرتر به شرکت اومد... یه خورده پکر بود و میگفت گرفتاریش برای دعوای ساغر با پدرش!

اهل فضولی کردن نبودم که پرسم چی شده و چرا... ولی خودش سر نهار گفت که بهونه گیری های ساغر خسته اشون کرده... و این قضیه از بعد ازدواج سامان و مراسم هاش بیشترم شده...
 گاهی ام حق و به ساغر میداد... اینکه مدام باید با مادرش بیرون بره یا سهراب باشه...
 اینکه تو خونه حوصله اش سر میره و پدرش بهش اجازه نمیده با دوستاش تفریح داشته باشن...
 اینکه خودشم وقتی میره خونه اونقدر خسته اس که گاهی شاید ساغر رو هم نبینه و شب بخوابه...
 براش مهم بود حال خواهرش اما بهم ریختگی خودش هم نمیتونست نتیجه این مشکل باشه... اینطور که خودش میگفت ساغر از اول هم یه سری بهونه گیری های موجه و غیر موجه داشته... مطمئن بودم دلیل دیگه ای هم باید باشه که من برای دونستنش محرم نیستم!

هر دلیلی داشت من باید امروز حرف دلم رو میزدم و زودتر تکلیفم رو مشخص میکردم... هر چقدر بیشتر تعلل کنم پشیمونی ام بیشتر میشد...

_برنامه ی امروزت چي سهراب؟

نگاهش به مانیتور کامپیوترش بود که گذرا نگاهم کرد

_کار خاصی ندارم... چطور؟

برای نلر زیدن صدام تک سرفه ای کردم...

_میخوام درباره ی یه موضوعی باهات حرف بزنم. البته آگه وقت داری

با تعجب نگاهم کرد

_طوری شده؟

_نه... فقط امروز وقت داری بیرون شرکت درباره اش حرف بزنیم؟

با تردید سرش و تکون داد

_باشه... بعد شرکت باهم حرف میزنیم.

وقتی دوباره به کارش مشغول شد نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و

برای چند لحظه چشم هامو هم گذاشتم و خدارو شکر کردم...

قدم اول رو برداشته بودم...

شوریدگی با دل شوره رابطه داره؟

دل تنگ ۰ با فشار قبر نسبت مـستقیم داره؟

تب ندارم ، هذیون می گم . راستی منشاء هذیون از کجاست ؟

لعنت به دلی که تو همه ی زمانها بگیر و ببند داره و آروم نیست . کاش توی کوچه هاش حکومت نظامی اعلام کنن . لعنت به دلی که خون می خوره و آب ِ شور پس می زنه .

لعنت به منی که صاحب همچین دلی ام . تقصیر ها از توبه دیگه تَجـاوز کرده و من از دنیا .

پرواز یعنی : اونقدر پرنده باشی که اسیر چشم های صیاد نشده باشی که حتی با در ِ باز قفس پرندگی یادت رفته باشه . دل یعنی : هم معـشوق باشی هم عاشق . طعمه خور باشی ، دام برایت حلقه ی وصال باشه . عشق یعنی : او را خود التفات نبودی به صید من من خویشتن اسیر کمند نظر شدم صیاد یعنی : هنوز اونقدر آدم باشی که خودخواهی های ِ عاشقانه ی جهان و در دام معـشوق گیرت نریخته باشی . دل یعنی : پرنده اگر از معـشوقگی استعفا کرد و عاشق شد ، حیرانی ِ باله‌هاش و بُعد قفس بیدار نکنه . عشق یعنی : پرواز را از پرنده نگیر . آزاد باش ِ عاشقی ...

چهار ساعت مونده به پایان کار به یه چشم بهم زدن گذشت... برای حرف زدن نمیدونستیم کجا باید بریم...

منم که اونقدر دستپاچه بودم که ترجیح میدادم بیشتر دنبال جا بگردیم برای حرف زدن... پارک نزدیک محل کار و انتخاب کردیم... قبل حرف زدن سهراب دوتا بستنی گرفت... هر وقت استرس میگرفتم و یا دلواپس میشدم به کل گلوم بسته میشد و حتی آب هم از گلوم پایین نمیرفت... به زور بستنی

رو خوردم... خب... منتظرم عطا کن... بگو بینم چی شده؟ خدا رو قسم
 دادم به عظمتش... که بتونم بگم حرفی رو که مدت ها راز دارش بودم...
 _اول میخوام نظرتو درباره ی خودم بدونم... اینکه بدون هیچ تعارفی بگی
 من چجور آدمی ام!
 شروع کرد به خندیدن...
 _تو مرد ترین مردی هستی که به عمرم دیدم. خستگی چشم هامون شبیه هم
 بود. درمونده نگاهش کردم تا دست از شوخی برداره
 _سهراب... شوخی نمیکنم... یکم جدی باش!
 عرق روی پی— شونیش رو با کف دستش پاک کرد و به صندلی سفت و
 سخت پارک تکیه داد
 _تو... چشم هاشوریز کرد...
 _آدم با دین و ایمونی هستی... از همه مهمتر بچه ی خوبی برای
 مادرتی... اهل نماز و روزه و خمس و زکاتم که میدونم هستی... اخلاقتم...
 تکیه اشو از صندلی برداشت و صورتشو نزدیکم آورد.
 _آدم خونسرد و ساکتی هستی... اهل غیبت و بدگویی و چه میدونم فحش
 نیستی. بیشتر بگم؟
 اینایی که گفت هیچ کدوم اونی نبود که من میخواستم دستمو روی شونه اش
 گذاشتم... نزدیکتر رفتم.
 _میشه بهم اعتماد کرد؟

—آره... همه اینایی که گفتم حتی یکیش کافی برای اعتماد کردن... ببینم تو چی میخوای بگی؟

تردیدم و هم از چشم هام میتونست بفهمه هم از لرزش صدای مردونه ام موقع حرف زدن... توکل کردم به عظمتش... یا خدا...

—م... من... میخوام که ...

وای خدای من... واسه یه لحظه دوباره دستمو بگیر.

—تو چی؟... چرا شیر برنج شدی عطا؟

—میخوام با مامان مولود... بیایم... واسه خواستگاری از...

—تو چی داری میگی عطا؟؟

صدای بلندش مهر محکمی بود به دهنم! که لال بشم و خیره نگاهش کنم... حرفم رو فهمیده بود...

بلند شد و دست به کم — — نگاهم کرد... دوبار پایی پیش روم قدم زد... ایستاد و با صدای بلند نفس کشید... دست به صورتش میکشید و زیر لب "لعنت میکرد به شیطون"...

صورتش بر افروخته بود...

برعکس من که احساس سبکی و حتی خنکی میکردم... نسیم مرطوب و مطبوعی به صورتم میخورد... باز سنگین این راز و این عذاب وجدان از دوشم برداشته شد... راحت شدم و میتونستم راحت نفس بکشم... هرچند... باز سنگینی محسوسی روی قلبم حس میشد...

حالم خراب ِ

نه مُحرم شدم نه معتکف... مَحرم نبودم خدا؟! مجرم که بودم

مجرم حق دفاع نداره؟؟

حالم خراب ِ

شاید دستهام اونقدر بزرگ نشده که به تو برسه..

شاید...

هنوز... قراره که تو تنهایی خودم بسوزم و بسازم؟

هووم؟

منکه راضی ام به رضای تو... سپردم دست خودت.. یا آره.. یا نه...

ساغر"

مثل این یه هفته ای که مدام به پارک دم خونه میرفتم حاضر شدم... جلوی

در خونه سهراب و دیدم که حسابی خسته به نظر میرسید...

روی پنجه پاهام بلند شدم و محکم ماچش کردم...

سامان که واسم نمودند... همین یه برادرم واسه خودم نگه میداشتم خوب

بود...

_سلام قربونت برم.. خسته نباشی

دست هام پشت گردنش بود که با حالت ناآشنایی نگاهم کرد... اونقدر تو

سکوت و بی هیچ حرکتی بهم زل زده بودیم که با او مدن بابا و تک سرفه اش

از ترس "هینی" گفتم و عقب رفتم

_جلوی در خونه اینجوری داداشتو بغل میکنی؟ نمیگی یکی میبینت

آبرمون میره؟ به شما هم باید بگم سهراب

سهراب که انگار توی یه دنیای دیگه بود زیر لب به بابا سلام کرد... موقع عبور از کنارم مچ دستمو گرفت و با خودش حرکت داد...

_ میخوام برم پارک...

_ بیا کارت دارم...

_ امروز بد اخلاقی. من با تو کاری ندارم

_ بیا حرف نزن

مچ دستمو اونقدر سفت گرفته بود که برای آزاد کردنش تقلا کردم
_ چته؟

نخیر... امروز روز روز سهراب نبود... اون از اخم وسط پی— شونیش... اینم از صدای بلندش... هر چند بهتره بگم امروز روز روز من نیست... باباهم کم حالمو جا نیاورده بود

_ تو چته؟ من میخوام برم پارک

خم شد با همون اخم های ترسناک

_ بابا میدونه هر روز داری سه ساعت میری پارک؟ اونم تنهایی؟

نمیدونست... به اونا دروغ میگفتم... این وسط فقط سهراب خیر داشت...

_ چی؟ میخوای منو لو بدی؟

نفسشوی طوری بیرون فرستاد که تماسشو با صورتم احساس کردم. عقب تر رفتم ولی با او مدن بابا باز دستمو کشید و داخل خونه برد...

در اتاقشو با پشت پاش بست...

_ میخوای دستمو ول کنی؟ مچم قطع شد!

دستم و ل کرد و همزمان کیفشو پرت کرد رو صندلی... جای خالی تخت
 سامان که دو روز پیش فروختیمش دلمو سوزوند... نرگس نامرد...!
 نشستم روی تخت سهراب... آرنج دست هامو روی زانوم گذاشتم و
 کف دست هامو دو طرف صورتم... سهراب یه کم راه رفت... یه کم رو
 صندلی نشست... یه کم با خودش زیر لب حرف زد... چه مرگش شده
 بود؟... نکنه مهتا برگشته؟

_مهتا برگشته؟

سرجاش ایستاد و با عصبانیت به صورتم زل زد... نباید اسمشو به زبون
 میاوردم.. آخرین بار خودش وسط همین اتاق داد زد و به همه گفت...

_بیخشید... آخه داری نگرانم میکنی

اخم هاش با اون ابروهای پهن درهمش بیشتر وحشتناکش کرده بود... مردها
 همینجوریشم ترسناک هستن...

بالاخره صندلیشو کشوند و درست جلوی پاهام نگاهش داشت... وقتی روش
 نشست از ترس پاهامو از روی زمین برداشتم... زانو هامو بغل کرده بودم
 و از بالای چشم هام نگاهش میکردم...

داداشم خوشگله ها... خاک تو سر مهتا... من جای اون بود صد سال سهراب
 و واسه خودم نگه میداشتم... وای که چقدر بچه هامون خوشگل
 میشدند... سفید و کپل... بامزه و شیطون

_واست خواستگار پیدا شده.

چی؟... چی گفت؟ خواستگار؟... واسه کی؟... من؟

—چی؟

—کری؟..میگم خواستگار واست پیدا شده!

باید الان سرخ میشدم؟...نه سفید...نه احمق سرخ و سفید...خجالتم و

کجا جا گذاشتم که نیشم اینطوری جلوی سهراب باز شده؟

—کدوم خری هست که عاشق من شده؟

چونه اشو محکم خاروند...به موهاش چنگ انداخت و ادای خندیدنمو

درآورد

—دوتا خرن...اول دوم و بگم؟

چشم هام هم از تعجب هم از شدت خوشحالی چهارتا شده بودند...

—راست میگی؟...اه بالاخره اون لباس قشنگه که واسه عروسی سامان برام

سفارش داده بودی کار خودش و کرد...دارم از شر این خونه راحت میشم..

دستمو بردم سمت صورتش و محکم لپ هاشو از دو طرف کشیدم...

دردش اومد چون صورتش جمع شد...

—اول دومی و بگو...!

چشم هام هم از تعجب هم از شدت خوشحالی چهارتا شده بودند...

—راست میگی؟...اه بالاخره اون لباس قشنگه که واسه عروسی سامان برام

سفارش داده بودی کار خودش و کرد...دارم از شر این خونه راحت میشم...

دستمو بردم سمت صورتش و محکم لپ هاشو از دو طرف کشیدم...

دردش اومد چون صورتش جمع شد...

—اول دومی و بگو..

کلافه میزد... داغون و خسته... به هر حال بختم باز شده بود و خدا جواب
آرزوم رو داشت میداد...

— پسر حاج احمد صرافچی... بچه پولداره که تو عروسی سامان پایون زده
بود و مثل شیلنگ میر*ق*صید...

و اای خدا... حاجتم و چه زود دادی... میگن تو صدای دل شکسته هارو زود
میشنوی... الهی من فدات بشم... چه خالق مهربونی دارم...

— همون و میگی که زیر ابروشو تمیز کرده بود؟

سهراب و انگار داشتن آتیش میزدن وقتی درباره ی ماهان حرف میزد...

— آره... همون که شبیه دخترا قر میداد.. ولشم میکردی کل میکشید!

زانو هامو محکم تر بغل کردم... کاخ آرزو هام داشت ساخته میشد

— همون که ماشین شاسی بلند داشت...

— آره... همون که مثل گاو دنبال ماشین عروس و دو ماد می اومد ...

سرمو کج کردم و روی بازوم گذاشتم

— همون که به سامان شادباش تراول داد؟

برعکس منکه تو رویا سیر میکردم سهراب آتیشی تر میشد هر لحظه

— آره همون که برای افه گذاشتن موقعی که خواست دستشو از جیش بیرون

بکشه تراول هاش ریخت رو زمین و بیخودی شروع کرد به خندیدن

پولدار که بود... ماشین شاسی بلندم که داشت... میتونست منو به همه ی

آرزو هام برسونه... خدایا شکر

— همون پسرست که به من گفت فرشته خانوم!

—چی؟..مگه با تو حرفم زد؟

اوه اوه...این مثل اینکه امروز خیلی قاطیه...چه سرخ شده چشم هاش...!

—یه کلام موقع خداحافظی گفت...همین..

زیر لب غرولند میکرد و هراز گاهی اخمی به من ِ بخت باز شده میکرد...

—نگفتی..دومی کی؟

لبشو گاز گرفت و کف دستشو به صورتش کشید...برای پاک کردن عرق

روی پیـــــشونیش خم شدم و دستمال کاغذی رو از روی میز

برداشتم...همینطور که داشتم به پیـــــشونیش میکشیدم بهویی گفت

—عطا...دوست ِ من!

دوست ِ سهراب؟...عطا کدوم بود؟

—کی؟!

دست به سینه به صندلی تکیه داد

—عطا...دوستِ من که چند بار دیدیش...همکارم...!

همکارش؟...کدوم؟...

—یادم نمیاد..!

—همون که رفتیم خونه اش...پسر مومن و با خدایی...

واای...همون پسر مذهبی که لاغرم بود!

—همون که بهت گفتم کمک مادرش میکنه و نمیداره دست به سیاه و سفید

بزنه

همونکه تو اشپزخونه میرفتم مثل فتر می اومد سمتم ببینه دارم چیکار میکنم
و به چی دست میزنم...

_همون که اهل نماز و روزه است... اصلا همون روز هم روزه بود!

همونکه روز عروسی با پراید درب و داغون و کهنه اش اومده بود دنبال
سهراب که برن کیک و بگین

_همونکه گفتم اهل کمک به خیریه است و بیشتر درآمدشو جدا از خرج و

مخارج مادرش واسه همچین اموراتی میداره

همونی بود که خونه اشون خیلی قدیمی میزد

_شناختی یا بازم بگم؟

بغ کرده نگاهش کردم... دوست لاغر چشم پاکش و یادم بود ولی باور
نمیکردم از من خوشش اومده باشه... صفت خربت الحق که برازنده اش
بود...

_با توام کیل... شناختی یا نه؟

عصبانی شدم... هم به خاطر عطا هم به خاطر صفتی که سهراب بهم داد
_بله شناختم... همون دوستته که یه بارم سرشو نیاورده بالا منو نگاه
کنه... همون که بیست و چهار ساعته آسفالت خیابون و متر میکنه... همون
که خیلی لاغره ولی دستپختش عالی... همون که موقع حرف زدن خانوم
خانوم از دهنش نمی افته... همون که اول نماز میخونه بعد روزه اشو باز
میکنه... اصلا همونکه خونه اشون قدیمی و محله اش باکلاس

نیست... همون که ماشینش پرایده و وضع مالیش صفره... همون که کت شلوار ساده ی پیرمردی میپوشه مثل خودت...

نفس نفس میزدم بابت جمله هایی که پشت سرهم چیدم... سهرابم عصبانی تر به نظر میرسید... تکیه اش از صندلی برداشت و به سمتم خم شد... اخم هامون شبیه هم شده بود مسلما...

_آره... عطا همون خری که عاشق توی الاغ شده!!

عاشقِ من شده؟ آخی... ولی...

_آخه اونکه اصلا منو نیگاهم نمیکرد؟

درموندگیمو به زیون آوردم چون هنوزم باورم نمیشد عطا مردی باشه که از من خوشش اومده باشه

_عطا منتظر اجازه منه تا مادرش زنگ بزنه و وقت بگیرن واسه خواستگاری... اما اگه قراره دوستمو سنگ رو بیخ کنی اجازه اشو نمیدم... میفهمی؟

روی تخمش ولو شدم... انگار یکی فشارمو اونقدر پایین کشیده بود که کف پاهامم بیخ کرده بود... آخه من از عطا و ریش های صورتش میترسم!!
بعدم عطا ماشین شاسی بلند نداره.. صد سال دیگه ام نمیتونه بخره... آخه خدایا این چه خواستگاری بود که واسه منه بیچاره فرستادی...؟

_عطا یجوری... من ازش میترسم!

لب های آویزونم و جمع کردم تا نزنم زیر گریه...

سهراب پاهاشو دراز کرد و روی تخست گذاشت... دست هاشو پشت سرش قلاب کرد و دوباره به صندلی تکیه داد
 _عطا پسر خوبی... دلم نیما بدبخت بشه اما...
 نگاهم کرد... نمیدونم چرا چشم هامو پایین انداختم...
 _تنها مردی ۰ که میتونه تو رو خوشبخت کنه!
 _یعنی با من ازدواج کنه بدبخت میشه؟
 سرجام نیم خیز شده بودم که بازومو گرفت و بلندم کرد
 _وقتی دارم جدی حرف میزنم بگیر بخواب!
 میگم عصبانی... اصلا صورتش چرا سرخ ۰... خب خواستگار واسه هر
 دختری میاد...

به زور صاف نشستم... کف دست هاشو گذاشت روی پام
 _بین... ساغر... چه امروز... چه صد سال دیگه.. بالاخره تو باید ازدواج
 کنی... پس بهتره فکرها تو بکنی... تو دوست داری مرد آینده ات چطور آدمی
 باشه؟

گوشه ی های شالم رو توی دستم به بازی گرفتم... میخواستم ذوق خودم و
 بابت سوال سهراب نشون ندم اما تا میخواستم حرف بزنم خنده ام میگرفت
 _میشه نخندی ساغر... مثل آدم حرف بزن بینم تو چی میخوای؟
 _خب من... دوست دارم شوهرم پولدار باشه... خونه و ماشین داشته
 باشه... از هرچی بهترین و به روز تریشو برام بخره... از سرکار میاد خسته
 نباشه... هر جا میگم با من بیاد... هرچی میگم بپوشه... بهم محبت کنه...

زدم زیر خنده و آگه اخم سهراب نبود باز ادامه میدادم به خنده هام...
 _ باهام خوب باشه... دعوام نکنه.. امرو نهی نکنه... اینکار خوبه اونکار بده
 نداشته باشیم... از من کار نکشه... ننگه خونه کثیفه... چرا غذا نداریم... منو
 دوست داشته باشه...

_ بشین تا همچین مردی پیدا شه بیاد توی خرو بگیره! الحق که مغزت تو
 شکمته!

سهراب داشت از روی صندلی بلند میشد که دستشو گرفتم

_ ولی ماهان همه اینارو با هم داره...!

یهو به سمتم خم شد و آگه سرمو عقب نکشیده بودم حتما پیه شونی هامون
 بهم میخورد

_ آره... بغیر از این لیست بلند بالای تو خیلی چیزهای دیگه ام داره... چشم
 هیز... زن بازی... حروم خوری... نجسی... ناخلفی... بیشعوری... بی دین و
 ایمونی... کافی یا بازم بگم؟

به ایناش فکر نکرده بودم... چه خصوصیات بدی داره پسر شاسی بلند دار...

_ تو مطمئنی؟ شاید چون دوسش نداری میگی اینارو؟

دستشو از دستم بیرون کشید

_ تو بزرگ نمیشی... هیچوقت! اینقدر رو حماقت خودت پافشاری کن تا
 بدبخت بشی...

حرفش ناراحتم کرد... اصلا به چه حقی باهام اینطوری حرف میزد؟

نزدیک در اتاقش که رسید واستاد... دوباره زوم کرد به چشم هام...

_عطا رو به بابا نمیگم... ولی... فکر کنم بابا امروز و فردا درباره ی ماهان باهات حرف بزنه... پنجشنبه میان خواستگاریت...

در اتاق و که بست از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و بالش روی تختشو محکم تو بغلم فشردم... چه حس خوبی داشت... درست خدا کسی رو سر راهم قرار داد که دقیقا همونی بود که میخواستم... بهتر از اینم مگه میشد؟

خدایا شکرت...

فقط...

این پسره عطا...

اگه حرف های سهراب راست باشه... اگه ماهان چشم چرون باشه... عطارو سهراب همه جوهر قبول داره... خودمم تو اون دو سه باری که دیدم متوجه سر به زیری و به قولی آقاییش شدم. ولی بزرگترین اشکالش اینه که... پول نداره!... بی پول... اصلا... مهمتر از اون... تا حالا منو نگاهم نکرده... از اون نگاه هایی که ته دلت یه جورایی بشه... قیلی ویلی بره... ماهان همون روز جلوی در تالار که میخواست بر*ق*صه صد بار نگاهم کرد... تازه چشمکم زد...

حالا چی بپوشم؟... کت دامن مشکی ِ خوبه... با روسری ساتن سرخابی... وای عزیزم خدا کنه از اون کت براق ها بپوشه... پایونم بزنه... هرچند کراوات قشنگتره... وای خدایا امشب برات نماز شکر میخونم... خیلی بامرامی... دمت گرم...

پنجشنبه از صبح هول و ولای او مدن ماهان و خانواده اشو داشتیم... تو همین دو روز سهراب که دیگه لام تا کامم باهام حرف نمیزد... فکر میکرد با قهر کردنش میتونه منو راضی نگه داره تا بذارم عطا بیاد خواستگاری اما من تصمیممو گرفته بودم که حتما به ماهان جواب مثبت بدم و به همین دلیل رفتار سهراب برام مهم نبود... هرچند... دلم برای سر به سر گذاشتنش تنگ میشد...

ماتتو و دامن سفیدم و تم کردم... تو این مدت سه کیلویی لاغر شده بودم هرچند هنوز بالا و پایینم تو ماتتو ها خودنمایی میکرد...

برای جلوگیری از گیر دادن های سهراب و بابا ماتتو و دامن مشکیمو پوشیدم و به جاش رنگ شالم و روشن انتخاب کردم... از سرمه ی مامان مونس به چشم هام زده بودم و حسابی چشم و چالم و سیاه کرده بودم...

برای پوشوندن جوش ریز وسط پی— شونیم تو همین دو روز وقت حسابی کار انجام دادم... جدا از کرم ها چقدر آب لیموی تازه روش ریختم... هرچند باز کامل خوب نشده بود...

حاضر و آماده روی تخت نشسته بودم و به ناخن های دستم لاک کرم رنگ و محوی میزدم...

مامان مونس سینی به دست وارد اتاق شد... سریع لاک و انداختم زیر لحافم...

_ آخ جون آب هویج بستنی... میگفتی می او مدم پایین... پاهات درد میگیره کنارم روی تخت گذاشت

_بوی لاک میادا!

تف تو روح من که اجازه لاک زدنم ندارم...

_کمرنگه

نگاهش به ناخن هام بود که شروع کرد به ماساژ دادن زانوهایش

_سامان زنگ زد...میخواست باهات حرف بزنه گفتم الان دوباره دعواتون

میشه..

مشغول هم زدن بستنی توی آب هویج شد

_بذار اونا به سال غسلشون برس...سرخوشا! یه عروسی بگیرم همین نرگس

خانوم دست به دهن بمونه...تازه ما مثل اینا که نمیریم مشهد و کیش و

شمال...؟ فقط خارج...!

_بذار شوهر کنی...بعد واسه پول های تو جیش نقشه بکش.

با نی یه خورده از اب هویجم خوردم...

_دیگه با من خدافظی کن مامان مونس...دخترت شد عروس مردم!

مامان چشم و ابرویی واسم اومد و با لا اله الا الله گفتن از روی تخت

بلند شد...

_خجالت بکش...ما اسم خواستگار می اومد از شرم آب میشدیم...تو

جلوی باباتم میخندیدی...بعدم مهمونا دو ساعت دیگه میان...تو از الان

لباس پوشیدی؟

_مامان داری میری درم ببند!

در اتاقمو که بست دوباره زدم زیر خنده...

با وجود همه گیر دادنشون باز دوسشون دارم... چقدر دلم براشون تنگ میشه... باید به ماهان بگم خونه امون و نزدیک مامان اینا بگیره... خب دلم تنگ میشه براشون...

روی تختم دراز کشیدم.. به عشق داشتن ماهان واسه خودم غلت میزدم و گاهی ریز ریز به فکر اتفاق های شب عروسی میخندیدم..
اما..

درباره ی عطا... تا قیافه اش میاد به ذهنم نمی دونم چرا ته دلم... یه حس کرختی و سستی به وجود میاد... یه جورایی انگار میرم تو کما... یا یکی هیپنوتیزم میکنه... همه اش اون نگاه های کوتاهش... یا خنده های محوش میاد جلوی چشمم...

آدم عجیبی... مثل خونه اشون... مثل نگاهش... مثل حرف هاش... مثل دست هاش که هنوز بعضی وقتا لرزش اون روز و که انگشتش رو زانوم بود حس میکنم... انگاری انگشتش رو زانوم جا گذاشته... سنگینی کمش هنوز جاش مونده... شایدم گرمای دستش بود... چرا میلرزید؟...

خب احمق چون دوسم داره... یعنی اون روزم که خونه اشون بودیم از دوست داشتنش دست هاش... یا بعضی وقتا صداش میلرزید؟...

اه... ولش کن... من الان ماهان و دارم... که هم خوش تیپ... هم پولدار... هم بامزه است... زندگی باید خیلی هیجان داشته باشه وقتی شوهرت آدم باحالی مثل ماهان باشه...

دو ساعت اندازه‌ی دوسال گذشت... مهمون‌ها اومدن و من توی آشپزخونه توسط مامان چپیده شده بودم... همینطور که پیش بینی کرده بودم ماهان خوشتیپ و شاد به نظر رسید...

از لای در نگاهش می‌کردم... سهراب که اخم خالی بود... ولی خانواده‌ی صرافچی خوشحال و خوش برخورد به نظر میرسیدن...

با اعلام مامان سینی به دست و به سختی وارد پذیرایی خونه شدم... مامانش از مامان من خیلی جوون تر بود... کلی ام به خودش رسیده بود... سینی چایی رو اول جلوی حاج آقا گرفتم... با کلی تعریف از عروس آینده اش چایی رو برداشت... بعد سراغ مادر شوهر جان رفتم... به به گفتش واسه دیدن چشم و ابروم حسابی نیشم و باز کرد...

وقتی رفتم سراغ ماهان می‌خواستم از خنده منفجر بشم... به جوری با اون چشم‌های درشتش زل زده بود تو چشم هام که دلمو برد... مخصوصاً وقتی موقع برداشتن چایی گفت "مرسی فرشته کوچولو"

سهراب چایی برداشت... حسابی ام بابت خنده‌ی روی لبم بهم اخم کرد...

روی میل تکی کنار مادرشوهر و مادر خودم نشسته بودم... حرف هاشون درباره‌ی همه چی بود جز من و ماهان...

دیگه داشتم کفری میشدم که خود ماهان به حرف اومد و گفت "بهره بریم سر اصل مطلب"

فهمیدم بابا خوشش نیومد که ماهان وسط حرفش او مد ولی من کلی ذوق کردم بابت این رک گویش...

از تحصیلاتش گفت.. از درآمدش... از خونه و ماشینی که باباش چند سال پیش برای تک پسرش خریده... هرچند باباش نمیداشت که حرف بزنه.. همه اش خودش میگفت...

مادرشوهرم از همه روشن فکر تر بود.. وقتی که گفت بهتره دختر و پسر مون و بذاریم برن یه گوشه تا خودشون حرف هاشون و بزنان به زور خودم و جمع کردم تا جیغ نزمن..

میخواستیم بریم تو حیاط که ماهان رک و پوست کنده گفت بیرون گرمه... مامان منم که اصلا فکر اینو نکرده بود گفت بریم تو اتاق خود من... خوشحال بودم... خیلی... از بس لپ هامو از تو گاز گرفته بودم دهنم میسوخت...

وقتی داشتیم از پله ها بالا میرفتیم دیدم سهرابم داره پشت سرمون میاد... در اتاق و برامون باز نگه داشت... ماهان بهش گفت "راضی به زحمت نبودیم!" سهرابم زد به شونه اش و گفت "میخواستم خیالم راحت باشه"..

بعدم پشت سر ماهان در اتاقو نبست. رو تخستم نشستم... یه خورده ادای خجالت کشیدن و درآوردم تا تو دلش نگه زنم از خداهش بوده... صندلی و برداشت و درست رو به روم با فاصله ی کمی از پاهام گذاشت زمین... موقع نشستن روی صندلی دکمه ی کتش رو باز کرد

دیگه کسی نبود که نذاره به قیافه ی ماهان نگاه نکنم... با خیال راحت سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم..

_ تو خوبی فرشته کوچولو؟

ذلیل شی ایشالا با این القابی که ول میدی سمت من...

_ ممنون... خوبم

خنده امو نمیتونستم به هیچ وجه جمع کنم...

_ بهت میگم فرشته کوچولو که ناراحت نمیشی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم..

_ نه... هر جور دوست داری صدام کن.

دست هاشو تو هم قلاب کرد و با خنده نگام کرد

_ صورت قشنگی داری... با اینکه دست به ابروهان نزدی اما بانمکی!

کاش ابروهامو نمیگفت... خودم میدونم به اندازه ی کافی پر و مشکلی

_ گونه هات یه طوری که آدم همه اش دل میخواد...

خنده ی روی لبش بیشتر شد

_ بی خیال... هنوز زوده واسه شیطنت... یکم از خودت بگو... برنامه ی هر

روزت چی؟

_ هیچی... بیشتر خونه ام

_ پس آفتاب مهتاب ندیده ای؟!

آفتاب.. مهتاب؟...

_ یعنی چی؟

_تا حالا دوست پسـر داشتی؟

چشم های گردمو که دید زد زیرخنده

_نترس کوچولو...بین خودمون میمونه...میخوام معنی افتاب مهتاب و برات
باز کنم

_نه...دوست پسـر نداشتم.

چشم هاشوریز کرد...صورتشو نزدیک تر آورد

_راست میگی؟

_آره.

فاصله نزدیکش باعث میشد سرمو کمی عقب بکشم...

_خب بذار یه جور دیگه سوالمو پرسم...تا حالا شده با دوستات بری

کوه...مسافرت...یا اینکه بری خونه اشون و یه شب بمونی...؟

_نه...هیچ کدوم...

عقب کشید و با خنده گفت

_پس اسمتو میذارم مهتاب...که بگم مهتاب آفتابو ندیده تا حالا!

شروع کرد به خندیدن...داشت مسخره ام میکرد؟

_درباره زندگی زناشویی چی میدونی؟ اصلا آدم ازدواج میکنه که چی بشه

داشتم فکر میکردم که چی بگم یهو خودش در حالی که معلوم بود داره

خنده اشو کنترل میکنه گفت

_بذار خودم بگم...واسه تو زندگی زناشویی یعنی...یکی باشه که باهش

بری مسافرت...سیـنما...پارک...یکی که باهش بری کوه و تو کوه دستتو

ول نکنه... شایدم یکی که هرشب کنارش بخوابی و صبح چشم تو چشمش
بیدار بشی... مگه نه؟

ایناهم بود... ولی نه همه اش اینا... خب خیلی چیزها هست که آدم تنهایی
بهشون نمیرسه...

_ ایناهم مدنظرت باشه مشکلی نیستا آفتاب خانوم... فقط باید بلد باشی
شوهرتو برای خودت نگه داری... میدونی که این روزا گرگ ها تغییر جنس
یت دادن... زن ها گرگ شدن.. توام که داری شوهر به این خوشستیپی و
پولداری نصیبت میشه... باید حواستو جمع کنی وگرنه من مثل ماهی از توی
دست های کوچیکت لیز میخورم...

چقدر خود شیفته بود... انگار فقط خودش و میدید... کم مونده بگه افتخار
دادم اوادم خونه اتون...

دست هاشو داشت به دست هام نزدیک میکرد که سریع بردم پشتم و
قایمشون کردم... با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... داشت اذیتم
میکرد... حرف هاش... نگاهش... خنده های بی موردش...

_ دیدی بلد نیستی مهتاب کوچولو!!

با تعجب نگاهش میکردم که دوباره ادامه داد

_ تو این دوره زمونه زن ها باید هم مادر خوبی واسه بچه ها باشن... هم
همسر فداکاری واسه مردشون باشن... هم سرآشپز و نظافتچی خوبی واسه
خونه اشون باشن... هم شبیه زنای روسپی باشن! باور کن...

پس زن نمیخواست... حمال میخواست... نوکر و چاکر... پسرک خودخواه
مغرور...

معنی حرف هاشو فهمیدم به جز جمله ی آخری... روس-پی
_ روسپی... یعنی چی؟

دیگه خنده هاش برام قشنگ نبود... حتی داشت عصبانیم میکرد
_ ترس... چیز ِ بدی نیست... مجبورم بهت یاد بدم هرچند دوست دارم
حریفم غدر باشه!

نگاه هاش بی مربوط میگشت!... دست هامو روی سیئه ام جمع کردم
... اخم روی صورتم و که دید انگشت اشاره اشو آورد سمت صورتم
_ بهت برنخوره اما یه خورده زیادی تپل مپلی... بامزه استا... ولی هرلباسی به
تنت نییاد... برای من مهمه زنم همیشه شیک پوش باشه...!
دیگه نتونستم ساکت بمونم... بهم اهانت کرد...

_ من خیلی ام خوبم!
_ چرا بهت برمیخوره... الان که دقت میکنم یه خورده ام لوسی... بچه جون!
_ اگه بچه ام پس واسه چی اومدی خواستگاری من؟
_ میخوام مهدکودک بزنم!

خندیدنش باعث شد از کوره در برم و آتیشی بشم
_ فکر نمیکنی زیادی داری میخندی؟ تو حق نداری من و مسخره کنی...
سریع خنده اشو جمع کرد

_من مسخره ات نکردم.. حقیقتو گفتم... خواست خودم .. توام بعنوان یه زن
وظیفه داری بهش عمل کنی...

دست هام ناخودآگاه مشت شدن تا توی صورتش نخابه!

_تو زن نمیخوای...! چیز دیگه میخوای اونم تو خیابون هست... تازه هم
آشپزی بلدن هم هرروز صبح با آفتاب و مهتاب اینور اونور میرن...!
_جوجو داری نوک میزنیا... گازت میگیرما.

حالم داشت از نگاهش بهم میخورد...

از روی تخت بلند شدم...

_ از اتاق من برو بیرون تا جیغ نزدم...!

_اگه با من ازدواج کنی زندگی راحتی نصیبت میشه... اومدن منم به اینجا
واسه خوش اومدن از توی دخترچه نیست... دلیلش بماند... به خودم و
خانواده ام ربط داره.. فقط بدون اگه جوابت مثبت باشه میتونی خوش و خرم
واسه خودت زندگی کنی... اما... بدون ِ من!... فکراتو بکن اولم به خودم
خبر بده... اینم کارتم...

دستشو سمتم دراز کرد. شکل و شمایل کارتش برام مهم نبود... حس میکردم
داره از توی بینی ام یا توی گوشم آتیش میزنه بیرون...

_برو بیرون...

خنده ی ژکوندش باعث شد چشم هامو ببندم... وقتی ام بازشون کردم دیگه
تو اتاقم نبود... روی تخت... تم ولو شدم... نمیدونم... شایدم خودم و پرت
کردم... چه زود کاخی که برای خودم ساخته بودم خراب شد...

تا موقع رفتن مهمون ها با وجود اصرار مامان مونس از اتاق بیرون
 نرفتم... اصلا نگاه های لحظه ی آخرشو دوست نداشتم... منو داشت
 میخزید... نمیدونم واسه چی و واسه چه شرطی... اما خر که نبودم.. میفهمیدم
 از حرفاش که به دلخواه خودش اینجا نیست... که ای کاش بود...
 لباس هامو که عوض کردم برای چند دقیقه ای از اتاق سرکی به بیرون کشیدم
 که یکهو دراتاق سهراب باز شد و اومد بیرون...

بیخودی... سر هیچ و پوچ داداشمم از خودم دلخور کردم...

_قهری؟

_با من حرف نزن!

_ممنون!

هیچوقت یاد ندارم با کسی جز سامان و سهراب تو این خونه حرف زده
 باشم... حالا اگه قرار باشه با اینم حرف نزنم که دلم میپوسه خدا...
 برگشتم توی اتاقم... ساعت تازه شیش و نیم بود...

راه نداشتم... تو خونه موندن داشت دیوونه ام میکرد... لباس های بیرونم و
 پوشیدم... میخواستم برم پارک اما از یه جا نشستن و دیدن خوشی های
 دیگرون بیشتر غمگینم میکرد...

نگاهم افتاد به چادرم... ته کمد خاک خورده بود بیچاره...

بیرونش کشیدم و تو هوا تکونش دادم...

خاکی نداشتم... چند وقتی میشد که برای امام زاده صالح رفتن چادر سر
 نکرده بودم...

شالم و حسابی جلو کشیدم و ادامه اشو گوشه ی گونه ام با سنجاق ریز
سفت کردم... چادرم و که سر کردم کیف پولم و برداشتم...

سهراب کنار بابا و مامان مشغول تماشای تلوزیون بود... مطمئن بودم این
سکوت بابا به معنی اینه که اونم از پسر حاج صرافچی خوشش نیومده و
شاید فقط برای رودربایستی اجازه داده بوده که بیان
_ کجا به سلامتی؟ چادر به سر شدی...

از البالوی توی ظرف یکی برداشتم و تودهنم گذاشتم
_ مامانی دلم هـوس زیارت کرده.. میخوام تنهایی برم امام زاده!
گفتم تنهایی که بابا مثل همیشه به مامانم اشاره نکنه که با این پادردش دنبال
من راه بیفته...

سهراب _ بذار من باهات پیام.. تو تا بری شب شده
وای حالا بابا ساکت نشسته بود این حرف میزد!
_ لازم نکرده.. میخوام خودم برم... قول میدم تا هشت و نیم خونه باشم... الان
هوا دیر تاریک میشه...

اخمش غلیظ شد... اما بابا همینکه چادر به سر جلوش واستاده بودم انگاری
که حسابی حال کرده بود...

_ پول داری بابا؟

این بابا گذاشتن ته جمله هاش یعنی حله!

_ دارم حاج بابا... برم؟

دوباره براندازم کرد...

_به سلامت... حواستم به گوشیت باشه... موقع برگشتنم زنگ بزن سهراب
 بیاد دنبالت... اینجوری تا هر وقت خواستی میتونی بمونی تو امام زاده!
 بهتر از این نمیشد... هرچند دوست داشتم برگشتنی هم خودم پیام اما خب
 عوضش میتونستم چند ساعتی و توی حیاط بشینم...
 با اینکه از حرف های صد من یه غاز ماهان دلخور بودم اما خب کاریشم
 نمیشه کرد... من دلم میخواد با یه پسر پولداری که خیلی ام دوسم داره
 ازدواج کنم... ماهان منو دوست نداشت... وگرنه با حرفاش مسخره ام
 نمیکرد...

بیخیالش شدم.. به راحتی حرف هایی که بارم کرد... زندگی همینه
 دیگه... یکی میاد... دوست داری خیلی بمونه... اما خیلی زود میره.. بدون
 اینکه یه لحظه ته دلش بخواد کنار تو باشه...

من برای ماهان سرگرمی ام نبودم...

من برای ماهان سرگرمی ام نبودم...

سر کوجه که رسیدم منتظر تاکسی چند دقیقه ای رو واستادم... پراید سفید
 رنگی که جلوم واستاد زودتر از خانوم کناری گفتم "تجربیش"
 از ترس اینکه سه تا مردی که یه خورده دور تر منتظر ایستاده بودن زودتر از
 من سوار نشن سریع درو باز کردم و نشستم

خانومی که کنارم نشسته بود ازم ساعت پرسید... از موبایلم ساعت و بهش
 گفتم... مثل همیشه ولی عصر ترافیک بود... سرم و به پنجره ی ماشین تکیه

دادم... خوشم می اومد تو ترافیک به ماشین های دیگه و کسایی که توش نشستن نگاه کنم... یه جورایی حس کنجکاویم و برطرف میکرد... نزدیک بیست دقیقه ای طول کشید تا به میدون تجریش برسیم... تو کیف پولم دنبال یه هزاری میگشتم که خانوم کناریم که میخواست زودتر پیاده بشه پول و به سمت راننده گرفت...

شنیدم که گفت "بفرمایید"

پولی ام که خانومه تو کیفش گذاشت و دیدم... با هزار تومن نه پولدار میشدم نه فقیر ولی خوشحال شدم چون پولی از جیبم نرفته بود... با هزار تومن حداقل میتونستم یه دونه از اون لواشک لوله ای ها بگیرم که توش هسته ام هست!! خوب دفعه اخری و که دندونم و بابتش از دست دادم یادم هست... خانومه پیاده شد تازه متوجه شدم دوتا مسافر دیگه ام پیاده شدن و نیستن... جامو عوض کردم و تقریبا وسط ماشین نشستم... سرمو کمی جلو بردم تا راننده صدامو خوب بشنوه

_ببخشید آقا... من اون سمت میدون پیاده میشم.

کرایه رو گرفتم سمتش.

_بفرمایید آقا ممنون

سمتی که خواستم ماشین و نگه داشت.. دستم هنوز رو هوا مونده بود که گفت

_مهمون من باشید!...

پولو تو دستم مشت کردم ...

—مرسی

پیاده که شدم در ماشین و آرام بستم... چادرم لای در ماشین گیر کرده بود و تا خواستم از ماشین فاصله بگیرم از سرم افتاد... از یه طرف هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم...

در ماشین و دوباره باز کردم اما قبل اینکه ببندم خم شدم تا از راننده که الافش کردم عذرخواهی کنم...
—بخشید آقا...

—خواهش میکنم خانوم ساغر!!

منو میشناخت و منم تقریباً شک کرده بودم که صدایش آشناست... درو بستم و از شیشه پایین اومدم ی کنار راننده نگاهش کردم...
—سلام...

عطا با لبخند داشت نگام میکرد... دستپاچگیم به قدری بود که فقط داشتم با خودم فکر میکردم که چقدر احمق منکه به راننده ماشین نگاهم نکردم!
—جایی تشریف میرید بیشتر در خدمت باشم

نگاه کردنش مثل همیشه بود... دو ثانیه من... دو ثانیه زمین... دو ثانیه من... دو ثانیه چادر... دو ثانیه من... دو ثانیه در...!
—سلام.. بخشید من نشناختمتون...

اونقدر هول کرده بودم که سرفه ام گرفت...

—جایی میرید برسونمتون؟

چادرم و جلوتر کشیدم... یاد حرف سهراب و خواسته ی عطا افتادم... درجا احساس کردم دارم خیس عرق میشم... دلم میخواست فرار کنم اما...
_میرم امام زاده...

_پس بیاید بالا تا من ماشینو پارک کنم باهم بریم... هم مسیریم...
هاج و واج داشتم نگاهش میکردم که خم شد و خودش در کنار راننده رو
برام باز کرد

کاملا معذب بودم.. حتی آب دهنم نمیتونستم قورت بدم. سوار ماشین شدم
و درو بستم. ماشینو برد جلوتر و توی یکی از خیابون ها پارک کرد... نفسم
کامل بالا نمی اومد و بد بیراه بود که بارِ سهراب میکردم به خاطر داشتن
همچین دوستی!

پیاده که شدیم رفت از صندوق عقب ماشینش چیزی برداره...

_میشه بیاید کمکم؟

یه طوریم شده بود امروز... چند ثانیه بعد اینکه این جمله رو گفت و نگاهم
کرد تازه به خودم اومدم و رفتم سمتش...

_نذر داشتم... میشه این سینی رو شما بپزید؟

دو تا سینی گرد و تقریبا کوچیک که توش لقمه های نون چیده شده
بود... گرسنه ام شد یهو...!

_نون پنیر سبزی؟!!

سینی و برداشت و مقابلم گرفت

_نون و کتلت و سبزی!

اصلا یه آن نفسم رفت واسه کتلت و سبزی...! قبل از اینکه دیس و ازش بگیرم سه تا لقمه رو که هرکدوم تو مشما گذاشته شده بود برداشتم و جلوی چشم های متعجب اما خندون عطا گذاشتم تو کیفم!

_ راستش گشتمه... از یه طرفم میترسم به خودم نرسه... خدا قبول کنه خنده اش خیلی بیشتر شد... اونقدر که برای اولین بار صدای قه قه خنده هاش و شنیدم و خودم هم به خنده افتادم...

چادرم و کاملا جلو کشیدم و از یه طرف طیر بغلم جمعش کردم تا به پام گیر نکنه... سینی و ازش گرفتم... خودشم سینی دیگه رو برداشتم... وقتی به سمت امام زاده راه افتادیم کم کم از اون احساس معذبی که نمیدونم چرا یهوویی خرمو گرفت خلاص شدم...

_ همیشه پنجشنبه ها میای اینجا؟

من نگاهش میکردم... خیلی راحت اما اون... جز رو به روش به جایی و کسی خیره نمیشد

_ بیشتر موقع ها میام... حالم و خوب میکنه

پیرهن سفید بهش می اومد... ریش هاشم کوتاه کرده بود... الان خیلی از بهتر از اون روزی شد که رفته بودیم خونه اشون... اون روز دوسش نداشتم... الانم...!

_ پس حالتون خوب نبود که اومدید... مثل من!

لبخند زد و به اولین عابری که رسید سینی رو کمی جلو برد تعارف کرد... آقای میانسالی بود که تشکر کرد و به شونه اش زد

_عطا این نذری هات داره بد عادتمون میکنه ها..دیر کردی امروز
 پس میشناختش...با دیدن چهار تا خانومی که داشتند رد میشدن به سمتشون
 رفتم و تعارف کردم...چقدر با چادر خوشگل تر به نظر میرسیدن...برعکس
 منکه مطمئن بودم الان مثل یه خرس شدم زیر چادر!
 تا عطا حرفش با اون مرد خوش رو تموم بشه به چند نفر دیگه ام تعارف
 کردم و همه اشون تشکر کردند...

_بریم

سرشو تکون داد

_ببخشید آشنا بودن..چی میگفتیم؟

نمیدونم چرا ولی...برعکس حسی که اون روز بعد شنیدن خواستگاریش
 بهم دست داده بود امروز میخواستم سر به سرش بذارم و باهاش حرف
 بزنم...زیاد ترسناکم نبود بنده خدا...

_آهان...داشتی میگفتی حالت خوب نیست امروز!

خندید و گفت

_امروز نذر داشتم که اوادم...شما کی ها میاید اینجا؟

همینطور که داشت به یه آقا و خانوم دیگه ام لقمه نذریشو تعارف میکرد
 گفتم

_دو سه ماهی میشد که نیومده بودم...امروز یهویی دلم هوای اینجارو کرد.

_پس از شانس منه که دیدمتون..

چه خوشحال بود منو دیده...! اون از ماهان که کم مونده بود گوشتای تن منو
با کارد بکنه خوش هیکل کنه..اون از این که با محبت نگام میکنه...!
محبتشو از کجا دیدی ساغر؟ اینکه نگاتم نمیکنه!!

همینو بگو... تازه به من میگه شما... نه تو...

ماهان که رک بود خوب بود؟... شستت گذاشت رو پهن تا صد سال دیگه
خشک بشی؟

توی خود امام زاده غلغله بود... شاید به چند دقیقه نرسید که نذری های توی
سینی منم تموم شد... سینی رو ازم گرفت و داد به آقایی که مثل اینکه اونم
میشناختش... تو اون مدت کوتاهی که داشت با پیرمرد حرف میزد نشستم
روی صندلی سه پایه و نگاش کردم...

پسر خوبی بود... صد و هشتاد درجه با ماهان فرق میکرد... اما... حیف که
نمیتونه منو به همه ی آرزو هام برسونه...

هرچند هنوزم فکر میکنم سهراب دروغکی گفت که عطا ازم خواستگاری
کرده... این اگه واقعا خواستگار بود پاپس نمیکشید... یا حداقل الان خودش
ازم میپرسید چرا ردش کردم و نذاشتم بیان خونه امون... یا چه میدونم... دیگه
اینقدر " شما شما" نمیکرد... خودمونی تر میشد و راحت تر... این بنده خدا
رفتارش با روزهای قبلی که دیده بودمش فرقی نکرده که...

پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود و شلوار مردونه ی سفید... یهویی پقی
زدم زیر خنده... بچه از الان لباس دומادی پوشیده بود...!

بابت فکر احمقانه ای که تو همچین جایی به ذهنم رسیده بود توبه کردم!
 نگاهم رفت سمت چشم های خیسی که درست رو به روم ایستاده بود و
 داشت از دور با آقا حرف میزد... برای حاجت روا شدنش چشم هامو بستم
 و از ته دلم صلوات فرستادم...

خدایا آگه خیره به آرزوش برسونش...

_ خانوم ساغر؟

_ خانوم ساغر؟

با اومدن عطا بلند شدم و چادرم و تکوندم... همه اش از سرم لیز میخورد بی
 صاحب

_ بریم زیارت؟

تا می اومدم بیشتر رو صورتش زوم کنم یه طوری نگاهشو ازم میگرفت که
 دلم میخواست کله اشو بین دستام بگیرم و یه دل سیر نگاهش کنم!

_ بریم فقط... آگه ندیدمت همین الان خدافظ!

واستاد و کنارش واستادم... چه تسبیح قشنگی توی دست هاش بود... مال
 مکه اس... شب ها مثل چراغ های کوچیک روشن میمونه... مامان مونس از
 اینا داره...

_ چرا خودتون برگردید؟ منم باید از سر کوچه ی شما رد بشم... برگشتی
 میرسونمتون.

_ سهراب گفته میاد دنبالم... مزاحم نمیشم.

دست به صورتش کشید و همچنان با سری پایین باهام صحبت کرد

_من میرسونمتون...میخواید به سهرابم خبر میدم...یک ساعت دیگه همینجا خوبه؟

نمیخواستم به سهراب خبر بده...اونجوری برم خونه دستم میندازه که تو از این بابا خوشت نمی اومد برای چی باهاش رفتی و اومدی و اصلا چرا باهاش حرف زدی!

_خودم به سهراب میگم...پس یه ساعت دیگه...خدافظ

واسش دست تکون دادم

_التماس دعا خانوم!

_باشه دعوات میکنم...

حیاط امام زاده بوی خیلی خوبی میداد...بوی خاک و آب...بوی گل هایی که دو طرف حیاط بودند...بوی عطر گلاب هایی که دست مردم بود...دلم میخواست همونجا بشینم و فقط مردم و نگاه کنم...

کفش هامو توی یه مشبا انداختم و به خودم داخل بردم...

دور ضریح یه خورده شلوغ بود و سخت دستم رسید...دعا کردم واسه سلامتی خانواده ام و واسه عاقبت بخیری خودم...این آخری رو همیشه مامان مونس سر نماز هاش واسه من از خدا میخواد و اینبار خودم خواستم...

وقتی نشستم و به دیوار تکیه دادم...قرآنی رو از توی کمد برداشتم...چند صفحه قرآن خوندن بعد مدتی دور حسابی مزه کرد...

قرآن و به خانومی دادم که کنارم نشسته بود... زانوها مو بغل کردم تا دختر بچه با مزه ای که با لقمه ی عطا داشت کلنجا را میرفت راحت بتونه پاهاشو دراز کنه...

امروز حال و هوام با روزهای دیگه خیلی فرق داشت.. اولش خوشحال بودم.. بعدش ناراحت شدم و حالا دوباره خوشحالم...

از ماهان دلگیر شدم و از خودم بیشتر... شانس منم همین بود دیگه... پسری که شاید بعضی امکاناتش آرزوی من بود... منو دوست نداشت... حالا باید بشینم... یه ماه... دو ماه... یه سال... دو سال... چه میدونم... شاید صد سال دیگه... یکی پیدا شه که هم پولدار باشه... هم شاسی بلند داشته باشه و هم منو دوست داشته باشه...

مامان مونس دیشب راست میگفت... همه ی خوبی ها توی یه نفر جمع نمیشه... مثلاً همین عطا... پسر به این خوبی... مهربونی... آقایی... چشم پاک... ولی بی پول... پرایدم که شاسی بلند نیست...

ای قربونت برم خدا... نمیدونم باید منتظر بمونم تا یکی پیدا بشه که شبیه آرزوهای من باشه... یا اینکه... از آرزو هام کم کنم؟؟

آدم وقتی از خواسته هاش دست میکشه که طرفش دوش داشته باشه... من حاضرم همچین کاری بکنم اگه کسی باشه که خیلی دوسم داشته باشه!

عطا اون مرد نیست... مردی که از نگاه کردن به کسی که دوشش داره فرار میکنه عاشق نیست... هست؟

هرچی کتاب دعای اون کنار بود برمیداشتم و چند صفحه ای از هرکدوم میخوندم... یک ربع مونده بود به ساعتی که قرار بود بیرون باشم اما به هوای شلوغی و گرمی بیرون اومدم...

گوشه حیاطی نشستم که حالا زمینش خیس شده بود و اون بویی که من دوست داشتم بیشتر به مشامم میرسید...

دختر بچه ی بامزه ای که دست کثیفشو تو دهنش میکرد و مامانشو حرص میداد دوست داشتم... موهاشو خرگوشی بسته بود... تازه یاد موهای خودم افتادم که چند وقته به جونشون نیفتادم تا مدل های عجب و جق درستش کنم...

یه مدت افتاده بودم تو کار اینکه موهامو مدل های مختلف سشوار بکشم... یادمه دو تا سی دی از اینترنت سفارش دادم... خوب یاد گرفته بودم اما مطمئن اینقدر که تمرین نکرده بودم از یادمم رفته بود تا الان...
لقمه های عطا حسابی بهم چشمک میزدن اما وقتی دیدم داره میاد سمتم قیدشون و زدم و بلند شدم...

_قبول باشه..زود اومدید بیرون...

_مرسی...تو خیلی گرم و شلوغ بود دیگه زودتر اومدم بیرون.

رو به روم که ایستاد تسبیحشو توی جیب شلوار گذاشت و کوتاه نگاهم کرد
_دعام کردید؟

_آره...دعا کردم خدا شفات بده!

چشم هاشو لحظه ای گرد کرد و با خنده دست به ته ریش صورتش کشید

— پس شما هم فهمیدید که من دچار شدم؟!

... خندیدم...

— دچار و نمیدونم اما میدونم که مریضی داری... چشم هات! یه مشکلی

دارن که به کسی نگاه نمیکنی مگه نه؟

... خندید ... طولانی...

— بریم تا دیرتون نشده...

شونه به شونه اش که راه میرفتم فرق به وجود نمیآورد تو نگاه کردنش... تا

خود ماشین تو سکوت و شاید خنده طی شد...

وقتی سوار ماشین شدیم تازه یاد سینی های جا گذاشته افتاد... منتظر موندم

تا سینی هارو رفت و گرفت...

ترافیک سنگین شده بود و اونقدر ساکت و آرام بود خودش که منم مجبور

به سکوت شده بودم...

— کتلت های نذری خوشمزه بود؟

... به پهلو شدم...

— نخوردمشون...

— شما که گشنه اتون بود...

از تو کیفم دو تا لقمه بیرون آوردم... یکیشو سمتش گرفتم

— این مال تو...

— ممنون... من میل ندارم

— آخه من تنهایی کتلت بخورم؟

نگاهم کرد... بازم کوتاه... عصبانیم میکرد و تخصص گرفته بود تو این کار... لقمه رو از دستم گرفت... عملاً دیگه ماشین کامل متوقف شده بود... لقمه ی خودم و از توی مشبما بیرون کشیدم... عطا یه گار کوچیک به لقمه اش زد و من دوبرابر اون گاز و به لقمه ام زدم...

طعم خوبه تره و شاهی... با ریحون و کتلت طوری به وجدم آورده بود که دلم میخواست جیغ بکشم...

با دهن پر و به زور گفتم
_خو... شم... مزه... است...

خندید وقتی به صورتم نگاه کرد و لب های باد شده ام و دید
_نوش جان...

از لچ عطا به داشپورد ماشین تکیه دادم و کاملاً به پهلو شدم... باید امشب اعتراف میکرد!! باید امشب منو نگاه میکرد... اصلاً باید معلوم میشد که منو دوست داره و ازم خواستگاری کرده یا نه...

بالاخره که من مجبورش میکردم اعتراف کنه...
_از چند سالگی آشپزی میکنی که بلدی؟

دستشو بالا آورد و آینه ی ماشین و تنظیم کرد... میفهمیدم داره معذب میشه... شیشه رو کمی پایین داد...

_از بیست و پنج شیش سالگی... مدت زیادی نیست...

یه گاز دیگه به لقمه ام زدم

_ ولی دستپختت با کدبانوهای درجه یک برابری میکنه... مرگ ِ ساغر
راست میگم!

لبخند زد... کوتاه... یه خورده ماشین حرکت کرد و دوباره متوقف شد
_ نظر لطفتونه... اونقدر هام عالی نیست. چنتا غذا رو خیلی خوشمزه
درست میکنم.

با دهن پر فقط تونستم بگم "اوهوم"...
نگاهم پی فضولیم از ماشین های دیگه بود که یهو دیدم داره نگام
میکنه... لقمه ی دو سه بار جویده رو به زور دادم پایین... همون بهتر نگاه
نکنه...!

_ ترافیکش سنگینه...!
نگاهی به ماشین ها انداختم و تکیه امو بیشتر به داشپورد دادم...
_ آره... حوصله ادم و سر میره
خندید و دستش رو از شیشه ماشین که حالا کامل پایش داده بود بیرون
فرستاد

_ ولی من کنار شما حوصله ام سر نرفته!
_ ولی من از سکوت شما حوصله ام داره سر میره...
خندید و به ماشین های بیرون نگاهی انداخت
_ چی بگم که حوصله اتون سر نره...
_ هرچی دلت میگه!

نگاهم کرد... طولانی... کوتاه... یادم نیست... یه لحظه گیج شدم... مثل کسی که هیجان انگیز ترین خبر دنیا رو بهش داده باشن داشتم نگاهش میکردم... صورت قشنگی داشت... یه جوری که پلک نزدم تا وقتی که روشو ازم گرفت و بیرون و نگاه کرد...

_ اذیت میشید اینجوری...

_ چه جوری؟

با دست بهم اشاره کرد... نگاهش شاید به شالم بود... یا چادرم... هر جایی جز چشم هام

_ میخواید به صندلی تکیه بدید؟

تکیه امو به صندلی دادم و صاف نشستم... نگاش نکردم چون گردن درد میگرفتم!

_ بذار از خودم بگم...! شاید حوصله اتون کمتر سر بره...

فکر خوبی بود... اصلا عالی بود... میتونستم کنجکاوی که نسبت بهش داشتم و برطرف کنم و بهتر بشناسمش...

نگاهش نکردم تا راحت تر حرف بزنه... تاریکی توی ماشینم یه جورایی اون وهم کودکیم و یادم آورد... یه جورایی میخکوب شده بودم به صندلی...

_ من از وقتی یادم میاد... ساکتتم و تنهام... تو خودمم... نمیدونم چرا ولی... بیشتر حرف هامو وقتایی که ساکتتم میزنم... مامان مولود از دستم کفری میشه وقتایی که کم باهاش حرف میزنم... اما تو اون مدت بیشتر از حرف زدن دوست دارم نگاهش کنم... نگاش کنم و لذت ببرم و شکر کنم

خدارو که هست... شاید از بیرون یه آدم حوصله سر بر بیخود به نظر پیام
اما... حال خودم و دوست دارم... خیلی...

عارف برادرم بهم میگه تو شبیه عمو نادری... شهید شده... برای زیارت رفته
بودن کربلا که توی یه عملیات انتحاری شهید میشه... مامان مولودم میگه
این تنهایی و یه جورایی تو خودم بودنم شبیه اونه... بابام که فوت شد من و
داداشم رو پای خودم و ایسادی... سخت بود... سخت هست اما چاره ای
نیست... اون موقع که بابا فوت کرد ما تازه این خونه رو خریده بودیم و باباهم
کلی بابتش قرض گرفته بود از این و اون... برای ما با وضع زندگیمون همین
خونه ام یه قدم بزرگ بود که بعد فوت بابا پاس شدن چک ها افتاد گردن من
و عارف... عارف همه ی بدهی هارو خودش صاف کرد... اونقدر کم نداشته
واسم که الان هیچ خرجی بابت خونه یا مامان ازش نمیگیرم...

بزرگ شدم و درس خوندم... دانشگاه قبول شدم و کار کردم... همیشه
انتخاب میشدم جای اینکه انتخاب کنم... تو دانشگاه اونقدر دیر می اومدم
و زود میرفتم که نتونستم یه دوست پایه ثابت برای خودم پیدا کنم... به قول
بچه های کلاس هیچوقت نبودم... اون روزها به پول بیشتر از حالا احتیاج
داشتم... با سهراب تو شرکت آشنا شدم... برادر خوبی دارید... خیلی به
فکرتونه... بیشتر وقت ها تو شرکت حرف شناساست!... من... شمارو تا
حدودی میشناسم... بگذریم... الانم که در خدمت شما...

سرمو که برگردوندم تا نگاهش کنم احساس کردم چشم هاش یه خورده
خیس... برای همین زود نگاهم و گرفتم

_مسافرکشی ام میکنی؟

_حقوق شرکت کافی... امروزم شمارو دیدم اون چند نفرم سوار کردم.

دلم میخواست منم باهاش درد و دل کنم...

_تنهایی سخته... من از وقتی که سامان عروسی کرده باهاش قهرم... سهراب

میخواد جاشو برام پر کنه اما نمیتونه چون حوصله ی اون و نداره... من دق

میکنم اگه کسی نباشه که باهام حرف بزنه... تو چجوری تحمل میکنی؟؟

لبخند زد... تو تاریکی ماشین چشم هاشو خوب نمیدیدم ولی میفهمیدم که

داره نگام میکنه...

_باهاش کنار میام... کاری جز این از دستم برنمیاد...! من... به دنیا رو شونه

هامه... آدم وقتی میفهمه چی میخواد که دست و پاش تو بند... مثل

من... بیشتر وقت ها تو عمرم فهمیدم که مال خودم نیستم... نمیتونم فقط به

خودم فکر کنم... راستش چند وقته که میخوام خودم و از این تنهایی دربیارم

..میخوام به حرف این دل گوش بدم... اما...

متوجه نگاهش شدم... سردی دست هامو حس کردم و زیر چادر بغلشون

کردم...

چی میخواست بگه که اینقدر مکث کرد و نگاه...؟

صدای آرومش به گوشم خورد...

_من یه عشق میخوام که حسابی کلکمو بکنه...

عرق سردی روی پی—شونیم نشست. یه جورایی شوکه شدم بابت جمله ای که گفت. ترسیدم مخاطبش من باشم... دلهره داشتم و ته دلم دلواپس جمله ها و حرف های بعدی بودم...

_ میدونی... یه وقتی عاشق یکی میشی که نمیشناسیش. یه دفعه تو مترو بینیش... همینجور نگاش می کنی... یهو عاشقش میشی... بعد ناگافل توی یه ایستگاه پیاده میشه و میره... تو میمونی و یه دنیا فکر و خیال... کی بود؟... چی بود؟... کجا میره با کی حرف میزنه... یه عشق بی سرانجام... میدونم که همه ی آدم ها بالاخره توی یه ایستگاه پیاده میشن... اما همه ی دردش همینه... اون نمیدونه که من دارم نگاش میکنم... دارم آرزوش میکنم...

سکوتش... آه سنگینش... تاریکی هوا و تاریکی جوی که توش بودم... منو غمگین کرد...

یه بغضی تو گلوم نشسته بود از اول حرفاش که دست و پام و میبست موقع حرف زدن... به اراده ی من نبود حرفی که به زبون آوردم...

_ خب شاید... اگه بدونه... پیاده نشه!

تلخ خندید... شایدم زوری...

_ منکه میدونم...! نگاش میکنم.. هزار تا شعر تو سرم جوونه میزنه.. حالا اون نفهمه... نفهمه...

گرمایی که آروم آروم توی تنم مثل یه درخت جوونه میزد رو حس کردم... میخواست اعتراف کنه؟ میخواستم اعتراف بگیرم...؟ آره...

_خب چه فایده داره که ندونه..

اروم خندید و ماشیت تکون کوتاهی خورد... لامپ توی ماشین و که روشن کرد نفسم و با خیال راحت بیرون دادم...

_یه خونه ای بود که یه روز خیلی اتفاقی پام بهش باز شد... پشت میز یه صورت مهتابی با دوتا تیله ی مشکی که انگار همین الان میاد گریه کنه نشسته بود... همینجوری نگاش میکردم... زنده میشدم... حالا چه اهمیتی داره که اون هیچ وقت نفهمه چرا تو هر دقیقه و ساعت به فکرشی؟

من و میگفت... اعتراف کرد... بس بود ساغر... ادامه اش نده که تحمل نداری... همین الانش داری سخته میکنی و قلبت داره میاد تو دهنتم...

اون چطور می‌تونه آروم باشه؟ آروم حرف بزنه...

_نظر تو چی؟ بگم بهش یا خودش میفهمه؟

دستم روی قلبم گذاشتم... نمیخواستم نگاهش کنم اما سنگینی نگاهش سرمو به سمت خودش چرخوند...

منتظر جواب بود و من منتظر پلک زدنش...! خسته شدن چشم هام...

_نگفتی؟

_میخواهی یه چیزایی بگی ولی داری پشت این حرفا پنهون میکنی... توی دلت...

وسط حرفم اوامد...

_دلمو بی خیال... میخوام بگم اما زبونم و قفل زدن...!

کلافه بودم از حرف هاش... این دور زدن های حرفش بهم بیشتر استرس میداد... با عصبانیت نگاهش کردم.

_ شاید نگفتنش بهتر باشه.. حرف اگه حرف باشه خودش راهشو پیدا میکنه
_ اگه پات تو سیمان نباشه...!! یه روز یکی و میبینی... حالا یه چیزی که
شاید از دست عطا بریاد و ازت میخواد... اولش یه حس ساده اس... ولی
این پسره عطا یواش یواش نگاهش هزار تا حرف میشه... نگاش تو نگاه یکی
دیگه گره میخوره ولی با خودش میگه بی خیال این قصه ته نداره...
برای اینکه بحثو از این حرف ها بکشم بیرون با خنده زورکی گفتم
_ شاید هنوز نمیدونه دختر پشت میز یا اونی که تو متروئه!

خنده ام هنوز روی لبم بود که خیره نگاهم کرد و تیر خلاص و زد!
_ نمیدونم کدومشی... ولی همه اش خدا خدا میکنم تا آخرش... تا ایستگاه
آخر تو مترو بمونی...!

اونقدر بدنم یهو سرد شد و گرم که سرم روی پشتی صندلی ول شد و نگاهم
سُر خورد به لب هاش... از حرفی که زد پشیمون شد... لب هاشو گاز گرفت
و روش و برگردوند... هول کرده بودم... دست و پام گم کرده بودم... حس
میکردم دارم سکنه میکنم...

شیشه ی سمت خودم و پایین دادم و سرم و نزدیکش بردم... چنتا نفس عمیق
کشیدم...

نمیخواستم حرف بزنم... دیگه نپرسید... اونقدر نپرسید و نگفتم که ترافیک
دست از سرم برداشت و راه باز شد....

جلوی در خونه که نگه داشت از ماشین پیاده شد... از نگاه کردن بهش فرار میکردم چون میدونستم تمام صورتم سرخ... گر گرفته بودم و بخار از سر و کله ام بلند میشد... تا حالا هیچوقت اینطور نشده بودم...
 زنگ درو که زدم صدام زد...

_سآغر... منتظر جوابم... به حرفام فکر کن... تو مثل داداش دستمو نذار تو پوست گردو...!

در باز شد و خودم و انداختم تو خونه...

درو پشت سرم محکم بستم و همونجا نشستم...

بی حس شده بودم... بی هیچ چیزی... حالی که تا به حال نداشتم و نمیخوام که دیگه داشته باشم...

ترسیدم... از خودم... از عطا که با حرفاش به این حال و روز منو انداخت...
 من باید جواب میدادم؟

وقتی مامان چراغ حیاط و روشن کرد سریع از روی زمین بلند شدم... مطمئن بودم صورتم سرخ... شال و چادرم و جلو کشیدم و آروم آروم سمتش رفتم...

_مگه قرار نبود زنگ بزنی سهراب بیاد دنبالت؟

_دیگه خودم اوادم

کفشمو در آوردم و بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم وارد خونه شدم... سهراب و ندیدم اما بابا داشت نماز میخوند...

پله ها رو با عجله بالا رفتم... پنکه ی اتاقم و روشن کردم و با همون لباس ها رو به روش ایستادم تا خنک بشم... تمام وجودم خیس عرق شده بود و متفرف بودن از حس لیزی تنم...

فکرشتم نمیکردم عطا بخواد اینطوری اعتراف کنه... یا اصلا بگه که از من خوشش اومده... گفت؟

آره گفت... گفت یه عشق میخواد که کلکشو بکنه... منو میگفت؟

عین همون لحظه ای که حرف هارو بهم میگفت گر گرفتم و شالو چادرم رو از روی سرم کندم و زمین انداختم. دگمه های مانتومو تند تند باز کردم و لباس های راحتی و توخونه ایمو پوشیدم...

نشستم روی زمین و پنکه رو تنظیم کردم تا بادش ————— مستقیم بخوره به صورتم... دوباره تموم حرفاش یادم افتاد... عشقش چقدر قشنگ بود... چقدر فرق داشت با ماهان..

به من گفت خدا خدا میکنم تا ایستگاه آخر بمونی... منظورش از تيله های مشکى چشم های من بود؟...

از گرمایی که داشت دیوونه ام میکرد به دوش آب سرد پناه بردم..

تا حالا پیش نیومده بود کسی باهام اینقدر مهربون حرف بزنه... اصلا پیش نیومده بود کسی اینقدر دوسم داشته باشه...

حرف هاش حال عجیب غریبی بهم داد... دست هام زیر دوش حموم میلرزید... چونه ام بدتر... دندون هام درد گرفت از بس بهم خوردند...

چقدر فکر میکردم تو اینجور مواقع قوی و محکمم... یا پروام!... اما کم
آوردم... همون جمله ی اولشو که گفت تسلیم شدم...

چقدر صداش قشنگ بود... چقدر اسمو قشنگ به زبون آورد... چه آدم
خوبی این پسر عطا...

حوله پیچ روی تختم دراز کشیدم... کاش صداشو ضبط کرده بودم و یه بار
دیگه حرف های قشنگو با صدای خودش میشنیدم...

صداش و وقتی میاورد پایین یه حالی بهم دست میداد... چرا هول
شدم؟... چرا درو بستم و ازش خدافظی نکردم... ناراحت نشده باشه... اون
خیلی تنهاست... گ*ن*ا*ه داره نه؟...

یعنی واقعا منو میبینه هزارتا شعر تو سرش جوونه میزنه؟ یعنی تا این حد
دوستم داره؟

خودش گفت وقتی اون روز تو حیاط خونه منو که نگاه میکرد زنده
میشده...!

یعنی عاشقتر از عطا هم میتونم پیدا کنم؟؟... یعنی میشه کسی بیشتر از اون
منو دوست داشته باشه؟...

چقدر حرف های قشنگ قشنگ بلد بود... چقدر با محبت نگام میکرد... وای
خدا... نه به اون ماهان که همه چی داشت جز مهربونی...

نه به این عطا که هیچی نداره اما خیلی مهربونه...

لباس هامو تتم کردم... مامان پنج دقیقه ای میشد که برای خوردن شام صدام
میزد... وقتی از پله ها پایین میرفتم سهرابم از اتاقش بیرون اومد... بهم سلام
کرد و جوابش و دادم...

سر شام یاد لقمه ی توی کیفم افتادم... هنوز یکیش مونده بود... بیشتر
دوست داشتم کتلت بخورم تا فسنجون مورد علاقه امو...

چرا نمیخوری؟

سهراب چپ چپ داشت نگام میکرد که در گوش مامان دروغکی گفتم
بیرون ساندویچ خوردم... نصفه شب بهش دستبرد بزنم؟
مامان صورتم و بوسید

اره قربونت برم... نمیخواه میل نداری بخوری... راحت باش

تا اومدم از روی صندلی بلند بشم حاج بابا مخالفت کرد

بشین غذا تو بخور بچه... یه هفته اس درست و حسابی چیزی
نخوردی... ضعیف میشی.

سهراب بیشعور پوزخند زد اما مامان دروغمو به بابا که تحویل داد با اخم
گفت

غذای بیرون خوبه که میخوری؟

جوابشو ندادم... بلند شدم و به بهونه خوندن نماز دوباره برگشتم تو اتاقم...
سر نماز که هی یاد عطا افتادم و حرف هاش... یهو یه بغضی گلومو
گرفت که موقع قنوتم زدم زیر گریه...

عطا خیلی خوب بود... خیلی... حالا که باهام حرف زد... حالا که از عشقش
گفت و روز و شبی که به یاد من میگذرونه... همه ی این حالا و حالاها
تهش رسید به این گریه که میترسم صدایش بره بیرون...
پایین مقنعه امو تو دهنم گاز میگرتم تا صدام بیرون نره
اخه خدایا نمیشد عطا پولدار بود؟... خب واسه زندگی پول مهمه... نیست؟
خودش میگفت حقوقم کافی... راضی که مسافرکشی نمیکنه... یعنی میتونه
پول خرج و برج منو بده؟؟

تا چند ساعت پیش جدا از اینکه دوسش نداشتم یکم ازش میترسیدم... اما
امروز... انگاری ورق برگشت... عطا خیلی مهربونه... دلش پاکه... خنده
هاش قشنگه... اون اقاها... یا حتی اون یکی که سینی رو ازم ازش گرفت
میشناختنش... اگه آدم بدی بود که اونا باهاش خوش و بش
نمیکردن... نمیکردن

منو دوست داره... از حرفاش معلوم بود... راست میگفت... مگه میشه آدم بره
امام زاده و دروغ بگه؟؟

حتما حرف دل خودش و زده... وای خدا دارم دیوونه میشم... چیکار
کنم؟!... گفت منتظر جوابه... باید جواب بدم... چی بگم؟

سجاده امو جمع کردم و دوباره روی تختم دراز کشیدم... همه ی فکر و
ذهنم شده بود عطا و رفتارش... مثلا همون روز که خونه اش بودیم... یه
لحظه ندیدم عصبانی بشه... بد با من یا سهراب حرف بزنه... بی احترامی

کنه و تیکه و متلک بندازه... آدم ازش نمیترسه... فقط... وقتی نگاه میکنه
دست و پای آدم بی قوت میشه... باور کن مریضی داره...!!
مگه میشه؟!

اونقدر رو تخت غلت خوردم و اینطرف اونطرف رفتم که ضعف کردم!!
ساعت یازده بود که به آشپزخونه سرک کشیدم... هنوز مزه ی لقمه ی عطا
زیر زبونم بود... قید فسنجون مامان و زدم... دلم نذری میخواست... نذری
که عطا درست کرده باشه...

تا صبح تو عالم هپروت خودم سیر کردم... به اینکه چه جوابی بدم... به اینکه
تهش قراره چی بشه...

به اینکه ممکنه بهتر از عطا... سراغم بیاد؟ حتما که پیدا میشد آدم پولدار تر
و مرفه تر... اما... کسی بلده شبیه عطا حرف بزنه؟... کسی پیدا میشه صداس
مثل عطا قشنگ باشه و حرف های عاشقونه بهش بیاد؟... کسی پیدا میشه
که نگاهش مثل عطا سالم و پاک باشه؟... با خدا تر از عطا هم پیدا میشه؟
ابن ها فقط یه سری از سوال هایی بود که ذهنمو درگیر خودش کرده
بود... هیچ کدومم واسشون جوابی پیدا نکردم...

صبح سر صبحونه مامان سر حرف و باهام باز کرد تا از ماهان بپرسه...

پس جوابت منفی؟

تخم مرغ و با چنگالم نصف کردم و بی حوصله گفتم

آره دیگه... خوشم نیومد ازش...

نون سنگک و از رو به روم برداشت...

_باباتم از پسره خوشش نیومد... مثل سهراب...

_شما چی؟ خوشت اومد ازش؟

_نه مادر... اینا که مرد زندگی نمیشن... پسر باید نجیب باشه... مرد بودن از

سر و روش بیاره... پسری که به فکر مدل مو و ژل روسر شه که مرد نمیشه!

لقمه ی تخم مرغ و جلوم گرفت... از دستش گرفتم و نزدیک دهنم بردم

_تو از کجا فهمیدی این به فکر اینجور چیزاست؟

لبخند زد و به لقمه ی توی دستم اشاره کرد تا زودتر بخورمش...

_مادر من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم که... پسرشون با زن گرفتن سر

به راه نمیشه..

دوست داشتم درباره ی عطا با مامان حرف بزنم... بالاخره اون ادم هارو بهتر

میشناخت... بعدم منکه جز مامان مونس کسی و ندارم که بتونم همچین

موضوعی رو باهاش در میون بذارم...

_مامان... یه چی بگم به روی سهراب نمیاری؟

لقمه رو که توی دهنم چپوندم دست به لب باد کرده ام کشید و گفت

_بگو قربونت برم

تند تند محتویات توی دهنم و فرستادم پایین و پشت بندش شیر خوردم.

_بگو دیگه دختر... مهتا برگشته؟

جالب بود که مامانم مثل من فکر میکرد... کاش مهتا نمیرفت که بخواد

برگرده...!

_نه... یه چی دیگه است...

آب پرتقال و گذاشت جلوم... جای سهراب خالی بود ببینه مامان چه
اصراری داره که کل میز و بفرسته تو حلق من...

_من یه خواستگار دارم که سهراب هنوز به حاج بابا و تو نگفته...!!

مامان با چشم های گرد شده اش بهم زل زد

_کی هست که به ما نگفته؟

عکس العملش زیاد ترسناک نبود...

_دوستش عطا... منو از سهراب خواستگاری کرده منتهی سهراب جوابشو

نداده!

_دوستش عطا... منو از سهراب خواستگاری کرده منتهی سهراب جوابشو

نداده!

خنده ای که روی لب مامان نشست اونقدر عجیب غریب بود که اب پرتقال

تو گلوم پرید...

_نوش مادر جان...

هنوز خنده رو لبش بود که گفتم

_دیدیش مامان مونس؟

به صندلیش تکیه داد و دستشوزیر چونه اش گذاشت... مطمئن بودم داره

عطا رو تو ذهنش تصور میکنه... چون نگاهش به من نبود... به یه نقطه ی

نامعلوم بود..

_اره مادر... چند وقته که با عطا دوسته... بغیر شب عروسی سامان چند باری دیدمش... پسر خیلی خوبی... خدا برای مادرش نگهش داره... یه پارچه افاست... من از خدامه تو رو دست همچین آدمی بسپارم!

صندلیمو جلو کشیدم و با یه خورده حرص گفتم

_تو از کجا میدونی؟؟ همچین ازش تعریف میکنی انگار صد ساله میشناسیش مامان مونس

خنده هاش از سر ذوق بود انگار... یه جوری بهم زل زده بود که انگار داره منو تو لباس عروس میبینه

دستمور و هوا واسش تکون دادم

_مامان کجایی؟

_بهت که گفتم... من دیگه با این سن و سال یه پا آدم شناسم واسه خودم.. وقتی میگم این خوبه یعنی خوبه مادر... سر به زیری و نجابتش ریا نیست... بعدم تو که سهرابو خوب میشناسی... با هرکسی دم خور نمیشه... ببین تو وجود عطا چی دیده که هم تو خونه راهش داده هم باهاش دوست شده... ببینم؟؟.. چرا نگفته به ما که بگیم بیان واسه خواستگاری؟

نخیر... این مامان ما از جناب عطا حسابی خوشش اومده...

_من گفتم نه!

_چی؟

یه طوری لبشو گاز گرفت و گفت "چی" که ترسیدم...

_مامان چرا اینطوری میکنی؟ خب عطا وضع مالیش خوب نیست...!

دختر تو میفهمی داری چی میگی؟ مگه همه چی پوله؟ شخصیت مهمه... اعتقادات... مذهب... دین و ایمون.. اخلاق... رفتار... مادر میفهمی داری چی میگی؟؟

مامان مونس اذیتم نکن... خب پولم مهمه...

آره مهمه... اما جزو الزامات نیست... تازشم پسره داره کار میکنه.. ماشین داره... ایشالا خونه ام میخره... بینم مگه یه بار تو با سهراب نرفتی خونه اش؟

چرا.. رفتیم.. با مامانش زندگی میکنه خونه ام برای خودشونه از روی صندلش بلند شد و دستمو گرفت... نداشت دیگه صبحونه بخورم.. رفتیم تو پذیرایی...

بشین بگو بینم خونه زندگیشون چطور بود من از درو دیوار قدیمیش و داخل خونه میگفتم... مامانم از هر جمله ی من یه نکته ی مثبت بیرون میکشید و به به راه مینداخت....

مامان آخه من اصلا سنی ندارم که بخوام ازدواج کنم! با اینکه خودم دوست داشتم ازدواج کنم اما بهونه ی الکی آوردم... من همسن تو بودم دو سال بود که ازدواج کرده بودم... دتر عقلش که رسید

باید شوهرش داد!

پناه بر خدا...!!

_به سهراب بگو که بیان..حیفه مادر..مثل عطا پیدا نمیشه...یهو مبینه سه سال چهار سال باید منتظر بمونی تا همچین آدمی پیدا بشه...حرف مادر مو سفیدتو گوش کن...

اصلا از این فرم نصیحت خوشم نمی اومد...یه طوری میگه انگار علامه ی دهرِ.

خواستم از دیشب بگم و حرفاش اما...دوست نداشتم اون لحظه هارو با مامانم شریک بشم! آگه بهش میگفتم یهو حرفی میزد که دوست نداشتم کوفتم میشد...

زانو هامو روی مبل بغل گرفتم.چهره اش واسه لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمیرفت...چقدر غمگین بود چشم هاش...

_میدونی مامان..عطا خوبه ها...فقط پولدار نیست.

شاکی شد..طوری که پشت دست خودش زد و لب برچید

_باز که رفتی سر خونه اولت...مگه همه چی به پوله..ماهم اول زندگیمون

هیچی نداشتم...کم کم..کنار هم....با هم...خونه دار میشیدی و صاحب

زندگی...خداروشکر تش سالمه...کار میکنه...رزق و روزی حلالم برکت

میکنه..باباتم دستشو میگیره..بالاخره عطا پدر نداره...توکه حاج باباتو

میشناسی...پس نگران چی هستی؟

راست میگفتا...

خودم به این موضوع فکر نکرده بودم...حاج بابا میتونست کمکمون

کنه..بالاخره من تنها دخترشم...آگه به سامان کمک نکرد به خاطر اخلاق

سامان و دعوهاش بود... اما حاج بابا که منو دوست داره... حتما واسمون یه خونه میخره... هر جا که من بگم... ماشینمونم باید عوض کنیم...
 با ذوق پاهامو از روی مبل آویزون کردم و به سمت مامان خم شدم
 _یعنی بابا واسه ما خونه میخره... یا ماشین؟

یه طوری چپ چپ نگاه کرد که برگشتم سرجام
 _مادر جان نه به دار نه به بار تو فقط به فکر خونه و ماشینی؟
 از روی مبل بلند شد... همینطور که به سمت آشپزخونه میرفت با خودم فکر کردم که اگه خونه و ماشین خوبم داشته باشیم دیگه من با عطا چیزی کم ندارم... دارم؟!!

سر ظهر که مامان خوابید تموم حرف های عطارو.. اونایی که یادم بود نوشتم... کاغذ و چسبوندم بالای تختم... هر بار که غلت میخوردم چشمم بهش می افتاد و نیشم باز میشد..

مامان یه جورایی خیالم و راحت کرد.. میشد امیدوار موند... به اینکه حاج بابا به هوای دختر یکی یه دونه اش... یه خونه نزدیک خودمون رهن یا اجاره کنه.. یا حتی بخره... که من و عطا نزدیک خودشون باشیم... اینطوری خیلی بهتر میشد... نه؟!!

من و عطا نزدیک خودشون باشیم... اینطوری خیلی بهتر میشد... نه؟!
 حرف های مامان بیشتر نگرانی هامو پس زد... ولی یه چیزی که ته دلم هنوز دلواپسم میکرد این بود که من واقعا باید به این زودی ازدواج میکردم؟ منکه هنوز صبح ها تا لنگ ظهر خوابم... منکه یه خورده ظرف میخورم شونه هام

درد میگیره و یه ماه سمت سینک نمیرم... منکه هر بار خواستم یه غذایی
واسه خودم درست کنم یا شور شد یا بی نمک یا دست و پلمو سوزوندم...
عوضش... عطا هم آشپزی بلده هم دستپختش خوبه...

کاش از لقمه هاش بیشتر برداشته بودم.. هوس کردم... هوس که چه
عرض کنم... هم ویار خودش به سرم افتاده... هم ویار دستپختش... هم ویار
چشم هاش...

صدای خنده هام نباید بیرون از اتاق میرفتم... کاغذ بالای تختمو که پر از
حرف های عاشقونه ی عطا بود ماچ کردم و لپو روش گذاشتم... دیوونه شده
بودم... دلم میخواست جیغ بزنم.. دلم میخواست دوباره برم امام زاده و
دوباره عطا بیاد...

دلم میخواست تو ترافیک بمونیم و باز برام حرف های قشنگ قشنگ
بزنه... باز اونطوری نگاهم کنه و دلم زیر و رو بشه... چقدر ضعف کردم
وقتی اسمو صدا زد...

هرچقدر بیشتر به این حرف ها فکر میکردم بیشتر گرم میشد... اما دلم
نمیخواست فکرشو از سرم بیرون بندازم... پنکه اتاقم و سمت تختم تنظیم
کردم تا درحین گرم شدن خنک بشم...

سهراب که از سرکار اومد به هوای خبر دار شدن از عطا رفتم سراغش...

—چی کیل... شاد میزنی!!

بی حوصله روی تخت ———تش دراز کشید و لحاف و روی پاهاش
کشید... دستشو گذاشت زیر سرش و به پهلو شد

من همیشه شادم!.. تو پکری...

خوابم میاد...

میگم امروز بریم پیاده روی؟

با مکث نگاهم کرد..._

چی؟... نکنه میخوای به هوای آقا ماهان لاغر کنی؟

میخواستم بگم به هوای آقا عطا ولی جرئت نکردم

_نخیرم. اونو که جواب رد دادم. خوشم نیومد ازش. زیادی خودشو میگرفت

تحفه..._

چشم هاشو روی هم گذاشته بود که گفت

منکه میگم تو جاده خاکی زندگی تو دیگه یه موتور گازی ام رد نمیشه...!!

عطا که از دستت پرید... ماهان و واسه خودت نگه میداشتی!

عطا از دستم پرید؟... دیشب که تو چنگ خودم بود!

عطا زن گرفته یه هفته ای؟

چشم هاش هنوز بسته بود

میخواد بگیره... یکی از همکارهای شرکتو... میخوای بگم بگیره؟

تک خنده ای که زد باعث شد کفریم کنه... چرا همه اش منو دست میندازه؟

_من فکرامو کردم... به عطا بگو... حاضرم بیاد خونه امون واسه آشنایی و

این حرف ها!

چشم هاشو با تاخیر باز کرد... زل زده بود بهم

_فکرامو کردم دیدم دوست تو حتما باید آدم خوبی باشه...عطارم که خودم دیدم...پسر بدی به نظر نمیاد.هرچند کمبودهایی ام داره اما خب منم دختر کاملی نیستم...!! میشه باهاش وارد مذاکره شد...مگه نه؟؟

با تعجب داشت نگام میکرد....نیم خیز شد

_شوخیت گرفته؟

_نه به خدا..خیلی ام جدی ام...بگو بیاد...

سرشوروی بالشش ول کرد و باز بهم زل زد.چشم ازش برنداشتم تا خودش گفت

_با دیدن ماهان تیرهاش به سنگ خورد؟!!

راست میگفت...هرچند آگه ماهانم اون روز اون حرف ها رو نمیزد و عطا باز اون حرفارو میزد...شاید...شاید...عطارو ترجیح میدادم..

_خب بی تاثیر نبود...بعدم این مامان مونس و حاج بابا پاشون و توی یه کفش کردن تا منو شوهر بدن...خب وقتی آدمی مثل عطا هست چرا دست دست کنم؟

لحافو با یه دستش بالا کشید...

_فعلا برو بیرون تا منم فکرامو بکنم.دلم نمیداد عطا رو بدبخت کنم!!

زیر لب بهش فحش دادم و با سرخوشی تمام از اتاق اوادم بیرون...اما...یاد حرف عطا افتادم که میخواست از خودم جواب و بشنوه...دوست داشتم بهش خبر بدم که جوابم برای اومدنش مثبته...

لبخند شیطنت واری روی لبم نشست وقتی گوشی موبایل سهراب و به شارژ دیدم...

شماره موبایل عطارو برداشتم!!

اونقدر هول هولی که قلبم تو دهنم میزد...

بیشتر از صد تا جمله به ذهنم اومد که براش بنویسم... ولی هیچکدوم به قشنگی حرف های اون شب خودش نمیشدن... اه... لعنت به من که بلد نیستم قشنگ حرف بزنم... اونکه پسره بلده... منکه دخترم... نه!

همینکه... برای شیشمین بار حرف های روی کاغذشو خوندم تموم ذهن و فکرم رفت توی ماشین... کنار مردی که فکر میکنم کنارش خوشبخت بشم... دوست داشتن نعمت کمی نیست... درسته که من بهش احساس آنچنانی ندارم اما اونکه منو دوست داره... پس حتما روی منم تاثیر میده... درست مثل حرف های قشنگش...

نوشتیم "بین من یه بلیط تو دستمه... همیشه فکر میکنم یه آدم سوار مترو همیشه یا اگه شد تا ایستگاه آخر میمونه... ساغر"

"عطا"

ساعت یازده و ربع شب بود که با مامان مولود به خونه رسیدیم... زن عارف حسابی آبروداری کرد... یه طوری با عارف حرف میزد و رفتار میکرد که منم داشت باور میشد که این ها خوشبخت ترین آدم های روی زمین هستند...

چقدر خوب میشد اگه من و ساغرم اگه روزی تو زندگیمون به مشکل میخوردیم طوری رفتار میکردیم که کسی متوجه نشه... توجه دیگران هم

دخالت میاره هم برای خودشون نگرانی... مشکلات بین همه هست اما من دوست دارم هیچوقت نه دعوایی باشه نه بحثی...

_مامان مولود قرص هاتو بیارم؟

پشت در منتظر بودم تا خودش درو باز کرد

_مادر جان خودم برمیداشتم.

لیوان و از توی سینی برداشت و چهرتا قرصی که توی بشقاب کوچیک گذاشته بودم رو دونه دونه برداشت...

_از ساغر خبری نشد؟!

ساغر که میگفت دلم میرفت تا نزدیکی های امام زاده...! درست جایی که به چشم هام خیره شده بود و غش و غش میخندید...

_نه... فکر کنم نباید اون شب حرفامو میزدم.

لیوان خالی از آب رو توی سینی گذاشت...

_من دلم روشنه مادر.. نذر کردم اگه صلاحه همه چی به خوبی و خوشی

جور بشه... از تعریفایی ام که خودت کردی ساغر دختر خوبی به نظرم

اومده... حتما اونم سبک سنگین میکنه.. اون دخترم که خونه زندگی مارو

دیده... خودتو دیده... حتما تصمیمی که بگیره قطعی... نگران نباش.

"نگران نباش" های مامان مولود لبخند به لبم میاورد... آروم میگرد... از

اون دنیای آشفته ی ذهنم رهام میگرد و فرصت میداد عاقلانه فکر کنم...

_چایی گذاشتم... برای شما هم بریزم؟

کش موهای بلندش و باز کرد و دستی بین سفیدی تارهایش کشید...

_نه مادر... خوابم میاد.

_باشه... پس شبتون بخیر

لیخند زد و تا ته انحنای دوست داشتنی صورتش برام لذت بخش بود

_شب توام بخیر پسر عزیزم

سینی و روی میز آشپزخونه گذاشتم و برای خودم چایی ریختم. هوای حیاط
جون میداد برای تا صبح بیدار موندن...

قالیچه ی کوچیک دم دستی رو روی زمین پهن کردم و نشستم... تکیه ام به
دیوار بود که نگاهم به آسمون افتاد...

هیچ شبی مثل اون شب همیشه دیگه...

چقدر خوب بود... همه چی... اما تا وقتی که من از عشقم گفتم... بعد از
اون اروم و ساکت روی صندلیش نشست و دیگه حرفی نزد...

شیطنت هاش لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمیرفت...

من نمیدونم این هایی که دعاهاشون ————— استجاب میشه چجوری دعا
میکنند... من نمیدونم این ها چجوری یاد گرفتند اینطور دعا کنند...

نیمه های شب چشم هام که سنگین شد برای خوابیدن چند ساعته تا دم اذان
وارد اتاقم شدم... موبایلم و از روی میز برداشتم و وقتی که روی تخت
دراز کشیدم روشنش کردم... هنوز چند دقیقه ای از روشن کردنش نگذشته
بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد...

شماره ی نا آشنایی که سیو نشده بود روی صفحه افتاده بود... پیام و باز
کردم...

"بین من یه بلیط تو دستمه... همیشه فکر میکنم یا آدم سوار مترو نمیشه یا اگه شد تا ایستگاه آخر میمونه... ساغر"

با دیدن اسم ساغر سرجام بلند شدم و سریع چراغ بالای سرم و روشن کردم.. باید مطمئن میشدم که خودشه...

اسم ساغر رو... متنی که فرستاده بود رو... بارها و بارها خوندم... باورم نمیشد... اینکه ساغر جوابم و داده... اینکه به حرفام فکر کرده... اینکه قراره تا ایستگاه آخر بمونه...

خیلی دلم میخواست بهش پیام بدم... بازم باهاش حرف بزنم... شده حتی ازش تشکر کنم اما نتونستم... نشد این موقع شب مزاحم خواب بشم... نشد که حداقل با شنیدن صدایش خیالم و راحت کنم که خود شیطونشه که جوابم و داده...

میخواستم این خبرم به مامان مولود بدم اما خوابش برده بود... برای خودم نقشه کشیدم... نقشه ی زندگی که به لطف خدا قرار بود خیلی زود شروع بشه...

ساغرو میاوردم تو همین خونه... پیش مامان مولود... اتاق بالا برای جفتمون کافی بود... حضور مامان مولود برای زندگی ما هم لازم بود... باید بیشتر کار میکردم... بهتر بود به بچه های دانشگاه خبر میدادم که برای تایپ پایان نامه ها روی من حساب کنند... یا حتی میتونستم بعضی شب ها برای کمک کردن به پسر آقای پناهی برم کافی نتش و به اونم تو کارهای تایپ و حتی

ثبت نام ها کمک کنم... اینطوری میتونستم درآمد و بیشتر از الانم بکنم... به

هر حال همون مراسم عروسی. خریدها

مسافرت خودش کم هزینه نمیشواد. فوقش ماشینم میفروختم به عارف که

به قول خودش بده به زنش و برای مدتی اون و راضی نگه داره... با پول ماشین

حداقل هزینه های میوه و شربنی عروسی و پرداخت میکردم...

چقدر خوبه که این خونه هست... همینکه اول زندگی پول رهن و اجاره ندیم

خیلی جلو می اندازتمون... باید کم خرج کنم... کمتر از این... نه اینکه پول

نباشه... دارم... پس اندازم اونقدری هست که نیازی به اینهمه کار و کار

نباشه... اما خب اونم تازه عروسه... خونه پدرش هیچی کم نداشته... همیشه

که دست رو هرچی گذاشت من بگم ندارم... همیشه... اول زندگی تو ذوقش

میخوره... نمیخوام ناراحتش کنم... باید همه چی طبق خواسته ی اون پیش

بره... سن و سال کمش خبر از آرزوهای رنگارنگ میده و من این موضوع و

خوب میدونم... پس باید مراعات حالش و بکنم...

باز دمش گرم.. مثل سهراب نیست...!! فهمید چه حالیم... خواسته امو درک

کرد...

سهراب که فقط میخواست زیر پامو خالی کنه... دلمو پایین بریزه... همه اش

بدی های ساغر گفت و دنیای دخترونه اش که به شدت تو نظر سهراب

احمقانه به نظر میرسید... با اینکه بهم گفت دوست نداره من از این زندگی

آروم بیرون پیام اما این دوست داشتنو دوست داشتم!

دوست داشتتی که همه چیش راحت و آسمون بدست بیاد که عشق نیست... راحتی زیادم باعث میشه قدر و ارزش چیزی رو که به دست میاری ندونی... آدم باید برای بدست آوردن عشقش به آب و آتیش بزنه... من عشق الکی نمیخوام... به سهرابم گفتم پای همه چی خودم وایمیستم... دلیلی نداره چون ساغر سنش کمه... یا سقف آرزوهاش بلند و دنیاش کوچیک بگم به درد زندگی نمیخوره... نمیتونستم به حرف سهراب گوش بدم و چند سال صبر کنم تا ساغر از این خامی دریاد و پخته بشه...

چه اشکال داشت این پختگی کنار خود من اتفاق بیفته... چه اشکال داشت کنارهم بزرگ میشدیم?... مگه همه باید وقتی ازدواج کنند که خیلی میفهمند؟ این همه آدم هستند که تو سن های خیلی پایین ازدواج میکنند و خوشبختند... خوشبختند چون تو زندگی باید راه اومد... شده گاهی آدم از خودش بگذره... من آدم مغروری نیستم... برام داشتن غرور از رشی نداره... زندگی با ساغر بزرگترین آرزوی منه که برای بدست آوردنش تا پای غرورم پیش میرم...

حالا هی سهراب بگه ساغر به درد زندگی نمیخوره... حالا هی سهراب تو شرکت سکوت کنه و باهام کم حرف بزنه... اونکه نمیدونه تو دل من چه آشوبی واسه خواستن ساغر... اونکه نمیدونه جوونه های توی سرم دارن پدر منو در میارند... باید دچار بود تا حرف کسی مثل من رو فهمید... از دور شاید سخت باشه... شاید احمقانه باشه... شاید به دید سهراب خیریت باشه... اما من هیچکدوم از این هارو باور ندارم...

زندگی کنار کسی که همه ی زندگیت... نه سخته... نه احمقانه و نه خریته...
دیگه نگران نیستم. نه غصه دیروز و می خورم و نه از فردا قصه های نگران
کننده می سازم. دیگه چقدر باید بگذره تا نخوام بدهکار این دقیقه ها بمونم.
آروم. یه آرامش عمیق با یاد تو توی تمام لحظه هام نشسته. توی تیک تاک
موزون ساعت و حرکات نا موزون سایه های پشت پنجره. توی سکوت بلند
خونه و مهممه آروم خیابون. توی گرمای اتاق و سردی کوچه. توی شادی
آسمون و اندوه زمین. بودن تو، داشتنت دلیل محکمی برای لبخند، برای
دلخوشی، زندگی.

برای ایمان به تحمل تمام سختی ها و عبور از تمام فراز و نشیب ها. همین
که می دونم هستی که جایی نزدیک زیر آسمون همین شهر نفس می کشی
و جایی امن برای من توی زندگیت کنار گذاشتی دلم و آروم می کنه. دلم و
آروم می کنه به اینکه داستان من به خوب ترین قسمتش رسیده.

نگاه زلال و خنده های نابت دیگه چشم و گوشم و اسیر هیچ رنگ دلواپسی
و آهنگ دلتنگی نمی کنه. می بینی؟ چقدر ساده می شه فهمید که دنیا چه
جای قشنگی برای زندگ ی که به حضور می تونه همه چیز و زیبا و پر از
امیدواری کنه. آروم، دلنشین، خواستنی. و چقدر ناب ِ اعتماد به چیزی

شبهه معجزه... معجزه ی عشق... مگه حس خوشبختی چیزی غیر از این؟
روز خواستگاری... دستپاچگی از اول صبح ول کنم نبود... چه وقتی که
خواستم مثل همیشه ظرف های صبحانه رو بشورم و زدم دوتا لیوان شکوندم

چه وقتی که میخواستم کت شلوار هامو امتحان کنم و طبق نظر مامان مولود یکی رو انتخاب کنم...

از صبح تا می اوادم یک کلام حرف بزدم عارف سوژه میکرد و مسخره ام میکرد... منکه دلخور نمیشدم اما مامان مولود مدام باهاش بحث میکرد تا دست از این کارهاش برداره...

دو روز پیش بود که سهراب توی شرکت بهم گفت که میتونم برای خواستگاری بیام... نمیدونم دلیل این همه مخالفتش فقط به خاطر کم سن و سال بودنم ساغر بود یا نه... اما همون روزم باز باهام اتمام حجت کرد که هیچ تضمینی بابت خواهرش بهم نمیده...

وقتی دلم روشنه چرا باید بیخود به خودم دلواپسی راه بدم که شاید خدایی نکرده نشه که زندگیمون بگیره؟...

چرا بیخودی بد به دلم راه بدم و خودم و اذیت کنم... وقتی میشه امیدوار بود... وقتی میشه توکل کرد... جایی واسه این حرف ها نیست..

_ میبینم که هیچ کدوم از این کت شلوارها بهت نمیداد چهارپایه!!

امان از دست این عارف و اعتماد به نفسی که مدام ازم میگرفت

_ مادر جان چرا اینجوری بهش میگی؟ بچه ام مثل ماه شده تو این لباس.

کتم رو روی دسته صندلی انداختم و به صورت خندون عارف زل زدم

_ یعنی میگی اصلا جای امیدواری نیست؟

خوشحال لبخند زد و به دیوار تکیه داد

_ منکه عروس خانوم و ندیدم . خودت بگو... تو سرتری یا اون!

یه جوری بهم زل زده بود که انگار میخواد زیر زبون منو بکشه بیرون و باز دستم بندازه

_تو به اون خانوم چیکار داری... بگو من چی بپوشم؟

مامان مولود به سختی از روی زمین بلند شد... تو کمد لباسم دنبال یه چیزی میگذشت

-مادر جان بهت گفتم بریم کت شلوار بخریم گفتی بذاریم واسه عروسیت... خب امشبم لازم میشه دیگه...

عارف کتمو برداشت تا بپوشه اما معلوم بود اصلا به تنش اندازه نیست
_این عطا حرف گوش کن نیست که مادر جان.. این فرزند ارشد توئه که هرچی بگی نه نمیاره.

روی تختم نشستم که مامان مولود پیرهن مردونه ی سفیدم رو از توی کمد بیرون کشید

_مادر جان اینو بپوش به سرمه ای بیشتر میاد تا اینی که تنته.

پیرهن و دستم داد و از اتاق بیرون رفت.

عارف نشست پشت میز... دگمه های لباسم و داشتم باز میکردم که گفت

_ساغر خانوم و گفتی چند سالشه؟

لباسم و روی تخت انداختم و اون یکی رو برداشتم

_نوزده

تکیه داد به صندلی و نگاه سرتاپایی بهم انداخت

_فکر نمیکنی بچه است؟؟

_اگه با خواهر یلدا خانوم ازدواج میکرد دیگه ساغر بچه نبود؟؟ امروزم برای همین نیومد واسه خواستگاری؟

متوجه تعجبش شدم..از من انتظار نمیرفت که اینقدر رک و صریح جواب برادر بزرگترم رو بدم...

_تو که میدونی من از خانواده ی یلدا خوشم نمیاد...ولی خب اونا..بدشون نمی اومد تورم خر خودشون میکردن...ولی عطا باور کن این دختره بچه است..نوزده سال سنی نیست که...درس میخونه؟

جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم...کتم و از عارف گرفتم تا بپوشم...مامان راست میگفت با پیرهن سفید خیلی بهتر شد...

_درس نمیخونه...دیپلمه است.

دو تا دگمه ی کتم و بستم...عارف راست میگفت که خیلی لاغر شدم...برای اینکه پر نشون بدم باید دگمه های کتم رو باز میذاشتم...حقا که ساغر از من سر تر بود...من با این صورت لاغر کجا و گردی با نمک صورت ماهش کجا...

_یعنی نمیخواد درس بخونه؟

_دوست داشته باشه میخونه...منکه مخالفتی ندارم.

_بذار بدن دستت بعد احساس مالکیت کن...هنوز نه به دار نه به بار!

توی آینه به روی خودم خندیدم...هم به دار بود هم به بار...مطمئن بودم ساغر جواب رد بهم نمیده...

_چطور شد؟

به سمتش چرخیدم... چپ چپ نگاهم کرد

_ خیلی لاغری... تا عروسی چند کیلویی باید چاق کنی... راستی ساغر چاق
یا لاغر؟

من نمیدونم وقتی به یلدا میگم یلدا خانوم چرا عارف به ساغر نمیگه ساغر
خانوم! من هنوزم برام ساخته اسمشو بدون پسوند و پیشوند بکار
ببرم... حداقل تو خفای خودم جرئت دارم...

_ من باید چاق بشم!

حرفم تموم نشده بود که شروع کرد به خندیدن... قهقهه زدنش منم به خنده
انداخت...

_ پس زنت چاقه که تو به فکر تغییر حالت افتادی...

برای اینکه نظر مامان مولود و پپرسم از اتاق بیرون رفتم و بی توجه به خنده
های عارف نظر مامان و پرسیدم.

_ این خیلی خوبه مادر... همینو بپوش

دوست داشتم حال و هوای ساغر و بدونم... مطمئن بودم شاید حالش به جا
نباشه... مثل اون شب که حرفم و بهش گفتم.. کاملاً دگرگون شد حالش و
من به خوبی متوجه شدم...

نهار و عارف گذاشت... املتی که هم بی نمک بود هم زیادی تند... اما نه
من نه مامان هیچی نگفتم و تازه برای مصلحت کار از دستپخت نداشته
اش تعریف و تمجید کردیم...

ساعت پنج و نیم بود که از خونه راه افتادیم... گل و شیرینی که سفارش داده بودم رو بعد نهار گرفته بودم... توی ماشین عارف مدام موهامو بهم میریخت و دستم مینداخت... بهم یادآوری میکرد که روز خواستگاریمه و نباید ساکت باشم... لقب عطا ساکتی از دهنش نمی افتاد...

جلوی درب خونه ماشین رو پارک کردیم... با اینکه ته دلم روشن بود اما حرف های عارف دستپاچه ام کرد... گل و شیرینی دست عارف بود که یقه ی لباسم و مرتب کردم و به موهام دست کشیدم..

_باور کن عطا بهتر از این نمیشی... بیا بریم بینم واسه کی داری اینقدر خودت و به آب و آتیش میزنی؟

مامان مولود عارف و کنار زد

_مادر جان اینقدر بچه امو اذیت نکن. من به انتخاب عطا ایمان دارم... میدونم یه فرشته است که بچه ام روش دست گذاشته... توام اونجا با داداشت از این شوخی ها نمیکنی ها.. زشته جلوی مردم.

به روی عارف داشتم میخندیدم که زبونشو بیرون آورد

_عطا ساکتی... بیا زنگ و بزنی که بینیم دست رو چه خانواده ای گذاشتی...

بسم الله گفتم و زنگ رو زدم...

آقای سرمدی در و باز کرد... سهراب زودتر از سامان و پدرش به حیاط اومد و باهام سلام و علیک کرد... همینکه با سهراب دست دادم و بهم خوشامد گفتمی از ترسم فروکش کرد...

سامان با عارف خوش و بش میکرد و مامان مولود با خانوم
سرمدی... صحبت چند دقیقه ایم با آقای سرمدی با اومدن سهراب پایان
گرفت...

_ خوش اومدی...

_ زحمت دادیم.

سهراب با لبخند به پدرش گفت

_ عطا یکی از بهترین دوستایی که تا به حال داشتم...

بابت تعریفی که ازم کرد تشکر کردم...

پدرش لبخند سنگینی زد و گفت

_ حتما همینطوره...

نگاه های سنگین و موشکافانه ی آقای سرمدی باعث میشد زیاد راحت
نباشم...

چند دقیقه ای طول کشید تا حرف ها به اصل موضوع برسه... چهره ی
خندون سامان و عارف که کنارهم نشسته بودند درست برعکس من و
سهرابی بود که رو به روشن بودیم..

مامان مولود و خانوم سرمدی به قدری باهم صمیمی حرف میزدند که انگار
صد ساله که همو میشناسند... خنده هاشون و گاهی آروم حرف زدنشون دلم
و خوش میکرد به اینکه مامانم از تنهایی داره در میاد... دلم و خوش میکرد
به اینکه خانومی و مثل خودش پیدا کرده که شبیه خودش حرف بزنه و بگه و
بخنده... بیشتر از تنهایی خودم از تنهایی مادرم ناراحت

بودم... همیشه... حتی وقتی که عارف ازدواج کرد... مادر یلدا خانوم شبیه مامان مولود من نبود... همیشه حس میکردم مامان کنار اون خانوم معذبه و راحت نیست... اما حالا تو همین چند دقیقه احساس میکنم حال مادرم خیلی خوبه...

_ شما چند وقته شاغلید؟

با شنیدن صدای آقای سرمدی سرم و بالا گرفتم... جواب سوالش رو مطمئنا میدونست اما باید سر حرف از یه جایی باز میشد...

_ حدود یک سال و نیمه که این شرکت مشغول به کارم. قبلا هم شرکت دیگه ای کار میکردم که باهاشون مشکل داشتم و بعد سه سال تصمیم گرفتم محل کارم و عوض کنم.

_ پس الان راضی هستی...

_ بله خداروشکر... هم از لحاظ مالی شرکت خوبی هم اینکه میشه باهاشون کار کرد...!

_ حقوق شما هم اندازه ی سهرابه؟

برای اینکه جواب سامان رو بدم به پهلو شدم... قیافه ی عارف موقع ای که داشت خیار میخورد در نظر اول زبونم و بند آورد... اونم متوجه نگاهم شد و سریع به جویدن خیار بزرگی که توی دستش بود ادامه داد

_ والا من نمیدونم آقا سهراب چقدر حقوق میگیره ولی من با اضافه کاری و حق پست نهایت ماهی یک تا یک میلیون و صد میگیرم.

سامان از بشقاب میوه اش هلوئی برداشت و با خنده گفت

بعد ازدواج بهتره بیشتر اضافه کار بمونی...!! کشیدم که میگما...!

خنده های عارف و سامان لبخند من و سهرابم به همراه داشت.

شوخی و حرف های سامان و عارف اونقدر برای بقیه هم جذاب بود که

دوباره مسیر حرف زدن برگشت سمتی که من دوست نداشتم!

هر دوشون از بدبختی های بعد ازدواجشون میگفتن... با اینکه سامان تازه

ازدواج کرده بود اما به نظر میرسید دل پری داره... تا تونستند طوری حرف

زدن که من و از تصمیمم برگردونند... حتی توی شوخی و خنده سامان بهم

میگفت "بخند که از این به بعد کارت گریه است"

دوباره کم کم با سر حرف افتادن فوت پدرم بحث به من رسید... مامان مولود

حرف زد... حرف های مادرانه... از پسرش گفت و وظیفه هایی که تو چشم

مادرم لطف به نظر میرسید... از کارهایی که براش کردم و تا آخر عمر

میکنم... از همه چی گفت... حتی از سکوتم که بیشتر افراد دور و بر معتقدند

تنها عیب منه... عارف هم ازم تعریف کرد... بعنوان کسی که حرف زدن

باهاش بهش احساس آرامش میده... سهراب پای تایید حرف های مامان و

عارف و امضا کرد!... حتی میون حرف هاشون به پدرش میگفت که این

هارو قبلا بهشون گفته... لطفی بود که به چشم خودم وظیفه می اومد...

سامان که گذاری حرف های جدی ام میزد... حرف هایی که مسلما تا وقتی

آدم وارد زندگی نشه نمیتونه درک درستی داشته باشه...

آقای سرمدی از اعتقادات و باورهاشون حرف زد... از رسم و رسومی که داشته اند... از اعتقادشون به زن و جایگاهش... باورهاشون به ما نزدیک بود... اما مطمئن بودم باور ساغر شبیه خانواده اش نیست...

نه اینکه بخوام بگم شیطنت های ساغر بی جاست... نه!... اما کسی که باور هاش پدر و مادرش جزو وجودی خودش باشه شیطنت وار حرف نمیزنه و نگاه نمیکنه...

منهم حرف زدم.. اونقدر که از خودم بگم... از توکلی که همیشه بهمراه دارم... از باوری که میدونم درسته و من به درک درستی ازش هنوز نرسیدم... آقای سرمدی به حلال و حروم... به نماز و روزه... به نگاه نجیب و آدم پاک سرشت اعتقاد داشت و منهم مستثنی نبودم...

اما این وسط مدام نگاهم میچرخید پی اینکه پس کی این دختر قراره به جمع ما بیونده...

منتظر بودم یه نفر از خانواده ی سرمدی ساغر و صدا بزنه که بیاد... اما انگار بحث ها بیش از حد طولانی شده بود...

نگاهم به بشقاب پر از پوست میوه ی عارف و سامان افتاد... چقدر خوب بود که اشتهایی برای خوردن داشتند... با فشاری که توی همین نیم ساعت بهم وارد شده بود مطمئن بودم تا یک هفته نمیتونم درست و حسابی غذا بخورم...

آخ... یادم نبود که تازه قراره چاق بشم... پر تر از این طبل تو خالی ...

آقای سرمدی و مامان مولود حرف رو به زمان جنگ رسوندن... به شهدایی که خانواده‌ی ما داشت... به سختی‌های اون روزها که به اعتقاد این عزیزان کمتر از امروز روز بود!...

حرف جنگ و جبهه که میشدم دلم پر میکشید به گلزار شهدا... به دو پنجشنبه‌ی قبل که مثل هربار سر قبر شهیدی میشستم و زیارت عاشورا میخوندم... این دو هفته اینقدر حواسم پی خواستگاری و ساغر بود که نشد فرصتی پیدا کنم... باید تو اولین فرصت میرفتم... میرفتم که خدایی نکرده بند این دل پاره نشه...!

"ساغر"

نیم ساعت بود که منتظر بودم تا یکی صدام بزنه... مردم از بس از لای در اتاقم به عطایی نگاه کردم که چشم نمیچرخوند تا ببینتم... بیشتر از هفت هشتا شال و روسری عوض کردم تا سامان یکی رو پسند کرد تا بپوشم... نرگس و که از بس دم گوشش حرف زدم خوابوندم!

خوش خیال مثلا اومده بود مراسم خواستگاری خواهر شوهر... عین خرس خوابش برد وقتی شروع کردم از آرزوهایم و عطا گفتن...

الان که نگاش میکنم میبینم گ*ن*ا*ه این دختر چی که جدیداً باهاش بدرفتاری میکنم... هرجایی که با سامان رفته بودند برام سوغاتی خریده بودند... از لباسا و کیف و کفش گرفته تا عروسک و قاب گوشی... تقریبا به چمدون سوغاتیمو دوست داشتم...

نرگس هم باهام حرف زد... بهم گفت اون هرچی باشه نمیتونه برای سامان جای منو بگیره... آگه اون حرف هارو نمیزد که با سامان دوست نمیشدم باز...!

اه... عطا... همیشه یه چشم بچرخونی منه بدبختو این بالا بینی؟
کلافه شدم از بس خم شدم و یواشکی نگاهش کردم... دلم میخواست زودتر برم پایین و مادرش و بینم... اینقدر با مامان صمیمی بودن که یه دقیقه ام دست از حرف و خنده برنداشتند...

گوشیم برداشتم و شماره ی سامان و گرفتم... بدبخت گوشاشم سنگین شده... صدفبار بوق خورد تا دست کرد تو جیش و با دیدن شماره ی من راهی بالا شد...

— چته کیل؟

— مرض... حوصله ام سر رفت خب... من نباید پیام پایین؟
نگاهش به نرگس رفت که با خیال راحت خوابیده بود رو تختم... در اتاق و بست و با خنده گفت

— میگن کیلا شانس دارن... پسره از اون تو سری خوری های مظلومه که بدبختانه خیلی ام آقاست... با داداشش و خودش منکه حال کردم... مامان مونسم که کم مونده بعد هر دو دقیقه حرف زدن مادر پسره رو بی—وسه!!
جات پایین خالی واقعا...

هرقدر بیشتر از عطا و برادر و مادرش میگفت دلم بیشتر پر میکشید... نشستم رو تخت و با حرص مشت کوبیدم به پام...

من میخوام پیام پایین...

لحاف و روی نرگس کشید و سرم و بـوسید

_از اینکارا نکن ببیند در میرن...مگه بچه مهد کودکی؟ صبر کن بابا صدات
میزنه..._

با ناراحتی نگاهش کردم

ممکنه بابا واسه امروز صدام نزنه؟

جلوی پام نشست و با لحن جدی گفت

_ممکنه

کف دست هاموزدم به سرش

_پس تو اونجا چه غلطی میکنی..خب من میخوام پیام عطارو ببینم!

اخم کرد بهم...

_بچه کیل...خجالت بکش هنوز هیچی نشده عطا عطا راه انداختی...مثل

اینکه ماهم غیرت داریم..._

بچه پرو...حقش بود باهاش قهر میموندم...این مرد آدم شدنی نبود

با حالت قهر رومو ازش گرفتم...

_ای بابا...خدا به داد ما برسه با این آقا عطای شما...میرم الان پایین یه

کاریش میکنم

تا سامان بلند شد با خوشحالی بهش نگاه کردم

_قربونت برم عزیزم

جلوی آینه داشت موهاشو مرتب میکرد که بهم زل زد و با یه حالتی گفت

عطا خیلی ساکت نیست؟؟

سامان نمیدونست که عطا چه حرف های قشنگی بلده بزنه... منتهی اون حرف ها رو به هرکسی نمیزنه که..

_تازه خیلی ام لاغره ساغر خانوم... باید یه فکری به حال خودت بکنی.

_من چرا یه فکری بکنم... اون خیلی لاغره... من نرمالم!

با دهنش یه صدای عجیب و غریبی درآورد

_زاییدی... خپل ِ احمق!

صندل توی پامو به سمتش پرت کردم اما جای خالی داد و به سمت در رفت...

ساکت بشین ببینم میتونم کاری کنم توام بیای پایین...

با رفتن سامان باز جلوی آینه نشستم... رژ لب کالباسی رنگم روی لب هام کشیدم... روسریمو یه بار دیگه بستم و منتظر موندم تا شاید سامان کاری پیش بیره.

چند دقیقه ای طول کشید تا شنیدم که مادر خود عطا از حاج بابا و مامان مونس خواست که منم برم کنارشون...

یه لحظه استرس بهم وارد شد که زود رفتم دستشویی... بار دیگه تو آینه خودم و برانداز کردم.. همه چی خوب به نظر میرسید... روسری آبی ساتم به ماتوی سفید و دامن آبی تیره ام به لباس های عطا هم می اومد... دوست داشتم از همین اول ست باشیم!

وقتی از پله ها پایین میرفتم یه حسی نمیداشت سرمو بلند کنم تا کسی رو ببینم. صدای مامان عطا که نیومده قربون صدقه ام میرفت بهم انرژی داد... انرژی که خنده ی محوی بهمراه داشت .

وقتی به اخرین پله ها رسیدم سرم و بلند کردم. مادر عطا از روی مبل بلند شد و به استقبال اومد... صورت قشنگی داشت... گرد و سفید... با یه خنده ی بامزه ای که تو نگاه اول ازش خوشم اومد. بغلم کرد و توی آغوشش قربون صدقه ام رفت... خنده دار به نظر میرسید اما خودم و کنترل کردم تا جلوی نگاه های برادر عطا پقی نزنم زیر خنده...!

عطا اما برعکس مادر و برادرش حتی سرشو بلند نکرد تا گذرا نگاهم کنه. شاید به هوای بابام که زوم کرده بود روش جرئت پیدا نکرد...

سهراب به مبل رو به روش که نزدیک سامان بود اشاره کرد تا برم و اونجا بشینم. موقع رد شدن از جلوی برادر عطا بهم سلام کرد و یه به به عروس خانومم گفت که فکر کنم فقط من شنیدم و سامان...

وقتی روی مبل نشستم قبل از اینکه عطا رو نگاه کنم چشم های عصبانی سهراب و دیدم... طوری چشم هاشو بالا پایین کرد و که خیلی زود فهمیدم چی یادم رفته! چادر...

چادر سفید مامان و که قرار بود من سر کنم... تا دو دقیقه پیش حواسم بود اما وقتی مامان صدای زد نمیدونم چرا یادم رفت.

دیگه حتی جرئت نکردم عطا رو نگاه کنم.. میترسیدم هر دفعه با سهراب چشم تو چشم بشم... مامان عطا از من میترسید چی رشته ای خوندم و

چیکارا میکنم اما مامانم جای من جواب میداد... طوری که مادر عطا هم بعد یکی دو سوال وقتی پیگیری مامان مونس و دید بیخیال سوال پرسیدن درباره ی عروسی شد.

عارف بیشتر از عطا حرف میزد... هی دوست داشتم بحث به من برسه و عطا اما حاج بابا همه اش از قدیم میگفت و صبری که عروس و دامادهای قدیم تو برخورد با مشکلات داشتند... این وسط یه خمیازه ای افتاده بود تو دهنم که مدام برای کنترلش مجبور میشدم لپم و گاز بگیرم ...

تکیه ام و به صندلی دادم و پایین ماتوم و که همه اش تو دستم مشت کرده بودم و ول کردم. بی حوصله سرم و آوردم بالا که نگاه عطا جذبم کرد... یه جورى بهم زل زده بود که یه آن یادم رفت کجام و واسه چی نشستم... گیج و منگ نگاهش میکردم که لبخند زد و چشم هاشو خیلی کوتاه باز و بسته کرد.

لبخندش باعث شد بخندم و دوباره سرم و پایین بندازم... چقدر دوست داشتنی شده بود توی کت و شلوار... چقدر پیرهن سفید بهش می اومد... موهاش حالت جدید داشت انگار... دفعه قبل خیلی معمولی به نظر میرسید...

شایدم از صدقه سر داداشش عارف خوشتیپ شده بود... نگاهم به حلقه ی توی دست عارف افتاد... پس چرا زنشو با خودش نیاورده بود... واسه من از الان جاری بازی میخواد دربیاره؟ حالا که مامانش اینقدر از من خوشش

اومده بهتره دلشو به دست بیارم تا هوای من و بیشتر از عروس بزرگش داشته باشه...

بازی میخواد دربیاره؟ حالا که مامانش اینقدر از من خوشش اومده بهتره دلشو به دست بیارم تا هوای من و بیشتر از عروس بزرگش داشته باشه...
حرف و نصیحت بقیه برام اصلا جذاب نبود اما عطا انگاری سرکلاس درس... یه وقتا وسط حرف بقیه می اومد و نظرشو میگفت.. حاج باباهم دیگه خیلی راحت باهاش حرف میزد و پشت هر یه کلمه ای که عطا میگفت یه آفرین تشارش میکرد...

قیافه ام مطمئن خیلی تغییر کرد وقتی مادر عطا از بابا اجازه گرفت تا برای حرف زدن دور از جمع بریم... بابا حسابی احترام مادرش و نگه میداشت و کاملا مشخص بود ازشون خوشش اومده... وقتی بابا اجازه داد از روی مبل بلند شدم... ایندفعه سامان بود که پیشنهاد داد برای حرف زدن میتونیم به یکی از اتاق ها بریم اما عطا حیاطو ترجیح داد!

پشت همون میزی که برای بار اول عطارو دیدم نشستم. عطا هم از همراهی سامان تشکر کرد و پشت میز نشست...

_داشت خوابت میبرد!

زدم زیر خنده... اما دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از پنجره ی کنارمون صدام داخل نره

_وای آره عطا... تو حوصله ات سر نرفت؟ واقعا که بعضی حرف ها آدم و کلافه میکنه!

نگاهم نکرد... یعنی مثل اون روز ماشین... یه جوری که دلم بلرزه... نه... ساده نگاه کرد و سرپایین انداخت

_ ولی این حرف ها میتونه تو زندگی ادم و کمک کنه... یه روزی به درد میخوره

دست هامو روی میز گذاشتم و همینطور که به دستبندم ور میرفتم گفتم
_ آدم تا خودش تجربه نکنه فایده نداره...

به صندلیش تکیه داد و با صدای آرومش گفت

_ ولی بعضی تجربه ها ارزش به دست آوردن ندارن... بیهو میبینی همه زندگی تو میدی تا یه تجربه ی بی مصرف و به دست بیاری... چه اشکال داره آدم تا میتونه از بزرگتر خودش پند بگیره و زندگی اون هارو سرلوحه خودش قرار بده؟

از این حرف ها خوشم نمی اومد... نمیشد مثل اون شب برام حرف های قشنگ قشنگ میزد جای این حرف های حوصله سر بر؟
_ نمیخوای نظرتو بگی؟

با صدای عطا از ماشین و خیابون ولیعصر اومدم بیرون!
_ نظرم؟

نگاهم کرد... طولانی... با یه خنده ی محو

_ درباره ازدواجمون... نظرت چیه؟ درباره ی من؟

آب دهنم و به زور قورت دادم و صاف نشستم... بحث بحثِ یه عمر زندگی بود... نمیشد شوخی کرد!

_ تو پسر خوبی هستی... سهراب دوست داره... قبولت داره... منم همون یکی
دوباری که دیدمت به نظرم آدم خوبی اومدی...

_ نظر سهراب و نپرسیدم... خودت... قبولم داری؟ میتونی بهم اعتماد کنی؟
_ من؟... خب... نمیدونم... الان که نمیتونم بگم... باید چند وقت
بگذره... بیشتر رفت و آمد کنیم... اما...

_ اما چی؟

از اینکه یهو اومد وسط حرفم جا خوردم.. با تعجب نگاهش میکردم که
گفت

_ ببخشید...!

_ من دوست دارم زندگی راحت داشته باشم.. بدون هیچ مشکلی... از لحاظ
مالی... عاطفی... هرچی راحت باشم... دوست ندارم کسی تو زندگیم
فضولی کنه.. نظر بده... سهراب میگه من بچه ام اما بالاخره که باید بزرگ
بشم... حالا اینکه یه وقتایی مثل بچه ها میشم خودم قبول دارم... ولی...
مکتم باعث شد سرشو بلند کنه و به چشم هام خیره بشه...

_ ولی چی؟

موزیانه خندیدم...

_ ولی خودت گفتی که یه عشقی میخوای که کلکتو بکنه!!

خندیدم... اولش محو و کوتاه.. اما بیشتر که نگاهم کرد بیشتر لبخندش کش
اومد...

_ من هنوز سر حرفم هستم.. من عشقو واسه خودم میخوام...

_اگه من اذیتت کنم...اگه نتونی تحملم کنی...اگه یه روز ازم بریدی چی؟...
سر تکون داد...با لبخندی که من دوست داشتم...

_تو همون زنی هستی که من همیشه منتظرش بودم...میدونم تو هر
زندگی...شاید از همون ثانیه اولش...مشکل باشه و تفاوت...دعوا باشه و
بحث...اما...

مکش باعث شد سرم و بلند کنم...نگاهش که کردم با لحنی که دلنشین تر
از هر صدایی بود گفت
_مهمون دلم باش...

خندیدم ... با عشوه گفتم

_فقط مهمون؟ یعنی قرار نیست صاحبخونه بشم؟

محجوب خندیدنش منو یاد اون عکسی مینداخت که روی دیوارشون زده
بودند...اون مرد که عموش بود...همینقدر محجوب توی عکس میخندید...
_صاحبخونه ی این دل...من نیستم...خداست...فقط میتونم تو رو دعوت
کنم که مثل من مهمون دلم باشی...

نفسم و با صدا بیرون فرستادم...به میز تکیه داد و دست هاشو روی میز
گذاشت...موهای دستش کمی بور بود...چقدر خوبه که کم موئه...بابت
فرار از انتهای فکر و خیالم چشم هامو محکم باز و بسته کردم...

_از لحاظ مالی...باید بگم که تلاشم و میکنم تا توی رفاه باشی...اما...چند
ساله اولو بهتره که با مادرم زندگی کنیم..تا هم من بتونم پول پس انداز کنم

هم جفتمون بتونیم از وجود مامان و تجربه هاش تو زندگی کمک بگیریم... میدونی که مادرم با من زندگی میکنه؟!

مثل چی وا رفتم... تکیه دادم به صندلیم... با مادرش زندگی کردن سخته؟ نیست؟

_ آخه... اول ازدواج... خب... همیشه یه خونه بگیره که مادرت طبقه پایین ما زندگی کنه؟ جدا از هم باشیم بهتر نیست؟

قیافه اش جدی نشد... لبخند از روی صورتش پاک نمیشد و به من کمک میکرد تا بتونم حرف بزنم

_ مادر من زن مهربونی... بگم که عروسم خیلی دوست داره... من یه اتاق تقریباً بزرگ طبقه ی بالای همون خونه دارم... فکر نمیکنم اون مشکلاتی که تو داری بهش فکر میکنی پیش بیاد!

یعنی اون میدونست من دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه شاید دلم بخواد لباس های باز و لختی بپوشم برای شوهرم و حسابی آرایش کنم.. به اینکه وجود مادرش معذبم میکنه و قفل؟؟

_ تو زن نیستی!... مردی... برات راحتته... اما من اول ازدواجم دوست ندارم مراعات کنم... آخه.. نمیتونم الان همه چی و بهت بگم اما قبول کن که کار هرکسی نیست... مادر شما هرچقدرم خوب باشه باز مادرشوهره!!

لبخندش جمع شد... اخمی روی پیشونیش نشست

_ حرف از زندگی با مادرم زدم شدم شما؟؟؟

امان از دست تو عطا... از کل حرف من همون اسم مخاطب و شنیدی و
بس؟

— حرفم و قبول داری یا برات باز کنم؟

اخم هنوز روی صورتش بود...

— من نمیتونم مادرم و تنها بذارم ساغر جان!... دور که میشم ازش دلم

میگیره... درکم میکنی خانوم؟

شنیدن اسمم... از زبون عطا...

بالا پایین شدن صداسش موقع خانوم گفتن...

اه... چرا نمیتونم جلوش حرفم و به کرسی بنشونم؟ چرا کم میارم وقتی

اسمم میگیره...؟؟

چرا کوتاه میام وقتی اینطوری به چشم هام زل میزنه و مظلوم میشه؟

نباید کم بیارم... باید بگم حرفی که مال دلمه... نمیتونم کنار مادر شوهرم با

عطا زندگی کنم... بابا شاید دلم بخواد شوهرم که از سرکار میاد خونه بپرم

سرو کولش و ماچش کنم... میشه جلوی چشم های مادر عطا قربون صدقه

ی پسرش برم؟ اونم زنی که مثل مادرم مذهبی به نظر میاد؟

— عطا نمیشه... یعنی سخته... بذار درباره اش فکر کنم...

نا امید شد انگار... با ناراحتی نگاهم کرد

— یعنی جوابم به جوابت درباره ی این قضیه بستگی داره؟

کلافه بودم از اسمی که با صدای عطا توی ذهنم وول

میخورد... "خانوم... ساغر... ساغر ج ان..."

پس زدم صداها رو

آره... تو که سر حرفت هستی؟

دست مشت شده اش رو از روی میز برداشت ...

سرهمه ی حرف هام... مجبوریم چند سال یا حتی برای مدتی با مادرم

زندگی کنیم...

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم... فکر اینجاشو نکرده بودم... فکر

اینکه عطا نمیتونه از مادرش دور بمونه... یعنی همه چی تموم شد؟؟

حرف عطا... حسابی خونه ی آرزوهامو خراب کرد و از همه پاچید... باید با

مامان حرف میزد... باید نظر اونم میپرسیدم... همیشه که از اول حرف حرف

عطا باشه... منم آدمم... منم عقیده و نظر دارم... باید گریه رو دم حجله

بکشم وگرنه از الان رو سرم سوار میشه و اونوقت نمیتونم ازش چیزی

بخوام... همیشه ی خدا باید بگم هرچی تو بگی و چشم...

من زن چشم گفتم نیستم... خونه ی بابام کی گفتم که بعد ازدواجم بگم...

رو تخم... تم ولو شدم... آخه عطا ناراحت شد وقتی دیگه باهاش حرف

نزدم... وقتی بهش گفتم بریم پیش بقیه مخالفت کرد و گفت حرفاش

مونده... منم بهش گفتم بذار از خونه ی اول ردشی واسه ادامه ی حرفات

وقت هست... خب راست گفتم دیگه... زندگی با مادرش بزرگترین مشکل

میشد...

خرسم و بغلم کردم و لحافو روی سرم کشیدم... مادرش موقع بیرون رفتن

صورتتم و بسوسید... زن مهربونی به نظر می اومد اما جون به جونش کنی

بازم مادرشوهره... بازم به پسرش تعلق داره... همین مامان مونس... با همه ی خوبی هاش چه اون زمان که مهتا بود چه الان که نرگس هست میدیدم و میبینم که بعضی وقتا علیه عروس هاش حرف میزنه...

یکی دوساعت فقط تنهایی با خودم سر کردم... حتی حرف های اون شب عطارو که توی یه کاغذ نوشته بودم از دیوار کندم و مچاله اش کردم... خوشم نیومد... خیلی مامانی... دخترا اینطورین... اینکه از شانسن من عطا هم مامانی دیگه نمیدونم باید چی بگم...

برای خوردن چای مامان مونس صدام زد... از قصد کنار سهراب نشستم... اگه سامان هنوز مونده خونه امون حتما با اون یا نرگس حرف میزدم... به هر حال حرف زدن با این دو تا آسونتر از سهراب و مامان مونس بود...

_داداشی...

محو فیلم دیدن بود که با پیچ پچم دم گوشش سرشو به هول چرخوند...
_ترسیدم!

خودم و بهش نزدیک کردم و دور از چشم های بابا بهش گفتم
_میای بریم تو حیاط باهم حرف بزنیم؟

یه طوری نگاهم میکرد انگار من به ماهان جواب مثبت دادم!!
_چیکار داری؟

با التماس آستین لباسش و کشیدم

_بیا خب... کارت دارم

به زور خودش و تکون داد و بلند شد... برای خودمون چایی و شیرینی برداشتم و رفتم توی حیاط... روی صندلی نشستم که موبایلش و روی میز گذاشت و نشست
بگو...

نمیخواهی پرسی چی گفتیم چی نگفتیم؟

به من ربطی نداره ساغر... به عطا گفتم به توام میگم... زندگی شما دوتا اصلا به من مربوط نیست... فکر نکنید چون باعث آشناییتون بودم همه ی مسائلتونم به من مربوط میشه...

نخیر... امروز همه از یه دنده ی دیگه از خواب بلند شده بودم... از دنده ی دوست نداشتن ِ من

_خب اون میگه باید چند سال اول با مادرش تو یه خونه زندگی کنیم... من نمیدونم باید انجام بدم یا نه... به اندازه یه برادر که میتونی کمکم کنی؟
لیوان چایشو برداشت... وقتی اینطوری نگاهم میکرد احساس حماقت و پوچی بهم دست میداد..._

مادرش زن خوبی.. اما یه بیماری داره که نمیتونه از دستاش زیاد کار بکشه... تو اگه از مادرشم خونه ی جدا بگیری باز عطا اول سراغ مادرش میره... مگه یه خونه بگیره که یکی از طبقاتش شما باشید یکیش مادرش... که اونم میدونم اونقدرها پول نداره... اون خونه ام ارث برادرش هم هست... باید سهم اونم بده... نمیتونه دو طبقه بخره... اهل اجاره نشینی و این حرف هام نیست...

کم مونده بود بزمن زیر گریه... وقتی سهراب میگه همیشه یعنی همیشه... یعنی
باید با مادرشوهر تو یه خونه زندگی کنم... یعنی عطا تموم شد رفت
_ خب بابا برامون خونه نمیگیره؟

چاییشو میخورد که با کمی عصبانیت گفت

_ حاج بابا برای سامان خونه نخرید... اونوقت واسه تو بگیره؟ بعدم فکر
کردی عطا راضی میشه به این کار؟... میگم بچه ای بهت برمیخوره!
با سهراب نمیشد حرف زد...

_ چی شد... پاشدی؟

لیوان چاییمو برداشتم و به داخل خونه برگشتم... باید میرفتم سراغ مامان
مونس...

تو آشپزخونه مشغول برنج پاک کردن بود که کنارش نشستم...

_ مامان مونس کمک نمیخواهی؟

چپ چپ نگاهم کرد... درست مثل سهراب...

_ تو و کمک کردن؟ آخرِ زمون شده؟

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم

_ مامان عطا گفت باید چند سال با مادرش توی یه خونه زندگی کنیم! میشه؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد... دوباره مشغول اینور اونور کردن برنج ها شد...

_ دخترای این دوره زمونه نمیتونند... ولی من و بابات اگه پنج سال با مادرش

زندگی نمیکردیم نمیتونستیم پول پس انداز کنیم... اصلا نمیتونستیم همو

تحمل کنیم! اونا هوامون و داشتند... کمکمون میکردند... مادر عطا هم زن ِ

مهربونی... اگه برات عطا قابل قبوله و ارزش داره پس سختی های کنارشم باید تحمل کنی... نمیشه که همه چی به خوبی و خوشی باشه... مشکلات همیشه هست... اما بدون نظر من نسبت به این خانواده خوبه...

نچی کردم و بلند شدم... با مامان مونسیم نمیشد حرف زد... دنیای من و مامانم باهم فرق میکرد...

پشت کامپیوتر برای خودم وب گردی میکردم که صدای پیامک گوشیم دراومد... پیامک و باز کردم... از طرف عطا بود...

"امروز ناراحتت کردم؟؟"

نفسم رفت... چقدر خوب بود که منو میفهمید... چقر براش مهم بودم..

سریع جواب دادم

"فکرتو نمیکردم همین اول به مشکل بخوریم"

دل تو دلم نبود تا جواب داد

"تو به این موضوع کوچیک میگی مشکل خانوم؟"

پس سر حرفش مونده بود... دوست ندارم رو حرفی اینقدر تاکید کنه... جوابش و ندادم... بهم همون پیام و دوباره فرستاد... بازم جواب ندادم... وقتی رو گوشم میس کال انداخت خندیدم... بعید بود از پسری مثل عطا این میس کال بازی ها... اما من دوست داشتم... اینکه براش مهمم... اینکه به حرفم اهمیت میده... اینکه ناراحتیم ناراحتش میکنه... کم نیست...

شام و تو اتاقم خوردم... سامان بهم زنگ و بهش از عطا و حرفاش گفتم... بهم گفت سر حرفم بمونم... حداقل بگم یه خونه نزدیک مادرش اجاره کنه اما تو یه خونه نباشیم... سامان حق و بهم داد...

هر پنج دقیقه یه بار گوشیم و چک میکردم که بینم عطا پیغام داده یا نه... جز آخرین باری که زده بود "قهری" دیگه هیچی نزد...

ساعت ده بود که از بس خمیازه کشیدم مامان مونس بهم گفت برم بخوابم... همینکه وارد اتاقم شدم دیدم چراغ گوشیم روشن و خاموش شد... خودم و انداختم روی گوشی... باورم نمیشد عطا دوبار بهم زنگ زده...

گوشیم و روی سایلنت گذاشتم و به هر جون کندن بود خودم و خواب کردم... صبح مامان مونس رفته بود امام زاده و باباهم قرار بود به یکی از دوستاش سر بزنه...

فقط من توی خونه بودم و یه جورایی جرئت نداشتم برم سمت گوشی موبایلم... میدونستم این عطا با اون زبون چرب و نرمش... با اون حرف های قشنکش یه شیریه ی درست و حسابی سرم میماله... ساعت یازده بود که صدای زنگ خونه رو شنیدم.. آگه از اهالی منزل بودن که خودشون کلید میبردن چون اخلاق منه تبیل و خوب میدونستند که از اتاق خودم دل نمیکنم و اون همه پله رو پایین نمیام تا درو باز کنم.

وقتی برای سومین بار صدا توی خونه پیچید با تعلق از پله ها پایین اومدم... شلوارک تا روی زانوی لباس خوابم تو تنم پیچ خورده بود که به

آیفون رسیدم...یه خانوم بود که فقط چادرش و میدیدم...به موهای پخش و پلای سرم دست کشیدم و تاپ و شلوارک و توی تنم صاف و صوف کردم...همه اش منتظر بودم به دوربین نگاه کنه اما اینکارو نکرد و دوباره زنگ زد...

آیفون و برداشتم..

_بفرمایید؟

روشو که سمت دوربین کرد با دیدن مادر عطا دستم لرزید و گوشی از دستم افتاد...داشت باهام حرف میزد اما من فقط حرکت لب هاشو میدیدم که سریع به خودم اومدم ..گوشی و برداشت و با یه بفرمایید داخل درو باز کردم.

وسط پذیرایی خونه به آینه قدی رو به روم خیره شدم...موهای ژولیده ی شونه نکرده..تاپ و شلوارکی روش پر بود از عکس عروسک های فیلم های خارجی...درست مثل مونگل هایی که از تیمارستان فرار کرده باشند به نظر میرسیدم که خیلی زود در اصلی خونه رو زد...

تنها کاری که تو اون مدت کوتاه میتونستم انجام بدم این بود که لباس هام و توی تنم مرتب کنم و سریع کف دست هامو به موهای مجعدم بکشم...وقتی دستگیره ی درو پایین کشیدم خداروشکر کردم که حداقل صورتم و با اون همه نف های ریخته رو چونه و گوشه ی لبم شستم!!

_سلام حاج خانوم...

لبخند دلنشینش همون اول یختم و آب کرد...

_سلام دختر قشنگم...مادر خواب بودی؟ حلالم کن تروخدا
 جعبه شیرینی که سمتم گرفته بود و ازش گرفتم و با خجالت مصلحتی گفتم
 _راستش یه ساعت میشه بیدارم حس و حالش نبود لباس هامو عوض کنم و
 موهامو شونه کنم

دستشو روی شونه ام گذاشت و به چشم هام با خنده نگاه کرد
 _مادر من بعد شصت و شیش سال زندگی هنوز یه ساعته اول توی جام
 غلت میزنم...

خنده هاش حس های شیطنت ام و بیدار میکرد...

_بفرمایید بشینید تا من یه چایی بذارم.

چادرش و هنوز از سرش درنیاورده بود که گفت

_مونس خانوم خونه نیست؟

دستمو پشتش گذاشتم و همینطور که به سمت مبل ها میرفتیم گفتم

_نه...مامان رفته امام زاده باباهم پیش دوستش...راحت باشید

چادرش و روی شونه اش انداخت و روی مبل نشست...روسری روشن

بهش می اومد...

تازه متوجه نگاه هاش به قد و قواره ی زوار رفته ام شدم...دلم میخواست

جعبه شیرینی و یه طوری بگیرم که هیچجام به چشم نیاد...با این لباس

عروسکی و تاپ باز خب معلومه چاق تر به نظر میام...

_با اجازتون من برم چایی بذارم

پشتمو بهش کردم و با قدم های سریع وارد آشپزخونه شدم... گر گرفته بود صورتم... چه شانسی آوردم بدنم مو نداشت... وای این سه تا دونه کی رو ساق پام دراومد؟؟

تکیه دادم به کابینت پشت سرم...

وای خدا.. تو میخوای منو بی آبرو کنی؟... یعنی دیده موهای پامو؟؟... خب من اصلا بدنم کم موئه وگرنه احتمال این فاجعه ی سه دندونه رو زودتر میدادم...

نه... مطمئن باش ندیده ساغر... بنده خدا باید با این سن و سال چشم هاش ضعیف باشه... تو ندیدی این موهارو... حاج خانوم ببینه؟

وای اگه لنز گذاشته باشه چی؟؟... ای خدا به دادم برس تا پس نیفتادم... باید هرچه زودتر برم لباسم و عوض کنم.. اینطوری نمیشه...

چایی ساز و پر آب کردم و از چایی توی کابینت توی قوری ریختم... وقتی بیرون اومدم دیدم چادرشو کامل از سرش برداشته و روسریشم روی شونه اش انداخته... عجب موهای سفید و یه دستی داشت...

_من برم لباس هامو عوض کنم برگردم...

_نه مادر... همین خوبه.. بیا بشین که الان بهترین وقته واسه حرف زدن... بیا دخترم.

با تعلق و کمی خجالت کنارش نشستم... چه بوی خوبی بیداد... یه خورده به مشامم بیشتر فشار آوردم و دیدم که منم کم بو خوب نمیدم... عطری که سامان برام خریده بود از اون گروناست که بوش تا یه هفته ام نمیره...

_دیروز فرصت نشد من و تو دوتایی بشینیم حرف بزنینم... نظرت درباره ی
پسر من چی؟

یه راست رفت سر اصل مطلب... یاد حرف عطا افتادم که گفت باید با
مادرش زندگی کنیم... با اینکه زن مهربونی بود اما خب دلم نمیخواست
... تو خونه ی خودمون یه عمر مراعات بابام و داداشمو کردم که لباس باز
نپوشم.. ال نکنم.. بل نکنم... اگه قراره خونه شوهرمم مراعات دیگران و
بکنم که پس برم بمیرم...

_نمیگی به من؟

دست هامو توی دستاش گرفت... انگشتر عقیق توی دستش خیلی قشنگ
بود...

_راستش... چی بگم... عطا پسر خوبی... با ایمان.. مهربونه... کار و زندگیشم
که خوبه...

خواستم قضیه خونه رو بگم که روم نشد.. سکوت کردم و خودش به روم
لبخند زد

_دیشب... عطا اعتراف کرد که یه حرفی زد که خواست من نیست!...

سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.. پس جواب ندادن های دیشبم
کار خودش و کرد... همینه!

_بین دخترم... منم یه روز عروس بودم... عروس یه خانواده ای که وضع
چندان مناسبی نداشتند... هفت سال کنار مادرشوهرم و جاریم زندگی
کردم... مادرشوهرم بهم بدی نکرد... محبتش همیشه همراهم بود اما زندگی

با جاری توی یه خونه... برای منکه جز بحث و جدل چیزی نداشت... اینارو بهت میگم که بدونی منم دوست ندارم با عروسم زندگی کنم... نه اینکه تو خدایی نکرده بد باشی... نه مادر... بحث اینه که تو اول زندگیت دوست داری راحت باشی... دیر بخوابی دیرم بلند شی... لباس های خوشگل خوشگل بپوشی و برای شوهرت دلبری کنی... برید بیرون و گشت و گذار داشته باشید... خوش باشید و راحت بگید و بخندید...

با خجالت سرم و پایین انداختم...

— عطا بیش از حد نگران منه... من از پس خودم برمیام... بهش گفتم اگه ساغر جوابش مثبت باشه باید یه خونه هرجایی که تو دوست داری برات بگیره... امروزم اومدم تا هم خیال خودم و راحت کنم هم خیال پسر مو... صدای به جوش اومدن چایی ساز و شنیدم... حالا که همه چی داشت خوب پیش میرفت نیازی نبود نگرانی به دلم راه بدم...

— برم چایی دم کنم؟

خنده ی روی لبش کش اومد...

— برو قربونت برم... پیام برات خودم صبحونه آماده کنم؟

بلند شدم و با شرمندگی از این همه محبتش گفتم

— نه اختیار دارید... صبحونه خور نیستم... چایی و خرما و شیر و یه تیکه

کیک بسته!

نمیدونم چرا گوشه ی لبش و گاز گرفت... میخواست نخنده؟

— چایی از دست عروس خوردن داره.

با خنده سمت آشپزخونه رفتم... چایی و دم کردم و برگشتم پیشش... باهم حرف زدیم... از روزهای خودم گفتم... از مدرسه بگیر تا کلاس زبان... درباره ی همسایه ها و عروس و فامیلشونم حرف زدیم... مامان مولود کاملا برعکس مامان خودم بود... نه نمیاورد تو حرف زدن و گوش دادن... خیلی با حوصله تر از مامانم به حرف هام گوش میداد... اونم از خودش گفت و جاری... حسابی ازش تعریف و تمجید کرد... اونقدر که فکرکنم فهمیدم حسودیم شده چون بهم گفت من از اون بهترم چون قراره زن عطا بشم... بهترم چون قراره زن عطا بشم...

منم تا تونستم آمار بلدا خانوم و ازش گرفتم... اون تحصیلکرده بود... هرچند عطا تحصیلاتش از برادرش بیشتر بود... خوب پس فردا بی سوادیم و تو سرم میزد منم تحصیلات نداشته ی شوهر انتخابیشو تو سرش میزدم... درباره ی نرگس و سامان بهش گفتم... ولی نمیدونم چرا نشد درباره ی طلاق مهتا و سهراب حرفی بزنم ترسیدم یهویی به خودش بگه اینا تو خانواده اشون طلاق مده...

چایی رو خیلی قشنگ و تمیز تو خوشگل ترین لیوان های مامان مونس ریختم و آوردم... از شیرینی که آورده بود هم توی یه بشقاب چیدم...
_عجب چایی گذاشتی دختر...

خوشحال از تعریف و تمجید مادرشوهر مهربونم لبخند زد
_نوش جونتون... میگم چایی خوردیم بریم تو اتاق من عکسای بیچگیم و نشونتون بدم؟ اینقدره اونموقع لاغر و بامزه بودم که نگو...

گفتم حالا من و با این لباس خواب مسخره دیده فکر نکنه همیشه همینطورم...اون وسط مسطا عکسای عروسی سامانم نشونش میدادم کلی کلاس میداشتم...گ*ن*ا*ه داره... معلومه دلش به عطا خوشه..نباید دیدشو نسبت به عطا و سلیقه اش تغییر میدادم...خب مادره دیگه...پهو ته دلش آه میکشه میگه خدایا این چه عروس کثیف و زشتی بود به من دادی...!

_مادر یه نگاه تو آینه به خودت بنداز...تو خیلی قشنگی...قد و بالاتم که کم دلبری نمیکنه...من به سلیقه پسرم شک ندارم

نیش بازم و هیچ جوره نمیتونستم جمع کنم...غش غش خندیدم...لپم و کشید

_قربون سرخی گونه هات بشم.

چایی خوردنمون که تموم شد خواست سینی رو باهام تا آشپزخونه بیاره که یاد دستش افتادم و دردی که داشت...

_نمیخواه شما بیارید...دستتون درد میگیره...

_دختر جان این پسر آبروی مادر مریضشو پیش توام برده؟

سینی و از دستش گرفتم و به آشپزخونه بردم...پشت سرم اومد...

_این چه حرفی...ایشالا زودی خوب بشید...باید مراعات کنید

لبخند مهربوش و بـ _وسه ای که به صورتم زد باعث شد بغـ _لش کنم...توی آغـ _وشش یه نفس عمیق کشیدم...چه آرامش خوبی داشتم کنار عطا و مادرش...

آلبوم عکس هامو که شامل عکس های عروسی سامان میشد بهش نشون دادم...یه طوری قربون قد و بالام میرفت که هوا برم داشت واسه خودم جنیفر لویزی ام و خودم خبر ندارم...

یه ساعت و نیم بیشتر نمودن...منتظر موند تا مامان مونس بیاد اما اونم نیومد...دوست داشتم واسه نهار نگهش دارم ولی بهم گفت وقت واسه رفت و آمد زیاده...وقتی داشت از خونه میرفت هی سربه سرم گذاشت که واسم رفته پارچه چادری و انگشتر خریده...به قولی میخواست مطمئن بشه که جوابم مثبته...نیش باز منم که گواهی خرکیف بودنم رو علنی نشون میداد... با رفتن مامان مولود دوییدم تو اتاقم و اولین کاری که کردم به گوشی عطا میس انداختم...دل تو دلم نبود تا باهاش حرف بزوم...باید مطمئن میشدم که خودش هم نظر مادرش و قبول داره یا نه...چند دقیقه ای گذشت...داشتم نا امید میشدم که بالاخره زنگ زد...

فقط چند ثانیه ای داشتم میخندیدم...خوشم می اومد پشت تلفن منتظر نگهش دارم...تک سرفه ای کردم و کف دست هامو محکم به لب هام فشار دادم تا دهن گشاد شده ام جمع بشه...باید هنوز سرموضع خودم میموندم...دلم میخواد ناز کنم...عطاهم چه محرم چه نامحرم فعلا یه "بله" از من طلبکاره...باید نازم و بکشه شاید یه لطفی در حقش کردم...خدارو

چه دیدی؟؟!!

_الو...؟

_سلام خانوم...

وای خدا عجب صدایی داره پشت تلفن... وای نکنه از صدای خروسی ۰
من خوشش نیاد... وای خدا قلـبم داره میاد تو دهنم...

_ ساغر... خوبی؟

خودم و جمع و جور کردم.

_ من خوبم... تو خوبی؟

صدای خنده اش و شنیدم...

_ تا الان خوب نبودم ولی مگه میشه صدای تو رو شنید و خوب نشد؟!

ذلیل شی ایشالا... قلـبم ریخت پایین که با این حرفت...

_ منم تا یکی دو ساعت پیش زیاد خوب نبود.. اما مگه میشه مامان مولود

بعضیاریو دید و خوب نشد؟

_ چی...؟ مامان مولود منو کجا دیدی؟

با شیطنت خندیدم و روی صندلی اتاقم نشستم

_ اومده بود خونه امون ببینه کچل نیستم یا پوستم نسوخته... از اینجور

مسائل زنونه!!

جلوی دهنم و گرفتم تا نزنم زیر خنده... لحنش کاملاً عوض شد...

_ مامان منکه اهل این کارا نبود... داری شوخی میکنی دیگه؟

به زور جلوی خودم و گرفتم

_ نخیرم... تازه بهم گفت موهات شوره داره باید پایینشو کوتاه کنی زیر ناخن

هاتم کثیفه...!

_ وا...؟؟

همین "وا" گفتن بامزه اش باعث شد از خنده منفجر بشم...

_ خیلی بدجنس سی... میبینی دارم نگران میشم باز ادامه میدی؟

_ حقیته...

صداشو کمی پایین آورد و انگار گوشی و بیشتر به دهنش نزدیک کرد

_ واقعا واسه چی اومده بود؟

_ یعنی تو نمیدونی؟

_ نمیدونم ولی میشه حدس زد...

صداش ناراحت شد... چقدر به مادرش وابسته است...

_ ناراحتی اومدی سمت من؟

_ من این حرف و زدم؟

صداش واضح تر شد... حتی میشه گفت کمی جدی... منم دیگه

نمیخندیدم... چون متوجه ناراحتی و نگرانش شده بودم...

_ پس چرا ناراحتی؟

_ اینکه میخوام مادرم و تنها بذارم ناراحتی نداره ساغر؟

لب هام روی هم قفل شد با حرفش... خوشحال نبود... شایدم پشیمون شده

روش نمیشه بگه... آره... حتما همینه... میترسه با سهراب رو در رو بشه و بگه

دیگه منو نمیخواد... حتما هستن کسانی که راضی بشن و با مادرش زندگی

کنند... شایدم کسی و پیدا کرده...

_ این بود اون عشقی که سنگشو به سینه میزدی؟ .. این بود...

وسط حرفم اومد...

ساغر عزیزم...

دیگه مهربون حرف زدنش نمیتونست از عصبانیت کم کنه... ناز میکرد
واسم؟

این بود اون عشقی که میخواستی کلک اتو بکنه؟؟

_ساغر چرا عصبانی میشی؟ چرا خودتو ناراحت میکنی؟.. من آگه با تو درد
و دل نکنم که باید برم ..._

ادامه ی حرفش و نزد و زیر لب "لعنت بر شیطان" فرستاد... صدای نفس
های ممتد جفتمون و میشنیدم..

_من بهت گفتم تا ایستگاه آخر میمونم ولی مثل اینکه تو خیلی وقته پیاده
شدی..._

صداش واضح تر شد.. کمی از اون جدی و خشک حرف زدن بیرون
اومد... میخواست با بالا و پایین کردنش صداش خرم کنه... مگه من بچه
ام؟

_خانوم این چه حرفی میزنی... من عذاب وجدان دارم چون مادرم تنهایی
زندگی سختشه... باید همه کارهاشو خودش بکنه... باور کن من کم
نیاوردم... اصلا مگه چی شده که کم بیارم؟... من همیشه همینطورم.. هر
تصمیمی که تو زندگیم بگیرم باید اون وسط یه چیزی یا کسی باشه که منو به
عذاب وجدان بندازه... حتی آگه اون تصمیم خیر باشه و سلاح... درکم
میکنی؟_

بغض گلوم و گرفت... چشم هام تار شده بود و چونه ام میلرزید... هر پسری
اینقدر به مادرش ارادت داره؟

_ ساغر...؟

گوشی و از صورتم فاصله دادم و با پایین لباسم اشک هامو پاک کردم...
_ مامانت مثل تو فکر نمیکنه... امروز کلی با من گفت و خندید اما تو
اشکمو درآوردی...

متوجه گریه ام شد... شایدم از قصدیه طوری گریه کردم که بفمه چقدر
ناراحتم کرده

_ ساغر خواهش میکنم گریه نکن... حال منو بدتر از این نکن... از دیشب تا
حالا پلک روهم نداشتم... من از دستت نمیدم... فقط بذار یه مدت فکر
کنم... بذار خودم تصمیم بگیرم که بعدا یه وقتی تو زندگی نندازم
تقصیرت... میفهمی چی میگم؟

نمیفهمیدم.. اصلا دلیل این همه وابستگی رو نمیفهمیدم... اصلا نمیخواستم
بفهمم و درک کنم... چی فکر میکردم و چی شد... گند زدی به همه چی
عطا خان... گند!

_ تو باید قبل از اینکه بیای سراغ من فکر اینجاشو میکردی عطا
خان... حالا هم نمیخواه به خاطر من و خواسته ام عذاب وجدان
بگیری... بگرد شاید تو فک و فامیل و همکارا یکی و پیدا کردی که با مادرت
زندگی کنه و جیکش درنیاده... فقط بدون دلم و شکستی... حالهت نمیکنم
نامرد!

گریه امون و برید...گوشی و قطع کردم . باتری و از پشتش بیرون کشیدم... اینم از عطایی که فکر میکردم قراره باهاش زندگی کنم...مردی که این همه به مادرش وابسته اس میتونه سایه ی سر باشه؟ میتونه تکیه گاه باشه?...منکه نگفتم بریم کره ی مریخ...فوقش یه کوچه بالاتر خونه میگرفتیم...خودم هر روز میرفتم پیشش...عطاهم می اومد خونه مادرش بهش سر میزد دوتایی برمیکشتم خونه امون...منکه فکر اینم کردم باید این حرف هارو بشنوم؟...

دو روز از جواب منفی من به عطا میگذشت ...! دو روز که برای من اندازه دو سال گذشت!

مامان مونس وقتی به مادرش زنگ زد دوییدم تو اتاقم و با تمام زورم انگشت هامو توی گوشم فشار کردم تا نشنوم...دلم برای دل شکستن مادرش می سوخت...وقتی ام که مامان اومد توی اتاقم با ناراحتی گفت که مولود خانوم باورش نمیشده جوابت منفی باشه...

حقم داشت...دو سه روز بعد از حرف زدن با عطا و دیدن مادرش به مامانم گفتم که عطا سر حرفش مونده و منم دست از خواسته ام برنمیدارم...عطا زنگ نزد منم به مامانم گفتم "نه"

میگم این دو روز قد دو سال گذشته چون عطا بهم زنگ زده!! انگار خودش هم با این ازدواج مخالف بود که با جواب منفی من خیالش راحت شد...سهراب هیچی نمیگفت...هیچی...نه نظری...نه مخالفتی...همه حرف هامو با سامان و نرگس میزد...

نرگس سعی میکرد راضیم کنه یا نظر مو برگردونه اما سامان نظرش با من یکی بود...

تو همین شیش هفت روز... مثل تمام وقت هایی که عصبانی میشم و استرس میگیرم مثل چی غذا و تنقلات خوردم... درست مثل امروز صبح... بعد دو تا شکلات صبحانه ای که خوردم با چایی بعد صبحونه ام دو تیکه بزرگ کیک خوردم...

لج کرده بودم... با همه... با عطا و اون علاقه ی بیخود و مسخره اش به مادرش... با سهراب و اون سکوت مسخره و حرص دربیارش... با مامانم که یه کلام نمیگه آره یا نه... با حاج بابا که تو این مدت جز دو سه کلمه بیشتر باهام حرف نزده

هر روز کارم این شده بود... روی مبل نزدیک آشپزخونه میشستم و هر نیم ساعت یه ساعت میرفتم سراغ یخچال... هر چی میخوردم سیر نمیشدم... یا انگار اون مزه... یا اون خوراکی چیزی نبود که من دلم میخواست... درست مثل اتفاق های این چند وقت...

هر شب کارم میشد خوابیدن نزدیک دستشویی و بالا آوردن هر کوفتی که از صبح خورده بودم...

چند روزی میشد که پامو بیرون نذاشته بودم... با رفتن مامان مونس به خونه ی سامان... حاضر شدم و بعد چند وقت تصمیم گرفتم برم بیرون... شاید به قول حاج بابا بادی به کله ام میخورد که خوب میشدم!

نیمکت خالی پارک دهن کجی میکرد... نیمکت پر پارک و اون دختر و
پسری که مشغول حرف زدن بودن بهم دهن کجی میکرد...

خودمم نمیدونستم چه مرگم شده...

نشستم روی نیمکت و به گل و درخت رو به روم نگاه کردم... بغض
کردم... اشک ریختم... بدجور احساس میکردم که کسی دوسم
نداره... بدجور احساس میکردم تنهام و کاش عطا مرد بود و میموند تا تنهایی
منو پر کنه...

همه این بدجورها بدجور به سراغم اومده بودن...

منکه دوستش نداشتم!... فقط... فکر کردم... که دوست داشتش... دوست
داشتنی!

با صدای زنگ موبایلم اون همه ناامیدی به یه کوه امید تبدیل شد!... اما...

_چی سهراب؟

_کجایی؟

_بیرون... پارک

_زودبرگرد... هوا تاریک شده... کی رفتی؟

نگاهم به آسمون افتاد... حوصله خونه نداشتم... اصلا حوصله مامان مونس
و حرف های قلبه سلمبه اش و... حوصله حاج بابا و حرف های سنگین و

بزرگونه اش...

_میام حالا...

_میگم پاشو بیا خونه... حاج باباهم رفته خونه سامان اونا شام پیشش
 میمونن... بیا میخوام غذا از بیرون بگیرم... بگو چی میخوری...
 اصلا گشنه ام نبود... حتی داشتم میترکیدم... شکمم حسابی باد کرده بود و
 در مرز انفجار بودم...

_شیشلیگ و ته چین! الانم میام...

نباید کم میاوردم... این بره یکی دیگه میاد... دختر حاج آقا سرمدی که رو
 دست مامان باباش نیمونه... اصلا عطا کی بود که من به خاطرش بی غذا
 بشم... بشینم گریه کنم... اصلا بغض کردن واسه اونم ارزش نداشت... یعنی
 نداره...

اشک هامو پاک کردم و کیفم و برداشتم... قدم زنون تا خونه رفتم... موبایلم
 زنگ خورد اما میدونستم که سهرابه... کلید و توی قفل چرخوندم...
 تا در حیاط و بستم یه باد خیلی شدیدی به صورتم خورد و شال از سرم
 افتاد... حاج بابا که خونه نبود... گیر نمیداد تو حیاط شال بذار سرت تا کسی
 نبینه موهاتو...

سهراب پرده ی پذیرایی و کنار زد... با سرتکون دادم بهش سلام کرد و اون
 برام دست تکون داد... نزدیکش که شدم از پشت پنجره به شالم اشاره
 کرد... برو بابای بلندی نثارش کردم و دل اصلی خونه رو باز کردم...
 خم شدم و بندهای کفشم و باز کردم...

_سلام!

از در اصلی تا پذیرایی خونه به اندازه یه دیوار دراز و آجری رنگ فاصله بود... سلامی که شنیدم برای سهراب نبود... مهمون داشت؟
 اروم آروم دیوار و طی میکردم که سهراب انتهای دیوار... دست به جیب ظاهر شد...

_ مهمون دارم!

جدی و با تحکم باز به شالم اشاره کرد... با حرص دندون هامو ساییدم و شالم و بی قید روی سرم انداختم... پس سلام برای جناب مهمون بود...
 سرم و پایین انداختم وقتی که به سهراب رسیدم... به دوستش که نمیدونستم دقیقاً کجا وایساده سلام کردم...
 دقیقاً کجا وایساده سلام کردم...

خواستم برم سمت پله ها که... فضولیم گل کرد بینم کی که سهراب آوردش خونه... وقتی برگشتم... با دیدن چهره ی عطا... با حرص نگاهم و به سهراب رسوندم... سیب گاز میزد که گفت
 _ عطا امشب مهمون منه...!

عطا سرشو بالا آورد و با دیدن من وسط پله ها و صورت برافروخته ام از روی میل بلند شد

_ ببخشید مزاحم شدم... خوبید؟

خوبم؟... این سوال بود که میپرسید... چقدر حالش خوب بود... لباس های مرتب... سر و وضع درست و حسابی... انگار اون منم که جواب منفی شنیدم... نه این آقازاده...

سهراب با چشم و ابروش میخواست حالیم کنه که حرفی نزنم... اما...

_مامانتو تنها گذاشتی اومدی خونه ی ما؟

چشم هاش گرد شد و لب گزید... دست به ته ریش مزخرف صورتش کشید

...

_ساغر میفهمی چی میگى؟

سهراب ستمم اومد... منتظر بوم عطا جواب بده... دوباره نگاهش

کردم... دستش روی لبش بود... حالم از تسیحش که منو یاد اون روز تو

امامزاده مینداخت بهم میخوره!

_الان ناراحت نیستی مامان مولودتو تنها گذاشتی؟

سهراب بازوم و محکم گرفت و فشار داد

_برو تو اتاقت

چشم هاش غمگین بود... اما نه به اندازه ی چشم های من...

_من بدموقع مزاحم شدم... حال ساغر خانومم خوب نیست... بهتره برم.

کتش رو از روی مبل برمیداشت که سهراب به سمتش رفت...

_بیرون از اینجا که نمیتونی باهاش حرف بزنی... خودت گفتی منم بهت

گفتم امروز بهترین فرصته واسه زدن حرفات... حالا میخوای

بری... بسلامت... با خودته... منتهی بعدش پشیمون بشی من دیگه خودم و

دخالت نمیدم.

پس خواست عطا بوده که بیاد اینجا... پس میخواد بازم باهام حرف بزنه؟

پله هارو تند و سریع بالا رفتم و در اتاقم و محکم بهم کوبیدم... کلافه شده بودم... با زدن اون حرف ها به عطا خودم و کوچیک کردم... نه؟؟؟
صدای حرف زدنشون از پایین می اومد... دلم میخواست یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کنم تا شاید حالم جا بیاد... دیدنش کفریم کرد... سکوتش... اون مدل نگاه کردنش... حتی انگشت های دستش که دونه های تسیح و پایین مینداخت...

"عطا"

تقصیر خودم بود که مامان مولود و جلوی ساغر خراب کردم... بد جلوه دادم... حتم دارم این دختر با خودش گمان میکنه که حرف های من نیمی اش از رفتارهای اونه... نباید وقتی تصمیم قطعی نگرفته بودم پاپیش میداشتم که حالا بابت اشتباه من این دختر بهم بریزه... عذاب بکشه... تازه میفهمم گره ای که به کارم افتاده از کجا آب میخوره... تمام این سنگین گذشتن های این چند روز... هر مشکلی که پیش روم قرار میگیره به خاطر دلی بود که شکستم...

چه اصراری داره که بروز نده توی دلش چه خبره... منکه میدونم میخواد با این حرف هاش نشون بده که از من متنفر شده... اما مگه میشه... مگه میتونه... مگه میدارم...

اومدم که درستش کنم... که خرابکاری قلم رو راست و ریست کنم... این همه مدت با خودم کلنجار رفتم... کلمه به کلمه کنار هم چیدم تا بتونم صحیح و منطقی صحبت کنم...

عارف و یلدا خانوم پیش مامان مولود میان... با هر دوشون حرف زدم... یعنی پیشنهاد خودشون بود... با خودم فکر میکردم که شاید یلدا خانوم راضی نباشه به اینکار اما روزی که باهاش تنهایی و بدون حضور عارف حرف زدم گفت که از خدایه از پدر و مادرش خودش برای مدتی دور بشه و بتونه با عارف زندگی بی حاشیه ای رو پیش ببره... ته دلم خداروشکر کردم که تو این میون قضیه طلاقشون که تقریباً هر سال یکباری و ازش حرف میزنند منتفی شده و جای امیدواری داره...

قسم و آیه دادمشون که اگه به خاطر من اینکارو میکنند یا ته دلشون راضی نیست بهم بگن... دوست نداشتم مامان مولود ذره ای اذیت بشه... با اینکه یلدا خانوم همیشه با تمام احترام با مادرم برخورد میکرد بازم نگران بودم... حتی نگران صدای بلند عارف... هر دو قول دادن... حتی قسم خوردن که به خواست و اشتیاق خودشون اثاث کشی میکنند...

از حقم نگذیریم مامان مولود خوشحال شد... حداقل از بابت دوری خودم خیالم راحت شد که با وجود عارف و شیرین بازی هاش دلتنگی مامان هم نسبت به من کمتر میشه...

کمتر میشه...

دیروز به چند تا بنگاه سر زدم... قیمت های اجاره ی منطقه ی خودمون به نسبت خوب بود... میتونستم خونه ای شصت متری اجاره کنم... نوساز!... با دختری که امروز من دیدم... پیدا کردن خونه ام هزار مکافات به همراه داره... به گمونم فکر های من به درد خودم میخوره و بس...

قبل ترها فکر میکردم ساغر راضی به زندگی پیش مادرم میشه... اما نشد...
 حالا هم فکر میکنم حاضر به زندگی توی خونه ی شصت متری تو منطقه
 ی خودمون میشه که اونم به گمونم منتفی...
 چاییت سرد شد...

سهراب پا روی پا انداخت و دوباره با اخم این چند وقت نگاهم کرد
 _این یه نمونه از اخلاق خویش بودا... بدتر از اینم میشه!
 لبخند زدم و لیوان چای رو از روی میز برداشتم... بدخلقی هاش نمک گیرم
 میکرد..._

میخندی؟

خب حق داره...

سرشو به تاج میل تکیه داد

_اخلاقت زمین تا آسمون با من فرق میکنه عطا... تو خیلی خونسردی... یه
 دندگی ساغر شبیه مهتاست... هرچند بجگانه تر از اون... اما تحمل اینجور
 آدم ها سخته... گوش کن به حرفم

سرم و پایین انداختم و به دونه های چایی ته لیوان خیره شدم.

من پای انتخابم واستادم سهراب... پشیمونم نکن...

پوفی کشید و سرچرخوند...

_تا الان باید آروم شده باشه... برو باهاش حرف بزن که غذا رو بیارن من
 منتظرتون نمیمونم.

بلند شدم اما..._

_خب همیشه ساغر خانوم بیاد پایین حرف بزیم؟ شاید دوست نداشته باشه
برم تو اتاقش

کنترل تلوزیون و به دست مخالفش داد و گفت

_تا الان آروم شده...سه چهار دقیقه تو لاک خودش بذاری حالش جا
بیاد...برو سراغش فقط قبلش در بزن!

سری تکون دادم و دستی به پیرهنم کشیدم...امروز به خودم رسیده
بودم...میخواستم مرتب و رسمی تر به نظر بیام...

دور از چشم سهراب که انگار اصلا از این کارها خوشش نمی اومد...توی یه
بشقاب چنتا شیرینی گذاشتم و دو تا چایی ریختم...موقع بیرون اومدن از
آشپزخونه کف دو دستشو بالا و پایین کرد و ناسزایی بارم کرد...

من هم روش خودم رو داشتم...اون هم نسبت به کسی که دوستش...
تقه ی آرومی به در اتاقش زدم...با تقه ی دوم "یالا" گفتم...با تاخیر در اتاقش
رو باز کرد...شال آبی روشنی سرش کرده بود و ماتتوی توی تنش هم عوض
شده بود ...

_اجازه هست؟

سرشو بلند نکرد تا نگاهم کنه...تنها از جلوی در کنار رفت و در و باز کرد...
وارد اتاقش شدم...فرش شیش متری صورتی با نخست یه نفره و میز تحریر
و کمد هم رنگش فضای شادی به اتاقش داده بود...کم کم به رنگ های
محبوبش میرسیدم...

سینی چای و روی میز میگذاشتم که روی تختش چهار زانو نشست و خرس بزرگی و بغل کرد...

با اجازه اش صندلی میز تحریرش و عقب کشیدم و با فاصله از تخت رو به روش نشستم. مثل بچه هایی که یه دوست بی وفا عروسکش رو بی اجازه برداشته نگاهم میکرد... طلبکارانه توام با اخم...

_اتاق قشنگی داری...

لب هاشو به کله ی خرس فشار داد و از بالای چشم هاش نگاهم کرد -میدونم.

کف دست های عرق کرده امو بهم زدم...سخت بود سر حرف و باز کردن...نمیتونستم رفتارش رو پیش بینی کنم...ساغر کمی متفاوت با حدس و گمان من بود...

_اومدی فرش خونمون و نگاه کنی یا حرف بزنی؟

از دست این دختر و زبون گاهی تندش...

به چشم های دلخورش نگاه کردم و لبخند زدم

_اومدم حرف بزدم...

خرسشو بیشتر به خودش چسبوند. زانوهایش مدام تکون میداد...عصبانی کردم دختر بچه ی وجودش رو...

_من فکرامو کردم... فکر میکردم توام یه کم بیشتر منتظر میمونی اما خب...حق با تو بود...نباید فقط با تصمیم خودم و نظر خودم پا جلو میداشتم...مامان مولود باهام حرف زد...یعنی چطور بگم...بهم گفت که یه

زن اول زندگیش دوست داره از آزادی های دوره ی مجردیش داشته باشه.. مثلا کوچیکترین موردش اینکه تو شاید وقتی که من میرم سرکار بخواب تا کله ظهر بخوابی... خب با وجود مامان مولود ممکنه معذب باشی... یا ممکنه مهمونی برای مامان مولود بیاد و تو رو از برنامه هات بندازه... نمیخوام دونه دونه ی حرف هامون و بگم و حوصله ی تو رو سربرم اما مطمئن شدم که تصمیم آنچنان درست هم نبوده... چون راه حل داشت نگرانیم... میتونستم یه خونه دو طبقه رهن کنم... یا پرستار بگیرم براش... یا حتی مثل الان که قرار شده عارف و یلدا بیان خونه ی مامان مولود و ازش مراقبت کنند... من عادت کردم که مشکلاتم و خودم حل کنم... اگه قبلش با کسی مثل برادر بزرگترم عارف مشورت کرده بودم اون کدورت هم بین من و تو پیش نمی اومد...

سرشو بلند کرد و باز طلبکارانه نگاهم کرد... انگار که باید بیشتر میگفتم تا شاید این دختر دست از سر دق دادن من و این دل برداره...
 _ حالا که این نگرانی منم شده میتونیم دوباره باهم...
 _ نگرانی تو نسبت به مادرت تمومی نداره... چون به عارف اندازه ی خودت اعتماد نداری مگه نه؟
 نداری مگه نه؟

هم بابت اینکه حرفم و قطع کرد هم بابت بحثی که باز کرد برای چند لحظه ای بهت زده نگاهش کردم... لبخند سردی زد ...

_اشکال نداره... اینکه تو اینقدر برای مادرت ارزش قائلی خوبه... یعنی آگه
روزی ام باهم ازدواج کنیم همینقدر برای خانواده ی خودت...
مثل خودش حرفش و قطع کردم
_آگه؟؟!!

چشم هاش خندید اما خیلی کم... خیلی کوتاه... شاید چون نگاه ازم
گرفت...

_منظورم این بود که من نگرانی تو رو هم درک میکنم هم دوست دارم!!
_خب پس... دلیل اختلافمون حل شد دیگه؟ میفتیم دنبال خونه پیدا
کردن... هووم؟
تای ابروشو بالا انداخت و با اخمی که به صورت زیباش نمی اومد نگاهم
کرد

_کجا میخوای خونه بگیری؟... رهن میکنی نه؟
خواستم بگم سمت خونه مامان مولود که یهو تصمیم عوض شد...
_هرجا تو بخوای... آره خب فعلا رهن تا ایشالا پول دستمون بیاد و بخریم...
با مکث نگاهم کرد... لیوان چای رو برداشتم اما خیلی زود پشیمون
شدم... به اندازه کافی حرارت بدنم بالا رفته بود... کاش جای این نوشیدنی
گرم یه شربت خنک میاوردم...

_نزدیک خونه ی مادرت دنبال خونه بگرد... یه خونه بگیر که جهیزیه ی من
توش جا بشه... آخه ما رسم داریم زیاد جهیزیه به دختر میدیم... کوچیک
نباشه که دوست ندارم...

لب هام کش می او مدن و توی دلم یه چیزی بهم میگفت "عطا این دختر همونی که خودت میخوای!!"

— یعنی تو نمیای دنبال خونه بگردیم؟

شالش و جلوتر کشید ...

— ما که بهم محرم نیستیم... من با تو کجا پاشم بیام؟

امان از دست این دختر که گاهی حواسش از من جمع تر میشد.

— اونکه میتونیم با خانواده ها صحبت کنیم و برطرفش کنیم... فعلا تو اجازه

بده ما یه بار دیگه با مامان مولود و عارف بیایم.

سری تکون داد و روشو ازم گرفت

— باشه خب...

آشتی نمیکرد که... انگار میخواست باز از من اعتراف بگیره... به اندازه ی

کافی درمونده و از همه جا رونده شده بودم واسش... چه اشکال داشت

بدونه تو دلم چه خبره ...

— من برای داشتنت با خودم مسابقه گذاشتم... حالا که برنده شدم اگه تو

جایزم نباشی پس... کی باشه؟

سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد... رنگ نگاهش عوض شد...

— تو من و ناامید کردی...

دست به چونه ام کشیدم.. صورتم از فشار دستم درد گرفت...

— این روزا روزای بی قراری های من من ، روزهای عاشقی من ، روزهای

دلتنگی ، روزهای خمستگی و به سیم آخر زدن. خدا خودش خوب می

دونسته چی کار باید بکنه که... خدا خودش همیشه خوبتر می دونه... یه فرصت دیگه میخوام ازت... که بتونم خودم و بهت بشناسونم... شاید دیگه خیلی نگرانی ها و حرف هام اینطوری بهمت نریزه و دلخورت نکنه... این فرصته میتونه تو دوران نامزدی و قبل ازدواج برامون پیش بیاد... اخلاق های هم دستمون بیاد... خواسته هامون... حتی اعتقاد هامون... یه خورده با دلم راه بیا... نمیدارم ضرر کنی...

سر خوردن قطره ی اشک ِ کنار چشمش دلم و لرزوند... چقدر براش ضعیف و بی درایت ظاهر شده بودم که حالا بعد این حرف ها باید شاهد پاک کردن اشکی باشم که مسببش خودم بودم... بشقاب شیرینی رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم... نزدیکش که شدم نفس دلنشینی به مشام رسید... کلافه نفسشو بیرون داد... پیش رو شدم و با لبخند نگاهش کردم...

_آشتی؟

میخواست بنخنه اما جلوی خودش رو میگرفت... انگشت سفید و با نمک دستش و نزدیک یکی از شیرینی ها آورد... نگاهم و از دستش گرفتم... میبخشم اما یادم نمیره...

تلاقی نگاهمون دلنشین شد وقتی هر دو لبخند زدیم ...

جلسه ی بعدی خواستگاری درباره ی موضوعات مهم تری حرف زدیم... درباره ی میزان مهریه و حتی مدتی که طول میکشه تا بتونیم مراسم عروسی و برگزار کنیم... یه جورایی دیگه جواب مثبت رو داده بودن... و از

همه مهمتر که من جواب خواستگاریم و از خود ساغر گرفتم... مهریه رو پای خودمون گذاشتن و مامان مولود به خاطر یلدا خانوم و مهریه ی سیصد و سیزده تایی اون همین میزان رو هم برای ساغر گفت... منم به خاطر خودم و اون ماجرای که انگار هیچ رقمه قرار نبود از ذهن ساغر خانوم پاک بشه صد و ده تا گل نقره به میزان مهریه اش اضافه کردم...

هر دو خانواده ها راضی بودند... ساغر کمتر حرف میزد و بیشتر گوش میداد... کم کم شناختم بهش بیشتر میشد... حرف هاشو... مخالفت هاشو میداشت برای خودم!... مثلاً ما فکر کردیم که به جزیه صیغه محرمیت کوتاه مدت و مراسم کوچیک خودمونیش جشن دیگه ای نگیریم... اما خودش دوست داشت جشن نامزدی بگیره... ولی واقعا کار بیهوده ای بود وقتی که دو سه ماه بعدش قرار به جشن عروسی و عقد بود... عقد و عروسی قرار شد با هم توی یه روز باشه... ساغر مخالف اینم بود... میگفت دوست داره جشن عقدش جدا باشه... یا حتی جای صیغه خطبه ی عقد بینمون خونده بشه تا به این بهونه خانواده اشو راضی کنه تا براش مثل نرگس خانوم جشن بگیرن... منکه یاد گرفته بودم چطور خانوم شیطان خودم رو راضی کنم و منصرف... اما دوست نداشتم مدام اول زندگی باهاش مخالفت کنم... یا طوری وانمود کنم که هرچی من میگم بهتره و درست...

اما وقتی از خودش میشنیدم که مامان مونس و بقیه رو بابت این غرغره اش کلافه کرده مجبور میشدم از در دوستی و محبت و کمی صحبت راضیش کنم که این ریخت و پاش ها برای اول زندگی درست نیست اونم برای من با

این اوضاع مالی... برای خوندن صیغه ی محرمیت عازم حرم حضرت معصومه شدیم... قرار بود روحانی که از آشناهای خود آقای سرمدی بود توی حرم صیغه ی صیغه ی محرمیتمون و بخونه... احساس خیلی خوبی داشتم... به جور شوق و هیجان... نمیتونم کتمان حال خوشم بشم... به قول عارف بیشتر حرف میزدم و بیشتر میخندیدم... مدام تلفنم دستم بود و قبل حرکتمون با ساغر چندبار حرف زدم... نمیشد چند ساعت و بدون شنیدن صدایش بگذرونم... دست خودم نبود... قرار شد خانواده ی ما با ماشین عارف که خیلی رو به راه تر و بهتر از ماشین من بود راهی بشیم و خانواده ی سرمدی هم با دو تا ماشین خودشون... یلدا خانوم با ساغر خیلی خوب رفتار میکرد... طوری که انگار خواهر بزرگترش... با وجود تفاوت سنی هاشون اما یکی دوبری که خانواده ی سرمدی منزل ما اومدن یا ما رفتیم خیلی باهم حرف میزدن و شوخی میکردن... خوشحال بودم بابت این که ساغر بغیر مامان مولود با کس دیگه ای توی جمع خانوادگی کوچیک ما جور و راحت... اما به خورده با عارف سرو سنگین بود... یعنی... تقصیر برادر خودم بود که سر به سرش میذاشت... بار قبل که عارف به شوخی بهش گفت "برو دفتر نقاشیتو بیار ببینم" سامان تا کل ساعتی که توی خونه اشون مهمون بودیم تیکه کلام عارف و میگفت و میخندید... این وسط اخم من به جفتشون مثل هاونگ روی سنگ کوبیدن بود... فقط میتونستم به چهره ی پر اخم و غضب ساغر نگاه کنم و ازش بخوام به خاطر من از این داداش بی مزه و بی فکرم بگذره و ببخشه... خلاصه که با عارف آبش توی جوب

نمیرفت... تو راه چون عارف راننده بود خوب میتونستم با ساغر حرف بزنم
یا به قول یلدا خانوم اس ام اس بازی کنم... از دست خودم خنده ام
میگرفت... دم به دقیقه منتظر بودم زنگ بزنه یا پیام بده... آگه از خودشم
خبری نمیشد من زنگ میزدم... تو ماشین مامان مولود برای پسرش که
دامادیش نزدیک بود شعر میخوند و کل میکشید... عارف هم با وجود
خطرهای جاده قم و رانندگی افتضاحش سعی میکرد پشت فرمون تکونی به
قد و بالای مردونه اش بده... وقتی رسیدیم حرم... ساغر چادر سفیدی که
مامان مولود براش خریده بود به سر داشت... سلام و احوالپرسی با همه که
تموم شد سمتش رفتم... دست هاشو پایین چادرش جمع کرده بود و همه ی
حواسش به این بود که موقع راه رفتن پایین چادرش خاکی نشه...

_سلام خانوم... چقدر به شما چادر میاد

لبخند عمیقی روی لبش نشست اما بلافاصله اخم کرد

_بین عطا چشمتو خوب وا کن... فقط چادر سفید به من میاد... پس فردا

منو چادری نکنی؟؟

به خنده افتادم و به شیطنت چشم هاش خندیدم

_نه اتفاقا چون چادر خیلی بیشتر بهت میاد نمیخواه سر کنی... همین خوبه

چادرش و با وسواس نگاه میکرد تا روی زمین نکشه... نگاهی به دور و برش

انداخت و بهم نزدیک شد

_عطا حلقه امو که آوردی؟

با اینکه دقیقه آخرم چک کردم تا همراهم باشه باز دست تو جیب کتم
 بردم... با لمس جعبه خیالم راحت شد
 _آره همراهه... خیالت راحت
 _خیالم راحت شد...

کنارش قدم زدن بزرگترین آرزوی بود که داشتم و حالا کم کم دارم بهش
 میرسم... اینکه با آرامش از وجودش لذت ببرم... عاشق که شدی شاعر می
 شی. واژه ها خودشون پیدات می کنند. میان و می شینند روی شاعرانگیت
 تا با دنیایی تازه رو به رو بشی. باورت نمی شه یه اتفاق ساده جهانت و زیر و
 رو کرده باشه. تازه می فهمی که پرنده ها بی دلیل آواز نمی خوندند و قصه ها
 اون طور که تو می خواهی به پایان نمی رسه. عاشق که شدی درخت ها رو
 بیشتر از همیشه دوست میداری.

"ساغر"

بعد از خوردن صیغه محرمیت عطا انگشتر نشونم و دستم کرد و مادرش دو
 تا النگوی ظریفی که برام خریده بود رو هدیه داد... ذوق و خوشحالم رو
 نمیتونستم مخفی کنم... هرچند سفارش های مامان مونس مانع همیشه تا
 تمام و کمال ذوقم رو بروز بدم... بعد از خوردن صیغه محرمیت نشد که
 برای چند دقیقه ای کنار عطا بشینم یا باهم حرفی بزنیم..

روبو-وسی های معمول و شوخی های نرگس و یلدا حواسم و پرت کرد و از
 عطا غافل شدم... بعدم که حاج بابا گفت چون حرم شلوغه بهتره هرچه
 زودتر برای زیارت بریم...

برای همینم خانوم ها و آقایون از هم جدا شدن...
نگاه های عطا از دور هم میتونست منبعی باشه برای خوشحال کردنم... برای
شارژ نگاه داشتتم...

زیارتم که تموم شد گوشه ای از صحن نشستم تا دعا بخونم...
دعا بخونم و از حضرت معصومه بخوام تا هوامو داشته باشه... تا جلومو
بگیره وقتایی که زبونم دست خودم نیست... کلی از شور و هیجان زندگی
جدیدم براش گفتم... برای اینکه نرگس خنده های ریزمو موقع حرف زدن با
خانوم نبینه چادرم و کاملاً روی صورتم کشیدم و درحین دعا خوندن به
خانوم از عطا گفتم ...

میدونی چی؟... پسر خوبی ِ ها... فقط یه کم... با اون آرزوهای من فرق
داره... من هیچوقت فکر نمیکردم شوهرم آدمی مثل عطا باشه.. چه از لحاظ
ظاهر چه اخلاق چه ایمان!... نکه الان بد باشه ها... نه قربونت برم... من
راضیم... فقط ازش خجالت میکشتم... نه از اون خجالتا که فکرشو کنی
ها... نه... مثلاً هنوز باهاش اونقدر راحت نیستم که بتونم سرش جیغ بکشم
و بگم چی میخوام!! من تو خونه امون یه اخم میکنم یا یه جیغ میکشتم همه
برای خفه کردنم به حرفم گوش میدن...

اما عطا مثل اون نیست... البته بگم ها... تا حالا سرش جیغ نکشیدم اما اخم
کردم یه جوری با زبونش... با حرفاش... باهام کنار میاد که منو از حرفم یا
کرده ی خودم پشیمونم میکنه...

میدونی چی؟...بالاخره ما خانوم ها حرف همو بهتر و بیشتر درک میکنیم...من دوست دارم حرف حرف خودم باشه...نمیخوام مثل مامان مونس همه اش بگم هرچی آقامون بگه...به خدا دوره ی اینجور زنا تموم شده...نشده؟...هرچند نرگس احمقم هنوز رو حرف سامان حرفی نمیزنه...اما من نمیخوام اینطوری باشم...میشه یه کاری کنه تو زندگیمون عطا رو حرف من حرف نزنه؟ هرچی من گفتم بی بروبرگرد گوش کنه... همیشه منو یه عالمه دوست داشته باشه و هر روز تحت هر شرایطی بازم همون اندازه ی بار اول عاشقم بمونه؟ اصلا منو دوست داره خانوم؟ آخه تا حالا که بهم حرفی نزده...فکر منم همه اش معذبه...خدا بنخیر بگذرونه امشبو...

با خجالت لبم و گاز گرفتم...به خودم لعنت فرستادم که هنوز نفهمیدم هر حرفی و باید کجا و پیش کی بزنم...

خب دیگه خانوم...من دعاهامو کردم...بین اومدیم پیش خودت صیغه بخونیم که هوامون و داشته باشی...مخصوصا منو...کمک کن بتونم عطارو تغییر بدم و شبیه اون کسی کنم که دلم میخواد و آرزوم بوده...

_ساغر پاشو بریم...

چادرم و از روی سرم پایین کشیدم و به یلدا که خم شده بود و با خنده نگاهم میکرد زل زدم
_دارم دعا میکنم...

نوک انگشت های دستشو به پیشونیم زد

یه ساعته داری غر عطا رو میزنی فکر کردی من نمیشنوم؟

خاک برسرم.. منکه درگوشی گفتم این چطور شنیده؟

کتاب دعا رو بستم و توی کمد گذاشتم

_دروغگو

خندید و کمکم کرد بلند بشم

_منم هر دفعه میام اینجا غر عارف و به خانوم میزنم. هرچند عطا زمین تا

آسمون با عارف فرق میکنه.

یلدا با عارف خیلی دهن به دهن میکرد... یعنی علنا بعضی وقتا احساس

میکردم این بحث و شوخی های به ظاهرشون ریشه تو واقعیت داره... اما به

نظر منکه یلدا از سر عارف خیلی خیلی زیادی... دختر به این خوبی و

خوشگلی... فقط حیف که لاغره و از این جهت من جلوش کم آوردم... وگرنه

با نمکی صورتش به من نمیرسه... تازه موهاشم به قشنگی من نیست... فقط

خوش حالته... مثل مال من لخت نیست...

نرگس داشت کفش هاشو میپوشید و تا کم — رخم شده بود که زدم کف

سرش و جیغش دراومد

_بترکی ساغر... ترسیدم

کفشمو جلوی پام پرت کردم سمت زمین و شنیدن صداش نیشم باز شد

_خاک تو سرت... این عادت و بذار کنار... دیگه داری عروس میشی

کفشم و ایستاده پام کردم و روسریم و محکم تر با سنجاق بستم

_عطا عاشق همین خل بازی هام شده

یلدا به جمعمون پیوست و باهم به قسمتی از حیاط رفتیم تا منتظر مامان مولود و مامان مونس بمونیم...

_عطا این خل بازیتو کی دیده؟

نرگس و یلدا مرمر میخندیدن که برای برانگیخته کردن حس کنجکاوی بشون عشو ای اوادم و گفتم

_عطا یه بار منو دعوت کرده بود خونه اش...اونجا هم همینطوری کفش پوشیدم...بعله!

یلدا آب دهنشو با حالت متعجبی قورت داد و با چشم های چهارتا شده به نرگس نگاه کرد

_دروغ میگه...عطا و این کارا؟

نرگس شونه ای بالا انداخت و دستشو دور گردنم حلقه کرد

_عطا رو نمیدونم اما از ساغر بعید نیست عطارم راه بندازه!

دیگه احساس کردم در حق عطا دارم اجحاف میکنم و ممکنه که در موردش بد قضاوت کنند

_بابا سهرابم بود...پشت سر آقای ما حرف زنید...منم اگه عرضه داشتم بعد صیغه با شوهرم میرفتم جای خلوت نه اینکه یه مینی بوس آدم و دنبال خودم راه بندازم!

نرگس مثل مامان مونس برخورد کرد و با اصابت دستش به صورتش و گاز گرفتن لب اظهار اعتراض کرد

_خاک تو سرم...زشته جلو یلدا

یلدا با صورت سرخ شده ی بابت خنده لیم و کشید و گفت
 _عشقه... منکه عاشقت شدم خدا به داد عطا برسه... ولی آگه از من میشنوی
 دلتو صابون زن...!

من و نرگس به یلدا نگاه کردیم و منتظر موندیم تا جمله ی آخرشو تکمیل
 کنه یا درموردش بیشتر توضیح بده... به هر حال من به دلم قول یه بغ... ل و
 که داده بودم

_والا عارف که مثل عطا معتقد نیست تو محرمیت زیر یه سقف با من تنها
 نشد! چه برسه عطا... ساغر جون امشب تو اتاق خواب خودت باید تا صبح
 تنهایی سر کنی!

تا خواستم با ناراحتی حرفی بزnm نرگس قیافه ای شبیه خالم گرفت و گفت
 _فکر کردی ما میذاریم تا دختر عقد نکرده با پسر بگیره یه جا بخوابه.. نه
 والا.. ما از اون خانواده هاش نیستیم...

لحن مشکوک نرگس و چشمکی که حواله ام کرد به فکر انداختم...
 _شماها چرا حرف منو برعکس معنی میکنید؟؟ بیخشیدا منم یه زنم والا
 قبل عارفم با هیشکی نبودم داشتم از ذوق کور شده ی خودم میگفتم که تا
 عقدمون یه جا تنها نشدیم... همین... شماهام نمیخوام علیه من قیافه بگیرید!
 یه جووری داشت جفتمون و نگاه میکرد که بی هوا هرسه زدیم زیر خنده ...
 با او مدن مامان ها از حیاط مسجد به قسمتی که آقایون منتظر مونده بودن
 رفتیم... اینکه تمام مدت.. بدون یه کلام حرف زدن... بدون یه قدم نزدیک

شدن نگاه عطا رو روی خودم حس میکردم و میدیدم بهم یه حال عجیب و غریبی میداد که بابتش دست هام میلرزید و صدام بدتر...

نمیدونم چرا یه خورده اون احساس معذب بودن درست وقتی که دیگه دلیلی نداشت به سراغم اومده بود... خودم و همه اش بین نرگس و یلدا جا میدادم تا باهام حرف بزنی و تنهام نذارن... میترسیدم عطا بیاد سراغم و با نگاهش بفهمه که به چه حال و روزی افتادم...

موقع سوار شدن توی ماشین ها مامان مولود اصرار کرد که من با اونها برم... یعنی ته دلم دعا دعا میکردم که سامان یا سهراب یا حتی یه نفر پیدا بشه که مخالفت کنه اما یه نفر لام تا کام حرف نزد و مامان مونس هم بهم اشاره کرد تا با اون ها برم... این وسط خنده های نرگس کفریم کرده بود که موقع رد شدن از کنارش با آرنج به پهلویش زدم تا جلوی نیش شل شده اش و بگیره...

اول یلدا سوار ماشین شد... مامان مولود هم جلو نشست و عارف هم راننده...

کنار یلدا که نشستم روشو برگردوند و با خنده سر تکون داد... یلدا رو که نمیتونستم مثل نرگس بزنی... فقط تونستم بگم

_به چی میخندی؟

لب هاشو به زور جمع کرد

_هیچی... عطا اومد

عطا که کنارم نشست خودم و به طور کامل منقبض کردم... اونقدر خشک و محکم نشسته بودم که یلدا باز زد زیر خنده...

ماشین که حرکت کرد عطا و عارف راجع به آدرس رستورانی که برای نهار رزرو کرده بودن صحبت کردن... منم هی میخواستم یلدارو به حرف بگیرم تا یه وقت عطا باهام حرف نزنه که نه من بلد بودم مثل خودش یواش صحبت کنم نه بلد بودن مثل خودش ریلکس برخورد کنم...

_یلدا ماتوت جنسش چی... خیلی خوبه؟

یه نگاه دقیق بهم انداخت و یه نیم نگاهی ام به عطا... لب هاشو روی هم فشار داد و یهو گفت

_جنس شلوار عطا... اونم خیلی خوبه!!

تصور حرفی که یلدا زد با پقی زیر خنده زدنش محو شد... منم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با چپوندن یه تیکه چادرم تو دهنم سعی کردم صدای خنده ام و قطع کنم...

_من قریون خنده های جفتون بشم... اسپند باید دود کنم... چشم نخورن عروسای خوشگلم

من حتی سرم و برنمیگردوندم تا عطا رو ببینم... ولی یلدا تونست به خودش مسلط بشه و جواب مامان مولود و بده

_اگه به اسپند دود کردنه باید برای شما دود کنیم که اصلا به سن و سالتون نمیاد عروسایی مثل ما داشته باشید... بزمن به تخته...

تو کف زبون ریزی یلدا بودم... داشتم کم میاوردم... تو ذهنم دنبال یه جمله
ی خوب و درست درمون میگشتم ولی ...

_ ساغر خانوم شما نمیخوای چیزی بگی؟... کم نیاری از جاریت؟

یلدا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... متوجه سقلبه ای هم که مامان
مولود به عارف زد شدم..

_ نخیر... شما بهتره حواستون به رانندگیتون باشه... مامان مولود دوست نداره
کم— ربنده بنده خدایی نکرده یه مواز سرش کم بشه شما نمیتونی جوابگو
باشی... بعله!

از تو آینه ی ماشین به من و عطا که حالا صدای خنده های ما از یلدا هم
بیشتر شده بود نگاه کرد

_ بخند عطا خان... بخند که تا عروسیت وقت داری بخندی.. با این خاله
ریزه ای که تو گرفتی هممون بیچاره ایم.

با ناراحتی به عطا نگاه کردم تا ازم حمایت کنه... خنده اشو عملاً خورد

_ عارف... بهتره تو به فکر خودت باشی و یلدا خانوم... این خانوم منم
اینقدر اذیت نکن

از عطا بیشتر تر از اینم انتظار نمیرفت...

تا رستوران یلدا رو به حرف کشیدم و هر چقدر اون میخواست منو به دام
عطا بندازه یه کاری میکردم که یا از خنده ریشه بره یا از تصمیمش پشیمون
بشه...

جلوی رستوران عارف از ماشین پیاده امون کرد تا خودش بره ماشین و پارک
 کنه. چادرم و از سرم برداشتم و مشغول تا کردنش شدم..
 یه طرف چادر و به دندونم گرفته بودم و طرف دیگه ی چادر و با دستم
 کشیدم

_کمک نمیخوای خاله ریزه؟

ا اینکه یلدا هم مثل عارف خطاب قرارم داد کفری شدم و در همون حال که
 چادرم تو دهنم بود چپ چپ نگاهش کردم
 _نخیرم... خودم بلدم!

اما امان از دست نگاه های عطا و این لبخند های ریز و ساغر
 کشش...همچین زیر نظرم گرفته بود و نگاهم میکرد که یا چادر از زیر
 دندونم در میرفت یا اینکه انگشت های دستم لمس میشدند و چادر می
 افتاد...یلدا هم که یه سره منو سوژه خودش کرده بود و غش غش به حال
 میخندید

_بله من دورت بگردم...

چادر و از حرصم مچاله کردم و دادم دست مامان مولود

_این یلدا همه اش منو مسخره میکنه

با لب و لوجه ی آویزون یلدا رو نشون مامان مولود میدادم که با خنده گونه
 ام و بسوسید و به سینه اش زد

_فدای چشمتا بره مولود... بغض نکن عزیز من... شوخی میکنه باهات.. از بس که تو دوست داشتی هستی... نیگات میکنه مثل بچه ام سرحال میداد... ببین عظام چه لبخندی روی لبشه!

دقیقا همینو کم داشتم که با این حرف مامان مولود سرتا پا خیس عرق بشم و لبم رو گاز بگیرم... باید به خودم و این احساس های یه جا رو شده ام لعنت میفرستادم.

_بعلهههه

مامان مولود چادر و تا کرد و توی کیف خودش گذاشت... بابا اینا زودتر از ما رسیده بودن و منم وقتی وارد رستوران شدیم به عارف گفتم از بس حرف زدی دیر رسیدیم! هرچند که اون پروتر از این حرفا بود که بهش بربخوره یا ناراحت بشه... فقط بلد بود بخنده و برای من شکلک بچه های دبستانی و دربیاره

مامان مونس صورتتم و بسوسید و نرگس هم بغلم کرد... مامان یه جورایی بغض کرده بود انگار... وقتی کنارش نشستم بهم گفت تو همین چند دقیقه ای که کنارشون نبودم جای خالیم احساس شده...

با خودم فکر کردم و دیدم بهتره که وابستگیشونو به خودم کم و کمتر کنم... خوب نبود اینقدر مامان مونس به من دلبسته باشه که با چند دقیقه دوریم اینطور بهم بریزه... به هر حال از قدیم گفتن دختر مال مردم... قرار نیست که منم بعد از دواج دم به دقیقه بیام خونه مادرم یا اون بیاد پیشم... یه وقتایی من دوست دارم تنها باشم...

باید بیرون رفتن هامو با عطا بیشتر کنم و تو خونه ام زیاد دم پره مامان نرم تا فکر کنه که دیگه برای ساعت ها کنارش نیستم... شاید براش سخت باشه که حتما هم هست... اما از سرش می افته دیگه... منم باید کمکش کنم تا منو فراموش کنه و قبول کنه که من دیگه متعلق به خانواده ی خودم نیستم و حالا منم جزوی از خانواده ی عطا و مادرش هستم!

_به چی فکر میکنی؟

تکیه امو دادم به صندلی به صورت خوش رنگ و روی نرگس نگاه کردم
_هیچی... فکر کنم تو نبود من تو باید بیشتر به مامانم سر بزنی.

یه خورده به مامان مونس نگاه میکنه که صدای خنده اش حسابی بلند... یه خورده به منکه متعجبم!

_چرا اونوقت؟

سرم و نزدیک صورتش بردم و دم گوشش گفتم

_والا تا دو دقیقه پیش می گفت از دوریت دارم دق میکنم حالا چه قهقهه ای راه انداخته!

نرگس درست مثل من زد زیر خنده... عطا کنار سامان و سهراب نشسته بود و مشغول حرف زدن بود... چهره ی آقامون و دوست داشتم... نرگس میگفت بوی شهادت میده... واسه ته ریش صورتش بود اما من جون میدادم واسه صورتش بود... اصلا مظلوم خدایی بود بچه ام...

مردونه میخندید و مودب حرف میزد... منم که گذاری با بقیه حرف میزدم اما تو همین یکی دو ساعت از بس بیخودی سرخ و سفید شدم و استرس کشیدم که از شدت ضعف زیاد نمیتونستم پا به پای بقیه حرف بزنم...
غذاها رو که آوردن قبل از اینکه اولین قاشق غذا رو توی دهنم بگذارم عارف از اون طرف میز نگاهم کرد و با یه حالت تمسخری گفت
_بزرگترها بفرمایید تا سرد نشده!

بزرگترها یعنی منه کوچیکه نباید زودتر دست به کار میشدم! چشم غره ای بهش رفتم و با ولع غذا م و جویدم و یه راست به چشم های خندونش نگاه کردم... باید حال این مرد و میگرفتم.. منو بگو که فکر میکردم با یلدا به مشکل بخورم ولی عارف بزرگترین دشمن من توی این خونه بود...
پرس غذا م که تموم شد جوجه های باقی مونده ی ظرف نرگسم خوردم... یلدا با اینکه از من لاغر تر بود اما ماشالا دهن دار بود!!
_نوش جونت... دیگه چیزی نمیخوای بخوری؟

به سامان اشاره میکنم که جلوی بقیه علی الخصوص عارف دهنشو ببند و
آبروی منو نبره

_نرگس جون سیر شد... تو خودت غذا بخور گشنه نمونی!
یه جووری گفتم که خودش سرش و چرخوند و ادامه نداد... یک ساعتی هم توی رستوران موندیم و راهی تهران شدیم... مامان مولود نداشت با خانواده ی خودم برم... گفت که تا شب خونه اشون بمونم و بعد آخر شب عطا برم میگردونه خونه...

اگه به خودم بود شاید دوست داشتم با مامان اینا برم... به هوای اینکه با وجود عارف و زنش خب نمیتونستم یه خورده با عطا تنها باشم... بیخودی میرفتم خونه اشون که چی بشه؟... ولی مامان مولود به حاج بابا گفت و اونم روی حرفش حرفی نزد...

_بفرمایید ساغر خانوم.. منزل خودتونه!

عارف درو با یه دستش باز نگه داشته بود که روسریمو روی سرم مرتب کردم و با ژست مخصوص خودم گفتم

_بعلهه... خونه ی امید ماست.. شما بفرمایید... منتظر میمونم عطا بیاد

لب هاشو به نشونه ی فکر کردن جمع کرد و با خنده گفت

_پس با اجازه

پشت سر مامان مولود و یلدا خودش هم داخل رفت... عطا که ماشین و پارک کرد به سمتم اومد. چقدر خنده هاش قشنگ بود این بچه..

_بیخشید منتظر موندی

_خواهش میکنم عزیزم!

مردم تا این عزیزم و خوش لحن ادا کنم... باید از قبل تمرین میکردم واسه این روزا... از بس با صدای بم و کلفت با این و اون حرف زده بودم ناز و عشوه از یادم رفته بود

دستشو پشت کم-رم گذاشت و به سمت در هدایتم کرد...

_میدونستی رنگ صورتی خیلی به صورتت میاد؟! مثل فرشته های کوچولو

میشی!

در جا لبخند پهن و گشادی روی لبم نشست. با خوشحالی دست هامو

بغسل کردم

_ممنون عزیزم!

فکر کنم "عزیزم" گفتن برای شروع رابطه خیلی خوب بود... به شرط اینکه

عطا هم جوابمو میداد!

_بریم داخل که برات یه شیرینی خوش مزه گذاشتم... با چایی بخوریم

کفشم و پشت در خونه گذاشتم و با خنده گفتم

_تو کی وقت کردی شیرینی درست کنی؟

تا خواست جواب بده عارف تو چارچوب در ظاهر شد

_دیشب مارو با سرو صداس و بوی شیرینیش و یخواب کرد تا برای شما

شیرینی درست کنه!

عطا بلند خندید و عارف هم با اون هیکل گنده و مردونه اش واسم زبون

دراز کرد...

_واقعا که فال گوش و ایستادن کار زشتی!

عطا بلند تر از قبل خندید و عارف خنده از روی لبش پاک شد... کامل از در

بیرون اومد و برای پوشیدن کفشش خم شد

_ماشالا صدای شما به اندازه ی کافی بلند که مامان مولودم شنید

روم و ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی داخل خونه شدم... خوشم نمی اومد

کسی به خاطر صدام یا شرایط فیزیکی بدنم مسخره ام کنه... من نه با عارف

شوخی خارج از عرفی کرده بودم نه کاری کرده بودم که به خودش اجازه بده
راحت و خودمونی باهام حرف بزنه.

با داخل شدنم مامان مولود اسپند دور سرم چرخوند
_چشم نخوره عروس خوشگلم.

تشکر کردم و روی مبل نشستم... یلدا دوید نزدیک مامان مولود و سرشو
خم کرد تا اسپند رو هم دور سر اونم بچرخونه
_قربون تو عروس اولم بشم!

همون.. عروس اول بود و شوهرش برادر بزرگ!... حق داشتند اینقدر
خودمونی و راحت باشن... حق داشتن نذارن منم ابراز وجود کنم...
بع کرده روی مبل نشستم.. عطا داخل اومد و مامان مولود اسپند دور سر
اونم چرخوند... یلدا واسه خودش توی آشپزخونه میگشت ...
_مادر جان چادر بهت بدم راحت باشی؟

با این ماتتو و هوای گرم ترجیح میدادم با چادر بشینم.
از روی مبل بلند شدم
_آره ممنون میشم.

مامان مولود سمت آشپزخونه رفت و به رو به عطا گفت
_مادر جان از توی همون کمد یه چادر به ساغر بده... ببین کدوم و خودش
میخواد.

عطا منتظر موند تا باهم وارد اتاق بشیم... در اتاق و نبست... اینم شد دومین
دلیل برای عصبانیتیم!

_میشه در اتاقو ببندی؟ میخوام مانتوم و دربیارم عارف یهو میاد!
در کمد و باز کرد و چنتا چادری که روی هم تا شده قرار داشت برداشت و
به سمتم اومد

_عارف تا نیم ساعت دیگه نمیاد..راحت باش!

دستم دراز کردم و اولین چادر و برداشتم.دگمه های مانتوم و دونه دونه و با
حرص باز میگردم که عطا بدون اینکه نگاهی بهم بکنه سمت کمد رفت و
چادرهای دیگه رو داخلش گذاشت.مانتوم و کامل درآوردم و چادر و سریع
روی سرم انداختم و قبل از اینکه عطا دست از اون الکی بی حواسیش به من
برداره از اتاق بیرون رفتم...

دوباره روی همون مبل نشستم...با پاهام روی زمین میزدم که یلدا برام
شربت آورد با شیرینی پنجره ای...

_اینم کار عطا خان...شربتش کار مامان مولود.نوش جونت

یلدا دوباره رفت توی آشپزخونه...

عطا تو چارچوب اتاق ایستاده بود و درحالی که بالا تنه اشو به دیوار تکیه
میداد گفت

_شیرینی اش باید خوشمزه شده باشه...امتحان نمیکنی؟

گذرا نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم

_میلیم نیست!

وقتی اومد کنارم نشست خودم جمع و جور کردم... صدای نفس های
منظمش به گوشم میخورد... چادرم و طوری جلو کشیدم که صورتم و
نبینه... شاید من نمیخواستم ببینمش...
_ ساغر جان... _

متاسفانه برخلاف همه آرزوهایم اولین "جان" گفتش تو این شرایط و وقتی
بود که من دلم میخواست سرش جیغ بکشم!
_ هووم؟ _

لیوان شربت و از توی ظرف برداشت و به پهلو شد
_ شربت _

بدون اینکه نگاهش کنم بازم فاصله گرفتم

_ میل ندارم عطا... اصلا میخوام برم خونه امون.

گوشه ی چادرم و گرفت و از روی صورتم کنار زد... حالا سایه اش روی
صورتم افتاده بود

_ عزیزم اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟

هم خودش... هم برادرش... هیچ چی از آداب معاشرت نمیدونستند...

_ عزیزم.. ساغر

نفس داغم پشت لبم و سوزوند... لیوان و از دستش گرفتم و روی بشقاب
گذاشتم. بعدم بلافاصله بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

باید میفهمید به جای این حرف ها و عزیزم عزیزم گفتن ها به خانواده اش اجازه نده که هرطور دلشون میخواد با من حرف بزنند... یا خودش طوری برخورد نکنه که فکر کنم مزاحمم و نامحرم!

کمک مامان مولود کردم و میوه هارو توی ظرف چیدم. تو تمام این مدت عطا روی همون میل نشسته بود و نگاهم میکرد... ظرف میوه رو روی میز گذاشتم
_میشه باهم حرف بزنینم ساغر؟

چادر و روی سرم مرتب کردم

_نه!! بعدا حرف میزنیم

قاطع حرف زدند باعث شد فقط نگاهم کنه و ادامه نده...

عارف او آمد... میوه و شیرینی رو کنار مامان مولود و یلدا خوردم و تو تمام مدت یک لحظه ام با عطا حرف نزدم... بعدش با همونا رفتم توی اتاق تا مامان مولود پارچه های لباسش رو به عروساش نشون بده و ما انتخاب کنیم که برای عروسی من با کدومش لباس بدوزه... یلدا هم یه چمدون با خودش آورده بود که توش دو دست لباس بود... برام اونا رو پوشید و من یکیشو واسه جشن انتخاب کردم... اینطور که پیدا بود اون هام مثل حاج بابا تصمیم گرفته بودند تا هرچه زودتر مارو راهی خونه زندگیمون بکنند...

برای پختن شام هم از کنار یلدا تکون نخوردم و هرکاری ام که مامان مولود میخواست انجام بدم خودم براش میکردم... موقع شام کنار عطا نشستم... یه کفگیر بیشتر نذاشتم واسم برنج بکشه... کوکو سبزی خوشمزه ای بود اما دلم نمیخواست بیهونه دست عارف بدم تا باز سر به سرم بگذاره...

اونم دیگه کاری بهم نداشت... با خودم فکر کردم شاید عطا بهش گفته... ولی کاملاً مشخص بود که سرو سنگین شده..

چه بهتر... اصلاً حوصله ی شوخی ها و مسخره بازی هاشو نداشتم...

ظرف هارو با یلدا شستیم و حسابی درباره ی پارچه و لباس و مدل پرده ی خونه و هرچی که باید تهیه میکردم حرف زدیم... یلدا اطلاعاتش تکمیل بود... درست مثل نرگس... اما من هیچی نمیدونستم... حتی درباره ی ظرف و ظروف..

ساعت نه بود که به عطا گفتم میخوام برم... چایمون و که خوردیم رفتم توی اتاق تا حاضر بشم.

_مامان مونس زنگ زد که میخوای بری؟

مانتوم برداشتم

_نه... خوابم میاد!

در اتاق و بست و به در تکیه داد... چادرم و از سرم برداشتم و خیلی سریع مانتوم و پوشیدم

_قهوه درست میکردم خواب از سرت بپره!

دگمه های مانتوم و با عجله بستم

_نمیخوام.

جلوی آینه ی اتاق مامان مولود روسریم و باز کردم و با سنجاق طلایی رنگم بستم... برگشتم سمت در اما هنوز تو همون حالتش ایستاده بود و دست به

سینه نگاهم میکرد

—بریم عطا؟

سرشو به سمت شونه اش متمایل کرد...

—قهری؟

—بریم... خوبیت نداره من و تو تنهایی تو اتاق باشیم..خدایی نکرده فکر

میکنند داریم چیکار میکنیم... مگه نه؟

سرشو برای تایید حرف هام تکون داد و به زمین خیره شد

—ما به هم محرمیم... من جز خدا حرف کسی برام مهم نیست...بعدم اینایی

که توی این خونه هستن منو خوب میشناسن!

دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم

—ولی منو که نمیشناسن... مثل داداشت خوشم نمیاد کسی تیکه و متلک بهم

بندازه.. برو کنار

لحمن تند بود و با حرص... دستگیره درو پایین کشیدم...عطا از سرجاش

تکون نخورد!

—ساغر... عزیزم...قرار نیست تو به خاطر حرف برادر من اینقدر بهم

بریزی...عارف عادتشه که شوخی میکنه...وگرنه کسی حق نداره به انتخاب

من توهین کنه..حتی اگه اون آدم عارف باشه..مطمئن باش وقتی احساس

کنم حتی یه سر سوزنی تو شوخی ها حرف ها قراره به تو اهانت بشه من

ساکت نمیشیم!

ضبط ماشینش خارج میخوند!! مگه کسی هم پیدا میشه که از صدای فرهاد

و اون دیکتاتوری خوندنش خوشش بیاد...؟

صدای آهنگ و کم کردم و بعدم قطع...

_قشنگ بود که..

دست هامو بغل کردم و زمزمه وار گفتم

_دوسش ندارم

دستشو دراز کرد و در حالی که داشبور ماشین و باز میکرد گفت

_بازم سی دی دارم... بنیامین؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_دوسش ندارم

حدود شاید ده تا سی دی رو برداشت و به حالت اولیه اش پشت فرمون

نشست... همینطور که رانندگی میکرد سی دی دیگه رو از بقیه جدا کرد

_محسن یگانه

بازم سرمو به چپ و راست تکون دادم

_دوست ندارم

خندید و من فقط صدای خنده اشو شنیدم

_شجریان هم که قطعاً دوست نداری!... این چطوره؟

با دیدن عکس مازیار فلاحی که روی سی دی بود یه خورده خوشحال شدم

و بالاخره نیشم کمی باز شد

_این خوبه. هم خودش هم صداش هم قیافه اش...

_این خوبه. هم خودش هم صداش هم قیافه اش...

سی دی رو توی دستگاہ گذاشتم و صداشو زیاد کردم...

_آهنگ هاش یه حال خوبی به آدم میده... مخصوصا وقتی عاشق باشی!
 از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و لبخند زد... برای اینکه به تلافی رفتار
 خودش و برادرش ادامه داده باشم گفتم
 _البته تو که فکر نمیکنم درک درستی از این آهنگ ها داشته باشی... آدمی
 که موسیقی مورد علاقه اش فرهاد باشه که دیگه منسوخ شده است!
 بازهم خندید... انگار هیچ چیزی وجود نداشت که به این پسر کمی
 بربخوره!

_هرکی یه سلیقه ای داره ساغر خانوم... من زیاد اهل آهنگ گوش دادن
 نیستم... این سی دی هام مال عارفه!
 با شنیدن اسم عارف اخم هام توی هم رفت. ترجیح دادم سی دی رو
 سرجاش بذارم و به جای گوش دادن به صدای خواننده ی مورد علاقه ی
 عارف صدای جناب همسر و گوش کنم
 _چی شد پس؟

به پهلو نشستم و به نیم رخ صورتش خیره شدم... ته ریش بور صورتش
 وسوسه ام میکرد! کاش میشد صورتم و کنار صورتش بذارم و پوستام و روی
 زمختی ته ریشش بکشم!... باید حس جالبی داشته باشه... هووووم؟
 _فردا صبح ساعت یازده میام دنبالت... بریم برای خرید... جفت مادرها که
 انصراف دادن... فقط خودم و خودتیم... بریم اول سراغ خونه! بعدم پارچه و
 لباس و طلا!

آهان.. یادم اومد... حتما باید طلای من از نرگس گرون تر باشه و حتما باید از سرویس یلدا درشت تر و پر زرق و برق تر باشه... اینو فردا یادم نره یه وقت!

_اول بریم طلا بخریم!

سری تکون داد و با لبخندی که از روی صورتش پاک نمیشد نگاهم کرد
_طلا دوست داری؟

سرمو با شدت بالا و پایین کردم

_آره خیلی... از این نگین دارا... میخری برام دیگه؟

مثل خودم سرشو تکون داد و گفت

_حتما.. فقط نگفتی چند عیارش و میخوای؟

نمیتونستم جلوی ذوق زدگیم و از این همه با حالی عطا بگیرم!

_من چند عیار می ارزم؟

_تو؟؟... عزیزم اصلا در اندازه ی تو که طلا و جواهر پیدا نمیشه... ولی

راستش من یه کار بد کردم!

جمله ی اول و آخرش باهم هیچ سنخیتی نداشت که...؟؟!

_چیکار کردی؟

پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشت... خودش و به مظلومیت زده بود

انگار... مثل بچه های خطاکار و پشیمون نگاهم کرد..

_جون به لـ _بم کردی عطا... من امروز به اندازه کافی از دستت کفری

شدم... بگو چیکار کردی تا جیغ نزدم!

مردونه خندیدنش و حتی دل بردنش بیشتر جیگرم و چنگ مینداخت...

_ مگه من چیکار کردم... تویی که اصلا به من توجه نمیکنی

الکی الکی داشت کاسه کوزه هارو سر من میشکوند

_ خیلی بدی عطا.. نذار من به جیغ جیغ بیفتم.. بگو ببینم چیکار کردی؟

دست هاشو بالا آورد

_ عزیزم تسلیم... من به کار بدی کردم که عارف و یلدا خانومم به اندازه

کافی دعوا کردند

_ خب؟

_ سرویس طلا تو خودم با سلیقه ی خودم خریدم...!

تن صداش با اعلام هرکدوم از کلمات پایین تر می اومد تا اینکه قطع

شد... منو بگو داشتم بالا و پایین شدن تن صدای این گ*ن*ا*هکارو

بررسی میکردم جای اینکه یه جیغ سرش بکشم.. وحشتناک ترین کار

ممکن و انجام داده بود... قابل گذشت نبود به قرآن.

_ حالا که به سلیقه خودت خریدی پس لطف کن خودتم بنداز!

تا حالا ندیده بودم بلند بخنده... ماشین حرکت کرد...

_ به خدا بدون هیچ قصد و نیتی بود ساغر... چند روز پیش که رفتم برات

نشون بخرم از همونجا سرویسو خریدم... خیلی خوشم اومد... فکر کردم به

تو ییاد!

با حرص روسری عقب رفته امو جلو کشیدم...

_وای عطا...همین فردا میریم پیش میدی...اینم آخرین بارت باشه نظر منو تو مسائل مربوط به خودم نمیپرسی! اصلا زن گرفتی برای همین دیگه...تا دیروز تنهایی فکر میکردی و تنهایی تصمیم میگرفتی حالا دیگه یه شلغم کنارت هست!

با شنیدن جمله آخرم پقی زد زیر خنده و شاید وقتی ساییده شدن دندون هام و روی هم دید جلوی خودش و گرفت

_جمله ی دو کلمه ای "اشتباه کردم" و گذاشتن واسه همین وقت ها...هرچی شما دستور بدید...خوب شد؟

خوب بلد بود با ظاهرش و با حرف هاش منو خر کنه...اما مگه میذاشتم!

_همین فردا پیش میدی

_چشم..اصلا حق با تونه..ولی نمیخوای ببینیش...شاید خوشت اومدا

_نخیرم...مردا خیلی هنر کنن مثل جناب عالی تو انتخاب همسر سلیقه به

خرج بدن...وگرنه همه میدونند مردا جدا از کوررنگی سلیقه ام ندارن

میخندید و صورت کشیده اش برای منکه دلم میخواست صورتش و بب

وسم با مزه تر و جذاب تر میشد...

الان وقت فکر کردم به ماچ و بغ...الان مهمترین چیز سرویس

طلای عروسی من بود که باید خار میشد میرفت تو چشم بقیه و عطا خان

گند زده بود به همه نقشه هام!

_ساغر جان به خدا قشنگه...اصلا عارف و یلدا خانومم خوششون اومد

منتهی اونا حرف تو رو زدن که نباید بدون اجازه تو میخریدم...حالام

مشکلی پیش نیاد چون عارف گفت آگه تو خوشت نیومد خودش ازم
میخره که برای سالگرد ازدواج هدیه بده به یلدا خانوم!
پس اینقدر خوششون اومده بود؟؟... با خودم فکر کردم شاید شکل و
شمایلش بد نباشه...

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم... همینکه فهمید اشتباه کرده کافی
بود... فوقش آگه خوشم نیومد به میگم پس بده...

_الان آوردیش من بینم؟

بود... فوقش آگه خوشم نیومد به میگم پس بده...

_الان آوردیش من بینم؟

سریع دستشو برد پشت ماشین و از روی صندلی عقب ماشین جعبه ی طلا
رو برداشت و روی پام گذاشت... جعبه ی خوشگلی بود...
با سلام و صلوات درشو باز کردم...

_بیست و چهار عیاره... بازم میگم تو اجبار و معذوریت نیستی خانوم... آگه
دوست داشتی همینو بردار آگه ام نه فردا میریم یکی دیگه میخریم... چون که
نیست بابتش غصه بخوری و اخم کنی.

نگاهم به سرویس طلای ظریف اما نگین دار توی جعبه خشک شده
بود... ظرافت طرحش... حتی مدل نگین هاش... این اونو نبود که من

دوش داشتم؟

_چند خریدی؟

_قابل شمارو نداره

یادمه گرون بود... این دقیقا شبیه همون مدلی بود که من روز خرید سامان و نرگس دیدم... همون روزم که اومدیم خونه تا یه ساعت داشتم به جون سهراب غر میزدم که بره و اون و برام بخره... ولی سهراب چون گرون بود واسم نخریده...

_عطا؟؟... تو اینو ده میلیون خریدی؟

چهره اش بشاش شد و لبخندش پهن تر

_نه و هشتصد و پنجاه! چونه زدم... صبح روزی که میخواستم برم انگشتر نشونت و بگیرم سهرابم همراهم اومد... رفتیم همون طلافروشی که فامیل خودتونه... اونجا که بودیم من این سرویس طلائه به چشمم اومد... میخواستم برات بخرم ولی سهراب میگفت گروه و همیشه ارزون ترم پیدا کرد... خلاصه که من خوشم اومد و خریدم.. بعدم تو ماشین سهراب بهم گفت که تو از قبل اینو نشون کرده بودی... میبینی چقدر سلیقه هامون بهم نزدیکه؟؟

کف دست هامو روی گونه ام گذاشتم و به بار دیگه به زنجیر طلام و گوشواره اش نگاه کردم

_وای عطا.. عاشقتم!

خندید و خندید... اینقدر که تصمیم گرفتم پشت فرمون ماچش کنم!

_اینم جایزه ات! نوش جونت!

سرخ شد و من سفید... حالا اون بود که محومیخندیدو نگاه ازم میگرفت و این من بودم که به تلافی صدای بلند خنده هاش به قهقهه افتادم

صورت مردونه اش و بسوسیدم... خیلی کوتاه... اما به غافلگیری عطا و این ساکت شدنش می ارزید

_من همیشه پسر خوبی بودم... از این به بعدم قراره کارای خوب انجام بدم... یعنی الان با این جایزه انگیزه پیدا کردم!

خودش هم مثل من خندید... اما کمرنگ تر از خنده های من.. خوشحالیم و نمیتونستم بابت این سورپرایز پنهان کنم.. اصلا بهتر از این نمیشد... من فکرشم نمیکردم عطا برای طلا های من این همه پول بده... دیگه چی میخواستم از خدا جزیه همسر مهربون و حرف گوش کن... همین یه تیکه طلا برای تو ذهنی زدن به وزه های فامیل کافی بود... منکه طلا دوست ندارم.. فقط میخوام داشته باشم تا به زنای فامیل و دخترای تازه عروس نشون بدم... والا... اگه نخریم میگن لابد داماد پول نداشته یه درصدم فکر نمیکنند که تو داری راست و حسینی میگی که دوست نداری طلا بندازی... الان با اینکار من یه تیر به قلب دشمنام زدم...

خدایا شکرت!

وقتی رسیدم خونه سرویس طلا مو به هزار تا ذوق و شوق به مامان و بقیه اهالی منزل نشون دادم... مامان مونس و حاج بابا کلی از سلیقه عطا خوششون اومد... به سامان و نرگسم زنگ زدم و گفتم که عطا همونی و خریده که من دوست داشتم و میخواستم.. نرگس کلی از عطا تعریف کرد و گفت قدرشو بدونم ...

ولی آخر شب سهراب اومد تو اتاقمو بهم گفت به عطا سخت نگیرم و مثل این طلای گرونی که پولشه و کردم تو پاچه اش واسه خرید های دیگه و حتی خونه من کوتاه بیام. حرف هاشو اصلا قبول نداشتم... معلومه چون مرده طرف هم نوع خودش و میگیره... این منم که قراره صبح تا شب تو خونه باشم... پس خونه ای هم که میگیرم باید طبع میل و خواسته ی من باشه و نه عطا که شب به شب میاد و خسته کوفته میگیره میخوابه!

هرچند که اصلا توقع نداشتم عطا این سرویس طلارو برام بخره ولی با این کارش نشون داد که من هرچی بخوام برام تهیه میکنه... حتی واسه جایزه اشم که شده!

عطا که بهم پیام داد رسیده با خیال راحت رفتم حموم و دوش گرفتم....
آخر شبم به یاد عطا خرس پشمالومو بغل گرفتم و فکر کردم.. به همه چی...

حتی به اینکه خوبه عطا کم موئه!.. مثل این خرسم نیست که هرشب موهاش میره تو دماغ و دهنم...

ولی... چقدر دوستش دارم... نه این خرسه رو... عطارو... اصلا حرف که میزنه آروم میگیرم... حتی اگه بخوامم دونه دونه موهاشو از ته بکنم! مثل وقتی که گفت برام سرویس طلارو خریده... ولی به خدا اگه یه کم دیگه میگفت اشتباه کردم و هرچی تو بگی حتما بدون اینکه طلارو بینم میبخشیدمش و نمیداشتم طلارو پس بده...

همین باعث میشد که تا آخر عمر زندگیمون که ایشالا صد سال باشه تا به اشتباهی میکنه زود بگه غلط کردم و منم ببخشمش.

من خودم میدونم که دیگه نسل اینجور مردهای حرف گوش کن منقرض شده... ولی حالا که خدا یکیشو گذاشته تو دامنم باید نهایت استفاده یا حتی سوء استفاده رو ببرم... وگرنه میشه کفر نعمت...!

دیرتر از همیشه خوابم برد و زودتر از همیشه بیدار شدم... صبح موهامو شونه کردم و صبحونه ی مفصلی خوردم. مامان و سهراب دست از سرم برنمیداشتند... هی میخواستند به من یادآوری کنند که اول زندگی هرچی راحت بگیری راحت میگذره...

میخواستند به من یادآوری کنند که اول زندگی هرچی راحت بگیری راحت میگذره...

تازه مامان مونس بهم گفت شبم عطا و خانواده اش میان خونه امون برای تعیین روز عروسی... وای وقتی که مامان مونس تاریخ عادت ماهانه امو پرسید هم مردم از خجالت هم سکت کرده از خوشی اتفاقی که تصورشم یه خونی به رگ هام تزریق میکرد... فقط این میون حسرت خوردم کاش از قبل این حرف ها میرفتم دکتر زنان و بهش میگفتم تاریخ عادت های ماهانه ام اصلا منظم نیست و گاها پیش میاد تو یه ماه عادت نشم.

سلاحت یازده عطا اومد دنبالم...

شال سرخ آبیوم و سرم کردم و مانتوی سورمه ای و کیف و کفش تقریبا همرنگ شالم و پوشیدم... حتی یه خورده ام آرایش کردم ...

در ماشین و برام باز نگه داشته بود... اصلا میدیدمش نیشم عمیق عمیق باز میشد... آقامون از وقتی به من محرم شده بود روز به روز خوشگل تر و جذاب تر میشد... میگن خیلی از مردها بعد ازدواج زیر و رو میشند نقل همین عطای منه..

_سلام آقا

_سلام خانوم خانوما... شما چه خوشگل شدی!

میشد حدس زد چرا مسیر نگاهش به بالای سرم مونده!... موهامو که از زیر شال بیرون اومده بود داخل فرستادم

_چشمات قشنگ مبینه... صبحونه خوردی؟

سوار ماشین شدم و درو برام بست... سرشواز شیشه پایین اومده ماشین یه کم داخل آورد

_آره عزیزم... تو چی؟

با لبخند پلک هامو باز و بسته کردم...

اول رفتیم سراغ خونه!... واقعا که بعضی از این املاکی ها وقت آدم و میگیرن... یه خونه هایی بهمون نشون میدادند که عطا قبل از من میرفت جلوی در وایمیستاد و میگفت بریم!

ولی اینطوری که نمیشد... باید همین امروز یه جایی رو پیدا میکردیم... تو این اوضاع که شب میخوابی صبح پا میشی یا قیمت رفته بالا یا اومده پایین تعلل کردن آدم و بد بخت میکنه... البته این حرف و عطا زد و من باهاش موافق بودم...

آخرین خونه ای که قرار بود بعد دو ساعت و چهل دقیقه رفت و آمد بهمون نشون بدن خونه ای شصت متری بود...البته محله اش یه کم از خونه ی خود عطا اینا دور تر میشد و باید برای رفتنش حتما یه تاکسی رو سوار میشدیم...

خونه شصت متری که سی میلیون ماهی سیصد بابتش باید پرداخت میکردیم تقریباً خونه ی خوبی بود و از همه مهمتر سه سال ساخت بود و هنوز نوبه نظر میرسید...بیرون خونه که ظاهر خوبی داشت و داخل خونه هم همینطور...تنها ایرادی که عطا بهش گرفت کم نوری خونه بود چون فقط از آشپزخونه نور میگرفت...تقریباً کنار در ورودی و شاید سه قدم اینورتر یه آشپزخونه نه متری بود و رو به روی آشپزخونه پذیرایی ال مانند قرار داشت...اتاق خوابم سمت راست پذیرایی قرار گرفته بود...به قول عطا اگه یه تخت دو نفره میذاشتم توش دیگه فقط واسه یه میز کامپیوتر جا داشت...

با اینکه مترانش کم بود و من توقع داشتم بتونیم یه خونه بزرگتر بگیریم ولی وقتی قیمت هارو دیدم و خونه هارم دیدم پشیمون شدم...حتی برای این خونه ام به عطا گفتم بذار بریم یه محله اینور تر یا اونور تر شاید پیدا کنیم...اما یه طوری با آقای فروشنده حرف میزد که احتمال دادم همین خونه رو اجاره کنه...

فردا با سهراب میام اونم خونه رو ببینه. تو دوست داشتی؟

اگه میخواستیم سی میلیون واسه این خونه بدیم دیگه پولی واسه عطا
نمیموند... آخه یعنی پس اندازش از چهل میلیون بیشتر بوده؟

_عطا...؟؟

_جانم؟

خسته تر از اونی بودم که نیش باز شده ی لجم به دهنم برسه و کش بیاد

_خونه ارزون تر پیدا نمیشه؟ ما همه پولمون که رفت واسه خونه!

لبخند زد و دستی به پشت گردنش کشید... حواسش بیشتر به رانندگیش
بود...

_هنوز بازم پول داریم... تازه فردا که پیام باهاش چونه میزنم بینم میتونم از

این سی تومن کم کنه و به اجاره اضافه کنه... اینطوری برای منم بهتر

میشه... بعدم عزیزم خونه خیلی مهمتر از ریخت و پاش های دیگه است...

واای یعنی نمیخواست برای من آینه و شمدون بخره؟ وای لباس تو

خونه... مانتو... کیف و کفش...

_الانم بریم نهار بخوریم بعد بریم سراغ لباس های شما... مامان مولود

گفت باید مانتو و کیف و کفشم بخری.

آخیش... خدایا... شکر! یه آن از استرس نفسم رفتا...

_نهار بریم کباب بخوریم؟ من یه جایی رو میشناسم فقط جا واسه نشستن

خیلی کم دارم... بیشتر وقت هام شلوغه

با ذوق کیفم و تو بغلم فشار دادم...

_خب میریم تو پارک میخوریم... چه اشکال داره؟

با خنده نگاهم کرد و گفت

— پس بریم کباب بخوریم تا معده بزرگه کوچیکه رو نخورده.

به پهلو نشسته بود و نگاهم به نیم رخ آروم و قشنگ صورتش بود... کاش

عطا از بابام یا سهراب یه کم پول میگرفت... چه اشکالی داشت مگه؟

— عطا... تو کسی و نداری که ازش پول قرض بگیری؟

لبخند زد

— تو چرا خودت و نگران میکنی؟ اصلا به فکر پول نباش... خدا خودش چور

میکنه... درخواست یه وامم دادم... دعا کن اون جور بشه... هنوز که بی پول

نشدیم خانوم

— همیشه از سهراب قرض بگیری... اون پول زیاد داره ها!

پشت ترافیک بودیم که دست هاشو روی فرمون قفل کرد و گفت

— اول زندگی اگه بخوایم از این و اون قرض بگیریم بعدش به قولی از

دماغمون در میاد... همین الانم با پول اجاره و قسط وام ماهی پونصد بیشتر

برامون نمیمونه... قرضم که میگیره سنگینیش راحت نمیداره...

سرشو برگردوند و با نوک انگشت اشاره اش به بینیم زد

— گفتم که تو نگران نباش

لبخند زد و دلم گرم شد به برق نگاهش...

نهار و گرفتیم و با وجود اینکه تو خود مغازه جا واسه نشستن بود اما با عطا

رفتیم توی پارک و توی یه سایه دلچسب خوشمزه ترین و بهترین غذا رو

خوردیم... اصلا تازه میفهمم آدم با عشقش غذا بخوره چه مزه ای میده... برام

لقمه ام میگرفت... برعکس مامانم اینا تازه بهم گفت کم غذا شدم... منم بهش گفتم از اون روزی که منو دیده چهار کیلو لاغر شدم... فکر کرد بابت حرص و جوش هایی که خودش کیلو کیلو به خوردم میده اینطور شدم. منم هیچی نگفتم. بذار فکر کنه استرس این چند وقت باعث شده اشتها کم بشه!

برای خرید مانتو و شلوار و لباس به پاساژ سپید رفتیم... منکه کلکسیونی از مانتو هایی داشتم که نپوشیده بودم! موقع خریدنش پدر همه رو درمیاوردم اما چون زیاد اهل مهمونی نیستیم چنتاایشون دست نخورده و ترو تمیز توی کمد خاک میخوردند...!

برای همینم یه دست مانتوی مشکی خریدم که دگمه ها و سر آستینش با طلایی کار شده بود و هرچقدرم عطا گفت عروس که مشکی نمیخوره گوش ندادم چون مانتوش جدا از شیکی زیادی که داشت خیلی ام مناسب بود... شلوار جین مشکی و کفش مشکی طلایی خریدم... برای روسری ام عطا یه دونه ای رو انتخاب کرد که قیمتش با مانتوم یکی دراومد اما واقعا طرح های مشکی طلایی که داشت قشنگ بود...

تو تمام مدتی که لباس هارو پرو میکردم عطا نیومد نگاهم کنه... حتی یه بار صداس زدم اما گفت رفتیم خونه براش همه رو بپوشم تا یه دفعه ببینه... یه خورده دلخور شدم اما مثل اینکه یلدا راست میگفت!

اما مثل اینکه یلدا راست میگفت!

برای عطا هم یه لباس خودم خریدم و از ذوق اینکه پولش خودم حساب کردم رو پاهام بند نبودم... خودش متوجه نشد اما دیدم که قیمت لباس و از فروشنده پرسید و بعدم گفت که یه روز دیگه میاد برای خودش میخره... اما وقتی رفته بود تو روسری فروشی من سریع برگشتم تو مغازه و به کمک حواس جمع فروشنده پیرهن آبی روشن و کاملاً نخ‌ری رو براش خریدم.

مامان مولود و مونس هر کدوم به نوبت بهمون زنگ میزدن و سفارش میدادن که هول هولی خریدی نکنیم که بعدا پشیمون بشیم....

لباس تو خونه ای هم که عطا گذاشت به سلیقه خودم انتخاب کنم... حتی براش سخت بود بگه تاپ دکلته دوست داره من بپوشم یا پشت گردنی!

برای خودم سه تا تاپ خریدم و یه بلوز آستین کوتاه و عطا هم دو تا تونیک برام برداشت تا به قول خودش وقتایی که عارف میاد خونه امون بپوشم... شلوار تو خونه ای هم دورنگ برداشتم تا به لباس هام بخوره...

فقط میموند لباس زیر و لباس شب!!

_عطا... به نظرت همه خرید هامون و انجام دادیم؟

نگاهش به ویتترین مغازه ها بود... ولش میکردی بیشتر از من شوق خریدن داشت و هر لباسی رو که خودش میپسندید رو برام میخرید... مردم اینقدر ولخرج؟ حالا خوبه خودش میگفت اول زندگی مراعات کنیم... فقط این وسط اسم من بد در رفته!

_الان آینه شمردن فقط مونده دیگه؟... آگه بازم لباس میخوای بریم

بخیریم... کیفم خودت نپسندیدی

با حرص نگاهش کردم

_کیف خودم نو دارم... فقط...

نگاهم افتاد به ویتترین مغازه ای که لباس های خواب خیلی شیک و قشنگ

داشت...

_ولش کن.. بعدا میام با مامان مونس میخرم!

تا اینو گفتم سر جاش واستاد و گفت

_نه دیگه... بذار همه خرید هامون و انجام بدیم... اون بنده خداها که پای

راه رفتن ندارن!

لعنتی یه کاری میکرد که بگم...

_حالا بریم بازم مغازه هارو نگاه کنیم شاید یادمون اومد!

امیدم به این بود که موقع رد شدن از جلوی ویتترین اون مغازه مغزش به کار

بیفته و یادش بیاد که برام این یه قلم جنس و نخریده.

کم کم داشتیم به مغازه ی مورد نظر نزدیک میشدیم.. هرچی دعا بلد بودم

خوندم و فوت کردم تو صورت عطا... آخه با مامان مونس که نمیتونستم پیام

اینجور جاها... یه قدم مونده بود برسیم به مغازه که یهو یی زد زیر خنده و

دستشو انداخت دور گردنم

_بین همیشه یادت بمونه دوهزاری من یا خیلی دیر می افته یا نمی

افته... منظورت لباس خواب بود خانوم؟

دستشو از دور گردنم برداشت... با خنده نگاهش کردم و ناخن انگشت اشاره

امولای دندونم گرفتم و سرمو بالا و پایین کردم

_ اوهوم...!

صورتش از خنده یا شایدم باز از خجالت کمی سرخ شد..

_ خب کارتم و بگیر برو خودت انتخاب کن... منو که نمیدارن پیام داخل کارت و از دستش گرفتم

_ نکه میای داخلم نظر میدی... تو اینقدر خشکی نیومدی شلوار جینم و توی تنم ببینی! هیششش... خدا شانس بده

گفتم و سریع وارد مغازه شدم اما خنده اشو از پشت ویتترین دیدم... با اینکه قبلا هم به این مدل مغازه ها واسه خرید نرگس سرکی کشیده بودم ولی تنهایی ام باز خجالت میکشیدم. تصور اینکه من جلوی عطا اینارو بیوشم حس گ*ن*ا*ه بهم میداد تا لذت...

فروشنده زیادی راحت بود... بهش گفتم قراره ازدواج کنم و به لباس میخوام که خیلی ام باز نباشه سه چهار مدل برام آورد و گفت باتوجه به اندامم کدوم ها به تنم قشنگ میشه... با اینکه بازم احساس میکردم لباسه نیم متر پارچه ام نبرده اما چاره ای نبود و دوتا شو که یکی رنگ قرمز داشت و اون یکی سفید انتخاب کردم... لباس زیـــــرم دو تا خریدم و بعد نیم ساعت از مغازه بیرون اومدم... مشمبای خرید توی دستم بود و داشتم دنبال عطا میگشتم

_ ساغر؟

برگشتم سمت صداس... رو پله ها نشسته بود و دستش یه پاکت کوچولو میوه ی خشک بود

_ خسته شدی؟

میوه خشک هلو رو نزدیک دهنم گرفت و منم به دندون گرفتم...

_نه... تو ولی سرخ شدی...

_آره اونجا خیلی گرم بود... ولی عوضش دو تا لباس خوشگل خریدم!

به چشم هام نگاه میکرد و در حالی که یه سمت سرشو به دیوار تکیه داده بود

خندید

_لابد اونم مشکى خریدی؟

کنارش نشستم و نفسی گرفتم

_نخیرم... قرمز خریدم و سفید... بریم خونه واست میپوشم

صدای خنده اش بلند تر شد و پاکت میوه رو سمتم گرفت

_خدا بخیر بگذرونه امروز و... مگه نه؟

یه تیکه از کیوی رو لای دندونش گذاشتم و قسمت دیگه اشو با دستم

کندم...

_از من میترسی عطا؟

تن صدام و وحشتناک کرده بود... ادامو درآورد و گفت

_از خودم میترسم... پاشو تا بحث به جاهای باریک نکشیده برایم آینه

شمدون ببینیم... سهراب برام یه آدرس اس کرده مثل اینکه سامانم از همونجا

خریده...

این سهراب گزارش کار میگرفت از عطاها!....!

از خودم میترسم... پاشو تا بحث به جاهای باریک نکشیده باشیم آینه شمدون ببینیم... سهراب برام یه آدرس اس کرده مثل اینکه سامانم از همونجا خریده...

این سهراب گزارش کار میگرفت از عطاها...!

محله ای که برای خرید آینه شمدون رفتیم خیلی خلوت بود و تقریباً زود رسیدیم... جفتمون روی یه مدل که پشت ویتترین بود توافق نظر پیدا کردیم و وقتی دیدم قیمتشم مناسبه عطا سفارش داد تا برامون آخر هفته بفرسته خونه...

خریدهای دیگه ام مونده بود... تخت و مبل و تلویزیون و سیستم صوتی و لوسترو یه عالمه دیگه... ولی واسه یه روز کافی بود... همینکه خونه رو انتخاب کرده بودیم و جفتمون پسندیده بودیم بزرگترین کار بود...

بریم خونه ی ما که واسه شیم باهم برگردیم؟

ساعت پنج و نیم بود... ولی میخواستم برای شب به خودم برسیم... به این صورت لبوشده و چشمهای بی حال که نمیشد جلوی مادرشوهر ظاهر شد...

نه.. الان ریخت و قیافه ام خیلی داغونه.. برم حموم... بعد لباس هامو عوض کنم...

خب خونه ی ما برو... تو که الان لباس همراهِ داری... یکی از اینارم بپوش.

وای نه.. اینا واسه بعدهاست!

خندید و بهم نگاه کرد

_ حالا یه دست پیرهن و شلوار که اشکال نداره.. دوباره میریم میخریم.
 _ نه نیام... جلوی مامان تو برم حموم یه کاره چی بشه؟ زشته واسه یه حموم
 پیام خونه اتون... منو بیر خونه خودمون!
 _ مامان مولود خونه نیست... رفته پیش عارف و یلدا خانوم تا اسباب و اثاثیه
 اون هارو جمع و جور کنه... فکر نمیکنم برگرده خونه.. یه دفعه از همونجا
 میان خونه ی شما
 زدم زیر خنده و برای اجرای نقشه های شومی که دشب توی سرم کشیده
 بودم برای خودم یه ماچ فرستادم!!
 _ پس خونه خالی پیدا کردی؟
 چشم هاشو آنی گرد کرد اما وقتی خنده ی منوم دید خودش هم به خنده
 افتاد
 _ آره دیگه... قرار شد لباس هایی که واست خریدم و بیوشی! مخصوصا اون
 قرمزه و سفیده رو!
 منکه مطمئن بودم عطا مرد عمل نیست و فقط حرفشو میزنه... اما کم نیاوردم
 و ادامه دادم... با خنده یه مشت نصفه و نیمه به بازوش زدم
 _ باشه پس خودت خواستی!
 _ من اصلا! پشیمون شدم... تو رو دم خونه اتون پیاده میکنم خودم تنها میرم.
 _ نخیرم.. میخوام پیام...
 _ نمیبرمت...
 _ میام

_نمیشه

_میام

_نه

_آره...

تا جلوی در خونه باهاش حرف زدم و سر به سرش گذاشتم...وقتی ام رسیدیم خونه عارف بهش زنگ زد و درباره ی موضوعی که من نمیفهمیدم داشت یه کله باهاش حرف میزد...

یه دست تاپ و شلواری که خریده بودم و برداشتم و پشت درحموم اتاقش گذاشتم...عطا همچنان داشت با تلفنش حرف میزد که با ایما و اشاره بهش فهموندم که دارم میرم حموم.

ماتوم و پشت در اتاقش آویزون کردم و بلوز و شلوارم پشت در گذاشتم...دوشی که گرفتم پنج دقیقه ام بیشتر طول نکشید... وقتی در حموم و باز کردم تا به عطا بگم بهم یه حوله بده دیدم برام پشت در گذاشته.

چون در اتاق بسته بود با خیال راحت بیرون اومدم و بدنم رو خشک کردم. بعد از پوشیدن لباس های زیرم دلا شدم تا لباس آستین کوتاهم و بردارم که دیدم در عین غافلگیری تاپ دکلتسه ی قرمزی که خریده بودم روی شلوار مشکیم بود...باورم نمیشد عطا اینکارو کرده باشه...ولی کسی جز من و اون که تو خونه نبود...

یه خورده فکر کردم و توی ذهنم صحنه ای که لباس رو از توی مشمبا درآورده بودم رو با خودم مرور کردم. مطمئن بودم که من لباس زرده رو برداشته بودم به خیال اینکه عطا هم راحت باشه و واسه من سرخ نشه که از خودم و رفتارم خجالت بکشم... ولی این کار عطا جایزه نداشت؟ داشت دیگه...

با یه هیجان خاضی لباس هامو پوشیدم و با حوله ی کوچیکی که روی تختش بود موهام و خشک کردم... هرچند باز نمدار بود اما موهام و دو قسمت کردم و از هر دو طرف موهام و بافتم... از پایین موهام آب میچکید ...

دوباره اون وسواس سراغم اومد و با دقت نقطه به نقطه ی دست و بازوم نگاه کردم که خدایی نکرده یه دونه موهم به دست هام نباشه. دوست نداشتم فکر کنه دختری ام که سرسری کارهای مربوط به خودم و انجام میدم. تنها مویی که روی اعصابم بود همین یه دونه که روی بند سوم انگشت اشاره ام جا خوش کرده بود و با دندون و ناخن نمیتونستم بکنمش...

بیخیالش شدم و جلوی آینه ی کوچیکش با دستمال صورتم و خشک کردم و به ابروهای تقریبا پرم مدل دادم و با تمام نیرو به کمک انگشت هام به سمت بالا هدایتشون کردم.

نکته ی دیگه ای که باید برای همیشه یادم میوند نداشتن لوازم آرایش توی کیفم بود... برای رنگ دادن به گونه هام دو تا نیشگون ریز گرفتم و با دیدن جای ناخن هام روی سفیدی پوستم صدای ناله ام بلند شد...

بند نامرئی لباس زیرم روی پوستم جا انداخته بود اما با این لباس فقط همون و میتونستم استفاده کنم .

تاپی که زیر مانتو تنم بود و توی یه مشمبا خالی گذاشتم و انداختم توی کیفم. حوله ام روی آهن تختش انداختم تا خشک بشه.

تا در اتاق و باز کردم و بالای پله ها ایستادم یه آن پشیمون شدم!! احساس کردم دارم زیاده روی میکنم... با این لباس قرمز و این سر و دست سفید و تپل من ...خب...

ای لعنت به تو ساغر... زنشی دیگه.. نامحرم که نیست... بعدم خودش این تاپ و گذاشته پشت در... مشکلی داشت اون تونیک بلنده رو میذاشت... بعدم تو که میبینی شوهرت معذبه این وظیفه ی توئه که از معذبی درش بیاری... مگه تو مثل یلدا بی عرضه ای؟ تو ساغری...!!

یعنی از نرگس کمتری که قبل از عقد تو دوران محرمیت عروس شد و سامان و پابند خودش کرد؟

وای من به اون قضیه چیکار دارم؟ من اصلا خوشم نیامد یهویی و بی هیچ مقدمه از دختریم بگذرم... ارزش من بیشتر از این حرفاست... جشن عروسی میگیرم واسه همین... اگه قراره قبلش وا بدم که پس برای چی خرج عروسی بنذازم گردن این بدبخت... یه مشهد میریم بعدشم یه شام میدیم تو رستوران تموم شد رفت... اصلا من واسه همین میخوام عروسی بگیرم.. با کلی زرق و برق... بعدم من رو نما میخوام... مگه الکی یهو داغ شیم نفهمیم تموم شه بره...

_ساغر خانوم کجا موندی؟

کف دست هام و روی گونه هام گذاشتم تا گرماش به سردی گونه هام
برسه...

_اوادم...

زیر لب بسم الله گفتم اما خیلی زود خنده ام گرفت... عطا پشت به من رو
به تلوزیون ایستاده بود... با شلوار اسپرت مشکی که کنارش یه خط سفید
داشت و با پیرهن آستین کوتاه سفید...

_گل در اوامد از حموم!

عطا کنترل به دست برگشت سمتم... دست به کم... با نیش کاملاً باز
نگاهش کردم... خیلی گذرا و کوتاه نگاهم کرد... ولی به همون کوتاهی
نگاهش واسه یه لحظه احساس کردم تمام وجودم آتیش گرفت
_عافیت باشه عزیزم...

نیشم کمی بسته شد وقتی که اوامد سمتم و دستش و به پایین موهام کشید و
همزمان پوست دستش به شونه ام اصابت کرد

_موهاتو با سشوار خشک میکردی... برات گذاشته بودم رو میز

نمیخواست از خیر چشمم و چال ساده و معمولی من بگذره و یه خورده قد و
قواره امو نگاه کنه؟

_نه خوبه... گرم هست این موها باعث میشه خنک بشم

لبخند زد و قبل از اینکه نگاهش پایین تر بره دوباره مردمک چشم هاشو
روی فرق سر منه خاک برسر زوم کرد

—برم برات چایی بریزم..راحت باش
 ازم دور شد و تقریبا با حرص گفتم
 —من راحتم..

رفت توی آشپزخونه و من به بخت بدم لگد زدم...اما هنوز واسه ناامیدی
 زود بود...من زن کم آوردن نیستم عطا خان...شما به من یه — — — سوسه
 بدهکاری...بدهکار!

پشت سرش رفتم تو آشپزخونه...سینی و برداشتم و دوتا لیوان توش گذاشتم.
 جلوی سماور روی کابینت ایستاده بود که کنارش قرار گرفتم و سینی و روی
 کابینت و رو به روش گذاشتم.

—دستت درد نکنه

من از اون کنجکاوتر بودم...حق داره مامان مونس که میگه دوره و زمونه
 عوض شده...فکرایی که تو سر من میگشت و میرفت و می اومد عمرا یه سر
 سوزنش تو ذهن عطا بود!

چایی میریخت که نشستم پشت روی یکی از صندلی های میز
 نهارخوری...عطا لاغر بودا...هرچی اون نداشت من داشتم! بالا
 پایین...بازو...پا...کم...خاک بر سرم!

—اینم از چایی...با شیرینی میخوری یا شکلات؟
 روی میز خرما بود...

—با همین...

کنارم نشست... لیوان چای و جلوم گذاشت و در ظرف خرما رو برداشت و ظرف و بلند کرد

دستش به سمتم دراز بود که به چشم هاش زل زدم.. نگاهش به من نبود اما وقتی تعللم و دید مردمک هاش به چشم هام رسید...

حالا وقتش بود تموم احساس این چند وقت رو درست مثل خودش بهش انتقال بدم.. مگه نه اینکه من با نگاهش آروم میشم پس چرا اون منو میبینه هول میکنه و فرار؟

_ ساغر... خرما!

نخیر... این منم که خرم!

نخیر... این منم که خرم!

یه دونه برداشتم و درسته توی دهنم کردم... لیوان چایشو برداشته بود و مزه مزه میکرد.. حالا این من بودم که سعی میکردم نگاهش نکنم... ولی احساسم بهم میگفت که داره نگاهم میکنه و حواسش بهم هست... وای خدا کنه مثل وقتایی که میرم جلوی آینه و از ریخت خودم حالت تهوع میگیرم بد نشده باشم... زن نیستی دیگه ساغر خانوم.. وگرنه دو قلم از اون لوازم آرایشات و با کرم صورتت و میذاشتی تو کیفیت تا الان جوش وسط پیه شونیت تو ذوقش نزنه...

_ تو خیلی با نمکی!

یه جووری جمله اشو گفتم که به جای خود خرما هسته اشم درسته قورت دادم... چند لحظه از شوک هسته و مسیری که پایین میرفت و از شوک جمله ی خبر عطا که با خنده مرموزی اعلام شده بود مات و مبهوت موندم... با خنده چاییشو میخورد که ابر بالا سرم و پر دادم رفت..

چه عجب یه جمله ی محبت آمیز به زبون آوردی!
 خندید و آرنج دست هاشو روی میز قرار داد... حالا چهار چشمی زل زده بود بهم... دوست نداشتم اینجووری نگام کنه... نکنه داره دنبال یه ایراد و اشکال تو صورتم میگرده؟

من آدم برون گرایی نیستم... برعکس تو که دونه های دلت پیدااست!
 چی میگه؟...

هر طوری هستی آدم باید حرف دلشو به زبون بیاره.
 همیشه حرفم و به چشمم بیارم؟
 وقتی اینطوری با خنده نگام میکرد دلم میخواست دست بندازم و این موهای خوش حالت و شونه کرده اشو بهم بریزم...

شما متاسفانه همه جوهره عزیزی.. فعلا بتازون ولی کم کم اون روم و نشونت میدم!

بلند تر خندید و دست از نگاه هاش برداشت... نصفه چاییمو خوردم... عطا بیشتر تو فکر بود... نمیدونم شاید برای خرید های زیادم... یا خونه ای که انتخاب کردم...

ساغر...؟

دستش و روی بازوم گذاشته بود... رنگ پوست دستش کاملاً با من متفاوت بود... فشار نوک انگشت هاشو به بازوم بیشتر کرد

_ ساغر کجایی؟

نگاهم و از دستش گرفتم ...

_ هان؟!

لبخند زد و متاسفانه دست و از روی بازوم برداشت... ولی هنوز جای دستش میسوخت!

_ پاشو لباس هایی که خریدیم و بپوش... قرار بود تو تت ببینما خیلی نگام میکرد حالا چه دستوری ام میداد... فقط برای اینکه دلش نشکنه... یعنی خدا رو شاهد میگیرم فقط برای رضای خدا به حرفش گوش دادم...

اول مانتو و شلوآرم و پوشیدم... روسریم و مدل جدید بستم و با این مدل بستن یه خورده از موهام و بیرون ریختم... کفشم پام کردم و با سلام و صلوات از پله هاشون پایین اومدم...

_ خوشگله؟

_ عالی.. ولی ساغر آگه مامانم بگه که چرا تیره خریدیدی میگم تو خواستیا!
یعنی میخوای همه رو بندازی به جون من؟ من میخواستم به مامانم بگم تو خوشت نمیداد زنت مانتو رنگ روشن بپوشه اینو انتخاب کردی!!
چشم هاش آنی گرد شد و دست به کم... به سمتم اومد

— ساغر این نهایت بدجنسی... تو خودت انتخاب کرده بودی... وگرنه منکه

حرفی نزد

گرم می‌روسیم و که داشت خفه میکرد باز کردم...

— عزیزم... تو مردونگی به خرج میدی و گردن میگیری!

از پله‌ها که بالا میرفتم بازم اعتراض کرد

— به جون عطا میگم خودت انتخاب کردی... من از پسِ مامان مولود برنمیام

ساجر

بچه ترسو... وسط پله‌ها واستادم و نیم متر زبونم و واسش آوردم بیرون

— پس بگو واسه من یه متر زبون داری و حرفایی میزنی که منه بدبختو راضی

کنی... تو که خوب بلدی زبون بریزی!

معلوم بود خنده اش گرفته... پاشو رو اولین پله‌ها گذاشت و با لحن

دلخوری گفت

— من زبون میریزم؟!

بازم زبونم و نصفه و نیمه بیرون آوردم

— آره خودت...

انگشت اشاره اشو به سینه اش زد و یه پله‌های دیگه بالا اومد

— من؟

بیشتر از اینکه احساس کنم مظلوم شده شبیه آدمی شده بود که میخواد انتقام

بگیره و دنبال طعمه اش دندون تیز کرده...

— برای چی میای بالا؟.. واستا ببینم

دویدم بالای پله ها و اون درست جای قبلی من ایستاده بود

— برای چی میترسی؟

اون خنده ی کنج لبش بیشتر منو دست پاچه میکرد... داشت با پنبه زبونم و کوتاه میکرد...

— کی گفته من میترسم؟ منظورم این بود که لباسای دیگه ام مونده... اونارو که نپوشیدم!

دست هاشو بغ—ل کرد و از بالای چشم هاش به منی که سعی میکردم از نگاهش فرار کنم زل زد

— باشه

پشتشو بهم کرد و در حالی که داشت از پله ها میرفت پایین تند و سریع گفتم

— تو خیلی ام زبون میریزی... اصلا با همین حرفات منو خر کردی...

درست لحظه ای که برگشت سمتم و همون سه تا پله رو طی کرد یه جیغ طولانی کشیدم و پریدم توی اتاق... آگه نمیزد زیر خنده و مثل همون موقعی که تو پله ها اومد ستم می اومد حتما الان اونم به جای من این سمت در بود!

— به جون ساغر شوخی کردم عطا

از یه طرف فهقهه ی خنده اش به گوشم میرسید و از یه طرف تلاش میکردم تا جلوی زورش کم نیارم و بتونم درو بسته نگه دارم...

— ساغر خودت شروع کردی...

کف پاهام رو زمین کشیده میشد... اصلا فکرشو نمیکردم این آدم لاغر زورش از من بیشتر باشه و بتونه درو تا نیمه باز کنم... ولی همینکه نصفه تشو آورد داخل یه جیغ بنفش دیگه کشیدم و به سمت دیگه اتاق رفتم... نفس نفس میزد و همچنان با خنده سر تکون میداد...

با ترس و خنده گفتم

زورت زیاده ها.. فکر کردم از تو قوی ترم!

رو تخت نشست و دستی به لباسش کشید... نمیدونم کجای رفتارم خنده دار بود واسش که لبخند از روی لبش پاک نمیشد
از سن من این دنبال بازی ها گذشته... ولی مزه داد!

خواستم دوباره زبونم و براش دراز کنم که پشیمون شدم... دگمه های ماتوم و باز میکردم که روی تختش دراز کشید و دست هاشو زیر سرش قلاب کرد...

خسته شدم... تو خوابت نمیاد؟

وای یعنی میخواست برم کنارش بخوابم؟ عطا...؟؟ بهتر بود خودم و به بی

خیالی بزنم و گرنه هوا برش میداشت

نه زیاد... تو خسته ای بخواب

مانتوم و تا کردم... روسریم و روش گذاشتم...

نه پس بریم تلویزیون ببینیم؟

ای ساغر تف تو لوحه!

شانس نداری که...

میگن همه چی و بسپار دست خدا نتیجه اش میشه همین...
 خمیازه ای کشیدم که که آگه دستم و جلوی دهنم نگه نمیداشتم حتما عطا
 همین غروبی میرد طلاقم میداد...

_ توام که خوابت میاد... بیا نیم ساعت بخوابیم بعد حاضر شیم بریم خونه ی
 شما.. چطوره؟

یه خورده مکث کردم تا بیشتر اصرار کنه.. اما ذلیل شده عادت داشت با
 چشم هاش حرفشو به کرسی بنشونه!

_ باشه

_ پس من پایین تخت میخوابم توام همینجا...

میگم عطا گروه خونیش به این حرف ها نمیخوره... دلمو صابون زده بودم به
 یه هم اغ—وشی ساده!... شلوار راحتیم و از روی زمین برداشتم و از اتاق
 رفتم بیرون... پشت در لباسم و عوض کردم و برگشتم...

برای خودش یه بالش روی زمین گذاشته بود... زانوم گذاشتم رو تخت و
 چهار دست و پا رفتم تا سرم و کوبیدم به بالش...

_ آخیش...

میخواستم سرش غر بزوم ولی بوی عطرش م—ستم کرد! یه طوری که
 ترجیح دادم ساکت بمونم و بالش زیر سرم و بغل بگیرم...

_ خوابیدی؟

_ نخیر... جام عوض شده خوابم نمیره.

با اینکه عملاً آگه عطا صدام نمیزد حداقل پنج دقیقه دووم میاوردم و بیهوش میشدم اما واسه اینکه حرصم و یه طوری خالی کنم اینو گفتم...
یه چشممو به زور باز کردم... عادت داشت دست هاشو قلاب کنه زیر سرشو طاق باز بخوابه؟

_ تو که خواب می اومد؟

نیم خیز شده بودم و دستم از تخت آویزون بود... دستمو گرفت ...

_ بیا پایین پیش خودم بخواب... شاید جفتمون خوابیدیم...

_ ناراحتی تو بیا بالا!

میگم زورش از من بیشتره... من مثل طبل تو خالی ام... دستمو کشید و آگه پامو روی زمین نمیداشتم یه طوری می افتادم روش که با موکت رو زمین یکی میشد

بالش خودش و گذاشت زیر سر من و برای خودشم روی تختی و برداشت...

_ حالا شد!

با اینکه تو دلم مراسم حنابندون به پا بود اما با یه خورده عصیانیت نگاهش کردم...

_ الان راحت شدی

سرشو بالا و پایین کرد

_ آره...

طاق باز خوابیدم و عطا لحاف نازکشو روی جفتمون انداخت...اون به پهلو
دراز کشیده بود و یه دستشو زیر سرش گذاشت

سرمو به سمتش چرخوندم....لب هام و خیلی الکی روی هم کشیدم و مثلا
لبخند زدم

_زمین سفته عطا! بالستم که تحمل سنگینی سر منو نداره خوابیده کف
زمین... تازه من عادت دارم پام از روی زمین بالاتر باشه... یعنی همیشه یه
بالش دیگه میذارم زیر پام... نمیدونی بدون...!

بلند شد و از توی کمد بالا سرمون یه بالش آورد... فکر کردم میخواد بذاره
زیر سرم اما گذاشت زیر پام... بعدم کنار دراز کشید و دستشو دراز کرد
_سرتو بلند کن دختر خوب

سرم و بلند کردم و دستشو دراز کرد... بالش و گذاشت روی بازوش
_بهتر نشد؟

سرمو گذاشتم روی بالش و نگاهش کردم...
_نه!

بالش و برداشتم و سرم و گذاشتم رو بازوش... با اینکه ارتفاعش شاید از
بالش کمترم بود اما...

_الان خوابم میبره...!

نمیخواستم چشم هامو باز کنم... اما زمانی که پی— شونیم و ب— وسید
ناخودآگاه پلک هام ازهم فاصله گرفتند .

خوب بخوابی...

دهنم و انگار قفل زده بودن روش... دستشو روی بازوم گذاشت و من برای اولین بار به خودم لعنت فرستادم که کاش این لباس تنم نبود و من از گرمای دست هاش اینطور به جلز ولز نمی افتادم.

دستمو آروم کشید و من به سمتش کشیده شدم.. وقتی سرم به سی—نه اش تکیه داد ته دلم لرزید... یه جوری که دوست داشتم زمان وایسه و من صد سال دیگه توی همین حال بمونم و عطا تا صد سال دیگه منو اینطور بغل کنه ...

گرمای دست هاش اینبار از پشت شونه هام به نقطه نقطه بدنم سرایت کرد...

حالم خیلی خوب بود اما احساس میکردم یه ریع دیگه تو همین حال بمونم خیس عرق میشم و با وجود همچین لباسی عطا کاملاً متوجه میشه... صدای قلبش و میشنیدم و خنده ام میگرفت ولی هی لپم و از تو گاز میگرفتم که مبادا بزخم زیر خنده و این حال خوشمون از بین بره... لای یه چشممو باز کردم... عطا در کمال آرامش چشم هاشو بسته بود... خنده ام بیشتر شد وقتی خال سبز زیر گلوشو دیدم...

یعنی تف به ذات من که دستی دارم خودم و از حال میندازم... پلک هامو به زور روی هم انداختم.. باید به صدای قلب عطا گوش میدادم... اما گرم بود... منکه مثل عطا به خودم عطر نزده بودم که اخیانا اگه عرقم کردم بوی بدنم معلوم نشه...

آروم آروم لحاف وبا پنجه ی پام پایین کشیدم... یه نفس راحت داشتم
میکشیدم که عطا زد زیر خنده و من بابت اینکه لورفته بود حرص خوردم...
گرم شد؟؟

مظلوم نگاهش کردم

اوهوم...

اصلا دوست نداشتم ازم فاصله بگیره... اتفاقا منو بیشتر به خودش فشار داد و
من بیشتر توی آغوشش جمع شدم... خداروشکر فقط دستشو پشت کم
رم گذاشت و یه خورده نوازشم کرد... نفس هامون برعکس هم بود... من
که نفس میکشدم اون نفسشو بیرون میفرستاد و وقتی من نفسم و آزاد
میکردم اون بود که نفس میکشید...

همین بازی بامزه باعث شد ساکت و آروم سرم و روی شونه اش بذارم و
خوشحال باشم بابت آغوشی که تصاحب کرده بودم..

_ساغر... ساغر خانوم... پاشو

چقدر بده که تو یه خواب ناز باشی و یکی مثل مگس بالاسرت ویز ویز
کنه...

_خانوم عزیزم.. خواب موندیما

البته اگه بعد چند لحظه متوجه بشی عامل صدا کسی جز همسرت نیست و
تو حتی نمیتونی دستورو هوا تکون بدی تا ساکتش کنی...

_هووم... بذار بخوابم عطا

با تمام نیروش داشت تلاش میکرد تکونم بده و لحاف و از لای پام بیرون بکشه...

_عطا جیغ میزنما

_خانوم خواب موندیم... همه خونه ی شما منتظر ما موندن

با گفتن یه "آه" بلند لحاف و بی خیال شدم اما... چی گفت؟ خواب موندیم؟ یه راست سر جام نشستم و هاج و واج تو اتاق عطا سر میچرخوندم تا یه ساعت پیدا کنم که عطا ساعد دستشو جلو آورد و با دیدن ساعت هشت و نیم زبونم قفل شد...

_من حاضر شدم.. پاشو توام لباس هاتو بپوش بریم.. بدو ساغر

نیم تنه ی تایم و بالاتر کشیدم و موهامو با انگشت های هر دودستم خاروندم

_خاک بر سر شدیم که...

عطا توی کمد دنبال چیزی میگشت که گفت

_مجبور شدم بگم یه سر رفتیم تخت بینیم تو ترافیک موندیم دیر شد....

کم—ر بند مشکیشو بیرون کشید و مشغول بستنش شد... به زور تکونی به خودم دادم و بلند شدم..

_اصحاب کف اینقدر نخواستیدن که من و تو بی هوش شدیم... نتیجه

اخلاقی دیگه پیش هم نمیخواهیم!

صدای خنده اش بلند شد... لبه تخت نشسته بودم و به صورت خندونش

نگاه میکردم که شلوار جینم و از روی زمین برداشت و به طرفم اومد

— بیا بپوش دیرتر از این زشته به خدا

لباس هامو با تعلل همیشگیم عوض کردم و وقتی سوار ماشین شدیم و تازه عطا رو حاضر و آماده دیدم یاد پیرهن مردونه ای افتادم که براش خریده بودم...

— خرید هارو آوردی؟

— آره... عقبه

عطا دست به دعا شده بود تا خدایی نکرده تو ترافیک نمونیم و بیشتر از این دیرمون نشه...

— مسیر خوبه ها... میخوای دست از ذکر گفتن بردار.. دهنهت کف کرد!

با لبخند نگاهم کرد و به ادامه ی مسیر خیره شد

— عطا... دروغ گفتی به مامانم؟

— راستش روم نشد بگم خوابمون برده...

گره ی روسریم و باز کردم تا بتونم با سنجاقم مدل لبنانی ببندم

— آره... هر راستی و نباید گفت!

بازم درباره ی خونه ازم پرسید که آگه پسندیدم همونو رهن کنه یا اجاره...

— فقط کاش یه کم بزرگتر بود... نه؟

— قرار نیست تا آخر زندگیمون اونجا بمونیم... ایشالا چند سال دیگه پول

دستم بیاد یه خونه بزرگتر که باب طبع شما هم باشه میگیرم...

— ایشالا...

از صدقه سر دعا‌های عطا زود رسیدیم خونه... نرگس و یلدا که به محض رسیدنمون خریدهارو از مون گرفتند. سلام و احوالپرسیم با مهمون ها و علی الخصوص مامان مولود اونقدر طول کشید که تمام خرید هامو اون دوتا ببینن... اتفاقا حدس عطا هم درست از آب در اومد... هر دو مامان ها و حتی یلدا به رنگ ماتوم گیر دادن و گفتن باید روشن برمیداشتم... همه اش منتظر بودم عطا گردن بگیره اما لال مرده خودشو یه جورى مشغول حرف زدن با سامان و سهراب نشون میداد که دلم میخواست جیغ بکشم سرش... مجبور شدم واقعیتو بگم... مامان مولود که حسابی دعواوم کرد و گفت چه معنی میده چون تو خونه ی خودتون کیف و کفش داری نباید شوهرت برات بخره... تازه بهم یه نصیحت درگوشی ام کرد... که هیچوقت نذارم پول تو دست شوهرم بمونه و تا میتونم صرف کارای مهم یا وسایل مهمم زندگیمون بکنم...

منکه دلم نمی اومد عطا رو اذیت کنم... میتونستم این سختی و گردن خانواده ی خودم بندازم... مثلا سر جهیزیه خریدن دیگه مراعاتشون و نمیکنم... عطا چون بابا نداره... چون کسی نیست کمکش کنه واسش دلسوزی میکن... ولی بابای منکه دو تا داداشمامو داره... بعدم من تک دخترشم... باید واسم سنگ تموم بذاره یا نه؟

فردا رو عطا با سهراب قرار گذاشت تا برای خونه و کارهاش برن بنگاه... مامان مونس و نرگسم گفتن که بهتره ما هم برای خرید جهیزیه بریم...

تاریخ عروسی مشخص شد و من فقط سه ماه فرصت داشتم وزن کم کنم! هیچ خوشم نمی اومد فامیل های عطا که یلدام اصلا ازشون خوشش نمی اومد من و به خاطر هیکلم مسخره کنند...البته اندام من هیچ مشکلی نداشت و اضافه وزن من هیچ ربطی به کسی نداشت...منتهی ایراد اصلی تفاوت فاحش و قد و قواره و ظاهر من و عطا بود که باید تا عروسی یه کم کمترش میکردم...

همینکه فهمیدم فردا به کل عطا رو نمیتونم بینم دلم گرفت... حتی سرشامم اندازه دو تا کفگیر بیشتر نتونستم برنج بخورم... با همین خواب یکی دو ساعته منو به خودش عادت داد...

شب تا صبح به یاد عطا و لحظه ای که بغلم کرد چشم رو هم نداشتم...تا اذان صبح بیدار بودم و به همه چی فکر کردم... حتی برای اینکه وقتم به بطالت نگذره مدل لباس هایی که دوست داشتم واسه جشن حنابندون و عروسی و پاتختی بدوزم و از اینترنت درآوردم و انتخاب کردم...البته باید به عطا هم نشون میدادم تا نظرشو بیرسم...

بعد نماز چند ساعتی و خوابیدم تا ساعت ده با نرگس و مامان مونس برای خرید جهیزیه راهی شدیم...

شاید بزرگترین اشتباه زندگیم وقتی بود که با مامان مونس و نرگس برای خرید جهیزیه رفتم...دست رو هرچی میداشتم همزمان مدل چشم و ابروشون تغییر میکرد و حالت تهاجمی به خودشون میگرفتند...مگه جهیز برای مادر عروسه که نظرشم مهم باشه؟؟ جهیزیه برای عروسه...

باید آدم به چی تو آشپزخونه ترغیش کنه که صبح تا شب اونجا ول بچرخه و غذا آماده کنه... اصلا هر زنی نصف عمرشو و شاید دو سوم عمرشو یا تو آشپزخونه است یا تو اتاق خواب!... پس وسایل این دو جا از همه چی مهم تره...

اینارو هی تو گوش نرگسم میخوندم اما میگفت مراعات کنم... من نمیفهمم چرا باید تا آخر عمرم مراعات کنم؟ دلم نمیخواد هی تو کیف پولم و نگاه کنم و بعد تصمیم به خرید چیزی بگیرم... من اول انتخاب میکنم بعد برای خریدن اون چیزی که دوست دارم تو کیفم و نگاه میکنم... همینه که هست...

با هزار و یه ترفند تونستم مامان و راضی کنم تا گاز و یخچال ساید و ماشین لباس شویییم و از مارک آلمانی بوش برداره... همونجا هم به نرگس گفتم واسه عروسیم ماشین ظرفشویی ۰ همین مارک و بخوره...

اخم و تخم های مامان مونس اهمیتی نداشت... خوب یاد گرفته بودم از دلش دربیارم... باباهم که اصلا بامن حرف نمیزد... گزارش کار از مامانم میگرفت و اگه دعومایی ام بود سر اون خالی میکرد... حتی یه بار شنیدم که وسط بحث و جدلی که داشتن به مامان گفت "تربیت عالی بوده... نمیتونی رو حرفش حرف بیاری!"

وسایل آشپزخونه البته بزرگ هاشو همونجا خریدیم و قرار شد برامون بفرستند... میموند خرده ریزها که مامان مونس گفت نیازی نیست من همراهش باشم و خودش میخره... اما منکه میدونستم برای چی

میگه... میخواست که واسه خریدن بشقاب و قابلامه نظر ندم و دیگه بتونه اون ها رو با قیمت بهتری بخری..

اولش قبول کردم که همراهشون نرم اما وقتی دیدم عطا برای فردای اون روزهم باید اضافه کار وایسه نظرم عوض شد و با مامان مونس برای خرید رفتم... برای خریدن بشقاب و قاشق و چنگال یا میوه خوری و اینچور چیزها مامان مونس منو برد شوش... تا حالا نرفته بودم و با دیدن هر مغازه و ویتربیش نیشم تا بناگوشم باز میشد...

دوست داشتم همه ی اون ها رو یکجا بخرم... واقعا قشنگ بودن.. حتی گل سرخی ها که مامانم میگفت زمان اونها مد بوده و الانم دوباره افتاده رو مد... تصور من از ظرف های گل سرخی خوردن آبگوشت بود... یادمه بابای مامانم همیشه تو پیاله های گل سرخی برامون نون تیلیت میکرد...

ایندفعه کمتر غر زدم چون قیمت ها شبیه هم بود و منم از مدل های ایرانیش خوشم اومد... به جز یکی دو تا دونه ظرفم که مارک دیگه ای داشت و گرون تر تموم شد بقیه رو به قیمت مناسب تری گذاشتم تا دیگه امشب بهونه دست سهراب ندم تا دعوام کنه...

هرچند بهونه ام دستش میدادم مگه سامان میذاشت بهم چیزی بگه... همون دیشب که نرگس رفته بود و چغلوئی خرید های من و پیش سامان کرده بود خودش زنگ زد خونه و بهم تبریک گفت... تازه اذعان داشت تک دختر خانواده ای و بچه ی اخر... تا میتونم از بابا کش برم و بتیغمش!

البته من به این سنگ دلی نیستم که... من فقط به فکر حرف مردم... خوب
خونه امون که زیاد تعریفی نیست و کاملاً ظاهر ساده ای داره... عوضش
باید داخل خونه شیک و خوب باشه...

شاید بیشتر از یک هفته طول کشید... نزدیکای دو سه هفته بگم بهتره...!
تمام خرید هام انجام شد و وسایل و یه راست هر دفعه میبردم خونه ی خودم
که عطا و عارف حسایی تمیزیش کرده بودن و حتی یه قسمت از پذیرایی و
با اجازه صاحبخونه کاغذ دیواری ِ طرح آجر کشیده بودند... دیوارهای اتاقم
رنگ زده بودن و خیلی بهتر از بار قبلی بود که خودم دیدم...

وسایل و هر بار که میبردم توی خونه به سلقیه خودم و حتی عطا که کاملاً
چیدمان و اسش اهمیت داشت میچیدیم... به قول مامان مونس بازم خرده
ریزه ها مونده بود... اما خوب کم کم بعضی روزها که خودم هم از خونه
بیرون میرفتم و چشمم به چیزی می افتاد که احساس میکردم واسه خونه
لازمه میخریدم...

تو این مدت خیلی کم پیش اومد با عطا تنها توی خونه باشیم... به خاطر
اینکه عارف و یلدا با اسباب و اثاثیه اشون اومده بودن پیش مامان مولود و
هر بارم که من میرفتم خونه اشون یه مزاحم پیدا میشد!... البته دور از جون
مامان مولود که همه اش به فکر جفتمون بود..

هرچند... برای خودم زیاد اهمیت نداشت کنار عطا موندن!! زیادی نق نقو
شده بود... به هرچی که انتخاب میکردم و روی هر چیزی که دست میداشتم

گیر میداد و هزار تا ایه و حدیث سرهم میکرد که اصرافِ و زندگی و باید ساده گرفت ...

یه بارم بهم گفت که حضرت زهرا زندگی ساده ای داشته ... مدام تو گوشم از زندگی خدا پیغمبر میگفت ... منم همون یه بار از کوره در رفتم و گفتم حالا که اینطوره توام باید برای من یه کلفت بگیری ... مگه نه اینکه حضرت زهرا یه خانوم و داشته که کمکش میکرده و یه جورایی برده اش بوده ... منم میخوام ... تازه برای یکی دوتا سند و مدرک و مثل خودش آیه و حدیث جور کردم که خانوم فاطمه ام ساده ی ساده سر زندگیش نرفته .. حتی جشن داشته ... لباس عروس داشته ... وسایلم به زمان خودش خوب برده ... فکر میکرد میتونه با از خدا گفتن و حرف هایی که خودش بیشتر از من اعتقاد داشت منو از خواسته هام کنار بکشه ...

اما مگه من چی میخواستم؟؟؟ یه زندگی کامل ... دوست ندارم پس فردا تو زندگیم زرت و زرت لوازم آشپزخونه ام خراب بشه ... یا چه میدونم .. رنگ و روی مبلم بره و تشکم بخوابه! ... اینارو که عطا نمیفهمید ... مامان منم نمیفهمید چون یه عمر عادت کرده بودن به ساده زندگی کردن ...

آخرین دعوا من شد سر همین حرف ها! ...!

حتی درباره ی جشن عروسی ... مامان مولود یه بار تو حرفا گفت خانواده اشون چون خانواده شهیدن و خیلی مومن برای جشن های فک و فامیل اصولا آهنگ ندارن .. مثلا یه خانومی و دعوت میکنند که مداحی کنه یا چیزی بخونه ... منم همون موقع وسط حرفش اومد و گفتم "آدم آگه بخواد از

این جشننا بگیره همه رو دعوت میکنه خونه اش یه ولیمه میده... یا میبره
 رستوران یه غذایی میده... به اندازه ی عروسی ام خرج برنمیداره..."
 فهمیدم بهش برخورد چون سری تکون داد و به یلدا نگاه کرد یلدام با خنده
 گفت "خب تو عروسی باید همه جوانب و در نظر گرفت... دو تا خانواده
 باید باهم کنار بیان"

منم داشتم به نقشه های توی ذهنشون پی میبردم که که گفتم "عروسی
 اسمش روشه... مال عروسه! اونکه همه چیو تعیین میکنه.. اصلا عالم و آدم
 میان عروس و ببینند هرکی مشکل داره با آهنگ و ر*ق*ص میتونه واسه شام
 بیاد یه چی بخوره و بقیه رم دید بزنه تا یه بهونه پیدا کنه واسه غیبت کردن"
 یلدا همون موقع خواست دوباره حرفی بزنه که مامان مولود بحث و عوض
 کرد... این فقط مشکل ما نبود... یعنی فرصت نشده بود تا با عطا حرف بزنم
 و ببینم نظر اون چی... اما واسه لباس عروسم مامان خودم میگفت پوشیده
 بردار اما من اصلا دوست نداشتم لباسم آستین داشته باشه... دوست داشتم
 یه لباس باز بخرم که حتی تا کمر از پشت باز باشه... مدل هاشم انتخاب
 کرده بودم... تموم اینا روی هم تلمبار شده بود و من یک کلام نظر عطارو
 نمیدونستم چون همه اش نبود...! یا اضافه کار وایمیستاد یا میرفت تویه
 کافی نت کمک دوستش برای تایپ... وقتایی هم که خونه بود و منم کنارش
 بودم همون پایان نامه ها رو تایپ میکرد... اصلا با وجود مامانش و برادرش
 مگه میتونستم دو کلوم باهاش حرف بزنم؟

عطا که دعوا نمیکنه... فقط وقتی که کم میاره... وقتی که دیگه نمیدونه چی باید جواب منو بده... یه جوری نگاهم میکنه که هر لحظه حالت چشم هاش از جلوی چشم هام کنار نره و منه بدبخته بدشانس مثل الان بشینم گوشه ی اتاقم و غصه بخورم!

_ ساغر؟؟

کف دست هامو به صورتم کشیدم تا اشک هامو پاک کنم.

_ بله مامان؟

در اتاق و که باز کرد بلند شدم و پشتم و کردم بهش... مثلا داشتم توی کتابخونه ام دنبال چیزی میگشتم!

_ مادر گوشت خاموشه؟

یه کتاب و بیرون کشیدم و ورق زدم..

_ چطور؟

_ بیا... عطاست... پشت خطه!

تلفن و مامان مونس روی میز گذاشت و وقتی از بسته شدن در مطمئن شدم برگشتم و تلفن و برداشتم.

این چند روز فقط با اس ام اس حرف هامو بهش گفتم.. وقتی ام زنگ میزد جواب نمیدادم... خونه ام که می اومد سعی میکردم از جمع دور نشم و بیشتر پیش مامان مولود بشینم.. حالا وقتش بود از دلم در میاورد... مگه نه؟

_ سلام!

_ سلام عزیزم... خوبی؟؟... موبایلت چرا خاموشه؟... نگرانت شدم

روی تختم نشستم و به پایین دامنم دست کشیدم.
 _نگرانی واسه چی؟ هر جام برم یکی دنبالم هست...!
 _عزیزم... خب یلدا خانوم ساعت هشت شب که نمیتونه از خونه بره بیرون
 تا من و تو راحت باشیم...
 حدسم درست بود... عطا باهوش تر از اینحرفا بود که تیکه و متلک منو
 نفهمه...
 دیشب که برای چیدن توی کابینت های اشپزخونه ام رفتم دیدم عطا با یلدا
 اومده... در صورتی که من از سهراب خواستم بره خونه و اگه عطا کار داشت
 باز برای برگشتن خودش بیاد دنبالم... دوست داشتم بعد مدت ها با عطا
 خلوت کنم... نه واسه فکر و خیالی که یلدا تو سرش بود و زرت و زرت بهم
 تیکه مینداخت.. فقط برای اینکه بتونم سرش جیغ بکشم و بگم اینقدر پشتم
 و خالی نکنه! ولی یلدا تا دقیقه نود موند خونه امون...
 _میتونستی نیاریش عطا...
 _باور کن من ازش نخواستم همراهم بیاد... خودش گفت واسه ساغر یه
 سری لوازم خریدم بیارم که بچینیم تو کابینت هاش... منم فکر کردم با تو
 قبلا حرف زده . ساغر جان حالا که مشکلی پیش نیومده که تو به خاطرش
 خودت و اذیت میکنی.
 _اتفاقا یه عالمه مشکل داریم که همه اشون دارن رو هم تلمبار میشند و اگه
 زودتر حلشون نکنیم من از کوره در میرم!!

جمله ی آخرم و با جیغ گفتم... حتی اونقدر بلند که مامان مونس بی هوا در
اتاقم و باز کرد ..

گوشی و روی شونه ام گذاشتم

— چته ساغر؟ برای چی داد میزنی سرش... زشته به خدا... داری شورش و
درمباری!

— مامان میشه بری بیرون!!

اولین باری که با مامانم تند و تیز حرف زدم همین امروز بود... همین روزی
که عطا با صبر و سکوتش منو به این حد رسوند که دلم بخواد سر به تن
هیچکس از اطرافیانم نباشه...

مامان درو محکم بست ... صدای نق زدنش می اومد اما مهم نبود.

— الو...

— ساغر؟؟؟؟... باید خیلی زود بینمت... همین امروز... پاشو بیا خونه ی
خودمون

تک تک جمله هاش و خیلی جدی گفت...

— نیمام... دلم درد میکنه حوصله ندارم. بذار برای بعد

نفسش و توی گوشی فوت کرد و با عصبانیتی که به نظر میرسید داره کنترلش
میکنه گفت

— ساغر جان... خودم میام دنبالت... ساعت چهار!

گوشی و بی خداحافظی قطع کردم تا اچیانا ه—س نکنه توپ و بندازه تو
زمین من و من بشم بدهکار آقا...!

ساعت سه بود که برای خودم آژانس گرفتم و حرکت کردم... چندتا وسایلی رو که برای خونه خریده بودم و همراه خودم بردم... به عطا هم اس دادم که زودتر راه افتادم تا کارهامو انجام بدم..

گل های نقره ای که خریده بودم رو با وسواس توی آسانسور گذاشتم و جعبه سشوار و اتورو هم توی آسانسور گذاشتم. صورتم کاملا برافروخته شده بود.. هوا حسابی دم داشت و من با این همه لباسی که تنم کرده بود داشتم خفه میشدم... به باعث و بانی سه تا جوشی که درست وسط پیس شوینیم جاخوش کرده بود لعنت فرستادم!

کلید خونه رو از جیب ماتوم بیرون کشیدم و درو باز کردم. یکی یکی جعبه هارو از آسانسور درآوردم و پشت در خونه ام گذاشتم...

خونه ی نوم بوی رنگ میداد... جعبه ها و گل هارو تو راهروی ورودی خونه گذاشتم و درو پشت سرم بستم... شال و مانتوی تیرم و از تنم کندم و روی مبل انداختم...

دست و صورتم و آب خنک زدم تا از شر گرما خلاص بشم... خوردن یه لیوان آب سردم بی تاثیر نبود...

امروز هرطور شده باید تکلیف عطارو مشخص میکردم... تا کی یه تنه جلوی جلوی قوم خودم و خانواده ی اون وایسم؟ اصلا تازگی های فهمیدم

که عطا هوای من و نداره و همه اش به فکر ظاهر ریاکارانه ی خودشه!!!

به نظر و عقیده من هیچ اهمیتی نمیداد و فقط برای اینکه منو خر کنه مامان مولودش و همراهم میفرستاد جای خودش!... همه اش به بهونه کار و اضافه

کارش و تایپ مقاله ی یه مشت غریبه منو تنها میداشت...هیچ فکر منو نمیکرد که دوست دارم همه اش کنارش باشم.

تقصیر من بود که هر جا نشستم و پیش همه فک و فامیل تعریف خانواده ی شوهرم و کردم و گفتم اینا قوم الصالحین هستن نگووو اینا خود قوم و الظالمین و اون اوایلواسه اینکه منه از همه جا بیخبرو خر کنند ظاهرشون و حفظ کرده بودن...

روی مبل دراز کشیدم و خیره به سقف روشن خونه شدم...

خداییش اونقدر هام بد نیستند...یعنی...اصلا بد نیستند...بین خوب و خوبتر باید گفت اینا آدم های خوبی هستند!

نمیدونم من چه مرگم شده که همه اش دنبال یه بهونه ام واسه دعوا و قهر...اصلا حس میکنم همه اش باید بین حرف های مامان مولود و یلدا دنبال یه تیکه و متلک به خودم بگردم...بعدم که به به عطا میگم یا میخنده یا سر به سرم میذاره یا به روی خودش نیاره.

کش موهامو باز کردم و تایی به موهای مشکیم دادم...چقدر سر رنگ کردنشون حرص خوردم...میخواستم عطا رو غافلگیر کنم...

هم مامان مونس زد تو پرم هم سهراب راپورتم و به عطا داد و اونم که اصلا اجازه نداد...خیلی غصه خوردم هرچند با حرف هاش از چشم و ابرو و موهای خودم خرم کرد ولی خب باید به نظر منم احترام میداشت...یه عمر خونه مامان و بابام حرف حرف اونا بوده...منم دل دارم...موی منه...مال منه....من باید تصمیم گیرم که رنگ قرمز بذارم روش یا قهوه ای ..

آخه تا وقتی که خونه بابا و مامانم حرف حرف اونا بود... الانم که عطا تو همه چی میخواد نظر بده و نمیتونم بدون اجازه اش ابروم بردارم... هرچی بهش گفتم بذار مرتبش کنم... برم تمیزش کنم گوشش بدهکار نشد و گفت همه اینا رو بذار واسه شب عروسی... آخه مگه عهد قلقلک خان؟؟؟

دست از فکر و خیال و جنجال های ذهنیم برداشتم و به اتاقم رفتم... اتورو توی کمدم گذاشتم و سشوار و کنار میز آرایشم و زیر میز گذاشتم...

پرده های اتاقم و سفید و سبز خریده بودم و روتخستیم و لیمویی و سبز... رنگ روشن سبز و لیمویی و سفید و خودم انتخاب کردم و عطا هم مخالفتی نداشت... رنگ روشن اتاق و خیلی دل باز تر نشون میداد... مدل پرده های اتاقم و دوست نداشتم... چون نرگس گفت که خودش میدوزه و بهتره که من فقط پارچه رو انتخاب کنم.

لوازم آرایشی که تازه خریده بودم و روی میز چیدم.

رژ لب های تیره و روشنی رو که خریده بودم به شکل قلب وسط میز آرایشم چیدم... دو تا عطری که سامان برام خریده بود و سمت راست میز گذاشتم و سمت چپ و برای عطرها عطای خالی گذاشت... هرچند این مرد عطر بزن نبود!!

بهش گفتم چند تا بخره ولی میگه وقتی عطر میزنم سرم درد میگیره... باید خودم براش میخریدم... حداقل واسه خوشگل شدن و یه دست شدن میزم که لازم بود

سرم به کار خودم بود که صدای تلفن همراهم بلند شد...گوشی جدید که عطا برام خریده بود و زیاد دوست نداشتم...

خریده بود و زیاد دوست نداشتم...

مدلش از قبلی پاینتر بود اما خب اون یکی آگه نمی افتاد تو چاه توالت عطا هم مجبور نمیشد تو این هیرو ویر واسه من هفتصد تومن پول گوشی بده... با دیدن شماره اش یه لبخند روی لبم نشست.. سریع پاکش کردم و با اخم تلفن و جواب دادم...

بله؟

نگاهم که به آینه افتاد تازه یادم اومد که عطا ریخت منو که نمیبینه پس واسه

چی با یه من اخم پیـشونیم و چروک بندازم؟

سلام خانوم...قرار بود رسیدی به من خبر بدی که...

تابی به ابرو هام دادم و گفتم

یادم رفت...مگه تو واسه آدم حواس میذاری؟

ای بابا...من که گردنم از موباریکتره...هرچی دلت میخواد بگو...

با اینکه لحن اون شوخ و شنگ بود اما من خیلی جدی گفتم

تشریف بیارید دارم براتون

با خنده گفت

دلم لک زده واسه خانومم!...دارم میام..چیزی احتیاج نداری تو راه بگیرم؟

اصلا همون یه جمله اولش...یه طوری نیشم و باز کرد که برای بسته شدنش

روزها به تمرین احتیاج داشتم!

_نخیرم... بیا

فکر کنم فهمید دارم میخندم که گفت

_ای به روی چشم... مهربونم دارم میام... فعلا

دیگه باهاش خداحافظی نکردم و فقط برای اینکه سنگر خودم و ترک نکنم
سریع تلفن و قطع کردم...

دویدم تو پذیرایی و مانتو و شالم و از روی مبل برداشتم... پشت در اتاق
آویزونشون کردم... موهامو تند تند شونه کردم و از دو طرف روی شونه ام
انداختم... با لباس آستین بلند موافق بودم... یکی دوباری که جلوش تاپ
پوشیدم زیادی خوشحال شده بود... دیگه وقت انتقام بود!

از رژ لب بنفشم که خیلی تیره بود روی پوست لب کشیدم و با رژ لب
بعدی که کرم رنگ بود یه خورده کم رنگ ترش کردم... از همون رژ کم
رنگ به گونه ام زدم و برای عوض شدن حال و هوای دهنم شروع کردم به
جوییدن آدامس نعنایی...

یک ربع گذشت تا صدای چرخوندن کلیدش و توی قفل شنیدم...
خواستم از اتاق بیام بیرون اما روی صندلی میزم نشستم و خودم و به چیدن
کرم ها و مرطوب کننده هام مشغول کردم...

_سلام خانوم

سرم و برگردوندم سمتش... چقدر تیره به آقام می اومد... نه نه ساغر... تو
دعوا که قربون صدقه هم نمیرن!

_سلام.

به کارم ادامه دادم اما همه اش دلم پی صدای پاهاش بود که پشت سرم
ایستاد

_خسته نباشی

دست هاشو از دو طرف روی میز گذاشت... انگار که منو از پشت بغل
کرده باشه!

_مرسی... توام!

سرشو پایینتر آورد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت...

_منم چی؟

هوای نفسش که به گردنم میخورد قلقلکم میداد...

_خسته نباشی... چه عجب وقت به من رسید... نماز شکر یادم نره بخونم

وقتی سرشو توی گردنم فرو برد و خندید کرم مرطوب کننده از دستم افتاد

...ولی خیلی زود به خودم اوادم و برداشتمش

_بداخلاقى بهت نمياد...

سرمو عقب کشیدم.. همینکه میفهمیدم داره از این فاصله نزدیک نگام میکنه

و جوش هامو میبینه عصبانیم میکرد!

_به توام اینکارا نمياد...

سرشو عقب کشید و صاف ایستاد

_کدوم کارها... اینکه زنمو میخوام بغل کنم کار بدی؟

حالا که لحنش جدی شده بود بهترین فرصت بود تا دعوا شروع بشه

_نه... اینکه میخوای با بغل کردن زنتو خر کنی!

جعبه ی سایه آراشم و از دستم گفتم و رو میز گذاشت
 _ ساغر عزیزم... همیشه به خودت و من توهین نکنی؟
 این مدلی که شروع میکرد به حرف زدن احساس میکردم داره با یه خنگ و
 بچه صحبت میکنه
 _ نه بس نمیکنم!... تازه میخوام شروع کنم عطا
 دستشو دور بازوم انداخت
 _ بلند شو پس حرفاتو بزن...
 یه ضربه به میز زدم و بلند شدم... رو به روش که ایستادم تازه یادم افتاد چهار
 روز از آخرین دیدارمون میگذشت... چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر
 دل اون برای من تنگ نشده بود!
 _ تو این چند روز چرا نیومدی منو ببینی
 _ تو این چند روز چرا نیومدی منو ببینی
 با لحن آروم و درست برعکس من باخونسردی گفتم
 _ همیشه که دم به دقیقه پیام خونه اتون... تو یه برادر بزرگتر تو خونه داری که
 دوست منه! خونه ی ماهم که عارف و یلدا هستن... نمیشد عزیزم
 _ آهان... پس چون اونا بودن من و تو یه بیرونم باهم نمیتونستیم بریم؟!
 دست هاشو بغل کرد و تو سکوت نگاهم کرد... دست به ته ریش کم
 صورتش کشید و سر تکون داد
 _ حق با توه... من زیادی درگیر کارم شدم... نباید از تو غافل میشدم

_عطا همین امروز تکلیف منو مشخص میکنی... وگرنه اون روی سگ
من..._

حرفم کامل نشده بود که انگشت دستشو روی لـبم گذاشت
ساغر...

دستشو پس زدم و از اتاق بیرون رفتم... پشت سرم داشت می اومد که نگاهم
به خرید ها و دو جعبه ای که گوشه پذیرایی بود افتاد...
میشه بگی چی تو رو ناراحت کرده؟

روی مبل نشستم و اون جلوم دست به کمـر واستاد
_عطا خودتو نزن به جاده خاکی... یلدا باید به گوشت رسونده باشه اظهار
فضل های مامانتو!

لبخند محوی زد و جلوتر اومد

_یعنی به خاطر یه آهنگ تو جشنمون اینهمه داری به خودت فشار میاری؟
_فقط این نیست!

_من مخالفتی ندارم تو قسمت خانوم ها آهنگ پخش بشه... وقتی خودمم
قمیشی گوش میدم و داریوش... حالا چه فرقی واسم داره... مادرم حرفی
نداشته... باهاش حرف زدم... خودش گفـت هرچی ساغر بگه... باور کن اون
بدون منظور حرفشو زده... ولی فقط برای اینکه از سوء تفاهم درت بیارم
میگم که مامان مونس به مامانم گفته بود تو عروسی سامان به خاطر آهنگ
حاج بابا خیلی ناراحت شده بوده... از مامانم خواسته بوده که این حرفو از
جانب خودش بزنه تا شاید تو منصرف بشی که تو مراسم آهنگی پخش

بشه...! نمیخواستم بهت بگم اما وقتی حرفایی که به مامان مولود زد
شنیدم و بعد از دیدن رفتار امروزت به نتیجه رسیدم بهتره بدونی که از طرف
خانواده ی

خودت این پیشنهاد شده بوده!

همینم مونده بود جلوی عطا و مامان مونس و یلدا ضایع بشم!...آخه چرا
مامان باید این حرفو به اونا میزد...آخه چرا به خودم نگفته بود...یادمه حاج
بابا واسه همون بزنی بر*ق*ص جلوی تالار و توی حیاطم خیلی به سامان
اخم و تخم کرد...ولی یادم نیامد سر آهنگ گذاشتن چیزی گفته باشه...اما
عطا مگه دروغ میگه؟

_ ساغر جان؟؟ بهتر نیست اول با خانواده ی خودت در این رابطه حرف
بزنی بعد چوب برداری و سمت خانواده ی من بگیری؟!!

با عصبانیت به صورتش نگاه کردم...اونم کم عصبانی نبود...چنگی به
موهاش زد و روی مبل نشست
_ بیخشید...منظوری نداشتم!...

یه جورایی عطا با محکم حرف زدنش نوک زبونم و چید...سرم و انداختم
پایین و به پاهام که با ضرب تگوشون میدادم خیره شدم
_ امروز عصر بریم واسه سفارش لباس عروس؟
سرم و به نشونه "نه" تگون دادم...

_ پس بریم سفره عقد های تالار و بینم؟

همون کارو تکرار کردم...صدای بیرون فرستادن نفس هاش بلند بود...

_ناراحت شدی؟

ناراحت شده بودم... ناراحت از همه... از عطا که نیست! از عطا که فقط همون اوایل بود! از مامانم که همیشه سایه اعتقاداتش تو زندگیم هست!... همیشه آرزو داشتم برادرهامو بغل کنم... سرم و بذارم رو سینه اشون... نوازشم کنند... اما وقتی به بلوغ رسیدم و سینه هام بزرگتر شد مامان یه روز که سامان و بغل کرده بودم منو کشید کنار و بهم گفت بار آخرم باشه که اینجوری داداشمامو بغل میکنم!... اولش نفهمیدم چی میگه.. فکر کردم شوخی ولی بعدش بهم گفت حالا که بزرگ شدم نباید برادرها و بابامو طوری بغل کنم که متوجه بزرگی سینه هام و رشدم بشن!

از همون روز تا مدتی نسبت به بابام و برادرام حس بدی داشتم... یعنی فکر میکردم نگاهشون پاک نیست.. درست نیست.. سالم نیست!... همه اش خودم و با شال و میپوشوندم...

یه روز که تو مدرسه به معلم پرورشیمون گفتم حرف مامانو به جور دیگه ای برام معنی کرد... بهم گفت قدیمی ها و اعتقادات پاک و نابشون با زندگی امروز ما متفاوته... هرچند اونم نظر مادرمو داشت... اما هیچکدوم نفهمیدن که از اون موقع به بعد... بابام شد یه غول!

شد یه مرد که من نباید بهش نزدیکی میشدم... برادرهامم که... آگه رفتارهای سامان و بیرون رفتن هامون و شوخی های پنهانیش نبود مثل سهراب رابطه امون سرد و جدی میموند...

مادرم نفهمید که یه وقتایی دوست دارم به یه مرد تکیه کنم... چه اشکال داشت اون مرد برادرم بود یا پدرم؟

بعد اون نوبت رسید به لباس پوشیدن هام تو خونه... چون سفید بودم و چاق مامانم نمیداشت بغیر لباس های آستین کوتاه یا بلند چیزی بپوشم... حتی تاثیرش به لباس هایی که تو مهمونی های زنونه ام میپوشیدم رسید!... احساس میکردم همه زنان گیم و باید از چشم همه دور نگه دارم... مادرم ازم خواسته بود... قرار بود دست نخورده و ناب بمونه واسه شوهرم!!

شوهرم؟؟؟... شوهری که نیست؟... که صبح تا شب دنبال کار یا تو صف نماز جماعت؟

جمعه بهش گفتم بیا خونه امون من تنهام... بهم گفت میخوام برم نماز جماعت... نذر دارم!

چقدر بی تابش بودم... چقدر دلم میخواست بگم کنه و باهام حرف بزنه... اما نیومد... نیومد و هر بارم که می اومد خونه امون در اتاق و باز میداشت یا هیچ جایی با من تنها نمیومند... حتی تو حیاط!

این دقیقا همون رفتاری بود که مامان مونس جلوی خاله هام با افتخار گفت و از سر به زیری دامادش تعریف کرد... اینکارو احترام میدونست و شعور...

نمیدونست اوج بی شعوری وقتی که من بهش نیاز دارم و نیست!

_کجا؟

وارد اتاق شدم و از پشت در ماتنوم و برداشتم...تمم کردم و تند تند دگمه
هاشو بستم

_ ساغر کجا میخوای بری؟

پشتم و بهش کردم و با آستین ماتنوم اشک هامو از صورتم پاک کردم...

_ برای چی گریه میکنی؟

شالم و از دستش کشیدم و روی سرم انداختم... صورتم سرخ شده
بود... جلوی عطا کوچیک شده بودم... بدتر از اینم میشد؟

_ برو کنار

جلوی در ایستاده بود و بالا تنه اشو به دیوار تکیه داد

_ نمیدارم

بی طاقتیم باعث شد پا بکوبم به زمین و داد بزنم

_ برو کنار

جلوی چشم های پر از اشک من فقط سرشو به چپ و راست تکون داد

_ تا نگی چته نمیدارم از این در بری بیرون... جلدی ام ساغر!

دوست نداشتم جلوش اینطور به گریه بیفتم... تو بدترین شرایطم به فکر

زیادی باز شدن دهنم موقع گریه بودم! زشت نشم یه وقت!؟

_ برو کنار... میخوام برم خونه امون

دست هاشو بغل کرده بود و تویه آرامش مزخرف به اشک های من

میخندید!

_ خونه ی تو همینجاست... گریه ات تموم شد حرف میزنیم

از اینکه میدید بال بال زدنم و میخندید به حد مرگ عصبانی شدم... به
سمتش هجوم بردم و محکم به سینه اش زدم

_منو مسخره میکنی؟ به من میخندی؟

مچ هر دو دستم و گرفتم و منو به سمت خودش کشیدم... پاهامو روی زمین
محکم فشار دادم تا نتونه تکونم بده اما زورش از منی که به شدت گریه
میکردم و همه وجودم بابت هق هق هام ضعف میرفت بیشتر بود

_نکن اینکارو با خودت... این دنیا ارزش اشک های تو رو نداره... مگه من
مردم که جلوی چشم هام زار میزنی؟

سرم و به سینه اش فشار میدادم و با دست هام به پهلوش چنگ مینداختم
تا ولم کنه... من این بغل کردن اجباری... این مرد اجباری و نمیخواستم
_ازت بدم میاد... توام مثل بابامی... مثل سهراب... مثل همه اونایی که یه
عمر به حرفشون زندگی کردم... بدم میاد ازت!

بیشتر توی آغووش فشارم داد و بلند تر زیر گریه زدم...

من از مــــــــــــــــستی نگاهش بدم می اومد... مگه نه؟... من از صدای آروم و
دلنشین متنفر بودم... مگه نه؟... من از این ساغر جان ساغر جان گفتن حالم
بههم میخورد مگه نه؟... من از این چند وجب جا که سرم و گذاشتم روش

متنفرم مگه نه؟

_ولم کن عطا...

سرش و کنار صورتم گذاشت و با خنده ی آرومی گفت

_تو اگه از من بدت بیاد که من میمیرم.

ناخن های دستم و به پهلوش فشار دادم

برو بمیر...

دست هاش از نـوازش افتاد!...روی کمـرم گرمای دستشو که دیگه

حرکت نمیکرد و حس کردم..._

با التماس و گریه نگاهش کردم..._

دروغ گفتم...

اشک ریختم و لب هاو ورچیدم

نمیری یه وقت!

پلک هاشو روی هم فشار داد...صدای گریه ام بند اومد...من میمردم واسه

نگاهش...واسه بوی تش...واسه صداش..._

عطا...!؟

چشم هاشو باز کرد و کوتاه خندید..مهربون خندید و با انگشت دستش

اشک هامو از صورتم کنار زد...هق هق گریه ام بند نمی اومد...حبس کردن

نفس هام بی فایده بود...پیه شونیش و به پیه شونیم چسبوند...لبخند زد

و من با گریه خندیدم..._

دیگه دوسم نداری؟

عطا با همون لبخند پهن روی لبش زمزمه کرد..._

بیمار خنده های توام...

گوشه ی لبم و که بـوسید...گریه ام بند اومد و قلبم شروع به تپیدن

کرد..._

—بیشتر بخند...—

لبخند زدم اما این بغض سر بسته شدن نداشت...—

—نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم!

دوباره بغلم کرد و اینبار جای خودش و با من عوض کرد...دیوار سرد اتاق

کم-رم و که از دست های عطا حسایی گرم شده بود خنک کرد...—

دست هامو دور گردنش ح—لقه کرده بودم و یه دل سیر گریه کردم...گریه

کردم و اون فقط باهام حرف زد و قربون صدقه ی این سگِ بداخلاق رفت!...—

یه خورده از اشکای تو رو بریزن تو زاینده رود از خشکی درمیا...—

خندیدم و با گریه سرم و از روی سینه اش برداشتم.

یه خورده از صبر تو رو من داشتم دنیا مون گلستون میشد...—

روی چشمم و بوسید و بعد لپ های خیس از اشکم و...—

—دنیای من با تو گلستون شده...—

لب هامو کوتاه بوسید...کاش ازم دور نمیشد

—عطا؟!—

—جانم؟—

دوباره گوشه ی لبم و بوسید...—

—از چشمت نیفتم با این کارام؟—

با بغض گفتم و بلافاصله بعد از تموم شدنش زدم زیر گریه...چشم هام تار

میدید عطارو...لبخند روی لبش بود...پس هنوز دوستم داره...پس هنوز

باید امیدوار باشم؟!—

کف دو دستش و کنار صورتم گذاشت... لبخند زد و نگاهش از چشم هام به لبم رسید... میلرزید از گریه اما... اما... وقتی لب هامو بین لب هاش قفل کرد جای لب هام دلم لرزید... با همه ی محبتش منو میبوسید و با همه عشقی که بهش داشتم همراهیش کردم.

به موهایش چنگ می انداختم و اون با همه ی صبری که ازش سراغ داشتم با بی صبری تمام جای جای صورتم و میبوسید....

سرم و از روی بالش تخت برداشتم و روی سینه اش گذاشتم... دستشو میون موهام فرو برد.... انگشت دستشو بین دست هام گرفتم
عطا...

بازو هام و گرفت و منو بالاتر کشید... چونه ام و بین سینه اش گذاشتم... سرش و روی بالش گذاشت و چشم هاشو روی هم گذاشت
جانم؟

لباس عروس و به سلیقه ی خودم بخرم دیگه؟

چشم هاشو باز کرد و لبخند زد... موهام و پشت گوشم انداخت

_معلومه... من از اون مدلی که خودت گفتی خوشم اومد... به تو میاد.

اگه مامانم بگه نه چی؟

بازوم و توی دستش گرفت و بلندم کرد... اینبار صورت هامون رو به روی هم

قرار گرفت

من سنگینم عطا!

بلند خندیدم و اون بابت شیطنت چند دقیقه پیشش بی حال لبخند زد

فکر میکنی...

با خنده انگشت دستم و روی صورتش کشیدم

_ولی ترازوی خونه امون حرف منو تایید میکنه

انگشت دستم و بی هوا گاز گرفت و از سر خوشی شوخیش جیغ کشیدم..._

من این سنگینیو دوست دارم...

حالا شد...!

با شیطنت ابرو هام و بالا داده بودم که قسمتی از موهام و توی دستش گرفت

چند سانت از تهش زدی؟

به کوتاهی موهام اعتراض میکرد..._

من نزدم که... آرایشگر زد... فکر کنم ده سانتی شد...

یه دستشو زیر سرش گذاشت و با دست دیگه اش گونه ام و لمس کرد

دیگه کوتاهش نکن.. باشه؟

خیره به چشم هام منتظر جواب بود

چشم...

_فردا بریم لباس بخریم؟... سفره عقدمونم انتخاب نکردی

باشه... اگه تو کار داری خودم میرم...

لبخند زد و لپم و کشید

که بعدش سرم داد بزنی و منو ناراحت کنی؟

تم و از روی تنش برداشتم و دست هامو کنار بدنش گذاشتم... در حین
اینکه میخواستم ازش دور شم گفتم

—عوضش به جاهای خوب میرسه!

دوتا دستامو باهم کشید و من دوباره توی بغلش افتادم... لب هامو طولانی
بوسید و من سرمست از لمس محبت عطا خداروشکر کردم...

—ساغر دیروز رفتم آرایشگاه موهامو کوتاه کنم... به پسره گفتم چند ماه دیگه
عروسیمه گفت برم پیش خودش... بعد قیمت پرسیدم فکر میکنی گفت
چند؟

چهار زانو روی تخت نشستم و عطا همچنان دراز کش نگاهم میکرد

—چند؟

به پهلو شد و دستشو زیر سرش گذاشت

—حدس بزن

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردم و با چشم های ریز شده نگاهش
کردم

—صدتومن!

ابروهاشو بالا انداخت و چشم هاشو گرد کرد

—چهارصد تومن!

هم بابت چشم های گرد شده ی عطا هم بابت عددی که گفت خنده ام
گرفت

—چه خبره؟ موها تو گفتم شینیون کنه یا براشینگ؟

با تعجب سرشو بلند کرد و گفت

—چیکار؟

غس غس خندیدم و لپشو محکم ماچ کردم

—الهی فدات بشم من...خدایی چرا اینقدر گرون میگیره؟ مگه میخواد

چیکارت کنه؟

با خنده دستم و گرفت و پشت دستم و ب—وسید و جلوی لب هاش نگه

داشت

—چه میدونم..فقط گفت وسایلی که استفاده میکنم همه لوازم گریم...تازه

میخواست ابروهاش تمیز کنه...هرچند دادم قیچیشون کرد!

بلند خندیدم عطارم به واکنش انداخت...ابروهای عطا به اندازه کافی

مرتب بود...

با انگشتم رو ابروهاش میکشیدم و با خنده سرشو عقب میبرد

—ساغر اذیت نکن...صبح زود پاشدم..بذار نیم ساعت بخوابم پا میشم

کشتی با چوخه بگیریم!

لپ هاشو با کف دست هام به سمت هم فشار دادم...صورتش مچاله شده

بود و لب هاش غنچه ای...روی لب هاشو بوس کردم

—بمیرم واسه آقای خسته امون

لپ هاشو آزاد کرد و مچ دستامو گرفت و کشید

—توام میگیری میخوابی

افتادم روی بالش...لحاف و روی سرم انداخت و به منکه هنوز میخندیدم
دستور داد

ساغر میخوابیا...

سرتق بازی درآوردم واسش

_خوابم نمیداد...بلدی لالایی بخون

دستشوروی سرم انداخت و بازوی برهنش درست افتاد روی دهنم...با

لذت تمام بازوش و گاز گرفتم

_نکن شیطوون...گوشت دستمو کندی

زیونم و روی لبم کشیدم

_دلم خواست...خوشمزه بود

لحاف و کنار زد و تقلائی من برای گرفتن لحاف بی فایده موند...

_اصلا چه دلیلی داره وقتی من سرحال میشم تو خوابت بگیریه؟

به پهلو که بود...رو به شکمش شد و سرشوروی بالش فشار داد...صدای

خنده هاش می اومد!

_زهرمارر

مشتی به کتفش زدم و تا خواستم بلند بشم اینبار به سرعت روم خیمه زد و

دست هامو بالای سرم نگه داشت

عزیزم این واکنش طبیعی بدن یه مرده...

خنده از صورتش پاک نمیشد...رو صورت منم که حک شده بود!

_بیخود...واکنش طبیعی بدنتو عوض کن...ببین من چقدر سرحال
 شدم...الان دلم میخواد از فرط خوشحالی جیغ بزنم
 سرشو به سمت پایین خم کرد و زیر گلووم و بوسید
 _جون عطا جیغ هاتو بذار واسه بام تهران...قول میدم تو این هفته ببرمت...
 تلاش کردم تا دستمو آزاد کنم یا با زانوم بزنم یه جایش...اما یه طوری روم
 قرار گرفته بود که هیچکاری نمیتونستم بکنم
 _تا سه می شمارم وای به حالت ولم نکنی...یک...
 با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد
 _دو...سه...

خودم و به مظلومیت زدم و با غش و ضعف فراوون گفتم
 _وای عطا گشنه ام شد...ضعف کردم...تقصیر تو شد...فکر کنم فشارم
 افتاده
 همون جمله ی اول و گفتم مچ دست هامو شل تر گرفت...با آخری که
 عملا ولم کرد...

_میخوای برات غذا درست کنم؟
 از فرصت بدست اومده استفاده کردم و بازوشو به سمت عقب هول
 دادم...اما دستشو دور شکمم انداخت و از پشت بغلم کرد
 _جون عطا نمیذارم بری..باید کنارم بخوابی...نیم ساعت!
 ناخن هامو روی دستش با بیرحمی تمام فشار دادم
 _به مامانم میگم!

اصلا فهمیده بود من به گوشم حساسم!... تا لاله ی گوشم و بـ—وسید و دم
گوشم گفت

—چی و؟

اصلا مثل چی وارفتم و خودم و انداختم تو بغـ—لش... این حق من نبود که
با یه کلام حرف زدن دم گوشم گر بگیرم!!

—که من واذیت کردی...

دوباره کنار گوشم حرف زد و صداشو واسه دق دادن من بالا و پایین کرد

—اذیت شدی؟

حالا اینم منتظر بود من یه چی بگم که دست از همین کاراش برداره...

—نخیرم... خیلی ام خوش گذشت... ولی مامانم بهم گفته تا وقتی با تو نرفتم
زیر یه سقف و اندم!

سرم و روی سی—نه اش جابه جا کردم تا چشم هاشو ببینم... پلک زد و با
لبخند کوتاهی گفت

—خب نگرانه... منطقی ام هست... ولی ما که...

برای اینکه اذیتش کنم گفتم

—ولت می‌کردم معلوم نبود تا کجا ادامه میدادی!!

—بمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده اما وقتی با دلخوری و مظلومیت به
چشم هام نگاه کرد سرم و بلند کردم و زیر گلوشو محکم ماچ کردم

—البته که تا همینجاشم به من خیلی خوش گذشت...

لبخند زد و با شیطنت گفتم

— قسمت بعدی برنامتون کی پخش میشه آقا؟

موهامو آروم کشید و پیـشونیم و بـوس کرد...میخندید وقتی که گفت

— اونش بستگی به جدول پخش برنامه ها داره خانوم...

از حاضر جوابیش خوش اومد...به خودم اشاره کردم و گفت

— که اونم دست منه!

جلوی خنده اشو گرفت و به تایید حرفم سر تکون داد

— صد البته...

با خنده سرمو به سینه اش فشار دادم و گفتم

— شما هروقت خواستی برنامه اتو پخش کن...جدول پخش ما دست

شماست...خیالت راحت

سرسو به سمت سی—نه اش خم کرد و صورتشو کنار صورتم

گذاشت...انگار که بچه اشو بغل کرده باشه

— لطف عالی متعالی...شرمنده میکنید

روی سینه اشو بـوسیدم و خودم و توی آغووش جمع کردم

— خواهش میکنم...دشمنتون شرمنده

طولی نکشید تا عطا رو خواب کنم و خودم بلند شم...خب منکه مثل اون

خوابم نمی اومد...عطا از وقتی اومد خونه چشم هاش خسته بود...این چند

شبم که دیر وقت می اومده خونه صبح زودم میرفته...

برای اینکه با سر و صداهام بیدارش نکنم از اتاق بیرون رفتم و خودم و به

مرتب کردن وسایل آشپزخونه مشغول کردم...

یه ساعت چرت سر ظهر واسه آقامون کافی بود... بدون اینکه من سر و صدایی کرده باشم خودش بیدار شد...

برای خونه امون سیخ کباب خریده بود... برداشتم و تو بالکن کوچیک خونه که شاید به زور دو متر یه سه متر میشد گذاشتم...

_عطا دور اینا پایون نزنم؟

با شونه ی روی میزم داشت موهاشو که بهم ریخته بودم مرتب میکرد که خندید

_دیگه دور اونار و نزن خواهشا...

در بالکن و بستم..

_والا از خانواده ی من و تو بعید نیست اینجارم یه چک بکنندا!

دو دگمه ی بالای لباسش و خودم براش بستم

_والا این مادر ما کمد لباس هامم چک کرد سر همون دوتا لباس خواب اشک منو در آورد! گفت با اینکارام دارم آبروشون و جلوی مامانت و خانواده ی تو میبرم!

چونه ام بالا گرفت و تا به چشم هاش نگاه کنم... هنوز چشم هام بابت نیم ساعت گریه کردنم میسوخت...

_ساغر... گفتم فراموشش کن... اونارم بذار ته کشوت... دیگه تو کشوی لباس هاتو که نگاه نمیکنند

_اگه به مامان منه که...

چشم هاشو گرد کرد و با حالت بامزه ای گفت

— عزیزم

جیغ زدم و آویزون گردنش شدم...

— عاشقتم عطا... خیلی بانمک میشی... چشمت میزنما

پهلوم و قلقلک داد و گفت

— به مامانت زنگ بزن بگو تا شب همینجا میمونیم... آخر شبم خودم

میرسونمت

ازش فاصله گرفتم و با خوشحالی زایدالوصفی که نصیبم شده بود گفتم

— اگه گفت نه چی؟

یه کم فکر کرد

— ولش کن خودم زنگ میزنم اطلاع میدم... به من نه نمیگه

یه کم فکر کرد

— ولش کن خودم زنگ میزنم اطلاع میدم... به من نه نمیگه

با خوشحالی سر تکون دادم و بدرقه اش کردم... برای شام امشب قرار شده

بود که واسم کتلت درست کنه... بهش گفت سبزی تازه ام از سرراهش بگیره

که حسابی مزه میده...

با خیال راحت روی مبل نشستم... خداروشکر...! بابت اینکه حداقل عطا

تو سنگره منه!

جنگِ دیگه... جنگِ خودی با خودی!.. منو بگو که اصلا حواسم به یلدا و

آزادی هاش جلوی مامان مولود نبود!...

میتونستم به قطعیت بگم که خانواد ی عطا از ما خیلی راحت ترند...مثلا همین سامان و نرگس... تو دوران عقد جرئت نمیکردن پیش چشم بقیه یا با اطلاع خانواده ها کنار هم بمونند...همیشه بیرون رفتن هاشون با دروغ بود... حتی مسافرت رفتنشون... یادمه یه بار نرگس دروغکی به خاله اینا گفت داره از طرف دانشگاه میره جمکران و اونوقت با سامان رفت شمال!

نمکدون هایی که مامان برام از بازار خریده بود و از جعبه های کوچیکش درآوردن... توی آشپزخونه زیر خودم یه پارچه انداختم و مشغول ریختن نمک توی نمکدون ها شدم...

هی یاد عطا می افتادم و هی خنده ام میگرفت... یه آن وقتی که داشت بـوسم میکرد اونم با چه ظرافتی... هول برم داشت که نکنه آخر زمون شده! آخه از عطا بعید بود... همون بـوس اولو که گرفت بدنم شل شد... یه حالی شدم که به عمرم نصیبم نشده بود...

بچه ام خوب بلد بود دل منو به دست بیاره... چقدر منو بـوس کرد... نیش باز خودم و بستم تا یهویی در و دیوار خونه ام فکر نکنند صاحبشون خل و مشنگ شده که می بخنده و هی لبشو گاز میگیره...!

ولی خودمونیماما ساغر خانوم...

این دعاها ی تو سر جانماز و تو امامزاده بالاخره جواب داد... چقدر نذر و نیاز کردی تا یکی پیدا بشه... خدا تو رو به آرزوت رسوند... یکی پیدا شد که همه جوهره سر کیف بیارتت... دوست داشته باشه... به دلت بشینه... حرفای

خوب بلد باشه... کارای خوب تر بلد باشه... تازه اینقدر دلت پاک بوده خدا
یه آشپز خوبم نصیبت کرده...!

دوباره زدم زیر خنده و صدای خنده هام تو سکوت خونه پیچید...
عوض همه اینا... خدا یکی و قسمتم کرده که با خداست... با
ایمانه... هرچقدر من تلخی میکنم و بداخلاقی باز دوسم داره... باز به
فکر مه... باز واسش مهمم... اشک هام... گریه هام... تازه بیمار خنده های
منم هست! یادم باشه بیشتر بخندم... لابد به چشمش قشنگ تر میام...
صدای بلند خنده هام و هرکسی میشنید فکر میکرد خنده دار ترین جوک
عالم و شنیدم که اینطور سرخوشانه قهقهه میزنم... خوب شد عطا رفت!
باید تو اولین فرصت یه کادو واسه مامان مولود و پلدا میخریدم... درست
نبود رفتارم... اصلا کاش همون روال با پنبه سر بردن و ادامه میدادم جای
جواب دادن های تند و بیخود... اینجوری دیگه بده ام نمیشدم... عوضش
هرجا میشستند میگفتن عروسمون با سیاسته جای اینکه بگن سر زبون داره
یا رکه...

هیچ خوشم نمیاد بهم بگن رکه... آدم باید تو برخورد با دیگران علی
الخصوص اونایی که ممکنه کارش بهشون گیر کنه با سیاست باشه... رکه
بودن آدم و از چشم اینو اون میندازه... الحق که حق با عطاست و هرچی
میگه درسته!!!

عطا از خرید برگشت و دوتایی باهم افتادیم به اشپزی... این وسط فوت کوزه
گری های عطا که میگفت شگردش تو اشپزی منو کشته بود... با موبایلیم از

غذایی که دو تایی باهم پختیم عکس انداختم... سر شام به قدری گشنه ام بود که به حد مرگ غذا خوردم و بعدش به لطف چایی نبات های عطا از شر دل درد خلاص شدم. بازم برای آخرین بار با عطا اتمام حجت کردم که پشتم و خالی نذاره و تو جنگ منو مامانم هوای منه بیچاره رو داشته باشه. هرچند عطا با دو گزینه یکی جنگ و دیگه بیچارگی ِ من مخالفت داشت اما قول داد که جز نظر خودم نظر دیگه ای تو خرید و انتخاب تاثیری نداشته باشه.

ساعت ده و نیم بود که برگشتم خونه... مامان شاکی به نظر میرسید و باباهم زیاد خوشحال نبود... اما با دیدن سامان تلخی رفتارشون از یادم رفت... به اندازه ی یه چایی و شیرینی خوردن کنار بقیه اهالی خونه موندم و رفتم توی اتاقم... لباس هامو که عوض کردم نرگس با یه لیوان آب پرتقال اومد...

— شیطون... چی شد؟ حل شد مشکل؟

هیچ رقمه نمیتونستم نقش بازی کنم و جلوی نیش در رفته امو بگیرم... یه طرف دیگه ی سینی و گرفتم تا کامل بیاد توی اتاق و بتونم در اتاقو ببندم

با یه حالتی نگاهش کردم و پیروزمندانه لبخند زدم

— چی فکر کردی؟؟ مسئله که حل شد هیچ.. آقامون صورت مسئله رم پاک

کرد!.. ما اینیم دیگه

غش غش خندید و بازوم و نیشگون گرفت

— من گفتم مذاکره اتون چرا اینقدر طولانی شد!...

همزمان باهم نشستیم روی تخت... از تو آینه حواسم به موهام بود که

کامل با کش جمعشون کنم

— عطا گفت هرچی من بگم...

لیوان شربت و به سمتم گرفت و با خنده گفت

— منم اگه یکی از ساعت سه ظهر تا ده شب میرفت رو مخم حتما حقو بهش میدادم!

— اولش که دعوا بود... ولی نبودى بینى عطا...

چشم هاشو با تعجب و خنده گرد کرد...

— عطا چیکار کرد؟

داشت منفجر میشد از خنده که زدم تو سرش و گفتم

— فکر کردى من مثل خودت قبل عروسى وا میدم؟؟

ابروهاش آنی رفت بالا و با حالت مخصوص خودش و خاله ام گفت

— اینقدر زود قضاوت نکن... دست من بود که کارى نمیکردم... داداش جنابعالی...

ادامه ی حرفشو نزد و من یه نفس نصف لیوان و سرکشیدم.

— خب حالا بهت برنخوره... عطا بوسم کرد... ولی از اون بوساهااا...

ابروهامو بالا انداختم و پشت سرهم پلک زدم... اینجور موقع ها نرگس جیغ میکشید و محکم بغلم میکرد...

— عاشقتم ساغر... بمیری با این دیوونه بازى هات

لیوان و از دستم گرفت و روی سینی گذاشت... بغلم کرد و دم گوشم بلند بلند مثل خودم خندید

— پس قدم اول و برداشت... بهت تبریک میگم...

دستموی پشت شونه اش زد و گفتم

_منم این موفقیت و به خودم تبریک میگم.. باید بودی میدیدی چه حرفا که بهم نزد!

اینبار بلند تر خندید و جیغ هم کشید.. شاید صدای بلند خنده هامون باعث شد که سامان بی هوا درو باز کنه و بگه
_دارید چیکار میکنید؟

درو پشت سرش بست... مشکوک نگاهمون میکرد و من و نرگس به قیافه ای که گرفته بود میخندیدیم...

_آبجی همیشه به خنده و شادی... میگفتی این آقا عطا می اومد خونه مارم
م-ستفید میکرد شاید مثل شما نیشمون شل میشد!
نرگس به پهلوی سامان زد و گفت

_اذیت نکن عشقمو... کار داشته خونه... دیگه چیدمانش تموم شد به سلامتی

بعدم برگشت و یه چشمکی نثارم کرد...

_احیانا آقا عطا نفرمودن به شما که باید رژیم بگیری؟

با شنیدن حرف سامان و پشت بندش صدای خنده های بلند سهراب که معلوم بود داره به سمت اتاق من میاد وار رفتم!

_نخیرم...

سهراب دستشو رو شونه ی سامان گذاشت و دم گوشش چیزی گفت... بعدم رو کرد به منو گفت

_ دو ماه وقت داری رژیم بگیری... حداقل ده کیلو باید بذاری زمین... بابای
 خدایا مرز عطا هم مخالفت کنه من جلوش وایمیستم... مفهوم شد؟
 چشم هام فرم گریه به خودشون میگرفت که نرگس اومد و کنارم ایستاد
 _ شما دو تا تا سه می شمارم از اتاق بیرون.. یک... دو...
 هرچی نرگس با حرص بیشتری اعداد و می شمارد اینا با خاطر جمع تری به
 ما میخندیدند...
 _ بحث نداریم ساغر.. از این به بعد صبح و شب میریم پارک برای دو... فکر
 نکن که با گفتن به عطا میتونی از اینکار منصرف کنی.
 انگشتشو تهدید وار به سمت تکون داد و بعد از نطق گیرا و تامل برانگیزش
 از اتاق بیرون رفت
 سامان صورتش از خنده سرخ شده بود اما همچنان تلاش میکرد بی صدا
 بخنده... با حرص دو تا بازوهاشو تو دستم گرفتم و با قدرت تمام فشارش
 دادم..
 _ اینو تو کلتون فرو کنید عطا منو تپل دوست داره!!!
 همین یه جمله کافی بود تا نرگس هم بهم بخنده و من از فرط عصبانیت یه
 جیغ بنفش سر همه بکشم و برای دفاع از خودم به حاج بابا پناه ببرم...
 این چند وقت برعکس مامان مونس حاج بابا باهام مهربونی میکرد... انگار
 که فهمیده بود دختر یکی یه دونه اش داره از میره و میشه عروس مردم... منم
 تا میتونستم از این محبت یهو قلمبه شده سوء استفاده میکردم و علی
 الخصوص در مورد رژیم گرفتن...

حاج بابا با نظر سهراب مخالف بود و باهاش بحث کرد که دخترشو اذیت نکنه... اما از یه طرفم خودش ازم خواست که این چند وقت مراعات کنم و از این چاق تر نشم... به هرحال تو این دو سه ماه چهار پنج کیلو لاغر کرده بودم و کاملاً توی اندامم مشهود بود...

نرگسم مخم و کار گرفت که برای پیدا کردن لباس عروس به مکافات میخوردم... چون دیر به خریدش اقدام کردم وقت اینو که به سایز خودم لباس عروس بدوزم ندارم.

خداروشکر کردم باز سایز بالا و پایینم بهم میخوره... نرگس که سر خرید لباس عروس پدرش دراومد چون بالا تنه اش از پایین تنه اش کوچیک تر بود و مجبور شدیم تاپ لباس عروسشو به سایز برداریم و دامنش و یه سایز دیگه...

شب به حرف های نرگس فکر کردم.. پر بیراه نمیگفت... بهتر بود به هوای فک و فامیل عطا هم که شده دست به کار بشم و حسابی خودم و خوش هیکل کنم... بعدم که خرم از پل گذشت و مهمون بازی ها تموم شد و فقط من موندم و عطا به روند دلبرانه ی چاقیم ادامه میدم... یلدا اندام خیلی خوبی داشت... نباید بهونه دست بقیه بدم که یلدا رو از من سرتتر بدونن... حتی تو اندام!

هیچ خوشم نمیاد بگن عروس تپله و به یلدا بگن عروس لاغره... به هرحال آدم تو هر مرحله از زندگیش باید حرف دیگرون هم درنظر بگیره.

بهتر بود در حد مرگ رژیم بگیریم... تا هم برادرهای خودم و ساکت کنم هم
فامیل شوهر احتمالی رو...

ساعت یازده شب بود و من با وجود خوردن قرص خواب آور چشم هام مثل
جغد باز باز بود... این پهلو به اون پهلو شدنم بیشتر گرسنه ام میکرد و
صدای قار و قور شکمم در می اومد....

تو این یه هفته تا عروسی... شب ها از فکر و خیال چشم رو هم
نمیذاشتم... درست مثل امشب... مراسم خانابندون دیشب خوب برگزار
شد... بغیر از شام که عارف لعنتی دیر برای آوردنش رفت... مهمون ها کم
مونده بود از گشنگی زمین و گاز بزتن!

آقا بزَن و بکوب قسمت مردونه بهش خوش گذشته بود و طبق ساعت مقرر
برای آوردن غذاها نرفت... از اولم قرار بود سامان بره اما عارف خودش و
نخود آش کرد که من میرم میارم... یکی دو تا از مهمون ها که بدون شام
رفتند... مامان مولودم یه طوری وانمود میکرد که انگار ناراحته... ولی مهمون
های خودش که بی شام نشدند... این وسط فامیلای بابای بدبخت من بودن
که بدون شام رفتند و حرف و حدیثش موند واسه من بدبخت!

و پیره ی گویشیم و صدای وحشتناکش از جا بلندم کرد...

تو تاریکی اتاق دستموروی میز کشیدم تا گوشتی موبایلم و پیدا کردم و
جواب دادم...

_الو...

_سلام... خواب که نبودی؟

با شنیدن صدای عطا سرم و روی بالش گذاشتم و چشم هامو بستم
 _ نه عزیزم... خوابم نمیبرد... تو چرا بیداری؟
 _ منم خوابم نمیبیره... نگرانی های تو به منم سرایت کرده... فرداشب که تموم
 بشه منم یه خواب راحت نصیبم میشه.
 لبخند نصفه و نیمه ای روی لـجم نشست...
 _ آره واقعا... میوه و شیرینی و بردید تالار؟
 _ آره.. عارف برد!!

با شنیدن اسم عارف فاجعه ی دیشبش یادم اومد و کفری شدم
 _ من آگه نخوام عارف واسه ما کاری بکنه باید کیو ببینم؟ اون باز همه چیو
 خراب میکنه... بعدم با اون خنده ها مزحکش میره رو اعصاب من عطا... چرا
 نمیفهمی؟

صدای دادم بلند بود و برای بیدار نکردن اهالی خونه در اتاقم وبا پا بستم.
 _ ساغر... تو هنوز سر ماجرای دیشب ناراحتی؟ عارف که عذرخواهی
 کرد... تموم شد رفت... دیگه برای چی با فکر کردن بهش اعصاب خودتو
 بهم میریزی؟

زانوهام و به سمت شکمم خم کردم و کف دست هامو به رون پام
 کشیدم... این چند وقت از بس راه رفته بودم پاهام نیمه های شب که میشد
 ضعف میرفت... اما مگه این چند وقت اعصاب من سرجاش بوده که درد
 بی درمون نگیرم؟

به خاطر اینکه برادر شما عادت داره به خرابکاری..اون از ماشینی که قرار بود برامون بگیره و نگرفت...اون از کت شلوار جنابعالی و سایز مزخرفش اونم از شام دیشب...عطا بیخود ازش طرفداری نکن...تو که میدونی من چقدر حساسم...برای چی کارو به اون سپردی..داداشای من مردن که اون شده همه کاره؟

صدای بلند نفس کشیدنش رو که توی گوشی پیچید بیشتر از حد روی اعصابم رفت

_الان بهت برخورد حرف حق زدم؟

..._

_عطا با این حرف نزدنت داری روی سگ منو بالا میاریا...

_چی بگم وقتی حرف زدنم روی تو اثری نداره خانوم؟

تلفن و با حرص قطع کردم..دوباره میخواست با حرفاش منو ساده و بی زبون و خر کنه...

از دو طرف به موهام چنگ انداختم و در حد توانم کشیدمشون...مغزم داشت منفجر میشد از دست عطا...از دست این سکوتش...از دست خنده های مسخره اش که فقط برای بهم ریختن من کاربرد داره...

برادرش تو این دو ماه مدام در حال گند زدن بود و خودش و مادرش عین خیالشون نبود...باید از اول هم به سامان میسپردم...اون بیچاره که در خدمت من و نرگس بود این چند وقت...

با دوباره زنگ خوردن گوشیم تلفن و زیر بالشم گذاشتم ...

خیر سرم فردا روز عروسیم بود!!...همین امروز که برای اپیلاسیون بدنم رفته بودم آرایشگاه مریم جون بهم گفت کم حرص و جوش بخورم تا کرمی که دارم میزنم رو این دو تا جوش بیشعور اثر کنه و آثارش از روی چونه ام محو بشه...هر چند که میگفت با گریم هیچ اثری از جوش ها باقی نمیمونه اما مهم مردم نبودن که...همین یه ماهه ام سر این جوش ها جلوی عطا و بقیه مردم از خجالت...منی که صد سال یه بار جوش میزدم درست دم دمای عروسی هر دقیقه یه ورم جوش میزد...

دوباره صدای ویره گوشیم در اومد...آخه این وسط تقصیر عطا چی بود که گیر آدم بی خیال و الکی سرخوشی چون عارف افتاده بود؟
_الو؟

_دوباره سلام!

لحن صداش به قدری ناراحت و دلخور بود که توی لحظه حس کردم آگه نفس عمیق نکشم از غم ناراحتی عطا خودم دق میکنم.
_فردا صبح با نرگس خودم میرم آرایشگاه..تو نمیخواد بیای...استراحت کن تا همون ساعت یک...

_نه خودم میام...پنج و نیم دم خونه اتون باشم خوبه؟

لحاف و دور خودم پیچیدم...لرز کرده بودم

_آره خوبه...عطا ماشین عروس و میخوای چیکار کنی؟

_همین پراید...

_حیف شد...خب مگه چی میشه ماشین بابامو...

_نمیشه!

مخ زدن یه هفته ایم برای غرض گرفتن ماشین بابا اونم برای یه شب بی فایده بود.. عطا اون روشو بهم نشون داده بود... که بعضی حرفا اگه مورد تایید خودش نباشه تو کله اش نمیره... حالا هرچقدر من خودزنی راه بندازم.. بازم بی فایده است

_حداقل میبردیش کارواش

_عارف میبره.. همون صبح

_عطا خودت بری دست گلم و بگیریا... یعنی اصلا فیلم بردارمون میرت... یهو عارف خودشیرینی بازیش گل نکنه سرراهش بره از دوستش دست گل ِ منو بگیره؟؟

_نه.. خیالت راحت. صبحم بهش میسپارم.. تو دیگه نگران هیچی نباش... همه کارها داره طبق روالش انجام میشه.

تو تاریکی با سایه ی خودم که به دیوار اتاق افتاده بود بازییم گرفت...

_عطا... میگم خدا کنه فردا خوشگل بشم... یلدا میگه هرچی حساستر باشی کارت بیشتر خراب میشه... من میترسم اینا یه گندی به موهام یا صورتم بزنند.

خستگی از صدای خنده هاش هم مشخص بود

_تو که خوشگل هستی... حالا بدم نمیشه یه کم از این خوشگلیت کم بشه تا بیشتر از این چشم نخوری... امروزم که رفتی زیر سِرْم...

سرم و کج کردم و به سمت شونه ام گرفتم تا دستمو آزاد کنم و بتونم شکل پروانه رو با دست هام درست کنم و سایه اش روی دیوار بیفته
 _آره.. فشارم پایین بود.

_پایین بود یا خیلی پایین بود؟

حرکت دستم متوقف شد... به خاطر رژیم وحشتناکی که گرفتم همه جوهره خودم و جسمم و روح و روانم و اذیت کردم... گودی زیر چشم هام... رنگ پدیدگی صورتم که دم به دقیقه همه بهم یادآور میشندن... این از برنامه ی یه هفته من که هرشب میرم درمونگاه و سرم میزنم....

_مثل همیشه بود... نگران نباش

_وقتی سرخود رژیم میگیری همین میشه... کی و میشناسی که توی دو ماه نه کیلو لاغر کرده باشه؟

با خوشحالی و خنده گفت

_خودم و دیدم... به کوری چشم دشمنام هیکلم شد بیست! یگه کسی نمیتونه بهم بگه تو پولی.. توام از خدات باشه عطا...

انگار که گوشی و چسبونده باشه به دهنش...

_من اعتراضی کرده بودم که همچین تصمیمی گرفتی؟ به بقیه چه ربطی داره که من دوست دارم زنم چه شکلی باشه؟ آخه تو چرا حرفه مردم و برای خودت حجت میکنی؟

_عطا باز شروع نکن.. بذار این عروسی و پاگشاهای بعدش تموم بشه قول

میدم برگردم سرجای اولم... خوبه؟

— چی بگم به تو؟

— هیچی... الان یه چی بگو من دلم خوش بشه برم بخوابم... صبح زود باید بیدار بشم.

خندید و با خنده لحاف و روی سرم کشیدم...

"عطا"

ساعت پنج برای خوندن نماز بیدار شدم. عارف زودتر از من آماده خوندن نماز شده بود... پشت سرش قامت بستم...

سر نماز حواسم پی همه چی بود جز خدا...!!

— جانماز منم بیر عطا

جانماز و از دستش گرفتم... به سمت اتاقم میرفتم که...

— راستی عارف سوییچ ماشینم و کجا گذاشتی؟ باید برم دنبال ساغر

بالش زیر سرش و جابه جا کرد و با دست به میز تلویزیون اشاره کرد

— اونجاست... خسته بودی خودش میرفت!

لبخند زدم و یاد حرف های ساغر افتادم... الحق که عارف خیلی بی خیال بود...

زودتر از ساعت قرارمون جلوی در خونه اشون رسیدم. امروز باید همه تلاشم و میکردم تا ساغر کمتر حرص و جوش بخوره... فقط به گوشیش پیام دادم که جلوی درم... چند دقیقه ای طول کشید تا با نرگس خانوم بیاد. هر دو

صورت هاشون خوابالود به نظر میرسید... ساغر که کمتر از سه یا چهار ساعت خوابیده بود...

_سلام خانوم ها...

نرگس لبخند زد و سلام کرد... ساغر جعبه ی لباس عروس و سمتم گرفت

_سلام.. دارم میمیرم از خواب عطا

نالیدنش از بی خوابی صورتش رو با نمک تر جلوه داد... جعبه رو صندوق

عقب گذاشتم... تکیه داده بود به ماشین و با چشم های نیمه باز نگاهم

میکرد

_ریش هاتو بزنی ها.. قول دادی

با لبخند سرم و تگون دادم... صندوق رو بستم که گفت

_کراوات نمیبندی؟

با همون لبخند سرمو به نشونه مثبت تگون دادم...

ذوق زده شدنش به بوسیدن صورتم منجر شد...

_عاشقتم که رو حرف خانومت حرف نمیزنی... بعضیا یاد بگیرن!

بعضیارو به نرگس خانوم اشاره کرد که سرشو پایین انداخته بود و میخندید...

امان از دست این ساغر...

هر سه سوار ماشین شدیم... هر دو تا دم آرایشگاه باهم چرت زدن... امروز

ساغر بیشتر از از همیشه خسته میشد و بیشتر از هروقتی نگرانش بودم... باز

خوبه که راضی شد تا همراه خودش نرگس رو ببره... مخالفتش با نبردن

همراه برای هزینه بود... باهاش حرف زدم تا راضی بشه... اینجوری خیال

خودم هم راحت تر بود... نرگس خانوم میتونست جلوی حساسیت های ساغر رو بگیره...

نیم ساعت مسیرو با خودم فکر کردم... به ساغر... به احساساتش... حتی به گره های زندگی که دوست داشت با ازدواج دونه دونه اشو باز کنه... سر لباس عروس خریدن باز هم مادرش مخالفت کرد... لباس و باهم گرفتیم اما وقتی ساغر لباس رو میبیره خونه مادرش اجازه پوشیدن اون لباس و بهش نمیده... شاید برای من اهمیتی نداشت اما حتی برای خانواده ی خودم مطمئن بودم که پوشیدن لباس بازی که ساغر انتخاب کرده بود باعث مشکل میشد...

شیش بهم زنگ زد و با گریه و زاری از رفتار مادرش گفت... میون حرف هاش از بس هق زد که نمیفهمیدم چی میگه... کوتاه و بریده حرف میزد و بیشتر گریه میکرد... لباس انتخابیش لباس دکلتسه ای بود که قسمت سینه اش طوری طراحی شده بود که بدنش رو بیشتر نشون میداد و از پشت هم لباس باز تا روی کمرش بود...

کمرش بود...

به ساغر مدل لباس خیلی می اومد... خودش هم به همین خاطر بین لباس هایی که توی مغازه بود اون لباس رو انتخاب کرد... من مخالفتی نداشتم اما مادر خودش بهش گفته بود که جلوی دوست و آشنا پوشیدن اون لباس درست نیست...

به هر حال مجلس زنونه است و کسی ام قرار نیست از ساغر عکسی بندازه که خدایی نکرده چشم نامحرم بهش بیفته... با همه معذب بودنم به اسرار ساغر این حرف هارو به مامان مونس هم زدم اما قبول نکرد و بدتر شد... حرف های منو طور دیگه ای به گوش ساغر رسونده بود... بهش گفته بود که من هم راضی به اون لباس نبودم و فقط به خاطر اصرارهای ساغر راضی شدم...

خیلی دلخور شدم... حتی بهم برخورد... ما هم شاید توی خانواده مراعات خیلی چیزهارو میکردیم... به قول یلدا خانوم... خوشبختانه یا متأسفانه تو هردو فامیل پوشیدن یه سری لباس ها حتی توی مجالس زنونه ام پسندیده نیست...

ساجر دو روز با عالم و آدم قهر کرده بود.. جواب منم نمیداد... تا اینکه با سهراب رفته بود و لباس دیگه ای انتخاب کرده بود... شاید خنده دار ترین موضوع واکنش پدر و مادرش خودش به پوشیدن لباس عروس جلوی سهراب بود...

بعدش هم باز زمین و زمان دست به دست هم دادن تا اشک این خانوم و در بیارند... از دهنش در میره و به مادرش میگه که لباس جدید رو با سلیقه ی سهراب انتخاب کرده و وقتی میپوشه خوشش میاد...

من ناراحت نشدم... برای من تنها چیزی که موجب ناراحتی میشد ناراحتی خود ساغر بود!! حالا اینکه با برادرش رفته بود یکی از لباس های همون مغازه رو انتخاب کرده بود برای من حق اعتراضی نمیداشت... اما چیزی که

این وسط دست گیرم شد حساسیت و محدودیت های ساغر بود... و اینکه
من بعنوان همسرش... تا وقتی که باهاش زیر

یه سقف نرفتم حتی درباره ی انتخاب نوع لباس زنم هم حق انتخاب ندارم!
حساسیت ساغر به کت و شلوار دامادی منم رسید... روز قبل خرید با
خودش رفتم و یکی و انتخاب کرد. طبق نقشه ی خودش قرار شد فرداش که
با مامان مولود و مونس برای خرید میریم من خودم دست رو کت شلوار
انتخابی ساغر بذارم تا بقیه رو از نظر دادن کنار بکشم...

تا وارد مغازه شدیم به رسم ادب و احترام از دو تا مادرها خواستم که نظرشون
و بگن... ساغر داشت حرص میخورد اما ادب اینچنین حکم میکرد... مامان
مولود که سر قضیه لباس عروس دورادور در جریان قرار گرفته بود و
حساسیت ساغر و میدونست حق انتخاب و به ساغر داد و گفت که با سلیقه
تر از ساغر کسیو سراغ نداره...

خداروشکر کردم بعد ماجرای لباس عروس حداقل با این حرف مامان مولود
ساغر کمی آروم تر میشه...

برای تالار... چند جارو دیدیم اما حاج بابا تالاری و که برای پسر یکی از
دوستان قدیمش بود بهمون معرفی کرد... باز ساغر از شکل و شمایل و
محوطه تالار راضی نبود متاسفانه باز پدرش اصرار داشت که به خاطر رویی
که به پسر اون بنده خدا انداخته ساغر هم تالار و بپسند...

یه جورایی باید حقو با ساغرم میدادم... هرچند انتخاب آخری که از ساغر
گرفته شد به نفع منم تموم شد اما...

واقعیتش تالار خیلی مناسبی نبود... بیشتر برای مراسم های دیگه مناسب بود
تا عروسی...

با حاج باباهم صحبت کردم که من برای تالار مشکلی ندارم و میتونم جای
دیگه ای رو رزرو کنم اما...

_رسیدیم؟

تا به خودم اومدم ساغر بیدار شده بود و ماشین جلوی درب ارایشگاه پارک
شد...

_آره عزیزم... نرگس خانومم بیدار کن که دیرت نشه

چشم هاشو میمالید که گفت

_نرگس بترکی... تو دیشبم که هشت خوابیدی!

با خنده از ماشین پیاده شدم تا لباس عروس و از صندوق عقب
بردارم... ماشین با مسافر کشی های این چند ماهه ی من عملا داشت از کار
می افتاد... چاره ای نبود... هر بار که سر و صدای عجیب غریبی از ماشین در
می اومد خدا خدا میکردم تا عروسی اتفاقی نیفته که مجبور بشم هرپولی رو
که از مسافر کشی درآوردم خرج خود ماشین کنم...

_عطا؟؟

سرمو از شیشه ی ماشین بیرون بردم

_جانم؟

گره ی روسریشو سفت کرد و با حرص بهم توپید

فقط دلم میخواد امشب عارف دسته گل به آب بده..اونوقت من میدونم و تو!

سقلمبه ی نرگس خانوم هم نمیتونست جلوی این زبون ساغرو بگیره... با خنده نگاهش کردم و برای اطمینان دادن بهش گفتم
_خیالت راحت...خودم حواسم به همه چی هست.. بق کرده که نگاهم میکرد دلم پر میکشید برای بغل کردنش...درست مثل الان...طوری به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد که انگار تمام بلاهای دنیا سر این دختر نازل شده...

_عزیزم...گفتم که خیالت راحت...برو خوشگل تر شدی زنگ بزنی بیام
دنیالت

لبخند پهنی روی لبش نشست...برام بسوس فرستاد و با نرگس خانوم وارد آرایشگاه شدن...

بین راه چند تا مسافر سوار کردم...اگه ساغر میفهمید روز عروسی دست به همچین جنایتی زدم حتما گوش تا گوش سرمو میبرید.

ساعت ده و ربع بود که بعد از چند دور مسافركشی برگشتم خونه...به اندازه یه چایی و شیرینی خوردن مهلت استراحت داشتم...

_عارف نرنی صورتم و داغون کنی...ساغر حساسه!

ماشین ریش تراش و طوری دستش گرفته بود که مدام از ترس خط انداختن تیغ ماشین ریش تراش سرمو عقب میکشیدم

_مگه تو عروسی اینقدر ناز داری..وایسا سرجات

پلک هامو روی هم فشار میدادم و خدا خدا میکردم عارف دسته گل دیگه ای و اینبار روی صورتم پیاده نکنه...

توریش میذارى صورتت مثل گنجشک میشه!! ریزه میزه ای دیگه... بدون ریش بهتری... اینو منم بهت گفته بودما منتهی حرف ما که مثل عروس تازه وارد خریدار نداره.

خندیدم و حرفی نزدم... گردنم و عقب کشیدم تا زیر گلوم رو هم تمیز کنه
باز دمش گرم که قراره ما تو رو از این به بعد شیش تیغه ببینیم!
تیغ زدن که مکروه بود... باز با ماشین راضی شدم دل از این ته ریش بکنم... البته فقط برای عروسی!

کج کن سرتوو...

چشم هامو باز کردم... دیدن زبون بیرون اومده ی عارف باعث شد بزنم زیر خنده...

هوووی... اگه صورتتو میبیریدم ساغر بابامو در میاوردا... به چی میخندی تو؟

ریمل زدن یلدا خانوم و مسخره میکنی...؟! باید میدیدی دهننت چقدر باز بود زبونت که...

خندید و در حموم و نیمه باز کرد...

یلدا سشوار و حوله رو بذار پشت در...

تا خواستم برگردم سمت آینه تا شکل و شمایل جدیدم و ببینم با کف دستش کویید به پشت کتقم...

_الان نه... بذار موهاتم که درست کردم ببینی.
 بدن بره... نه امو به دیوار سرد حموم تکیه دادم. امروز جرئت غر زدن به
 هیچکس رو نداشتم.. حتی به اهالی این منزل!
 _خب پس برو بیرون دوش بگیرم... دیرم میشه ها
 با اومدن یلدا خانوم خودم رو عقب کشیدم... عارف ازش تشکر کرد و درو
 بست... زیر پوشش و از تنش درمیآورد که گفت
 _با هم میریم زیر دوش! وقت تنگه برادر...
 با چشم های گرد شده نگاهش میکردم که زیر پوش و پرت کرد سمت
 صورتم...
 _من ساقدوشتم.. نگران نباش!
 با تعجب به درآوردن شلوارش نگاه کردم..
 _تو که نمیخواهی جلوی من لخت شی ساقدوش؟!
 با خنده سمت دوش حموم رفت...
 _نه.. مثل تو این یکی و درنمیآرم... بیا بشورمت بفرستمت بیرون...
 دست هامو بغل کردم... زیر دوش واستاده بود و در حالی که اب از سرو
 صورتش میچکید دو تا دستشو برام باز کرد
 _نترس... بیا بغل داداشت...
 تکیه امو از دیوار برداشتم و سعی کردم جلدی حرف بزنم
 _دوشتو بگیر برو بیرون... منم یه دوش بگیرم میام.

شامپو رو کف دستش ریخت و روی سرش کشید... مشغول چنگ انداختن
به موهای کم سرش بود که گفت

_بعله میدونم صبح حموم عروسیتورفتی... فکر کردی من صدای شر شر آب
نشنیدم؟

کف دستم و روی دهنم گذاشتم تا بیشتر از این چیزی نگم... این برادر کوتاه
نمی اومد!

منتظر موندم تا دوش گرفتنش تموم بشه و من فرصت پیدا کنم... حوله رو از
پشت در برداشتم و روی شونه اش انداختم

_حالا با من می اومدی زیر دوش چیزی ازت کم میشد برادر خجالتی؟
با دست به در حموم اشاره کردم...

_دیرم شد برادر بی حیا... بفرمایید بیرون

به زور بیرونش کردم و خیلی سریع دوش گرفتم... حوله ی سفیدم و دور کم-
رم پیچیدم و وقتی از خالی بودن اتاق مطمئن شدم بیرون اومدم... هنوز دو

قدم از حموم دور نشده بودم که عارف شونه به دست وارد اتاق شد

_بشین موهاتو درست کنم...

از ته دلم دعا کردم که ساغر شرایط منو نداشته باشه و حداقل ساقدوش و
آرایشگرش مراعات حالش رو بکنند...

روی صندلی منو نشوند و مشغول شد... آینه ی اتاقم و با پارچه پوشونده بود
تا احيانا درباره مدل مویی که معلوم نبود چي نظر ندم...

_عارف تو حموم که موهامو زیاد نزدی؟

_ نه فقط بغ- لاشو زدم..._

_ تو که به بالاشم ور میرفتی

_ هان؟!... آره ور رفتم ولی بالاش اندازه اش خوب بود..._

توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف ساغر گوش ندادم و پیش آرایشگاه نرفتم... حداقل اونجا میتونستم غر غر کنم و نظر خودم رو بگم... به

عارف روم نمیشد دستور بدم یا جلوی خواسته هاش مخالفتی کنم...._

_ اتو موی یلدا خانوم و چرا برداشتی؟

دستگاه و به برق زد و رو به روم ایستاد

_ موهاتو اتو بکشم از این حالت دربیاد... بعدم تو کار من دخالت

نکن... میخوام با خوشگل کردن تو از دل زن داداشم دریارم!

کمی حرص خوردم... کمی که نه... زیاد... اونقدر که بریده بریده نفس

میکشیدم... عارف برای خودش اهنگ شاد گذاشته بود و از داخل اتاق با

یلدا خانوم که پشت در نشسته بود حرف میزد..._

_ عارف از ریشه موش بذار لای اتو بعد چند ثانیه آروم بکش..._

_ یلدا جان مثل اینکه اون اوایل قبل اینکه تو دونه دونه ی موهامو بکنی

موهامو با همین دستگاه درست میکردما..._

_ الهی قریونت برم من... الانم این کچلی بهت میاد

از بالای چشم هام به عارف نگاه میکردم که بابت این تعریف بی جای

همسرش غرق خوشی و لذت شده بود

_همسر کی وقت آرایشگاه داری؟ میدونی که دلم میخواد از اون جاری های دوست داشتنی باشی!!

صدای خنده های مامان مولود بلند شد

_عارف... صد دفعه گفتم اینقدر به یلدا نگو جاری... بچه ام ساغر خوش نمید از لقباً...

عارف با لب و دهنش قیافه ای اومد و گفت

_مامان مولود مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم... عروس حق نداشت جلوشون پا دراز کنه... الان یلدا خوابیده سرشم رو پای شماست... نه؟؟
صدای خنده های هر سه تاشون بلند شد...

بدجور دلم هوای ساغر و کرده بود... کاش میشد بهش زنگ بزنم و ببینم اون از آرایشگرش راضی ِ یا مثل من شده برج زهرمار؟!
عارف دوباره سشوار و روشن کرد... بعد از چند دقیقه ور رفتن به موهام یه اسپری و برداشت و روی سرم خالی کرد..

_این چی بود؟؟

امروز روز کتک خوردن من از عارف بود... با مشتش یه جوری روی شونه ام زد که سر جام خشک شدم...

_تافته بدبخت... چشمتمو ببند تا کور نشدی...

دندون هامو روی هم میسایدیم از دست عارف و خنده های پشت در!!

_عارف... مادر... بچه امو کور نکنی... اون عزیز دردونه ی منه

همین چند جمله ی کوتاه لبخندی به لبم آورد که دلم برای شیرینیش تنگ شده بود

_نه مامان مولود...عوضش دارم خوشگلش میکنم...دیگه باید از عروس سرتر باشه یا نه؟

مامان مولود...حتی جلوی منم از عروسش تعریف میکرد...هربارم که حرف هاش درباره ی ساغر تموم میشد نوبت به یلدا خانوم میرسید و تعریف تمجید از عروس سابقش...منکه میدونستم تمام این کارها و حرف هاش برای مهربون کردن جمع پنج نفره ی ماست...قدیم و الایام....هروقت از من تعریف میکرد..تا میدید عارف حالت صورتش داره عوضش میشه..فاعل جمله هاشو تغییر میداد و از اول تا آخر حرف هارو به عارف هم نسبت میداد...

زیر پوش سفید و نورو از توی کشوم برداشت...

_پاشو بیا تنت کنم...بیا برادرِ داماد...

با خنده از روی صندلی بلند شدم و یه نفس راحت کشیدم

_تموم شد بسلامتی؟

یقه ی زیر پوش و با دست هاش باز کرده بود

_کله اتو دلا کن موهای خوشگلِت خراب نشه...

سرمو خم کردم و عارف کمک کرد تا زیر پوش و بپوشم.

_مدل مویی برات درست کردم که ساغر ببینه میاد جفت دست هامو میبـ

وسه...باور کن!

لباس زیرم و برداشت و به حوله تنم اشاره کرد... چپ چپ نگاهش کردم. لباس زیرم و روی تخت گذاشت

من نمیدونم تو که اینقدر خجالتی هستی چرا زن گرفتی... میرم یه لیوان آب بخورم زود برمیگردم

با خنده نگاهش کردم... تا بیرون رفت شروع کرد به چغولی کردن از من... یلدا خانوم بدعادت کرده بود این مردو...!

لباس زیرم و پوشیدم... خواستم برم جلوی آینه اما پشیمون شدم... ترجیح دادم کت و شلوار پوش جلوی آینه بایستم.

تا او مدن عارف سمت گوشیم رفتم... ساغر بهم پیام داده بود که ساعت یک دم آرایشگاه باشم و من فقط یک ساعت دیگه فرصت داشتم.

آخی... دلت براش تنگ شده؟

گوشی و توی کشوم انداختم...

عارف باید یه ساعت دیگه دم آرایشگاه باشم... فیلم بردارم نیم ساعت دیگه دم گلفروشی... تو اصلا زنگ زدی ببینی ماشین آمادهست؟ دسته گل ساغر چی؟ میدونی اگه آماده نباشه...

سافر هر دو تامون و درسته قورت میده؟؟... همینو میخواستی بگی؟

کف دست هامو دو طرف صورتم گذاشتم و نفسم رو فوت کردم... پوفی کشید و درحالی که ادامو درآورده بود گفت

اخلاقتم داره شبیه ساغر میشه...

زد زیر خنده... داشت حال و روزم و مسخره میکرد...

لبه تخت نشستم و نگاهی به سر و وضعم انداختم... باید زودتر میرفتم
سمت گلferوشی... عارف کت و شلوارم و از توی کمد درآورد و به سمت
اومد

—همین دو دقیقه پیش زنگ زدم به آیدین... گفت ماشین و دسته گل
آمادست... به ساغر که نگفتی مزدارو واسش گرفتم؟

قوز کرده نشسته بودم و به کراوات آویزون از کت نگاه میکردم
—نگفتم... یعنی فکر میکنه همون پرایدو گل زدیم.

شلوارم و از جالباسی کت بیرون کشید و بلند شدم

—بگی من راضیت کردم... اصلا بگو که طرح گل روشم خودم انتخاب
کردم.. هزینه اشم قابل شمارو نداره ولی باز به ساغر بگو پولشم خودم
دادم... با خرابکاری شب حنابندون همینکه از تو طلاقشو نگرفته باید سجده
ی شکر به جا بیاریم.

پیرهن مردونه ام و از روی صندلی برداشتم و تنم کردم.. تو بستن دگمه ها
کمک میکرد

—دستت درد نکنه... هم بابت ماشین هم بابت قیافه ای که درست کردی!
داشت موهامو نگاه میکرد و میخندید...

—خدا کنه فقط تو خوشت بیاد...!!

دگمه های سرآستینم و میبستم که با نگرانی نگاهش کردم
—نکنه جوجه تیغیم کردی؟

قاه قاه خندیدنش بیشتر ترغیب کرد تا لباس هامو زودتر بپوشم و ببینم که با من چه کرده!

شلوارم و پام کردم... کم-ربند مشکیم رو دور کم-رم بستم و زیپ شلوارم و بالا کشیدم.

_حالا نمیشد جای مشکى یه رنگ دیگه میخریدید؟ مثلاً سرمه ای!

یقه ی لباسم و بالا داد و مشغول بستن کراواتم شد

ساغر کت و شلوار مشکى دوست داره... کراواتم این رنگی برداشت چون لباس عروس خودش نباتی...

گره ی کراواتو داشت سفت میکرد که با گرد شدن چشم هام خودش فهمید و شلتر بست

آخه ساده؟ روشن؟... البته نباتیش بدک نیست.. به پیرهن خودتم میاد...

خورده از آستین کتت پیرهن تو بکش بیرون... دستمال کتتم که رنگ کراواتته دست هامو به کم-رم گرفتم... کلافه بودم و این صحبت های بیخود کلافه ترم میکرد.. آستین های پیرهنمو کمی بیرون کشیدم... عارف دستمال کتتم و توی جیبم گذاشت و یه قدم فاصله گرفت...

_عالی شد... حالا مامان بیاد پسرشو ببینه

در و باز کرد و مامان مولود و صدا زد... بوی اسپندى دستش بود زودتر از خودش رسید...

بترکه چشم حسود... قربون قد و بالای پسرم برم من...

چشم های سرخ یلدا خانوم و مامان مولود دستشونو رو کرد... مادرم گریه کرده بود!

_دستت درد نکنه مامان.

لب هامو روی هم فشار دادم تا جلوی قطره های اشکی که مادرم بدرقه راهم میکرد کم نیارم...

گونه اش رو بوسیدم... صورتش رو کنار صورتم نگه داشت... گریه کردنش دست و دلم و میلرزوند... من سال هاست به نفس کشیدن کنارش عادت کردم... دل کندن از مامان مولود.. حتی یه روزشم واسم سخت بود... مقصر این اشک هایی که میریخت من بودم...

_قربون اون چشمت برم... بغض نکن مادر

سمج ترین قطره ی اشکی که سراغ داشتم از گوشه ی چشمم بیرون پرید... سرمو پایین انداختم و مادرم و بغل کردم...

_مامان گریه نکن... دلم میگیره به خدا

عارف دستشو دور گردن یلدا خانوم حلقه کرده بود و هردو با چشم های خیس نگاهمون میکردن... من نباید اشک میریختم... مادرم طاقت گریه های منو نداره...

پیشونیم رو بوسید... اشک هاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدم... برام خیلی زحمت کشیده بود... همیشه آرزوم اینه که خدا به قدری بهم عمر بده که بتونم گوشه ای از زحمت هاشو جبران کنم...

یلدا خانوم اسپند و دور سرم چرخوند... مامان مولود همچنان قربون صدقه

ام میرفت

_عالی شدی مادر... دست داداشت درد نکته... مدل موهات چقدر

خوبه... از این به بعد همینطوری درست کن

یلدا خانوم با خنده زد پس کله ی عارف که جلوی آینه داشت موهاشو مرتب

میکرد دور از چشم مامان مولود رد اشکو از چشم هام پاک کردم

_بذارید بینم این پسر با من چیکار کرده...

عارف دست به سیـنه از جلوی آینه کنار رفت... نگاهم از کت و شلوار

خوش دوخت توی تنم به کراوات پهن و روشنم رسید... اما...

_عارف این مدل موچی آخه؟

جمله ام تموم نشده بود که صدای خنده های بلند یلدا خانوم دراومد

_گفتم بینه میکششت عارف... عطا همیشه ساده موهاشو داده بالا...

عارف با قلدری نگاهم کرد

_خیلی ام خوبه... بدبخت رفتم ارایشگاه یه مدل دوماد دیدم تا یاد

گرفتم... یلدا شاهده... الانم خیلی خوب شده... بغـلاتو یه کم زدم... موهای

بالاتم که اتو کشیدم دادم عقب... یه خورده آگه رفته بالا اون به خاطر

مدشه... بعدم که همه رو دادم یه ور... از اون ورم دادم بالا!!! خیلی خوب

شده

توصیفات عارف اتفاق حشتناک روی موهام و از بین نمیرد... شونه رو

برداشتتم تا موهامو بخوابونم ولی جیغ یلدا خانوم دراومد

—بذار من درست کنم..تروخدا خرابش نکن...

با ناراحتی به مامان مولود نگاه میکردم که با گریه میخندید

—خوبه مادر..بچه ام ساغر خوشش میاد...به قول شماها امروزی...

یلدا خانوم دوباره به موهام تافت زد و ایندفعه یه کم از اون حالت پف موهام

رو کم کرد...باز مورد پسند من نبود اما مامان مولود حق داشت...حتما

ساغر از این مدل مو خوشش می اومد...

روی صندلی نشسته بودم...منتظر حاضر شدن یلدا خانوم...عارف قرار شد

ماشین منو برداره و منو جلوی گل فروشی پیاده کنه...یلدا خانومم که وقت

آرایشگاه داشت...

با کراواتی که بسته بودم زمین تا آسمون با عطای سابق فرق کرده بودم...حق

داشت عارف که دوربینش و بیاره و قبل از رفتن چند تا عکس ازم بندازه...

—بریم؟

دستگیره درو گرفته بود و نگاهم میکرد..

—بریم...

بلند که شدم داخل شد و در اتاقو بست

—چت شد تو؟ با این قیافه میخوای بری دنبال ساغر؟ گ*ن*ا*ه* داره...

کف دست هامو به صورتم کشیدم...کاش میشد گریه کنم!!

—نه...من خوبم.

سرشو کج کرد و با خنده ی کوتاهی گفت

—من با تو زندگی کردم...مامان گریه کرد ناراحت شدی؟

بغضی که برای چند دقیقه گم و گور شده بود توی گلوم نشست... باز عکس العمل همیشگی... لب هامو روی هم فشار دادم و لپ هامو از داخل گاز گرفتم. مامان مولود برای من و عارف هم مادر بود هم پدر... این همه سال نداشت نبود پدرمون و احساس کنیم... همیشه کنارمون بود

_ مثل بچگیات بغض میکنی... مرد شدیا... ولت کنن که خودتم میزنی زیر گریه...

انگشت اشاره مو بین دندون هام فشار دادم... نشد جلوی خودم و بگیرم... دلتنگی مادرم به منم سرایت کرده بود
_هی... پسر... گریه میکنی؟

دستمو بالا آوردم تا بیشتر از این حرفی نزنه... همین نگاه کردنش هم که شبیه مامان مولود شده بود اشک منو درمیآورد...

بی صدا اشک میریختم ... از پنجره ی اتاقم خیره شدم به آسمون... خدا...
_ مادرم تنها نمونه...!

دست عارف روی شونه ام نشست...

_ عطا...!... ما هستیم... به خدا مثل چشمم ازش مراقبت میکنم... این مدت با یلدا تمام تلاشمون و کردیم که خیال تو راحت بشه...

راست میگفت.. این مدت همه ی حواسم به رفتارهاشون بود.. نمیداشتند مامان مولود بیش از توانش کار کنه.. حتی تو این چند ماه تمام دکترها رو یا یلدا خانوم همراه مامان رفت یا خود عارف... کم نداشتن واسش اما نمیدونم چرا... کاش ساغر راضی میشد به بودن کنار مامان مولود...

—پسر که اینقدر مامانی نمیشه...

اشک هامو پاک کردم... برگشتم سمت عارف... بغ—لم کرد و به شونه ام زد...

—تو از اولم نازک نارنجی بودی... من زخمی میشدم تو گریه میکردی... مامان درد میکشید تو گریه میکردی...
شونه اش و ب—وسیدم...

—مامانو به تو میسپرم... بیشتر از خودت مراقبش باش
وقتی سرشو از روی شونه ام برداشت هردو به قطره های اشکی که ریخته بودیم نگاه میکردیم.

—خوبه این ضایع بازیارو خونه ی خودمون درآوردیم... فکر کن شب عروسی جلوی سامان من میزدم زیر گریه... هیچی دیگه.. تا یه هفته سوژه ام میکرد...

دستمال و از روی میز برداشت و اول روی صورت من کشید و بعد با همون دستمال اشک های خودشم پاک کرد
—بریم که دیر میشه...

هنوز پامو از اتاق بیرون نداشته بودم که یلدا خانوم با عجله اومد سمتم
—عطر یادت رفت... این بورو ساغر دوست داره...!

—ممنون... زحمت کشیدی

لبخند زد و موشکافانه نگاهم کرد...

—عطر یادت رفت... این بورو ساغر دوست داره...!

_ممنون... زحمت کشیدی

لبخند زد و موشکافانه نگاهم کرد...

_خواهش میکنم.. نگران هیچی ام نباش... نوبتی ام باشه نوبت ما بود که مراقب مامان مولود باشیم.

چشم هاشو با لبخند باز و بسته کرد و در جواب عارف که صدایش زد ازم دور شد... عطر و زیر گلوم پشت گوشم زدم... روی نبض دست هام... چند تایی ام روی کتم و پیرهنم... به اندازه ی کافی بوی تافتی که عطا به سرم زده بود توی بینی ام پیچیده بود...

نفس عمیق کشیدم و به لبخند مادرم دلسپردم...

_اجازه میدی مامان مولود؟

کف دستشو به قلبش زد ...

_دورت بگردم مادر... بیا برو ساغر دلواپست میشه... برو خدا به همراهِ...

سمت در میرفتم که یلدا خانوم کفش های تمیز و براقم و جلوی پام گذاشت
_ایشالا خوشبخت بشید.

_ممنون

با مامان مولود خداحافظی کردم و همراه عارف و یلدا خانوم به سمت گلفروشی حرکت کردیم..

"ساغر"

بین شیش تا عروسی که همزمان با من تو آرایشگاه آماده شدند من از همه خوشگل تر و لوند تر بودم... اینو هم خود آرایشگر موهام وهم آرایشگر

صورتتم بهم گفتن... به هرحال از اولم مامان بابام یه چی میدونستند که
اسممو گذاشته بودن ساغر...

آرایش تیره پشت چشم هام... رژ لب سرخ و قرمزم... گونه هام که به کمک
رژ گونه ی مریم جون حسابی برجسته تر شده بود و از همه مهم تر حالت
چشم هام که کشیده تر به نظر می اومد... همه اشون منو یه ساغر دیگه ای
کرده بودن... یه ساغری که خودمم تازه باهاش آشنا شده بودم و از آشنایش
بسیار مسرور و خرسند بودم...

_ به نظرت من عالی نشدم؟

نرگس با صورت و موی آرایش کرده رو به روم نشستته بود و غش غش
میخندید

_ منکه بهت گفتم عالی شدی... اینقدر که ابروهاتو برنداشتی و اینطوری
آرایش نکردی الان عطا هم نمیشناستت چه برسه بقیه... ماه شدی...
یه بار دیگه جلوی آینه قدی آرایشگاه ایستادم... موهام و کامل جمع کرده بود
تا برای پاتختی برام فر کنه و دورم بریزه... تاجم شکوفه های ریز سفید بود
که روی پیشونیم قرار گرفته بود از دو طرف لای موهام رفته بود.

_ کاش همون لباس و پوشیده بودم نرگسی... مگه نه؟

_ ساغر... تو هنوز تو فکر اون لباسی؟ بی خیال... اینم قشنگه... فقط

خب... یه کم پوشیدست!

با حرص به آستین های تور مانند لباسم دست کشیدم

_یه کم نه... کاملاً پوشیده است... آخه مگه کسی لباس عروس یقه ایستاده میپوشه؟

روسی ساتنشو سرش انداخت و گفت

_آره بابا... ساغر عروسی نوه خاله مامانتو یادت رفته.. لباسش مثل تو قشنگ بود ولی پوشیده.. عوضش توام حرف خودت و به کرسی نشوندی... به جای چادر قراره یه کت کوتاه بپوشی.. هم خیلی شیکه هم جلوی دست و پاتو نمیگیره.

با لب و لوجه ی آویزون به لباسم نگاه کردم... مریم آرایشگر مم مدل موهامو به هوای لباسم بالا بست... خوبه حواس سهراب بود که به من گردن کشیده این مدل لباس میاد... اگه مثل نرگس گردنم کوتاه بود که دق میکردم... زیبایی این لباس درمقابل لباسی که با عطا انتخاب کردم هیچ بود... حیف که مامان نداشت... حیف

_عروس کوچولو... بیا که فیلم بردارت اومد!!

با ذوق کف دست هامو بهم زدم و جیغ کوتاهی کشیدم

_وای عظام اومده... دلم برای آقامون یه ذره شده

_از دست تو ساغر

نرگس جلوتر از من رفت... سالن آرایشگاه با رفتن همه ی عروس ها خلوت شده بود... فیلام بردارمون که یه خانومه خوشتیپ و امروزی بود داخل شد...

_به عروس خانوم خوشگل... سلام

با خوشحالی و لبخند پت و پهنی گفتم

_سلام..عطا او مد؟

به میز تکیه داد و از نرگس خواست که یه لیوان آب برایش بیاره

_بعله..آقا داماد یه کم دیر کردن...ولی اشکال نداره..

با خوشحالی دست هامو بغل کردم که گفت

_خیلی خوشگل شدی...بههم میاید...خوشبخت بشی

با هر جمله اش دلم میخواست جیغ بزنم و تشکر کنم اما سعی کردم مثل

تازه عروس ها به یه لبخند شیک بسنده کنم...

نرگس ماتوشو تنش کرد و به سامان زنگ زد تا بیاد دنبالش.فیلم بردارم

زیادی دل گنده بود..با خیال راحت داشت درباره ی آرایشگاه حرف میزد و

مدل موهام...ولی من دل تو دلم نبود تا عطا رو ببینم...تا از همه مهمتر اون

منو با این آرایش ببینه...

_دیرمون نشه طناز جون!؟

نرگس دستشو جلوی دهنش گرفت تا خنده اش معلوم نشه..ولی منکه

تعارف نداشتم با کسی...دارم پولشو میدم که ازم عکس بندازه!

_عزیزم...الان من میرم بیرون ته پاگرد راه پله وایمیستم...به عطا هم میگیم

که بیاد بالا...درو که زد با یه لبخند دوست داشتنی که خوب بلدی

بزنی...درو برایش باز میکنی...بغ—لش میکنی..البته قبلش همو بب

وسید...نه روب—وسی عادیا...

با خنده دست هامو بهم زدم و رو به نرگس گفتم

_ فکر کن عطا جلوی دوربین منو از لب ماچ کنه. سرخ میشه... کیلو کیلو آب
میشه..

هرچی می گفتم نغمه و طنز و حتی دو نفری که مال آرایشگاه بودند بیشتر
میخندیدن...

_ بیخود کرده!!! الان برم پایین به خودشم میگم... من در عین اینکه خوش
اخلاقم بد اخلاقم هستم. رو حرف من حرف نمیزنید... دوست ندارم کارم
خراب شه...

داشت از در میرفت بیرون که گفتم

_ اینارو به اون آدمی بگو که پایینه... من پای همه جور شیطنتی هستم

واسم بوس فرستاد و گفت

_ از تو شرارت میاره... ولی میدونم امروز با اونی که پایین داره واسه دیدن
زنش لحظه شماری میکنه به مشکل میخورم

خنده هامو همه دوست داشتند... یعنی مریم که هر بار رد میشد یه تلنگری به
لپ هام میزد... تازه عکس قبل لاغریمو که نشونشون دادم گفتن چاق بودم
بانمک تر بودم...

منم بهشون گفتم که من شیکم نداشتم فقط سه بعدی بودم...!!!

همکارهای آرایشگاه برای خوردن نهار و البته برای راحت بودن من به
آشپزخونه رفتند... نرگس جلوم واستاده بود و با وسواس موهام و مرتب
میکرد...

در آرایشگاه و بست اما قبل از اینکه بره تو یکی از اتاق ها بغلم کرد

_عاشقتم ساغر... خیلی جیگر شدی... خدا کنه سامان برسه تورم ببینه
 دستامو روی بازوش گذاشتم و با حرص از خودم دورش کردم
 _ذلیل شی نرگس... تو امروز هی منو یا بغ-ل کن یا ماچ.. نکنه مامانم بهت
 دستور داده منو از ریخت و قیافه بندازی؟

از ترسم فرار کرد و جلوی در اتاق که رسید چشمکی حواله ام کرد و گفت
 _امشب هرچی شد نذار که بهتون بد بگذره... همین یه امشب.. دیگه تکرار
 نمیشه... خوش اخلاق باش تا منم نگم که ظهر لب به غذا نزدی!
 انگشت اشاره امو آوردم بالا و تا خواستم تهدید درست و درمونی کنم زنگ
 در آرایشگاه و زدن...

با چه ذوقی صدامو پایین آوردم و به نرگس گفتم

_وای عطاست

کف دستاشو به سمتم هدایت کرد و گفت

_نیشتمو ببند شوهر ندیده

با شیطنت ابرو هام و بالا انداختم و سمت در رفتم... تپش قلب گرفته بودم و
 کف دستام یخ زده بود... چند بار پشت سرهم نفس کشیدم و درست به پشت
 در که رسیدم صدای فیلم بردارمون و شنیدم که به عطا میگفت در بز ن...
 دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و از ته دلم... به خدا گفتم یه کاری کنه
 امشب هیچکسی... هیچکسی... به اندازه ی من به چشم عطا خوشگل و
 خانوم نیاد!!

سرم پایین بود و با استرس درو باز کردم... عطا زودتر از من سلام کرد و با یه
عالمه حس های عجیب و غریب سرم و بلند کردم...
_سلام...

جلوی لبخند دلنشین عطا و صورت صد و هشتاد درجه تغییر کرده اش
طوری کنترلم و از دست دادم که تا به خودم اومدم دیدم آویزون گردن عظام
و دارم لپشو ماچ میکنم

_الهی فدات بشم... چقدر خوشگل شدی... جذاب ِ من... آقای من...
صدای خنده های فیلم بردار و عطا و حتی نرگس و میشنیدم... اما اون لحظه
فقط دوست داشتم صورتم و کنار صورت تر و تمیز عطا نگه دارم و با همه
عشقم خودم و تو بغلش فشار بدم...

_عروس خانوووم... آبروی هرچی دختره بردی.. ولش کن خفه اش کردی
عطا دستاشو پایین پاهام حـ لقه کرده بود اصلا برام مهم نبود که ممکنه
دسته گلم پایین پام و تو دستای عطا له بشه... با اون لباس پوفی خوب تونسته
بود منو رو هوا نگه داره بدون اینکه به ذره اذیت بشم...

صورتم و از کنار صورتش برداشتم...

به صورتم نگاه میکرد..

_چقدر خوشگل شدی شما

لب هامو روی هم کشیدم و ابرو هامو دادم بالا... خندید و گوشه ی لبیم و
بوسید...

با ذوق سرم و عقب کشیدم و بلند بلند خندیدم...

_ نشد آقا دوماد.. گفتم لبشو ببوس
 با دقت داشتیم به مدل موهای جدیدش نگاه میکردم و به صورت برق افتاده
 اش... که به فیلم بردار گفتم
 _ آخه رژ لبش میره...!
 طناز پروتر از این حرفا بود... با دوربین نزدیک تر اومد و گفت...
 _ نگران نباش... بیست و چهار ساعتست... امشب تا میتونی باید این عروس
 شیطونو ببوسی
 با شیطنت ابرومو بالا انداختم و دست هامو دور گردنش ___ لقه
 کردم... شونه هامو با شیطنت تکون دادم و گفتم
 _ یالا... امشب نمیتونی رو حرف من حرف بزنی عطا
 _ ای به چشم... مگه دلم میاد رو حرف تو حرفی بزنم؟
 آروم آروم سرشو نزدیکم آورد.. میدونستم داره خجالت میکشه...
 برای همینم لحظه ی آخر... سرم و به جهتی که طناز و نرگس ایستاده بودن
 خم کردم و موقع ___ سوسیدن عطا نداشتم که اونا ببینند... عطا هم از فرصت
 ایجاد شده استفاده کرد و لب هامو دوست داشتی تر از همیشه بوسید...
 _ عجب عروسی هستی تو... بیا پایین بینم
 عطا کمکم کردم تا پاهامو روی زمین بذارم... رد رژ ___ بم روی گونه اش
 بود... طناز براش دستمال آورد.. خواست خودش به صورت عطا بکشه که
 زودتر فکرشو خوندم و دستمال و از دستش گرفتم... چه معنی میداد دستش
 بخوره به پوست نرم و صاف شوهرم؟!

_حالا دسته گل و بده عروس خانوم...یه خورده اما باهم حرف
 بزیند...هرچی دوست دارید بگید...ساغر دوباره نپر تو بغش!
 با خوشحالی باشه ای گفتم و منتظر موندم...با حرکت دست طناز حس
 مشهور ترین و خوشگلترین بازیگر دنیا رو به خودم گرفتم...با ژست خاصی
 دسته گل و از عطا گرفتم و به نشونه تشکر کردم سرمو کج کردم و یه کوچولو
 زانو هامو خم کردم...طناز از ادا اوصول هام خیلی خوشش می اومد و
 هر دفعه یه آفرین مثنی نثارم میکرد...

_خوب شدم عطا؟

با دستش چونه ام و بالا گرفت

_مثل فرشته ها شدی...ولی این مدلورو نکرده بودی

با خنده به موهاش اشاره کردم...بدون ریش صورتش خیلی کم سن و سال
 تر از سی سال نشون میداد.

_توام رو نکرده بودی...رفتی آرایشگاه؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت

_عارف درست کرد...حالا بد نشدم؟

با شنیدن اسم عارف چشم هام گرد شد...

_دمش گرم...یلدارم امشب اون میخواد درست کنه؟

خندید و سرتکون داد

_فکر نمیکنم...رسوندیمش آرایشگاه

یه درصد آگه عارف میخواست هنرشو روی یلدا پیاده کنه که امشب
هیچکس عروس کوچیکه رو تحویل نمیگرفت...هرچند باید قبول کنم که
پس زمینه ی چهره ی عطا جدا از معصومیتی که داره یه قشنگی ام داره...عطا
از یلدا قشنگتره...!!

_تو از من خوشگل تر شدی؟

بلند تر خندید و نرم گونه ام و بوسید

_تو خانوم ِ منی...قشنگ تر از تو مگه هست؟

یه خورده ته دلم نگران شدم...عطا امروز خیلی عوض شده بود...نکنه بگن
دوماد از عروس سر تره؟...

سورپرایز غافلگیر کننده بعد از چهره ی منحصر به فرد عطا ماشین
عروسمون بود...باورم نمیشد همون ماشینی که این مدت دوست داشتم و
گرفته باشه..جیغ زدن هام عطا رو کشته بود و طناز و به خنده انداخته
بود...دلم میخواست اون شب همه عالم و آدم یا خدایی نکرده کور میشدن
یا چشمشون مارو نمیدید تا میتونستم وسط خیابون شوهرمو بغل کنم و
بابت زحمت هاش با اشتیاق ببوسمش...اما حیف...مردم موقع دیدن این
صحنه ها دوربین به دست میشدن..

وقتی گفتم عارف برامون سفارش داده بوده حتی با طرح گلش ذوق و
خوشحالم بیشترم شد...همینکه فهمیده بود کارش اشتباه بوده..همینکه
فهمیده بود من دلخور شدم و باید از دلم دربیاره...خودش به برد به حساب
می اومد...

وقتی تو ماشین عروس نشستم به نفس راحت کشیدم و به لبخندی ته دلم نشست که به عمرم شیرینیشو حس نکرده بودم... بهتر از این نمیشد... همه چی بغیر از این لباس عروسی مسخره داشت طبق خواسته ها و آرزوهای من پیش میرفت و این برای من بزرگترین اتفاق دنیا بود...

عکس های آتلیه رو که انداختیم به سمت باغ رفتیم... عطا خسته نبود اما من دیگه و اواخر ساعت موندنمون توی باغ احساس ضعف شدید میکردم... به قول طنابز به خاطر پیر پیر کردنام بود و شیطنت هام... ولی عطا همه اش نگرانم بود و به جوری اصرار داشت وانمود کنه رنگ و روم خوب نیست...

ولی من خوشحال ترین آدم روی زمین بودم که قرار بود اون روز هیچ چیز و هیچکس منو از خوشی و لذت بردن از لحظه هام نندازه...

سمت تالار که میرفتیم به عطا گفتم سر راه دم به آبمیوه فروشی نگه داره تا شیر موز یا شیر پسته واسم بخره... نگه داشت و با دو تا فیلم بردارمون به نوشیدنی درست و حسابی خوردیم... کلی ام سوژه مردم شدیم

جلوی تالار که رسیدیم ساعت تازه پنج و ربع بود... تور لباسم و روسرم کشیده بودم و برای محض احتیاط و درنیاوردن صدای بعضیا سرم و پایین انداخته بودم..

ولی هم متوجه سهراب شدم هم حاج بابا...

سر عقد بغیر از خانواده ی خودم و عارف عموهام و اقوام نزدیک دیگه ی عطا هم اومدن... مراسم عقدمون یه کم کند برگزار شد ولی من همه توجهم

به صدای آروم عطا بود وقتی که آیه های قرآن و میخوند و من هم توی دلم همون آیه هارو تکرار میکردم...

موقع بله گفتن قرآن روی پام و برداشتم و بسوسیدم... اینقدر محو عطا و این شب بودم که حواسم به کل از گرفتن زیر لفظی پرت شد و اگه یلدا مامان مولود و برای زیر لفظی دادن صدا نمیزد بله رو میگفتم..

زیر لفظیم یه النگو مثل همون سه تای قبلی بود که عطا بهم هدیه کرده بود... النگورو که دستم کردن توی دلم به خدا گفتم یه کاری کن صدسال کنار عطا باشم بدون اینکه یه کدومون کم بیاریم...
بعله رو با انرژی و شیطنت... بلند گفتم...

صدای خنده ی همه بلند شد و عاقد بابت داشتن همچین عروسی اظهار خوشحالی کرد و به عطا تبریک گفت...

موقع بله گفتن عطا به سمتش متمایل شدم... نگاهم کرد و با یه کوچولو تاخیر.. بعد اینکه از مادرش و برادرش و بزرگترها اجازه گرفت گفت بعله...
بعدم با خنده سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت نوکرتم.
بعدم با خنده سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت نوکرتم.

با تور تقریبا نازکی که روی سرم بود خوب میتونستم چهره ی مهمون ها رو ببینم... خداروشکر من از همه دخترا خوشگل تر بودم.. از یلدا هم که خیلی سرتتر... بنده خدا آرایشگره پشت چشماشو زیاد تیره کرده بود اونم چون فاصله چشم و ابروش باهم خیلی کمه زیاد چهره اش جالب به نظر نمی

اومد... اما خب اصل صورتش قشنگی خودش و داشت و نباید منکر میشدم...

قرار شد کادو هارو اعلام کنند و بعدش مراسم غسل خوری و برداشتن تورم انجام بشه.. چند تا نامحرم تو مهمونی بودن و نمیشد که اینکارو انجام داد... اینقدر حواسم پرت لباس مهمونا و خودشون بود که متوجه نشدم عطا کی دستمو توی دستش گرفته بود...

مامان مولود از طرف خودش بهم یه پلاک و زنجیر طلا سفید داد... موقع دادن کادو عطا رو بوسید ولی به من گفت که به خاطر آرایشست بوسه نمیکنم...

منم طوری که همه بشنون گفتم این چه حرفی اصلا مگه میشه من روی ماه شمارو بوسم؟

از اون خنده های نمکی که عطا هم خوب ازش ارث برده روی لبش نشست و گونه ام و آروم بوسید...

مامانم و حاج بابا بهم یه نیم ست طلا دادن... سهراب از طرف خودش یه سکه کامل به عطا داد یه سکه ام به من... موقعی که خواستم ازش تشکر کنم یه لبخند خیلی مهربون رو لبش بود... خیلی مهربون!

سامان و نرگس برای من یه ساعت خریده بودن و برای عطا یه ربع سکه... موقع کادوی عارف که رسید همه حواسم به حرکاتش بود.. مدام داشت با سامان درگوشی حرف میزد و هر هر میخندید...

به هر دو مون یه ربع سکه دادن... با عطا روب —وسی کرد یلدا بهم تبریک گفت... عارف از کنار عطار دور زد و اومد سمت من.. سرشو به سمت شونه ام خم کرد گفت مبارک باشه ناقابل بود.. منم تشکر کردم و گفتم بابت عطا و ماشینم ممنون.. وقتی با خنده نگام کرد و گفت من هرکاری کردم برای داداشم کردم!! دلم میخواست با همین ناخن مصنوعی هام چشم هاشو از کاسه در بیارم ولی خیلی زود خودش متوجه عصبانیتم شد و دستشو رو سی —نه اش گذاشت... با حالت مخلص و چاکری دوباره جلوم خم شد و گفت البته شما که اصل کاری هستی.. من برای خوشحالی زن داداشم از جونم مایه میذارم.

با اینکه نمیشد به حرفش اطمینان کرد ولی بیشتر از اینم نمیشد جلوی غریبه ها با برادر شوهرم کل کل کنم... اگه حرفشم راست بود و واسه عطا این کارها رو کرده بود بازم دمش گرم چون به اسم عطا میشه و به کام من! بقیه کادوها بیشتر پول بود.. خانواده ی عموم و خاله ام همینطور... از طرف خانواده ی عطا یه آقای پیری بهم سکه داد و به عطا یه انگشتر عقیق... فهمیدم که هرکسی هست واسه خانواده ی عطا خیلی محترم...

کادوها که اعلام شد غریبه ها رفتن اما فیلم بردار از سهراب و سامان خواست بمونن.. عارف هم خیلی زودتر به هوای مهمون های خودشون رفت

این وسط سهراب سهراب گفتن های طنز رو اعصاب مامان مونس بود و من عاشق مدل حرف زدن طنز شده بودم.. واسه عکس گرفتن اصلا اسم

سامان و نمیآورد خودش بازو شو نگه میداشت با سر بهش اشاره میکرد کجا
 ایسه.. مامانم هر دقیقه چادرشو میکشید جلوی لبش یه چیزی میگفت...
 چند تا عکس انداختیم... خیلی دوست داشتیم بابامم میموند سر عقد و
 میتونست دخترشو تو لباس عروس ببینه... ولی...

مامان مونس از قبل بهم گفته بود خوبیت نداره پدر دخترشو تو لباس عروس
 ببینه یا حتی برادر... به عطا که گفته بودم همون روز بهم گفت خیلی ها
 همین نظرو دارن ولی من مخالفتی ندارم...
 دردم این بود که این وسط عطا مشکلی نداشت و همه با وجود من مشکل
 داشتند..

دردم این بود که این وسط عطا مشکلی نداشت و همه با وجود من مشکل
 داشتند..

سهراب و سامانم طنازو فیلم بردار نگه داشتند... ظرف غسل و یلدا برامون
 نگه داشت... انگشت کوچیکمو تو ظرف غسل چرخوندم و به عطا گفتم
 انگشتمو گاز بگیری کبودت کردم...

مامان مولود غش غش میخندید و مامانم ازش بابت حرف من عذرخواهی
 میکرد... همزمان باهم انگشت هامون و تو دهن هم کردیم.. از حرص
 مامانم که شده بود یه گاز محکم انگشت عطارو گرفتم و با عقب بردن
 سرم انگشتمو لای دندونم کشیدم...

فقط میخندید و یلدا بازوم و نیشگون میگرفت تا ولش کنم...

سامان بغـلم کرد و با گوشیش همون موقع از هردومون عکس انداخت و دوتایی باهمم چند تا عکس گرفتیم..سهراب بیشتر با عطا حرف میزد و من همه حواسم به مهمون هام بود...

عطا برای ده دقیقه ای به قسمت زنونه اومد..به دستور فیلم بردار یه آهنگ خیلی شاد و ریتمیک برام پخش کردن...نمیدونم چرا موقع ر*ق*صیدن جلوی عطا یه کم خجالت کشیدم...آخه واستاده بود و فقط برام دست میزد..شاید اگه خودش راضی میشد که باهام بر*ق*صه یا حداقل دستامو بگیره راحت تر بودم...

موقع ر*ق*صیدن نرگس و یلدا طبق سفارشاتم حسابی سنگ تموم گذاشتند و تا تونستند حنجرشون و پاره کردن و کل کشیدن... عطا که رفت کم کم مجلس و سعی کردم دست بگیرم!! نه با ر*ق*صیدن..بلکه با سرزدن به میز مهمون ها!!!

حتی پیش بعضی هاشون چند دقیقه ای رو میشستم و با اینکه شناختی نداشتم حرف میزدم..

همین کارم باعث شده بود که چند نفرشون به مامان مولود بابت این عروس دل نزدیک تبریک بگن...منم تا میتونستم درحین خودداری باهاشون صمیمی برخورد میکردم...

چند تا از جوون ها و دم بختارم بلند کردم تا بر*ق*صن..بیشترشون بهونه فیلم بردار و آوردن منم بهشون گفتم که عطا وقتی یکی مثل منو داره دیگه واسه پیدا کردن از ما بهترن نمیشینه پای فیلم عروسیش که...

من میگفتم و یلدا از ترس فک و فامیلش هر هر پشت بند حرفم میخندید و میگفت شوخی میکنه . نرگس هم تقریبا تو شکل و شمایل همین حرکات و تکرار میکرد.

مامان مولود که از کنار مامانم تکون نمیخورد.. اگه میخواستن هم به میزها سر بزنی دوتایی باهم این ور و اون ور میرفتن... منم با چند تا آهنگ ر*ق* صیدم و به خاطر خستگی و ضعفی که داشتم خیلی زود وسط مجلس و به جوون ترها سپردم...

بالاخره دخترای مجردم باید یه وقت واسه رونمایی از خودشون و هنرهاشون پیدا میکردن دیگه... وقتی عروس وسط مجلس باشه کسی که اطرافیانشو نگاه نمیکنه... من با این کارم به اون چند نفر فامیل خودمون و دو سه تا فامیل عطا اجازه رونمایی دادم...

همه چی داشت خوب پیش میرفت.. تقریبا یک ساعت از عروسی گذشته بود و نزدیک های دو ساعت هنوز مونده بود که بعد از تموم شدن آهنگ بلندگوها قطع شد... به نرگس سپردم تا پیگیری کنه تا اینکه مامان اومد پیشم...

بهم گفتم که به هوای مهمون های خودم و مامان مولود و خانواده اش دف زدن دعوت کرده... چشم های گرد شده ام و دیدم.. حتی نرگس هم مثل خودم با تعجب به مامان نگاه میکرد.. ولی در اونج بی خیالی رفت سمت خانومی که دف دستشو بود و به یکی از خدمتکارهای تالار گفت تا بلندگو و دستگاه صدای خانومه رو وصل کنه.

یه جووری وارفتم که نرگس دستمو گرفت و سعی کرد با حرف زدنش حواسم و پرت کنه.

یلدا هم او مد پیشم و پرسید که اطلاع داشتم دف زن قرار بوده بیاد؟
کافی بود یه کلمه حرف بزnm تا بزnm زیر گریه... نرگس از کنارم تکون
نخورد... دستمو محکم گرفته بود و میگفت اشکال نداره... واسه فیلم
عروسیت حسایی طنناز جون فیلم گرفته... خودتم که ر*ق* صیدی... ماهام
که هستیم تو فیلم... بقیه که پا نمیشدن بر*ق* صن...
نرگس میگفت و من با بغض به لبخند های مامانم و امثالش نگاه میکردم که
بابت دف زن خوشحال بودن... همون اول موقع پخش اهنگم متوجه شدم
که بعضی از فامیل های خودمون یا عطا باهاش مشکل دارن...
_ساغر... گریه نکنیا...

صدای مولودی خوندن خانومه و صدای دفش تو گوشم میپیچید. مامان
مولودم کم استقبال نکرد... همون اول با چند تا از خانوم های توسن و سال
خودش و حتی جوون ترش رفتن سمت انتهای سالن که خانومه نشسته
بود...

خیلی سعی کردم بغضم باز نشه...

اما مثل چی رو مبل عروسیم وارفتم و حتی یک کلمه ام با فیلم بردارم حرف
نزدم. دف زنه که گفته بود ازش فیلم نگیرن... هم سن و سالای خودمم که
دیگه با دف نمیر*ق* صیدن... وسط تالار کاملاً خالی شده بود و فقط یه عده
خانوم های مسن یا متفرقه رفتن سمت دف زنه.

ته گلوم به شدت خشک شده بود

یه جورایی حس میکردم بدنم داره لمس میشه و الانه که همین وسط بیهوش بشم. عکسام چند تا عکس از مهمونا گرفت.. قبلا هم بهم گفته بود که همون شب میتونه از مهمونا عکس بگیره و همون دقیقه ام چاپ کنه بده بهشون... از خدا خواسته با تموم شدن آهنگ و بزنی بر*ق*ص اونم رفت پی پول جمع کردن خودش...

یلدا با دوربینش اومد ستمون... از نرگس خواست که عکس بندازه.. وقتی کنارم نشست دستشو دور گردنم انداخت... لبخند زورکی زد و نرگس عکسو انداخت... شاید تنها کسی و اون لحظه کاملا متوجه حال بود نرگس بود!

حتی از نگاه کردنش... یا رفتارش میفهمیدم...

یه خورده تنها موندم تا دیدم یه خانوم مانتویی و خیلی شیک وارد تالار شد... بق کرده نگاهش میکردم که ببینم سمت مامان مولود میره یا نه... ولی دیدم که داره میاد سمتم...

نزدیک تر که شد چهره اش یادم اومد... دختر قد بلند و مو بلوند دختر عمه ام بود... مهتا... زن داداش سابقم که یه هفته قبل عروسی بهش زنگ زد و دعوتش کردم... فقط به یاد اون روزایی که تو خونه بیشتر از همه اهالی منو دوست داشت و بهم محبت میکرد...

_ساغر...؟؟ عزیز دلم؟

خوشحالی و بغضم و هردورو باهم بروز دادم... بغلش کردم... بوی خوب
عطرش تو مشامم پیچید... سرم و روی شونه اش گذاشتم که با صدای
قشنگش گفت

چقدر خوشگل شدی عروس کوچولو...

چقدر دیر اومدی...

از هم جدا شدیم... صورتمو بین دست هاش گرفت.. با دقت داشت نگاه
میکرد... منم نگاهش کردم... خوشگل تر از قبل شده بود اما یه کم شکسته
تر... من هنوز روزایی که با گریه می اومد خونه امون و یادمه... روزایی که از
ترس بابام و عمه حتی از ترس سهراب تو اتاق خوابم قايم میشد و صبح
بدون اینکه کسی بفهمه میرفت...

هم خانواده ی خودش... هم پدر و مادر من... کم در حق مهتا نامردی نکرده
بودن...

_ماه شدی... خیلی عوض شدی ساغر... وقتی اومدم داخل فکر کردم تالار
و اشتباه اومدم... مامانتو دیدم و شناختم... وگرنه تو...

چشم هاش پر اشک شد... لب هاش لرزید... با اومدن نرگس یه نفس عمیق
کشید... باهم احوالپرسی کردن... مامانمو دیدم که داره از دور نگاهمون
میکنه... حتما نرگسم فرستاده بود واسه خبرچینی... مهتا همون دختری بود
که به خاطر سخت گیری های خانواده ی ما و خودش از هر دو باهم دل کند
و رفت... رفت و فقط به من یه شماره موبایل داد که هر سال روز تولدش
روشنش میکرد... هفته ی پیش تولد مهتا بود!

مانتوشو در آورد.. پیرهن بلند مشکی پوشیده بود که بالا تنه اش دکلتسه بود.. لباسش قسمت پایین سیسینه تا پایین شکمش تور داشت و بدنش مشخص بود... از پشت هم تا کمش باز بود... یاد لباسی افتادم که انتخاب کرده بودم. داغ دلم تازه شد.. لباس بخوره تو سرم... صدای خانومی که داشت آهنگ شهرام شپره رو به بدترین شکل ممکن میخوند بیشتر رو اعصابم بود...

کنارم نشست... دست هامو بین دست هاش نگه داشت... هر دو تامون بغض کرده بودیم...

نگاهش به پشت سرم بود که گفت

_تو که قرتی بودی... شوهرت خیلی مومنه؟

نصفه و نیمه خندیدم و سر تکون دادم

_شوهرم مونسش برای خودش نه واسه مردم.. دیر اومدی... یه ساعته اول زدیم و ر*ق* صیدیم...

ابروهاشو بالا انداخت و با ناراحتی گفت

_مامان مونستون عوض نشده!!

برگشتم و به صورتش نگاه کردم... طوری وانمود میکرد که انگار نه انگار متوجه ما شده... خانواده ی عمه ام کلاسشون با همه فرق میکرد.. اونم از صدقه سر شوهر عمه ام بود... بین دخترهاش و پسرهاش مهتا تک بود... هم از نظر رفتار هم از نظر چهره... یه دختر کاملاً مستقل و با شخصیت بود... تحصیل کرده...

البته یادمه که همیشه بابت درس خوندنش تو شهر دیگه چقدر از سهراب و بقیه حرف شنیدید... اونم قرار بود مثل ماها درس نخونده شوهر کنه... لیسانسشو تهران گرفت ولی برای ارشد رفت سمنان... کم کم از چشم همه افتاد... وقتی از چشم مامان بابام افتاد دیگه پیش مادر خودش و حتی سهراب عزت نداشت...

روز عروسیش... یعنی همون شبش... وقتی کنارش نشستیم... مثل من چشماش کاسه ی خون بود... لبش میلرزید... انگار وحشت کرده بود... عمه با بابام لج افتاد... به بچه خودشم رحم نکرد... این وسط همه باهم مشکل داشتند... سهراب پشت مهتا نموند... بس که مامانم از مهتا بد میگفت!

_ مادرشوهرت کدومه؟ برم بهش سلام کنم تبریک بگم

لبخند زدم و با دست مامان مولود و نشون دادم...

_ مهربونه؟

با ناراحتی نگاهش کردم... اشک میریخت... جلوی منی که خودم داشتم

منفجر میشدم!

_ هرچی تو نداشتی و... من دارم!! شوهرم خیلی خوبه... مادرش از اون

خوبتر

خندیدید... و بلند شد... سمت مامان مولود رفت... بعدم سراغ مامان

مونس... خیلی کوتاه سلام کرد و برگشت پیشم.

_ شوهرت نیامد ببینمش؟

_واسه شام میادا!

_دلخور به نظر میرسی.. او مدن من ناراحتت کرده؟

سرمو تکون دادم و به مبل تکیه دادم

_نه... لباسم... صدای این زنه... مامانم... حتی بابام..

بلند خندید و گونه ام و بسوسید... بابت رفتارش خندیدم...

_ساغر... توام حریف نشدی... منم نشدم! ولی بهت یه نصیحت

میکنم... باهاشون درنیفت... وگرنه مثل من تنها میشی... بی خیال... حالا

آهنگ پخش میشد... حالا تو لباست این نبود... چه فرقی میکرد... مهم امشبه

تو و شوهرته... امشب مهمه که تو قراره خانوم بشی... واسه هر عروسی این

اتفاقات می افته.. یکی راضی یکی ناراضی... همیشه پست این مراسم ها

حرف و حدیث هست... میگن زده قربونت برم... من توقع داشتم وقتی از در

میام داخل.. تو این وسط در حال جیغ زدن و شیطنت کردن باشی... نه

اینجوری بق کرده...

لبخند زدم و با نارحتی به جمع خانوم هایی که دور دف زن ایستاده بودن و

واسه دل خودشون میخوندن و میر*ق*صیدن نگاه کردم

_ولی...

_ولی نداره.. پاشو بریم پیش بقیه مهمون ها یه کم بر*ق*صیم... میدونی

چند وقته این کمرو تکون ندادم؟

با تعجب داشتم بهش نگاه میکرد.. بلند شد و تابی به موهاش داد.. دستشو

سمتم دراز کرد

پاشو دیگه...

به ناچاری دستمو بهش دادم و بلند شدم... رفتیم پیش بقیه... اولش فقط میخواستم دست بزخم ولی مهتا که رفت بر*ق*صه به هوای اینکه تنها نباشه پیشش رفتم. آخر خنده بودیم... قهقهه زدن هاشو از همون بچگی دوست داشتم... وقتایی که رژ لبشو برام میزد و واسش ادا اطوار در میاوردم... وقتایی که میخندید و بغلم میکرد...

حقش نبود که این چند سال فراموشش کنم... شاید منم از ترس خانواده ام اون و خط زدم...

دیدنی همیشه ر*ق*صید؟

صداشو پایتتر آورد

آدم باید سیاست داشته باش... من نداشتم تو داشته باش!

با خنده دستامو تکون میدادم... خیلی باکلاس میر*ق*صید... معلوم بود که مال این مهمونی نیست...!!

سخته ولی...

آره... منتهی من و تو که هنرمندیم!!

جلوی هم وایساده بودیم و بندری میر*ق*صیدیم... نرگس هم از خوشحالی

تغییر حالت من دوباره با یلدا به جیغ و کل کشیدن پرداخت...

با بودن مهتا مامان دیگه سمتم نیومدم... مطمئن بودم بابت این دعوت باید

جواب پس بدم... هم به مامان مونس هم به حاج بابا هم به ...

واسه سهراب زن نگرفتید؟

یه تیکه موز و که با چنگال سمتم گرفته بود توی دهنم گذاشتم
_نه

با چنگال یه تیکه ام خودش برداشت

_بد نباشه پسره عذب تو خونه؟؟

از اولم عاشق این حاضر جوابیش بودم..هرچند...به شدت معتقد بود که
آدم باید احترام موی سفید عزیزاشو نگه داره!
_تو شوهر نکردی؟

حلقه ی عروسی خودش و سهراب و که تو دستش بود بهم نشون داد

_من هنوز طلاق نگرفتم...مگه همه چی دفتري؟

با خوشحالی یه موز دیگه برداشتم و توی بشقاب گذاشتم تا برام آماده کنه و
بخورم

_پس هنوز سهرابه بد اخلاقه مارو دوست داری؟

با شیطنت شبیه خودم ابروهاشو بالا انداخت و گفت

_میدونی که من و سهراب فقط دو سال اختلاف سنی داریم..همبازی
بچگیم بوده...عشق بچگی مگه از یاد آدم میره...؟

یه سوالی تو ذهنم اومد..یه سوال که پرسیدنش تو این شرایط جایز نبود!

عطا برای شام اومد..به یلدا سفارش کردم هوای مهتا رو داشته باشه چون
نرگس به هوای مامانم و فامیلامون زیاد سمت یلدا نمیرفت..عطا که اومد
حواسم به مهتا بود تا ببینم خوشش میاد یا نه...با چشم و ابرویی که برام

اومد و با حالت دست زدنی که به سمتم انجام داد فهمیدم که از آقای من خوشش اومده...

شاید اگه اون لحظه.. بعد اون شاهکار مامان مهتا از در نمی اومد... من دق میکردم... یا حتما یه دعوایی راه مینداختم... ولی مهتا با خاطره هاش... با حرفاش... منو از جمع دور کرد...

عطا پیشم نشست... همون اول چغولی مادرمو بهش کردم.. باورش نمیشد... بعد که دید بغض کردم و جون خودم و قسم خوردم باور کرد... گفت نمیدونه چی باید بگه...

اونم تقریبا حرف های نرگسوزد که عوضش فیلم برداریمون به اندازه ی یه ساعت بزن و بر*ق*ص درست و حسابی انجام شد و منم که با آهنگ ر*ق*صیدم...

شاممون و زود خوردیم چون مهمون ها زود بلند شدن... مامان مولود موقع شام خوردن اومد به عطا گفت که نرگس لو داده من نهارم نخوردم.. چون نگرانم بود... چون لحنش توییخ و دعوا نداشت به جای ناراحت شدن کلی خوشحال شدم...

بدرقه مهمون ها که تموم شد مهتا اومد و با عطا سلام و احوالپرسی کرد... به عطا گفتم زن سابق سهرابه... بیشتر تحویلش گرفت و راحت تر برخورد کرد... کتم و مهتا برام آورد... تورم و روی سرم انداختم و کتم و تم کردم... مامان جلوی مهتا بهم گفت حواسم باشه تورم کنار نره...

جلوی در تالار که اومدیم... به مهتا گفتم تا دم خونه ام بیاد... اینطور که مامان مولود و مامان مونس حرف میزدن بیشتر فامیل ها برای دیدن جهیزیه تا خونه امون می اومدن.. دوست داشتم خونه امر ببینم.. دیگه معلوم نبود کی پیداش کنم...

سهراب مهتا رو دید... اون لحظه که مهتا کنار نرگس و یلدا واستاده بود و دست میزد... متوجه نگاه سهراب شدم...

نزدیک ماشین که رسیدیم سامان صدای آهنگ ماشینشو بلند کرد... یه آهنگ شاد قدیمی بود... باورم نمیشد اون وسط داره با عارف میر*ق*صه و میخونه... مهتا که خیلی زود از ذوقش دوربیش و درآورد و کنار یلدا واستاد به فیلم گرفتن... من و عطا هم کنار هم واستادیم و براشون دست زدیم... یکی دو نفر از فامیلای ماهم اومدن وسط...

بازار بزن و بر*ق*ص گرم بود که سامان اومد سمتم... درحین ر*ق*صیدن به مهتا اشاره کرد... وقتی بهش گفتم خودشه... با اخم الکی نگاهم کرد و گفت تو دعوتش کردی؟ منم سر تکون دادم...

خندید و به افتخار مهتا جلوی دوربیش ر*ق*صید... ولی سهراب مثل برج زهرمار درست رو به روی همه ی ما کنار حاج بابا واستاده بود...

ر*ق*صیدنشون که تموم شد راهی شدیم... مهتا با ماشینش کنار ماشین عروسمون می اومد... کلی براش دست تکون دادم... چند بارم دست های همو گرفتیم... صدای آهنگش خیلی بلند بود... یه جورایی با عارف و سامان کل انداخته بود...

چون خونه ی بابا اینا از خونه ی خودمون دور بود دیگه تا اونجا نرفتیم...یه راست رفتیم دم خونه امون...

مامان مولود...جلوی در خونه ام بهم یه قالی هدیه داد...جلوی پام انداخت تا داخل خونه بشم...پشت سر ماهم خانوم ها اومدن...اون وسط فقط به نرگس گفتم وایسه جلوی در اتاق خواب و حموم که کسی داخل و نگاه نکنه...خیرسرشون با یلدا شب قبل اومده بودن و کلی با گل تزئین کرده بودن...دوست نداشتم چشم غریبه به تخت خوابم یا حموم بیفته...

اون وسط دقت بعضیا که در کابینت هامم باز میکردن داشت خفه ام میکرد...عطا از خونه بیرون رفت تا بره پیش حاج بابا و سهراب و بقیه...مهتا که داخل اومد...باز مامانم به من چپ چپ نگاه کرد...

_مادر این بچه کی؟

مهتا به دختر بچه ای که نصفه شب بستنی دستش گرفته بود و داشت تو خونه ی من خیلی شیک قدم میزد اشاره کرد...

اون وسط یه خانومی که نمیشناختم به مهتا گفت دختر منه...

مهتا هم با یه حالتی گفت

_لطف کنید مراقب باشید بستنیش رو زمین نریزه.خونه تازه عروسه!

یه طوری تازه عروس و گفت که منم به کف دستام نگاه کردم تا احیانا کثیف

نباشه!!

سعی کردم به مهمون‌ها احترام بذارم.. به هر حال منم دوست داشتم بیان و سلیقه‌ی منو ببینن... بعدم بابام اینهمه پول جهاز داده بود تا چشم بعضیا در بیادا!...

دعا دعا میکردم نرگس حریف فامیلامون بشه و کسی سمتش نره. ولی دیدم که یه لحظه جلوی در نیست... قل—م داشت می اومد تو دهنم وقتی یه خانوم دستگیره درو گرفت.. خدا مامان مولود و رسوند... دیدم داره با خنده چیزی میگه و درو میننده... از استرس احساس میکردم الانه که بیفتم روی زمین... مهتا بازوم و گرفت و گفت

—اون خانومه میدونه پایین ماتوش گلی؟

با وحشت به دو تا خانومی که روی مبل روشنم نشسته بودن نگاه کردم... فشاری تو بدنم نبود که بگم پایین افتاده بود!

مهتا سمتشون رفت و خیلی محترمانه پایین ماتوی خانومه رو تو دستش گرفت و گفت

—بیرون میتکوندین!

—بیرون میتکوندین!

خانومه بهش برخورد؟.. باز بی خیال نشست ولی سر دو دقیقه از خونه رفت بیرون... خدا لعنتش کنه که فکر قلب منو نمیکرد.. خدا لعنت کنه همه‌ی اینایی که به فکر تمیزی خونه من نیستند...

چند تا خانوم از فامیلای عطا اومدن خداحافظی... دیگه آخر شب بود و میشد رو— —وسی کرد.. اون هام تا همینجا خیلی زحمت کشیده

بودن.. حواسم بود که سرعقد خوب کادو دادن... بسوسیدمشون و ازشون تشکر کردم..

از فامیلای خودمونم دو تا فضول باشی راهی شدن... به زور بهشون دست دادم... زنه آخر سر رو به مهتا گفت شما عروس سابق نیستید؟

مهتام با ابروهای بالا رفته اش گفت " بعله مهتا هستم.. خوش اومدید"
 وقتای به در اشاره کرد نرگس پتی زد زیر خنده و برای اینکه جلوی بقیه بد نشه شروع کرد به سرفه کردن....

مردم و زنده شدم تا اون خانومه بچه اشو برد و اون پسر بچه ی شیطون دل از مبل های من کند و رفت... مهمون ها رفتن و عطا اومد...

مامان مولود دوباره بغلم کرد... تبریک گفت... عطارو بغل کرد و باهاش حرف زد... مهتا صورتمو بسوسید و دم گوشم گفت که بی خبر نذارمش... شماره خونه رو بهش دادم... کادوم و که توی یه جعبه بود بهم داد و عذرخواهی کرد...

به نرگس سپردم تا جلوی در باهاش بره.. به هر حال باید برام خبر میاورد که سهراب با مهتا رو در رو شده یا نه...

مامان مونس موقع خداحافظی حرفی نزد... یعنی جلوی عطا که دستمو گرفته بود نتونست چیزی بگه... با همه دل شکوندنش... یه لحظه دلم براش تنگ شد... برای وقتایی که اذیتش میکردم.. برای وقتایی که حرصش میدادم...

بغـلش کردم و اونم پیـشونیم و بـوسید...هر دومون بغض کرده بودیم...مامان یه جوری نگام میکرد که دلم براش سوخت..کم مونده بود بگم غلط کردم که مهتا رو دعوت کردم...همه اینا بابت این دل بی صاحب من بود که تکلیف خودش و مشخص نمیکنه....

ساعت یک و ربع بود که عطا در خونه رو بست و من به ساعت نگاه کردم...
_عطا؟

با حوصله گره کرواتشو باز میکرد که سرشو بلند کرد و نگاهم کرد
_جانم؟

دلم میخواست بابت این همه اتفاق خوب که برام رقم زده بود ازش تشکر کنم.با اینکه به اندازه ی یه نفر بینمون فاصله بود روی مبل خودم و جابجا کردم و دراز کشیدم...سرم و که روی سیـنه اش گذاشتم کرواتشوروی دسته مبل انداخت و دست آزادش و پشت کمـرم نگه داشت...

_عطا بابت امشب دستت درد نکنه...خیلی خوب بود...خیلی

لبخند زد و پیـشونیم و بـوسید

_قابل شمارو نداشت..توام خسته نباشی...رو نکرده بودی که بلدی قشنگ
بر*ق*صی

سرم و روی سیـنه اش فشار دادم و با خنده ی تلخی که به خاطر رفتار مامان بود گفتم

_چه فایده...نصفه مهموناتون دیر اومدن ندیدن که من بلدم خوشگل
بر*ق*صم

خندید و صورتشو کنار گونه ام گذاشت

_ ساغر... تو با همه فرق داری... چیزایی برات مهمه و بااهمیت که شاید برای خیلی از دخترا نباشه. همین نکته سنجی هاته که منو عاشق خودش کرده

با وجود تمام اتفاق هایی که باعث دلخوریم شده بود یه نکته مهمه دیگه به ذهنم اومد که وقت بازگو کردنش بود
_ نگفته بودی دخترعموی مجرد داری!

یکم فکر کرد و با لبخند گفت

_ مهناز و میگی؟ اون همبازی بچگی هام بود... یعنی اون مدتی که...

همینکه نیم خیز شدم و با چشم غره نگاهش کردم زبونش بند اومد و با تعجب گفت

_ چی شد؟

_ میدونی چیه آقا عطا؟؟

_ چی؟

انگشت دستمو روی صورتش کشیدم.. درست جای خالی ریش صورتشو لمس کردم و گفتم

_ همون بهتر شما با محاسن تو جمع خانوادگیتون حضور داشته باشی!
دخترای فامیلتون داشتن از ذوق کراواتی شدن تو میمردن.. فکر نکن حواسم نبود...

معلوم بود که خنده اش گرفته ولی میخواد خودشو کنترل کنه... اصلا بیخود گفته بودم ریش های صورتشو بزنه... همچین قیافه اش جذاب و بامزه شده بود که دخترای فامیلشون بیشتر از من نیش هاشون شل شد...

— ببینم اصلا کی گفت تو ریش هاتو بزنی؟

چشم هاشو آنی گرد کرد و گفت

— اینو که دیگه خودت گفتی

کامل نشستم و از روی کت مشتی به بازوش زدم

— من نگفته بودیم سفید کنی.. مگه تو نمیدونی من ته ریش دوست

دارم... این عارف خیرش به من نرسیده...

به خنده افتاد و من بیشتر حرص خوردم.. میخواست باز منو بغل کنه که

پسش زدم... ولی دست از خنده برنداشت

— همه اتون دست به دست هم دادی تا منو امشب اذیت کنید... تو امروز

برای چی اینقدر خوشتیپ شده بودی؟ باید بگم که خانواده ی پدریت اصلا

دین و ایمون ندارن وگرنه با اون رژ لب سرخشون نمی اومدن جلوی تو غش

غش بخندن و تبریک بگن...

بالاخره تسلیمش شدم و بغل کردم... گونه ام و دوبار بسوس کرد و با

خنده دم گوشم گفت

— به خدا دوست دارم... حرص چپو میخوری آخه؟

خودمم نمیدونستم چه مرگمه... اولش ازش تشکر کردم بابت زحمتی که

کشیده بود بعدش با بیخودی

گیر دادن به کاری که خودم ازش خواسته بودم سرش دعوا کردم...
 ولی الحق که نگذریم این عطا خان کم کم شگرددش رو شد و خوب نشون
 داد که بلده وقتایی که دلم آشوبه آرومم کنه... درست مثل همین چند لحظه
 پیش که لب هامو بـوسید و برام حرف های عاشقانه زد... درست مثل
 همین الان که کمکم میکنه تا از شر این سنجاق و تاج و تور موهام خلاص
 بشم و بتونم با خیال راحت سرمو روی بالش بذارم...

_ ساغر چقدر سنجاق توی سرت بود.

به مشت دستش نگاه کردم...

_وای عطا خدا خیرت بده از شرشون خلاص شدم. حالا ببر دو تا دونه

لباس بیار من بیوشم بخوابیم. آفرین

سنجاق هارو روی میز میریخت که با خنده گفت...

_یعنی نمیخواهی دوش بگیری؟ موهاتو تو اینه نگاه کردی؟

_راست میگیا...

_پاشو برو دوش بگیر تا من دوتا تخم مرغ بزنم که دوتایی بخوریم. هووم؟

دامن لباس عروسم و که پف پفی بود بغل کردم و با ذوق گفتم

_موافقم.. فقط دوتارو بکن چهار تا که من گشمنه

صورتتم و بـوسید و گفت

_دستمال آرایشتمو برات بیارم؟

دستور دادم

_آره بیار...

جلوی در اتاق که رسید با بدجنس سی تمام صدایش زدم...

_عطا...

لوندی لحن صدام به خنده اش انداخت...

_جونم؟

دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم

_لباسی و که دوست داری امشب واست بپوشم و بذار پشت در حموم...

سرخ شدنش منو به خنده انداخت... حقش بود.. تا اون باشه وقتی که من

عصبانیم شوخیش نگیره و وقتایی که من شوخی میکنم سرخ و سفید نشه

در حموم و که باز کردم با دیدن گل کاری های نرگس و یلدا آهم در اومد...

_عطا بیا..

جعبه دستمال آرایشم دستش بود که اومد و کنارم ایستاد... به داخل حموم که

اشاره کردم لبخند زد اما من نالیدم

_خب من الان برم دوش بگیرم که این داغون میشن.

با خنده دستشو روی شونه ام انداخت و گفت

_من میگم اول آرایش تو پاک کن تا صورتت سر حال بشه بعدم غذا مون و

میخوریم...

دستمو به سختی دور گردنش انداختم و با شیطنت گفتم

_بعدم که میخوایم!!

لب هاشو روی هم فشار میداد تا نخنده...

_حمومم که نمیریم!!

صورتش سرخ شد و برای فرار از اینکه من این سرخی و بینم و باز به جوش

غر بزنم بغلم کرد

_ساغر...

اداشو درآوردم و با التماس گفتم

_عطا...

صورتتم و از روی سیاه اش عقب کشیدم و همینطور که آویزون گردش

بودم براش بوس فرستادم و گفتم

_بهره غذا تو آماده کنی تا من از گرسنگی بیهوش نشدم

_چشم... بشمار سه آماده میکنم

بهبش فرصت دادم تا بشمار سه رو برام بخش کنه... ده دقیقه ای طول کشید

تا آرایشتم و کامل پاک کنم... با اینکه دوست داشتم چند روز و چند شب

اول عروسیمو با همون آرایش جلوی عطا باشم ولی خب برای پوست شفاف

و خوش رنگ صورتتم مناسب نبود

خوردن تخم مرغ های درست شده توسط عطا یه لذتی داره که شاید برای

بخشیدن این لذت به خودم و خودش ازش بخوام یه ماهه اول و کل آشپزی

رو به عهده بگیره تا راه و بیراه منو با این مزه های خوشمزه خوشحال کنه...

یه ساعت از خونه اومدنمون میگذشت و من هنوز با لباس عروس این ور و

اون ور میرفتم.. دوتا بشقاب و لیوان و با عطا شستیم و بعد چند دقیقه حرف

زدن درباره ی عروسی ظرف هارو خشک کردیم و دوباره ی توی کابینت

چیدیم.

کم کم داشتیم به همون لحظه ای میرسیدیم که منو یه کوچولو میترسوند... یه کوچولو که نه... ولی خب... باید به این فکر میکردم که طرفم عطاست و عطا مرد مهربونی... کف دست هام عرق کرده بود و دوست نداشتم مثل دخترای تازه به دوران رسیده یا بچه یا هرچی خجالت بکشم... به هرحال اینم اصل زندگی بود و نمیشد کنارش گذاشت... وقتی آدم ازدواج میکنه باید حساب اینم داشته باشه که از این به بعد شب و روزش و باید کنار مردی بگذرونه که نیاز داره..

وااای... حرفای این مشاوره به درد عمه اش میخوره من دارم از ترس سخته میکنم...

_عطا... معلوم هست تو اتاق چیکار میکنی؟

صدای خنده اش دراومد

_دارم برات لباس انتخاب میکنم...

وای یا خدا... این حرفه من وجدی گرفت... غلط کردم... واقعا توقع داره من با این خستگی امشب باهاش باشم؟؟ ساغر خودتم که بدت نمی اومد همین شب عروسی یه کاری کنی... کی من؟؟ نه!!... اتفاقا اگه به من باشه به هوای پاتختی و نگاه مسخره ی مهمونا که دوست دارن ببینن باز باز راه میری یا درد داری نمیخوام امشب هیچ کاری کنیم...

وااای ولی عطا گ*ن*ا*ه داره... از شنبه ام که مرخصی نگرفته باید بره سرکار... ما همین یه امشب و داریم و یه فردا شب... خب میذاریم واسه فردا شب... اینجوری خیلی بهتره... آره...

وقتی عطا لباس های خودش و خودم و پشت در حموم گذاشت از ترسم
سرجام خشکم زد و روی مبل ولو شدم...

خاک تو سرت ساغر که مثل بچه ها وحشت کردی... خیرسرت شوهرته... تا
دیروز که به نقطه حساس نرسیده بود همه چی خوب و خوش بود... چی شد
حالا؟؟...

خفه شو من نفسم بالا نیاد...

—بریم دوش بگیریم؟

با استرس کف دست هامو بهم مالیدم و سرم و پایین انداختم... جلوی عطا
خیلی بد میشد آگه باهاش نمیرفتم... مگه نه؟

—ساغر عزیزم.. میخوای اول برو تو دوش بگیر...

خدا خیرت بده که از نگاهم میفهمی چی تو دلمه...

با خوشحالی از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم و
خدایی نکرده بفهمم این حرفو از ته دلش نزنه در حموم و بستم!

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم... اما با دیدن جاشمعی های کوچیکی
که توی حموم چیده شده بود و گل های سرخی که توی وان و حتی روی
زمین ریخته شده بود با لب و لوجه ی آویزون به خودم توی آینه نگاه
کردم... آه از ته دل کشیدم اما چه فایده داشت...

ای ساغر بدجنس... پسر مردم سی و چند ساله خودش و سالم و پاک نگه
داشته واسه همچین شبی... اونوقت توی بدجنس...

همه گل هارو از کف حموم جمع کردم و توی وان ریختم...لباسم و به سختی از تنم درآوردم و پشت در انداختم...زیر دوش که واستادم دوباره با خودم کلنجار رفتم...حیف من نبود که امشب عروس نشم؟ نه واقعا؟؟..این همه خرج اپیلاسیون و لوسیون و کوفت و زهرمار کردم واسه چی..واسه کی؟ واسه خودم...

خب منکه نمیگم اصلا نه...حداقل امشب نه...اصلا شب اول اسمشم استرس زاست...از شب دوم باشه چه اشکالی داره؟؟

هیچ اشکالی نداره ولی این یلدا و نرگس احمق یه جوری اتاق خواب و حموم و درست کردن که آدم دلش نمیاد امشب کاری نکنه...

به موهام یه دور شامپوزم تا از شر بوی تافت خلاص بشم...از کف موهام به بدنم هم کشیدم..آب کشی که تموم شد دوش حموم و بستم و دوباره جلوی آینه ایستادم...

فوقش عطا می اومد و یه دوش ساده ای میگرفتم بعدم که حالا...اصن شاید خودشم امشب خسته باشه...اصلا خانوم مشاوره میگفت بعضی از مردا شب عروسیشون به خاطر خستگی و استرس هیچ حالتی بهشون دست نمیده...ایشالا که عطا از همون دست مردها باشه...

قوطی کبریت و از روی جا حوله ای و لیفمون برداشت و شمع هارو روشن کردم..کنار حموم و بیشتر قسمتی که مطمئن بودم خشک باقی میمونه چیدم...از گل های توی وان برداشتم و روی زمین ریختم...یادم افتاد اون

دوتا مشنگ مدل قلب درست کرده بودن... زانوهای برهنه امو کف حموم گذاشتم و شکل قلب چیدم...

دوباره اون شیطنت سراغم اومده بود... با خنده موزیانه ای جلوی آینه ایستادم و موهام و مرتب کردم... با اینکه موهام به فرق سرم چسبیده بود بازم بامزه بودم و به هر حال لوند!

در حموم و نیمه باز گذاشتم... خواستم عطارو صدا بزمنم که یه آن گفتم نکنه فکر کنه من هولم... واسه من زشت نباشه که منت شوهرمو بکشم؟؟
درو بستم و به قطره های آبی که روی بدنم سر میخورد نگاه کردم...

بیچاره اون عطا بود که میخواست باهام بیاد حموم... من بودم که یه جوری وانمود کردم تا نیاد... پس الان این منم که باید بهش اجازه بدم تا بیاد تو حموم و باهم دوش بگیریم... پس اول عطا بود که میخواست نه من... هان؟؟
وای ساغر بمیری داری چی میگی؟... این چرت و پرتا چی آخه... آدم مگه با شوهرش تعارف داره؟ بعدم عطا سر به زیره این تویی که باید کمکش کنی تا حرف دلشو بزنه و خواستشو بگه!

بین یه شبه چقدر بزرگ شدم... خدایا شکر... وقتایی که خودم و با دخترایی همسن خودم قیاس میکنم به همین نتیجه میرسم که بیشتر از سنم میفهمم... درست مثل کاری که الان میخوام بکنم...
نفس عمیقی کشیدم.. اما تا خواستم درو باز کنم به ذهنم رسید که کاش یه بهونه داشتم تا به اون بهونه میکشیدم تو حموم...

درو باز کردم و به محض دیدن عطا یه متر پریدم رو هوا و پشت در قایم شدم... عطا بلند بلند خندید... روی مبل دراز کشیده بود... باید به محض خروجم از حموم جای اون مبلو عوض میکردم تا دیگه جلوی حموم نباشه...!

_ چرا میترسی خانوم؟

سرمو از در بیرون بردم و گفتم

_ ترسیدم... حواسم نبود یهو دیدمت...

نیم خیز شد و گفت

_ حوله بیارم برات؟

یه خرده نگاهش کردم.. بلند شد و نزدیک در که اومد خم شد و از روی زمین حوله مو برداشت...

هرکاری کردم نتونستم بهش بگم که بیاد... نشد.. واقعا نشد...

حوله رو از دستش گرفتم و سریع تنم کردم... دگمه های پیرهنشو باز میکرد که از حموم بیرون اومدم و سمت اتاق رفتم.

با ناله ی تمام روی تخت نشستم و محکم به سر خودم کوبیدم.. خاک بر سرت ساغر... توام از اون دخترای خجالتی بی عرضه ای که حتی نمیتونه نیازشو به شوهرش بگه... مرده شورتو نبرن...

چشمم افتاد به لباس های روی تخت... الهی فدایش بشم که برام لباس انتخاب کرده... خوش سلیقه ام هست.. سفید دوست داره بچه ام!

لباس خواب سفیدم و با لباس زیرش روی تخت گذاشته بود.. این شاخه گلو از کجا آوردی پسر؟

گل سرخ و بو کردم... این عطا امشب من و تمام و کمال میخواست! موهامو خشک کردم و خیلی زود با سشوار بهش حالت دادم... از لوسیونم استفاده کردم و لباسم و پوشیدم... اندام پرم حسابی توی لباس خودنمایی میکرد... پشت لباسم تا وسط های کم — یرم باز بود مدل هفتی داشت... بند های نازک لباسم بین موهام گم شده بود.. لباس کاملاً به تنم نشسته بود و برجستگی هامو نشون میداد... صورتم گل انداخته بود و دوست نداشتم خجالتی به نظر بیام...

.. خجالتی بودن علی الخصوص توی این یه مورد دست و پای آدم و میبست مثلاً همین عطای بیچاره.. آگه خجالتی نبود تا الان یه حرکتی میکرد و یک ساعت و نیممون به بطالت نمیگذشت...

از عطرم پایین گوشم و روی نبض دست هام زدم... جون به جونم کنند بچه مامان مونسم و خجالت جزوی از ذاتمه... موهامو روی سی — ینه ام ریختم و از دو طرف پخش کردم... با دست هی پایین لباسم و میکشیدم و بدتر بالای لباسم می اومد پایین... دلم میخواست یه فصل خودم و بزمنم... روی تخت — ِت دراز کشیدم و لحافو روی خودم انداختم... تا او مدن عطا میتونستم چند دقیقه ای و پلک روی هم بذارم...

صدای باز شدن در حموم و شنیدم... عطا تمام لباس هاشو پشت در گذاشته بود و میدونستم توی اتاق نمیاد... کف دستم پر گلبرگ های یاس بود... چند بار عمیق بوشون کردم ...

طول کشید تا عطا بیاد... در اتاق و بی سر و صدا میخواست باز کنه .. فکر کرده بود خوابم برده... حوله اشو روی صندلی گذاشت و یادم افتاد فردا حتما بهش بگم حوله ی خیسشو روی بند بالکن بندازه نه روی صندلی... زیر چشمی نگاهش میکردم که موهاشو جلوی آینه شونه کرد و به خودش عطر زد...

چند لحظه بعد پایین رفتن تختو حس کردم و خزیدنش زیر لحاف رو...
با صدای خوابالوده ای گفتم
_عطا اومدی؟

لحاف و به خرخرم چپ — سبونده بودم که برگشتم سمتش... به سمت نیم خیز شد و موهامو از روی صورتم کنار زد
_خوابت برده بود...؟

دستمو دور کم — رش انداختم و خودم رو بهش مماس کردم...
_خواب و بیدار بودم...

گونه ام و — وسید و لحافو تا نزدیک های سرم بالا کشید... چشم هامو که باز کردم صورتم درست مقابل صورتم بود...
لبخند زد و لب هامو بوسید...
با خنده کنار گوشش لب زدم...

_لباسی و که دوست داشتی پوشیدم!

با دردی که زیر دلم احساس میکردم چشم هامو باز کردم... به شکم دست کشیدم و سعی کردم نیم خیز بشم... عطا عمیق خـوا بیده بود... لحافو روش کشیدم و از تخت پایین اومدم... به دوش آب داغ احتیاج داشتم تا شاید از این خشکی در بیام.

نباید بعد حموم عملیات انتحاری و شروع میکردم... کرم از خود درختی که من باشم بود... هنوز کامل بدنم خشک نشده بود که همون یه تیکه لباسم از تنم درآورد... سرما نخورم این وسط شانس آوردم...

آب داغ و باز کردم و تا پر شدن وان گل هارو از روی کف حموم جمع کردم و توی سطل انداختم... از جلوی آینه حموم که رد شدم برای لحظه ای مکث کردم.. موهام کاملاً بهم ریخته بود و توی هم گره خرده بود... کشتی گرفتن سر شب که یادم اومد زدم زیر خنده و به سرخی گونه هام دست کشیدم...

ته ضایع بازیم وقتی بود که بغضم گرفت و عطا فهمید دارم گریه میکنم... واقعا یعنی نمیدونه که این یه واکنش طبیعی به درده؟؟؟ یه جورى به غلط کردن افتاده بود و عذرخواهی میکرد که بدتر اشکم دراومد. مرد یه جاهایی بد نیست که حرف حرفه خودش باشه علی الخصوص توی رختخواب!!

البته من از مردای دیگه و زن های دیگه نمیدونم فقط میدونم که عطا دیشب نباید بعد گریه کردن من اونم اندازه دو قطره اشک پشیمون میشد... حالا مگه من روم میشد بهش بگم به کارت ادامه بده!!
یاد ناز و عشوه هام افتادم و بلندتر خندیدم...

چقدر دلم برای عطا سوخت... باز یچه دست منه یه الف بچه شده بود... واقعا که من باید خداروشکر کنم همچین مردی و سر راهم قرار داده...

نگاهم به وان حموم افتاد. تا نیمه پر شده بود و برای نیم ساعت استراحت کافی بود... با خوشحالی خودم و توی وان پایین کشیدم و سرمو به سرامیک پشتم تکیه دادم.

لحظه لحظه دیشب و که به یادم میاوردم هم خجالت زده میشدم و هم خوشحال... بیشتر برام جالب بود و بامزه!

هیچوقت خودم و تو اون موقعیت تصور نمیکردم... باید به خودم آفرین میگفتم!... هیچ خوشم نمیاد تو این یکی مورد فکر کنم که دختر همسایه یا همکار عطا از من بهتر باشه... هرچند بازم دیشب یه خرده ترسیدم... با اینکه عطا خیلی مهربون بود و خیلی آروم ولی هرکاری کردم حریف این ترس و دلهره نشدم...

هرچی بود امشب گذشت و به قول رمانا منم از دنیای دخترونه ام خدافظی کردم... قراره از صبح بشم خانوم یه خونه که مردش عاشقانه همسرشو

دوست داره..قراره از صبح بشم خانوم یه خونه که فقط باید توش آرامش و محبت باشه...

پلک هام سنگینی میکرد اما نباید میخوابیدم...بهتر بود بعد دوش گرفتن لباس میپوشیدم و پهلوم و گرم نگه میداشتم..بعلاوه یه فکری به حال قار و قور شکمم میکردم .

بعد از دوش گرفتم و پوشیدن لباس و خوردن چای و غسل لحاف ضخیمی و از توی کمد بیرون کشیدم و بی سر و صدا برگشتم تو پذیرایی ..روی مبل دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد

صبح عطا برای نماز بیدارم کرد...ولی خیلی بینودی خجالت میکشیدم تو چشم هاش نگاه کنم..تا تونستم خودم و به خواب زدم اما پشتکار عجیبی داشت تو بیدار کردم و مدام بالاسرم این جمله رو تکرار میکرد که " اولین نماز بعد ازدواجمونه" ...

من از اون پشتکارم توی بیدار نشدن بیشتر بود...اینقدر خودم و به خواب زدم تا پایین مبل خوابش برد..وقتی مطمئن شدم بلند شدم و وضو گرفتم...رکعت آخر نمازم و میخوندم که صدای خنده اشو شنیدم.
_قبول باشه...

چادرم و تقریبا تا نزدیک چشم هام کشیده بودم و نمیدیدمش

_قبول حق !!

تسبیحشو از جانماز برداشتم و شروع کردم به ذکر گفتن.البته اینکار تنها برای فرار از رویارویی با عطای جدید بود.

چرا اینجا خوابیده بودی...

وقتی کنار جانماز نشست و چادرم و از سرم برداشت یه لحظه سرخ شدم
اما ترجیح دادم راحت تر برخورد کنم. به هر حال یه اتفاق کامل طبیعی بود!!
حالا واقعا بود؟؟؟

تو چشم هاش که نگاه کردم خنده ام گرفت... یاد لحظه هایی افتادم که اوج
نیازشوبا چشم هاش بهم میفهموند و من چقدر نگاه کردن به اون چشم
هارو دوست داشتم.

به چی میخندی؟

لبخند روی لبش بود... سرشو جلو آورد و گونه ام و بوسید.

نگفتی چرا اینجا خوابیدی؟

_رفتم حمام بعدش چایی و عسل خوردم... بعدشم ببخواب شدم ولی تو
خوب خوابیدیا

جانماز و جمع میکردم که گفت

_شرمنده. نباید زود میخوابیدم... تکرار نمیشه!

جانماز و روی میز گذاشتم و خیلی زود برگشتم پیشش... از پشت توی بغ
لش خزیدم... دست هاشو زیر سینه ام قفل کرد و بوسه ای روی گردنم
زد

حالا خانومم حالش خوبه؟

دستم روی دست هاش گذاشتم... با کشیدن لب هاش به گردنم قلقلکم
گرفت و ریز خندیدم.

— خوبم تو خوبی؟

با صدای وسوسه گری گفت

— عالی!

با خنده سرم و به سی—نه اش تکیه دادم و با خیال راحت نفسم و بیرون

فرستادم

— ساغر...یه چی ازت بپرسم...راستشو بهم میگی؟

لپم و باد کردم و چه سبوندم به گونه ی استخونیش...

— بپرس راستشو نگم دروغم نمیگم!

با خنده منو بیشتر به خودش فشار داد...

— دیشب...از من راضی بودی؟

لحن صدایش و بالا و پایین کردنش تابلو بود منظورش از دیشب چیه...اما

برای اذیت کردنش خودم و زدم به کوچه علی چپ!

— آره...خیلی زیاد...عالی بوده...اصن تو بهترین مردی هستی که تو دنیا پیدا

میشه...

با هر بار تعریف کردنم لبخندش پهن تر میشد و حتی ذوقش بیشتر...بازم

ادامه دادم

— الان که فکرشو میکنم دلم میخواد هر شبمون مثل دیشبمون باشه

جمله ام که تموم شد حرکت دست هاش روی شکمم هم متوقف

شد. لبخندی که داشت روی صورتش پهن میشد جمع شد!

— هر شب؟

جلوی تک خنده ام و گرفتم و با لحن شیطونی گفتم
_ اهووم...

سرش و خم کرد و توی چشم هام نگاه کرد... منم زل زدم به چشم
هاش... حس کردم حالت چشم هاش داره عوض میشه... سرم و جلوتر بردم
و بدون پلک زدن خیلی کوتاه لب هاشو بـوسیدم. چشم هاشو با مکتی
طولانی باز کرد... سرم و عقب تر بردم و قبل از منفجر شدن از خنده دم
گوشش زمزمه کردم...

_ من منظورم مراسم عروسی بود

وقتی با تعجب به خنده هام نگاه کرد جلوشون و گرفتم

_ مراسم دیشب فوق العاده بود... تو این دوره نمونه کدوم مردی برای زنش
همچین مراسمی میگیره... عطا تو واقعا دیشب نمونه بودی... میدونم هرشب
که نمیتونی برام جشن بگیری ولی قول بده هر سال همچین جشنی واسم
بگیری... خب؟

آب دهنشو که پایین فرستاد یه خرده از گیجی دراومد... دلم نیومد بیشتر از
این سر به سرش بذارم... اینبار وقتی زدم زیر خنده و تو اوج قهقهه زدنم بغ
لش کردم دستم و خوندم...

_ من منظورم آخر شب بود نه سر شب!

با خنده و نگاه طلبکاری روی زمین دراز کشید منم کنارش دراز کشیدم...
دستمو کشید تا نزدیک تر برم... تو بغـلش خودم و جمع کردم... هنوز ته
مونده ای از خنده هامو داشتم که پيشونيم و بوسيد.

_بدجنس... من جدی پرسیدم.

حالت چشم هاشو دوست داشتم... خیلی زیاد...

_آدم همیشه تو شوخی حرف هاشو میزنه.. من با شوخی و خنده گفتم که

دوباره که خندیدم با دلخوری گونه ام و بوسید و گفت

_اذیتت که نکردم؟

الکی بهش اخم کردم... دستشو دراز کرد و زیر سرم گذاشت. محبت چشم

هاش بد عادت میکرده... فکرش نمیکردم که عطا اینقدر بتونه جذبه کنه... از

همه لحاظ...!!

_ نه... تو خیلی خوبی... هم مهربونی... هم به فکر منی... هم...

مکت کردم و لب هاشو بوسیدم.. قبل از گفتن جمله ی آخرم به هوای

تاثیر گذاری بیشتر لازم بود که ببوسمش...

_ تو همه خوبیای دنیا رویه جا داری

حرفم و جدی گفتم و از ته دل... اما عطا خیال کرد شوخی میکنم... بلند

خندید و باز به اینکه دستش انداختم اعتراض کرد...

صبحونه اول عروسیمون و دوتایی باهم درست کردیم. املت خوشمزه و

معجون!!

سهام معجون به طور کامل عادلانه ای بینمون تقسیم شد... من به اندازه قد و

قواره ام لیوان برداشتم و عطا به اندازه قد و قواره خودش.. مسلما سهم من

بیشتر میشد ...

بعد از خوردن معجون خوشمزه ای که عطا زحمتش و کشید نوبت به املت رسید

گوجه فرنگی هارو با دقت کامل خرد کردم... عطا سفیده و زرده ی تخم مرغ و با حوصله باهم مخلوط کرد... پنیر پیتزا رو که هنوز به خرده سفت بود رنده کردم.. عطا پای گاز واستاد و ازم خواست چند تیکه نون توی ماکرو بذارم. براش شعر میخوندم و اون هر از گاهی دست مشت شده اش و به عنوان میکروفن جلوی دهنم میگرفت. تیکه هایی از شعر و که یادم میرفت خودش میخوند و وقتی من ادامه رو میخوندم ساکت میشد و با لبخند عجیب غریبی نگاهم میکرد..

عطا به دونه کار میکرد دوبار لپمو ماچ میکرد... از بس خندیده بودم و هر بار لپ هامو ماچ کرده بود دچار عارضه ی لپی شده بودم .

— چرا ریز ریز لقمه میگیری؟

— لپ هام درد میکنه...

— برام به لقمه بزرگتر گرفت ...

— پاشدم برای نماز بیدارت کنم رنگ و روت خیلی بد بود..

چشم هامو گرد کردم و شکلکی درآوردم

— الان رنگم و دوست داری؟؟

نخودی خندید... لقمه ای تو دهنش گذاشت و با شیطنت بامزه ای گفت

— من همه چی تو رو دوست دارم

من نمیدونم تو این دید و بازدید بعد عروسی مردم چرا به همون دو چشم خودشون بسنده نمیکنند و برای دیدن دو تا چشم دیگه ایم قرض میگیرن؟ با اینکه از خیلی از فامیلای خودمون خوشم نمی اومد اما برای گرفتن کادو ام شده به خونشون رفتم. اما زهی خیال باطل... جز پتو و روبالشی و ساعت و اتو کادوی خاصی نصیبم نشد.

کادو هارو همونجا تو ماشین باز میکرد و به وقت دیدنش هزار جور بد و بیراه بار فامیل محترم میکردم. عطا میگفت بنده خداها شاید دست و بالشون و تنگه نمیتونستن کادوی بهتری بدن... میگفت برای همینم خدارو شوکر کن... خودتم استفاده نکنی میتونی نگه داری بعدا به کسی هدیه بدی.

ولی من اینجور حرفا تو کتم نمیرفت... خانواده ی مامانم وضع مالی خوبی داشتند... چطور برای سامان سکه و پول هدیه دادن به من که رسید و شدم دختر نوبت رسید به پتو و اتو؟!

تمام غرغر هامو سر مامانم زدم. ولی فایده ای نداشت... مخصوصا روزهایی که با عطا به دیدن مامان مونس میرفتیم. خانوم یه جوری پسرم پسرم به عطا میبست که منم جای سامان بودم از حسادت رگ گردنی میشدم.

شانس بزرگی که پیدا کرده بودم افزایش روز از افزون علاقه ی پدر و مادرم به عطا بود... جدا از این که عطا خودش هم خیلی دوست داشتنی و ماهه اما چون تو رفتار کردن همیشه یکم خشک به نظر میاد فکر نمیکردم اینقدر به دل پدر و مادرم بشینه.

بعد دو ماه و نیم دیگه خبری از مهمونی رفتنامون نبود... یعنی هرجایی رو که باید میرفتیم یا دعوت شده بودیم و با خانواده ها رفته بودیم. هر هفته پنجشنبه ها خونه ی مامان مولود میرفتیم و بعضی شبهام وقتی صحبت کردن من و یلدا طولانی میشد یه بالش میذاشتم زیر سر عطا و به عارف میسپردم تا برادر کوچیکترشو بخوابونه...

یه وقتایی از دست عطا شاکی میشم... وقتایی که به یه چی پيله میکنه... خوب من برعکس عطا که از جمع دوره... من عاشق مهمونی رفتن با آدم هاییم که کنارشون شادم و خوشحال... یلدا برام تو همون دسته آدم هاست...

همیشه ظهر پنجشنبه ها قبل اینکه از خونه راه بیفتیم دم گوشم هی میگه شب برمیگردیما ساغر... منکه میدونستم منظوروش از برگشتن و خونه موندن جبران یه هفته صبح تا شب سرکار بودن و خسته بودنشه بعضی وقت ها اون روی لچ کردم میفتاد رو داریه و شب به لطف مامان مولود خونش میموندیم و عطا رو ناکام میذاشتم

به هر حال خودم از خودم یاد گرفتم که تو زندگی همیشه نباید بذارم حرف حرف مردم باشه... یه وقتایی نظر منم مهمه... مخصوصا تو زمینه هایی که به خودم مربوط میشه... در طول هفته من بال بال میزنم عطا یا خوابش میاد یا کار داره یا خستس... خب پنجشنبه ها منم حق داشتم به تفریح برسم...

البته این روی من از سر بدجنسی خودنمایی میکنه... وگرنه منکه خودم و بهتر از هر کسی میشناسم... میل من به عطا اصلا کم نیست... ولی یه روزایی میفتم رو دوره اذیت کردنش... خیلی مزه میده...

لباس های روی بند و یکی یکی برمیدارم و روی تخت میندازم. با شنیدن زنگ تلفن در بالکن سه متریمون و بستم و به سمت میز تلفن رفتم. شماره نا آشنا بود اما جواب دادم. با شنیدن صدای مهتا گل از گلم شکفت
_سلام قربونت برم... کجایی تو؟

صدای پر خنده اش توی گوشم پیچید

_زن سعدی شدی یا زن عطا؟؟ تو چرا هیچوقت خونه نیستی؟

با خنده روی میل نشستم و پاروی پا انداختم

_مهتا باورت نمیشه... فکر میکردم شوهر کنم دیگه حوصلم سر نمیره. حداقل یکی هست که باهاش هی حرف بزنم یا اینور و اونور برم. ولی خدا شاهده همش تو خونه تنهام... یا میرم پارک پیاده روی یا میرم مغازه ها یه نگاهی به جنساشون میندازم یا همش خونه ی مامان مونسم و نصیحت هاشو میشنوم.

_ ساغر... بشین تو خونه غذا درست کن واسه شوهرت... از من به تو نصیحت اگه میخوای تنها زن زندگی عطا باشی باید هم تو آشپزخونه هم تو اتاق خواب تک باشی!!

با شنیدن جمله ی آخر آب دهنم و با استرس پایین فرستادم

_وای لال شی مهتا. منکه تو این دو تا شیش میزنم. عطا از من تو مورد دومی بدتر!

صدای خنده اش بلندتر شد و با یه جیغ بهش خاتمه داد
_تو دیوونه ای ساغر... آشپزی و همسر داری و با یه سی دی آموزشی میتونی یاد بگیری... البته تمرینم لازمه... مثلاً هرشب باید مشق بنویسی!
فکر منحرف خودم باعث شد بزنم زیر خنده

_بابا عطا شبا میاد مثل روح میمونه. میره دوش میگیره نماز میخونه یه خرده شام. بعدم چنتا کارشو انجام میده... آخر شبم یا پای میز کامپیوترش بیهوش میشه یا رو مبل یا جلوی تلویزیون. دست رو دلم نذار خواهر!
جمله ی آخرم و برای شوخی و خنده گفتم ولی مهتا خیلی جدی بهم گفت
_هنوز چند ماه از ازدواجتون نمیگذره... اونوقت عطا شبا بدون تو میخوابه؟
برای اینکه از چشم مهتا نیفتم و بیشتر از این ضایع نشم گفتم
_نه هرشب... داریم رابطه

_غلط کردی... من تو رو میشناسم... الان در حسرت به سر میبری نه؟
اینبار خودم با خنده جیغ زدم و مهتا هم به سرخوشی من پیوست
_مرض نگیری تو... خونه ای؟ جایی نمیخواهی بری یه سر بیام؟
_آخ جون... معلومه که خونم. پاشو بیا نهار و دوتایی بخوریم... عطا دیشب موساکو درست کرده خیلی طعمش لذیذ بود...

_ساغر؟؟

_جانم؟

_بین کارهایی که عطا هر شب انجام میده آشپزی و از قلم انداختی نه؟
 بابت سوتی ِ بدی که داده بودم لبم و گزیدم که خودش گفت
 _منم جای اون بود وقت پیدا نمیکردم تو اتاق خواب تو سر و کلت بزدم...!!
 یه ساعت دیگه اونجام
 بدون اینکه خداحافظی کنه گوشه و قطع کرد و من با خیال راحت به
 خندیدنم ادامه دادم.
 خب عطا که هر شب آشپزی نمیکرد... شنبه شب ها که یازده می اومد خونه
 و دوشنبه ها که نه شب می اومد خودم آشپزی میکردم. برای همین دو شبم
 کلی غذا سوزوندم... بعضی هفته هام اون دو شب و غذا از بیرون گرفتم و
 الکی گفتم خودم درست کردم. عطا که میفهمید ولی همینکه به رو نمیاورد
 باعث میشد منم کمتر خجالت بکشم و به روند کارم ادامه بدم.
 ولی اگه حرف مهتا درست باشه... یعنی ممکنه عطا یه زن دیگه بگیره؟
 غلط کرده که بگیره... اگه من تو اتاق خوابم سنگ تموم نمیدارم برای اینکه که
 عطا بیشتر به فکر خودشه... یعنی بیشتر وقت ها به فکر راضی شدن من
 نیست... شاید اون اوایل اهمیت میداد ولی الان بعضی شب ها که پیش میاد
 و میزنه به کلمون تا کاری کنیم عطا اونقدر خسته است که بکدفعه میره سر
 اصل مطلب و من از این قضیه شاکیم ...
 نمیدونم چی بگم ولی ممکنه خستگی عطا واسه آشپزی باشه... حالا مگه
 آشپزی چقدر وقتشو میگیره؟ آشپزی کردن اصلا کاری نداره... میتونه صبح

ها که زود پا میشه به جای اینکه نماز های مختلف و بخونه یکم به فکر خانومش باشه و شام شبشون و از صبح بار بذاره... والا دستمال پارچه ای و کمی نمودار کردم و در حین آهنگ گوش دادن گردگیری مختصری انجام دادم. آخرین بار دو روز پیش بود که با عطا خونه رو جارو و گردگیری کردیم...

ظرف میوه رو برداشتم و از هرکدوم میوه هایی که داشتیم توی ظرف چیدم. به لطف رفت و آمد این مدت خونمون از شیرینی خالی نمیشد. یه بشقاب هم شیرینی چیدم و روی میز پذیرایی گذاشتم...

دیگه وقتش بود که لباس خوابم و عوض کنم... با اینکه قرار نبود عطا بیاد خونه ولی جلوی مهتام نمیتونستم با این لباس بگردم. جاش یه تاپ و شلوار صورتی سفید تنم کردم و موهامو از فرق کاملا باز کردم... وقتی دو قسمتشون کردم از پشت سرم موهامو گره زدم و دوباره کشیدم... باقی مونده ی موهامو که با سنجاق محکم کردم...

حاضر و آماده بودم... مثل همیشه و هر روز به مادرشوهر عزیزم زنگ زدم و بعد کلی دلبری و قربون صلوقه رفتن بهش گفتم که مهمون دارم و نمیتونم نهار پیشش باشم... سعی میکردم به دستور عطا روزایی که یلدا بیرون میرفت من کنار مامان مولود باشم. تعارفم زدم تا خودش بیاد پیشم که قبول نکرد... مهتا دیرتر از یک ساعتی که گفته بود رسید... چند دقیقه ی اول و که به خنده و شوخی و شیطنت های من سپری کردیم.

با دقت و وسواس تمام همه جای خونه رو نگاه کرد... به چیدمانم ایراد خاصی نگرفت و تحسینم کرد... کمد لباس هامو که نگاه میکرد به چندتاییش ایراد گرفت و گفت بهتره حالا که اختلاف سنیم با عطا بالاست برای مهمونی رفتن دست از این مانتوهای ساده بکشم و کمی زنونه انتخاب کنم.

از عطا پرسید و رفتار خانوادش... جز تعریف و تمجید و موردی که خودم ازش شاکمی بودم چیز خاصی نگفتم...

_میوه بخور

_چاق شدی ساغر!

بعضی وقتا نگاه کردنش با سهراب مو نمیزد... اصلا تو فامیل این دو تا کپ هم بودند...

_آخه این چند وقت همش خونه ی فک و فامیل عطا یا فامیلای خودمون مهمونی میرفتیم اونجا نمیشد که غذا نخورد

_منکه نگفتم نخور... بخور ولی کم... قد و قواره ی شوهرت اصلا به تو نمیاد... فیل و فنجونیدا

قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم

_مهم اینه که عطا منو دوست داره

_لب و لوچه واسه من آویزون نکن بچه... باید به خودت بیشتر برسی... فقط لباس عوض کردن و آرایش کردن که ملاک نیست.. تو خونه ورزش کن... دراز نشست بزنی اون دو تیکه شیکمت جمع بشه..

سریع نفسم و حبس کردم و شکمم و به داخل کشیدم... نگاه دقیق مهتا درست مثل سهراب بود. این دونفر توانایی عجیبی برای خوندن ذهن من داشتند...

_ حالا عطا کی میاد؟

_ امروز دوشنبه است... دیر میاد... تازه شامم باید خودم بذارم
میرغضبانه نگاهم کرد... خیلی زود خودم و جمع و جور کردم
_ هرشب شام خودم میذارم

_ آره جون عمت!

نیشم تا بناگوشم باز شد

_ به مامان خودت داری فحش میدیا

لبخند زد و فنجان چایی و نزدیک لبش آورد

_ میدونم

نخودی خندیدم و یه نخودچی توی دهنم گذاشتم... بعد از حرف زدن راجع به لباس و کیف و کفش بحث به خوده مهتا رسید... بهم گفت این مدت تنها زندگی میکرده... از سختی های تنهایی گفت... از بی وفایی برادر من... بهم گفت که خیلی خوشبختم!... چون میتونم همونطور که دوست دارم زندگی کنم... چون عطا دوسم داره و خوشحالیه من براش مهمه... حتی بهم گفت که قدر مادرشوهر مو بیشتر بدونم.

اینو باهش خیلی موافقم بودم.. مامان مولود خیلی مهربون و دلرحم

بود... مثل مامان خودم برام عزیز شده بود توی همین مدت کوتاه!

_من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم. حرف های یه ساعت پیشمم به شوخی بگیر. شاید عطا تو رو با همینی که هستی دوست داشته باشه... که مطمئنا داره... منم این حرفارو از مادرم شنیدم. هرچند که من فرصت زندگی نداشتم.

بشقاب میوه رو جلوش گذاشتم و بدون ذره ای ناراحتی گفتم
_من حرفاتو قبول دارم... خدا شاهده دارم سعی میکنم روزی یه وعده غذا بخورم. یعنی اگه روزی نهار بخورم شبش چیزی نمیخورم یا بیشتر روزا خونه مامان مونسیم باشم نهار نمیخورم که شام با عطا چیزی بخورم. منتهی مشکل من بیشتر آشپزیه. حواسم شش دونگ سرش نیست هر دفعه یه گندی میزنم. چشم غره ای بهم رفت و گفت

_این همه مدت خونه مامان مونس فقط میخوردی و میخوابیدی؟؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردم

_دقیقا...

_برو کاغذ و خودکار بیار یا با گوشتیت صدامو ضبط کن که چند مدل غذا رو بهت یاد بدم. هرشبم غذا درست کردی عکس میندازی برای من میفرستی... فهمیدی؟

با خوشحالی چشم هامو گرد کردم و موقع بلند شدم از روی مبل صورتشو بوسیدم

_فدای عروسمون بشم که به فکر خواهرشوهرشه!

از ذوق بودن مهتا رو پام بند نبودم. دوست داشتم هرچیزی که عطا برام خریده بود یا حتی تک تک لباس هامو بهش نشون بدم. همینکارم کردم وقتی برای خوردن نسکافه ی عسرونه به اتاقم رفتم لباس هامو هدیه هایی که عطا برام خریده بود... کادوهای پا گشا رو بهش نشون دادم... مدل هایی که فکر میکرد بهم میاد و پیشنهاد داد... یکی دوتا مغازه ام بهم معرفی کرد. نصیحتم کرد که از عطا توی خونه کار نکشم. گفت از یه جایی به بعد عطا کم میاره و اون کم آوردنش با کم کاری نسبت به احساس تو خودش و نشون میده. همینکه کمتر فرصت پیدا میکنه باهات حرف بزنه یا باهات شوخی کنه... یا حتی شب بهت ابراز علاقه کنه به همین خاطر... حرفش درست بود... خب عطا واقعا بعد ازدواج بیشتر از قبل به کارش چسبیده بود طوری که ما برای ماه عسل رفتن هم وقتی پیدا نکردیم و قرار شد موکولش کنیم به اخر سال...

میخواست نزدیکای ساعت هفت غروب از خونه ام بره... حتی هدیه اش و که یه نیم سکه بهار آزادی بود بهم داد اما بیشتر به خاطر کادوی با ارزشش و هم صحبتیه خویش دلم نمیخواست بره... اصرار کردم تا برای شام نگاهش دارم...

اما با اومدن عطا و مهمونی که بعد دو ماه با خودش آورده بود پشیمون شدم که مهتا رو نگه داشتم!..

عطا بدون اینکه به من خبر بده سهراب و با خودش آورده بود... سهرابی که با دیدن مهتا تو بهت و خشم فرو رفت و همه رو غافلگیر کرد...

_تو رو خدا تعارف نکنید عطا جان میوه بذار برای سهراب!
 نفسم در نمی اومد که...همین چند جمله رو به زور گفتم اما همینکه
 سهراب با اون چشم های از حدقه بیرون زدش بهم خیره شد سریع نگاهم و
 ازش دزدیدم

_بفرمایید

خوبه عطا بلند شد و دقیقاً جلوی من و سهراب قرار گرفت وگرنه حتما از
 استرس بیهوش میشدم.

مهتا تشکر کرد و یه سیب از توی ظرف برداشت. به بهونه سر زدن به غذا
 چپیدم توی آشپزخونه...وقت دست به دعا شدن بود تا سهراب الم شنگه به
 پا نکته...

_ساغر؟

عطا درست پشت سرم ایستاده بود و اونم با دلهره نگاهم میکرد...بعد از
 اومدنش با سهراب تنها گیرش نیاوردم...

_نمیری عطا..برای چی دست اینو گرفتی آوردی اینجا؟

بابت نیشگونی که ازش گرفته بودم خنده اش گرفت

_حرص نخور...

کشیدمش سمت خودم تا احياناً سهراب و مهتا مارو نبینن...

_حرص نخورم؟ مگه تو میذاری؟ ببینم میتونی منو بکشی بری یه زن دیگه

بگیری؟

چشم هاش از خنده ریز شدند... دستمو جلوی دهنش گرفتم تا صداهش
درنیاد

_ اَههه.. میبینم خوشت اومده... خسته شدی از دست من.. مگه نه؟ میخوای
یه زن بگیری آشپزیش بیست باشه کارای خونشم خودش بکنه... کور
خوندی... بمیرم روحم دست از سرت بر نمیداره!

دستشو دور کم...م حلقه کرد و خودش و نزدیک تر... دستم و از جلوی
دهنش برداشتم و در حالی که نفس نفس میزدم بهش خیره شدم
_ ساغر جان بیا فعلا بریم پیش مهمونا که یه وقت دعوا نشه بعدا درباره ی
زنی که قراره بگیرم باهم حرف میزنیم!

چشم هام از تعجب به میزان دو برابر و نیم درشتر شد و عطا جلوی چشم
های من با نیش باز سینی چای و برداشت و رفت!
همینم مونده بود مردی مثل عطا برای من دم دربیاره.. باید قبول میکردم که نه
چهره ی خاصی داشت و تیپ خاص... ولی الحق که اعتماد به نفس
ستودنی نصییش شده بود...

_ ساغر جان بیا مهتا خانوم دارن تشریف میبرن...

فکر و ذهنم و جمع و جور کردم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم
_ کجا بره... شام نخورده که..

سهراب با صورت برافروخته اش نگاهم کرد... توقع زیادی داشت آگه
میداشتم مهتا شام نخورده از خونم بره!

_ جون عطا آگه بذارم بری.. اینهمه زحمت کشیدی شام پختی... باید بمونی.

سهراب پا روی پا انداخت و زیر لب حرفی زد... هر سه باهم به سهراب نگاه

میکردیم که رو به مهتا گفت

_اگه من حالتو بهم میزنم میتونم برم.

نگاه من و عطا به سمت مهتا چرخید... مهتا برای چند لحظه ای چشم هاشو

بست و گفت

_نخیر... کار دارم باید برم خونه.

سهراب پوزخند ناجوری زد و گفت

_کارم میکنی؟ این موقع شب؟

_تو مشکلی داری با کار کردن من؟

_مشکل؟ نه؟ برام جالبه یه شغلی داری که شیفتش شبه!

بازوی مهتا رو گرفتم تا آرومش کنم. سهراب موقع دعوا اصلا متوجه حرف

زدنش نمیشد... اینو عظام فهمیده بود که تلاش میکرد تا با چشم و ابرو

او مدن به سهراب بفهمونه که به بحث ادامه نده

_آقای محترم... پرستار شدم! البته با میزان تحصیلاتم میتونستم تنها زندگی

کنم و دنبال کار دوم نرم

خنده ی سهراب حرص منم درآورد چه برسه به مهتا

_پس میشه بفرمایید برای چی پرستار شدید؟ برای ثوابش که نیست احیاناً؟

مهتا دست هاشو بغل کرد و سری به تاسف تکون داد

_نمیدونی من از تنها موندن میترسم؟!

نگاه مات سهراب و ناراحتی من بابت ناراحت شدن مهمونم شد نتیجه ی حرفی که مهتا با بغض به زبون آورد

عطا میونه ی بحث و گرفت و کنار سهراب نشست

_این بحث هارو برای یه امشب فراموش کنید... خانوما من و سهراب امروز نهار هم نخوردیم. میشه زودتر شام و آماده کنید؟

_ساغر جان با شمام

با تذکر عطا با عجله دست مهتا رو گرفتم و باهم به سمت آشپزخونه رفتم. صورت مهتا سرخ شده بود و منتظر بودم هر لحظه منفجر بشه و بزنه زیر گریه.

چند دقیقه ای طول کشید تا غذا رو بکشم توی ظرف... مهتاهم روی صندلی میز نهار خوری نشسته بود و غرق فکر بود... میز چهار نفرمون و که چیدم به عطا گفتم تا بیان ..

کنار مهتا که نشستم دست راستشو که روی میز بود توی دستم گرفتم تا بهش دلگرمی بدم. عطا و سهراب باهم اومدن... وقتی هر چهار نفرمون نشستیم عطا برای مهتا غذا کشید و بعد سهراب...

خدارو صد هزار بار شکر کردم که عطا با حرف هاش و بحث هایی که راه انداخت سهراب و به حرف گرفت و مهتا تونست مثل من چند لقمه غذا بخوره.

_ولی گرونی بیداد میکنه، من موندم اونایی که کار و بار درست و حسابی ندارن، چطور روزشونو شب میکنن

به ظاهر به حرف عطا گوش میدادم ولی یه چشمم به سهراب بود و یه چشمم به مهتا...

عطا جان برای پشیمونی از ازدواج زودی نیست؟؟

از حرف سهراب ، عطا به خنده افتاد

سهراب...!!

چشم و ابرویی برای پوزخند سهراب اومدم و به بشقاب سالاد ، که فکر کرده بود فقط برای اون گذاشتم و دم به دقیقه ازش برمیداشت و توی بشقابش میریخت، اشاره کردم و گفتم

_سالاد بذار جلوی مهتا جون،

سهراب خنده اش و جمع کرد و به زور ظرف سالاد و اندازه چند سانت تکون داد...

با حرص بهش اخم کردم و عطا ظرف و برداشت و سمت مهتا گرفت و در حالی که لبخند میزد نگاهم کرد و گفت

_خانوم، غذات عالی شده..هرچی میخورم سیر نمیشم

با خوشحالی دستمو روی قلبم گذاشتم

_نوش جونت عزیزدم،

مهتا تک خنده ای زد و گفت

_آقا عطا ، میتونم قسم بخورم که شیرین تر از این دختر به عمرم ندیدم، خداروشکر که هیچ کدوم از خصلت های اخلاقیش به بقیه خانواده نرفته!

تعریف و ترور و مهتا باهم انجام داد... عطا که مونده بود چی بگه اما من
قسمت تعریف و توی ذهنم بولد کردم

_ مهتا ، تو همیشا منو بیشتر از بقیه دوست داشتی...

_ آدمی که دوست داشتتیه رو همه دوست دارن!

با لبخند پیروزمندانه ای به نگاه پر تمسخر سهراب انداختم و پرسیدم

_ داداشم شک داری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ عادت کن با غذات نونم سر سفره بیاری... پنیرم بیار... غذات بی نمکه مزه

نمیده!

عطا جای من بلند شد سبد نون و پنیر و آورد ولی قبلش نمک و جلوی

سهراب گذاشت و گفت

_ تو که گذارو مزه ام نمیکنی و نمک میریزی... اینم مثل غذاهای شرکت!

از جواب عطا خوشم اومد ولی ضدحالی که سهراب زد بیشتر روم تاثیر

گذاشت.

بعد از خوردن شام ، ظرف هارو با مهتا جمع کردیم.

چون خونه ای که زندگی میکرد از ما دور بود، به همین خاطر زودتر بلند

شد

_ آقا عطا دستتون درد نکنه، پدیرایی فوق العاده بود، همیشه سفرتون پهن

باشه

ادبیات مهتا از اون دسته ادبیات هایی بود که گاهی باید کلمات و اصطلاحات خاصی رو ازش بیرون میکشیدم و با خودم تمرین میکردم تا وقت های مناسب ازش استفاده کنم.

عطا بابت هدیه ای که بهش اطلاع داده بودم مهتا آورده، ازش تشکر کرد همون موقع سهراب کتش و برداشت و گفت
 _منم دیگه برم..فردا صبح زود و دوباره کار...
 خم شد و گونه ام و ب*و*سید

_غذاتم بدک نبود ولی دستپخت عطا یه چیز دیگه است
 با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم و با خنده به شونه ی عطا زد
 _فعلا

مهمون هارو بدرقه کردم و تا عطا در خونه رو بست ، دویدم توی آشپزخونه و به کمک صندلی روی کابینت رفتم تا ببینم سهراب و مهتا جلوی در حرفی با هم میزنن یا نه...
 برادر احمق و مغرور من...

یه جووری سمت ماشینش رفت و پاشو روی پدال گاز فشار داد که صدای کشیده شدن لاستیکش همزمان شد با فحشی که از من گرفت و نگاه پر حرص مهتا!

_رفتن؟

با ناراحتی پنجره رو بستم و اوهمی گفت
 عطا بغلم کرد تا از روی کابینت پایین بیام.

— آره... —

پاهام به کف زمین رسید و تازه فرصت کردم حال آقامو پپرسم

جایی نزدیک لبش و ب* و* سیدم

— کار امروز خوب بود؟ —

پیشونیش و پیشونیم چسبونند و با لبخند گفت

— آره خداروشکر... تو از کی مهمون داشتی

— نزدیک ظهر زنگ زد عصرم اومد. کاش سهراب و نمایوردی

خندید و دستشو دو کمرم پیچید.

— حتما خیری توش بوده. اتفاقا خوبه که این دو نفر بیشتر همو ببینن... وقتی

هنوزم بحث برای دعوا و مشاجره دارن، میشه بهشون امید داشت.

اینطور عطا به دل و کمر و گردن من میپیچد فهمیدم که الان وقت مناسبی

برای حل مشکل مهتا و سهراب نیست و بهتره به خودمون برسیم!

فصل دوم

ظهر عطا بهم زنگ زد و گفت که مامان مولود برای شام دعوتمون کرده. توی

این شیش ماه به کمک مهتا خودم از پس آشپزی ها برمی اومدم... کارهای

خونه رو خودم انجام میدادم و سعی میکردم وقتی عطا میاد خونه کاری

نداشته باشه و به کارهای شخصی خودش برسه.

تو همون یه هفته تمرینی که مهتا بهم داده بود متوجه شدم که حق با اون

بود... با انجام دادن کارهای مربوط به خودم باعث شدم عطا بیشتر بهم توجه

کنه و حتی بیشتر منو ببینه.

خوبیه انجام دادن کارهای خونه این بود که دیگه مثل اوایل از صبح پامو نمیداشتم بیرون و از این خونه به اون خونه نمیشدم. دیگه واقعا برای روزای خودم برنامه ریزی داشتم. حتی یه وقتایی زمان هم کم میاوردم و دعا دعا میکردم تا شب تمام کارهامو انجام بدم.

در پس رقابت با نرگس و یلدا من برنده شدم... هر روز ژله های جدید و کیک های خوشمزه درست میکردم. برعکس اولین مهمونی که تو خونه ی خودم دادم و همه ی کارهاشو مامانم و عطا انجام دادن... مهمونی های بعدی رو تا سس روی سالاد هم به دستور آشپزی مهتا خودم میداشتم... از لچ سهراب و به تلافیه اون همه سختی که تو خونه حاج بابا بهم داد به همه اطلاع رسانی میکردم که معلم اصلیم مهتاس ...

اتفاقی که خوشایند سهراب نبود اما کم کم مامانم خوشش اومد... یکی دو ماه بعد بود که شماره ی مهتارو ازم گرفت... مطمئنم وقتی فهید مهتا بعد سهراب ازدواج نکرده و هنوزم دوسش داره یکم نرم تر شد... بعدم دیگه عمه ای درکار نبود تا مامان باهاش سرناسازگاری بذاره.

اما این وسط یه اتفاقای دیگه ای هم افتاده بود... چون سهراب هربار که بحث مهتا وسط می اومد با یه زبون دیگه ای با یه ادبیات دیگه ای درباره اش حرف میزد .

منکه کاری به این کارا نداشتم... رفت و آمدم با مهتا بیشترم شد... به کسی نگفتم که پرستاری هی پیرمرد شصت ساله رو میکنه. پیرمردی که آلزایمر داشت و بچه هاش ایران زندگی نمیکردن... بارها بهش گفتم تو این مرده

نمیترسه .. که شبی نصفه شبی بیاد سراغت؟ میخندید و میگفت در اتاقم که
همش قفله بعدم این بنده خدا جون نداره دو تا پله رو بالا و پایین کنه.
فقط کافی بود به گوش سهراب و مامان مونس برسه که مهتا تو اون خونه
پرستار یه نامحرمه!

برای شام میخواستم بورانی بذارم که با تلفن عطا بی خیالش شدم. بعد
دوشی که گرفتم نشستم پای تلوزیون ... عطا بهم گفته بود که از سمت محل
کارش میره خونه مامان مولود...

با صدای زنگ در از جلوی آینه ی اتاقم بلند شدم.

_ آقا شما که کلید داری برای چی زنگ میزنی؟

در خونه رو که باز نگه داشته بودم که عطا کفش هاشو از پاش در آورد
_ دوست دارم تو درو برام باز کنی.

لپم و ماچ کرد و منم روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسش کردم.

_ تو که گفتی خودت میری .. پس چرا اومدی؟

در خونه رو بست و با خستگی گفت

_ گفتم یه دوش بگیرم دوتایی بریم.

منتظر بودم کتش و دربیاره و بده دستم که برای چند لحظه ای خیره نگاهم
کرد

_ خوشگل شدی

چشم های شیطونم برق افتاد... پریدم بالا و دستام و دور گردنش حـ لقه
کردم... محکم نگهم داشت تا نیفتم

_میگما... خوبه امروز خونه مامانت دعوت بودیم... وگرنه جنابعالی بازم دیر می اومدی خونه.

بلند خندید و صورتش و نزدیک آورد...

_غرِ منو به مامانم نزنیا... میدونی که پوست از کلم میکنه.

چشم هام بازم برق افتاد... از دفعه ی آخری که چغولی عطارو به مامانش کردم دیگه پیش نیومد غرشو بزنم. عطا طاقت اخم و ناراحتیه هرکسی و داشت جز مادرش

_پس زود اومدی خونه اتمام حجت کنی؟

خندید و خم شد... تا پاهامو گذاشتم رو زمین صدای تلفن خونه بلند شد.

_فکر کنم مهتا خانوم... بذار من جواب بدم.

جنابِ فتنه نقطه ضعفم و پیدا کرده بود. سریع سمت تلفن رفتم و با دست به حموم اشاره کردم.

_دیر برسیم به مامانت میگم تو لفت دادی... من حاضرم

دست هاشو به کم...ش گذاشته بود و میخندید که جواب تلفن مهتارو دادم.

تا عطا دوش گرفت منم حاضر شدم و باهم به سمت خونه مامان مولود رفتیم. سر راه یه گلدون خوشگل خریدیم. اونجا بود که فهمیدم جناب فتنه حقوق گرفته. خوب میفهمیدم که سهراب عطارو پر میکنه تا مقدار دقیق حقوقشو به من نکه...هربار که ازش میپرسیدم عطا یه عددی و میگفت یا

بحث و عوض میکرد. سهرابم همینطور بود... هرچقدر آمار حقوق و اضافه کاریِ سامان و داشتم این سهرابه در به در لام تا کام حرفی نمیزد.

عارف در حیاط و باز کرد... من و عطا سلام کردیم اما عارف بدون توجه به عطا تیکه کلام مامان مولود و واسم به کار برد...

_سلام خانوم کوچیک... روز به روز شاد تر از دیروز...!

نیش بازم و با حرص بستم و وارد خونه شدم

_تا کور شود هرآنکه نتواند دید!

عارف با خنده دستشو رو شونه ی عطا گذاشت و گفت

_خدا بهت صبر بده برادر... توام که روز به روز لاغر تر و بی حال تر از دیروز!

کم کم تو خونم مقدار آدرنالین افزایش پیدا میکرد که مامان مولود خودشو به حیاط رسید...

_عارف... باز این زن و شوهر و تو حیاط نگه داشتی؟

با خنده سمت مامان مولود رفتم و بغلش کردم...

_مامان خدایی اینا چه گلی به سر تو زدن که بیشتر از من و یلدا دوستشون داری؟

دوباره داشت حرفای همیشگیشو شروع میکرد که مامان مولود یه پشت دستی به عارف نشون داد که من و عطا هر دو به خنده افتادیم. عارف هم به شوخی و از ترسش یلدا رو صدا زد تا به دادش برسه.

این خاله زنک بودن عارف حرصم و درمیاورد. یلدا از این اخلاقا اصلا نداشت و این عارف نه... عطا هم که به احترام برادر بزرگ بودن عارف هیچ چیزی بهش نمیگفت... این وسط من بودم که کیلو کیلو حرص میخوردم و گرم گرم وزن کم میکردم.

یلدا توی آشپزخونه مشغول شستن کاهوها بود ...

_خسته نباشی جاری جون

دست هاشو آب کشید ...

_سلام عزیزم... چقدر این شالت خوشگله دختر... خیلیم بهت میاد. ماچ

منو بده

محکم همو ماچ کردیم ... امروز یه جور دیگه ای به نظر می اومد... اصلا

همشون خیلی خوشحال و شاد بودن!

_برو چادرتو در بیار لباس راحتی بپوش بیا... بدو دختر خوب که خیلی کار

دارم.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم. در حین گذاشتن از پذیرایی چشمم به

عطا و عارف افتاد که باهم گرم صحبت و خنده بودن و مامان مولود کنار

سماور قدیمی اما جدیدش نشسته بود و به روی دو تا بچه اش میخندید...

چادر مشکیمو تا کردم و رو دسته ی صندلی انداختم. به احترام مامان مولود

مدت هاست تصمیم گرفته بودم که هر بار میام خونش چادر سر کنم. البته

فضولی همسایه هاشم بی دلیل نبود... یه بار یکیشون با تعجب نگاهم کرد و

گفت شما زن عطا هستین؟ خوب منظور شو فهمیدم.. توقع داشت زن عطا با پوشیه بیاد تو خیابون.

روسریم و محکم تر بستم تا اگه شل شد از سرم نیفته... کم جلوی عارف دچار این سانحه نشده بودم و دوست نداشتم سوژه اش باشم.

تونیک قهوه ایمو تازه خریده بودم هم گشاد بود هم بهم می اومد. برای کمک کردن به یلدا به آشپزخونه برگشتم. خیلی زود موضوع مورد بحث و غیبت و پیدا کردیم و دور از چشم مامان مولود و عطا شروع کردیم به حرف زدن.

هر بار هم که مامان مولود سراغمون و میگرفت خیلی زیرکانه بحث و معنویش میکردیم .

سینی چایی و یلدا برداشت و بشقاب شیرینی و من...

_عروسام خسته شدن...قربوتون برم یه دقیقه ام بشینید استراحت کنید عارف سریع بلند شد و سینی چایی رو از یلدا گرفت. کنار عطا که نشستم رو به مامان مولود گفتم

_اختیار داری فدات شم...همه کاراو یلدا کرده بود...من یه سالاد درست کردم.

یلدا کنار مامان مولود نشست و گفت

_به خدا از صبح استرس داشتم. با اون ژله و سالادایی که تو درست میکنی من واقعا احساس ضعف میکنم.

همینجور داشتیم به هم تیکه های عاشقونه میفرستادیم که عارف قیافشو کج و معوج کرد

_دیگه کم کم دارم به جاری بودنتون شک میکنم.

عطا با خنده فنجون چایشو برداشت... یلدا و مامان مولودم که از شیرین زبونی عارف غرق خوشی بودن...

_خدایی مامان مولود قدیما مگه جاری ها گیس و گیش کشی نمیکردن؟؟
شما خودت با اون زن عموی بدبخت چند بار دعوا کردی؟

مامان مولود اروم پشت دستش زد و گفت

_پسر من کی گفتم با زن عموی خدا بیمارزت دعوا کردم..نگو بچه. این دوام بس که خودشون خوبن باهم مشکلی ندارن... توام چاییتو بخور

جمله ی آخرش یه تهدید عجیبی به همراه داشت..طوری که عارف به دستور مادرش مجبور شد به چایی خوردن مشغول بشه و ما به خندیدن... هنوز چند دقیقه ای از خوش و بش کردنمون نمیگذشت که عارف بادی به قبقبش انداخت و گفت

_حالا وقتشه که خبر این دور همیو اعلام کنم!

بشقاب شیرینی و عطا سمتم گرفت...یکی برداشتم و به چهره ی خندون عارف و یلدا نگاه کردم...

عطا گفت

_خیر باشه داداش...

عارف قیافه ی بامزه ای درآورد و مثل پسر بچه های خجالتی یه نیم نگاهی به یلدا انداخت و یه نیم نگاه به عطا...بعدم سرشو تا حد ممکن پایین آورد
_روم همیشه بگم.

رو تنها چیزی بود که عارف مقادیر زیادی ازش داشت...!

عطا رو به مامان مولود کرد و گفت...

_ زیارتیه؟..

مامان مولود آروم روی قلبش زد و با ذوق فراوون گفت

_ پسرم داره بابا همیشه

*

ساعت دوازده شب بود که با عطا از خونه مامان مولود بیرون زدیم. کنارش

راه میرفتم و به صورت پر لبخندش نگاه میکردم... چه خوب بود که

میتونست این ساعت از شب لبخند بزنه!

_ خوشحالی!!

به نیم رخ صورتم نگاه کرد و دست هاشو تو جیب شلوار جینش فرو برد

_ چرا نباشم؟! دارم عمو میشم...

وسوسه ی فکری که درست چند ساعت پیش توی ذهنم جرقه زد رو به

زیونم آوردم

_ داری عمو میشی و اینقدر خوشحالی؟!... بابا بشی چه حسی داری؟

غرق رویای عمو شدن خودش به سر میبرد که گفت

_ واسه اونکه میمیرم. برسه اون روز... یه جفت دو قلو از خدا میخوام.. یه پسر

یه دختر... دو تا بسمونه! مگه نه؟

هیچ جوهر نمیتونستم نیش بازش و تحمل کنم. شب به شب بعد خوردن شام

و آخر شب دوش گرفتنش مثل معتادا چرت میزد ولی حالا درست یک

ساعت و نیم از وقت خواب همایونیشون گذشته بود و همچنان شاد و
مسرور به سر میبرد.

هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم...

_خوبه خونه فامیلات بودیم و گرنه شب جمعمون با سرشب خوابیدن تو به
باد میرفت!

گرمی انگشت هاشو دور بازوم حس کردم ولی قدم هامو تند تر کردم تا
باهاش برخوردی نداشته باشم...

_اسم تورو باید بذاریم خاله غرغرو...

حتی لبخند محوشم خونم و به جوش میاورد...

_فعلا که این خاله غرغرو از چشم مامانت افتاده!

سریع مسیر نگاهش تغییر کرد.

_اصلا اینطور نیست ساغر.

ولی اینطور بود...یه حسی بهم میگفت مامان مولود یلدارو بیشتر از من

دوست داره...حتی زن عطا بودن هم نمیتونست به اندازه اون بچه ی توراهی

تو دل مامان مولود تاثیر بذاره

_بهت ثابت میشه که هست

خودش و بهم نزدیک کرد...حلقه دستشم سفت تر شد...از عطا این رفتار

اونم تو خیابون بعید بود

_ خانوم خوشگلم... مامان مولود به لطف خدا داره صاحب اولین نوه اش میشه. باید قبول کنی که ذوق و شوقش طبیعیه. مادرا همه آرزوشون اینه که بچه هاشون فرزند دار بشن.

از این مدل حرف زدن و راهنمایی کردن و ارشاد کردن خوشم نمی اومد... از خونمون فرار کردم که گوشم یه سری حرفای تکراری و احمقانه رو نشنوه!
_ عطا... چی میگی؟ قرار نیست نو که اومد به بازار کهنه بشه دل آزار! تغییر رفتار خودت و بین. از وقتی عارف گفت داره بابا میشه تو دیگه یه کلامم بامن حرف نزدی... حتی سر شام چسبیده بودی به عارف و داشتی به کشیدن نقشه های بابا شدن کمکش میکردی. یلدام که فقط بلد بود الکی خودش و سرخ و سفید کنه تا تو دل مامان مولود بیشتر خودش و جا کنه.
دل مامان مولود بیشتر خودش و جا کنه.

از عصبانیت گر گرفته بودم... عطا دستشو نوازش وار روی بازوم کشید.
_ ساغر جان... داری حسادت میکنی خانومم... اینطور نیست!
با شنیدن کلمه "حسادت" خونم به جوش اومد. دستشو پس زدم و با حرص و در حالی که قدم هامو تند تر میکردم گفتم
_ تو و عارف و یلدا اینقدر غرق خوشی هاتون بودین که نفهمیدین مامان مولود سه بار سینی چایی و شیرینی و با همون مچ داغونش برد و آورد!!
همین جمله پر مفهوم و پر نکته برای توفکر بردن عطا و نابود کردن خوشی بیخودیش کافی بود!

تا نزدیکای خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد... فقط ازم خواست رفتار مامان مولود و حتی اگه باعث ناراحتیم شده ندید بگیرم و بیخشم... بعد هشت ماه.. شوهرم و میشناختم. جدا از اینکه دوست نداره از کسی چیزی به دل بگیرم... دغدغه گفتن این حرفش فقط برای این بود که خیالش و راحت کنم...! بهش گفتم که سعی میکنم بیشتر روزای هفته یه سر خونه مامان مولود برم تا اگه بلدا نمیتونه آشپزی کنه و ظرفی بشوره من براشون انجام بدم.

خب منم مثل عطا دوست نداشتم درد های مامان مولود شروع بشه... قبل از اینکه لباس هامو عوض کنم دوش گرفتم. لباس خواب جدیدم و که مهتا خریده بود پوشیدم و به آشپزخونه رفتم. روی کابینت کنار سماور نشستم و منتظر جوش اومدن آب شدم.

فکر بدی نبود اگه ماهم بچه دار میشدیم!! خب منم تو خونه حوصلم سر میره... اهل بیرون رفتنم که اصلا نیستم. صبح تا شب تو خونه ام... عطا هم که تا میاد یه شام میخوره و بیهوش میشه... بودن بچه میتونه حال و هوای جفتمون و عوض کنه ...

با حلقه شدن دست هاش عطا به دور شکمم از وسوسه ی شیطانیم بیرون اومدم.

_دل خانومم چایی میخواد؟

سرشو لا به لای موهام فرو برد و فشار انگشت هاش به شکمم بیشتر شد... ناز و ادایی به صدام دادم و با دلخوری و بدون اهمیت دادن به حرکاتش گفتم

_خانومت دلش خیلی چیزا میخواد!

صدای خنده اش...جایی نزدیک لاله ی گوشم...پوست تم و مور مور کرد...چند دقیقه ی دیگه به همین عمیق نفس کشیدنش و تکون دادن آروم انگشت هاش ادامه میداد...منو دیوونه میکرد!

برای اجرای نقشه ام شده برخلاف میل باطنیم دستشو کنار زدم و از روی کابینت پایین اومدم.

لیوان چایی رو توی سینی میداشتم که به چشم های خم — ارش نگاه کردم. بالغ بر نود درصد خم — ارایش ناشی از خواب آلودگی بود!...! به خودم و ساغر بودنم شک میکردم اگه این درصد و نمیکشیدم زیر پنجاه!!

_خانوم دلش چی میخواد؟

نفسم و با ناله بیرون فرستادم. نزدیکش شدم و درحالی که تکیه گاه سرم سیه نه اش بود لیوان و زیر شیر سماور گرفتم.

_هیچی...همینکه تورو دارم به همه چی می ارزه.

دوباره دست های لعنتیشو دور کم — گرم و اینبار کمی بالاتر ح — لقه کرد. بیشتر خودم و بهش مماس کردم...با بستن شیر سماور لیوان و توی سینی گذاشتم .

روی شونه ام...درست کنار بند لباسم و ب — وسید...اما لب هاشو از روی شونه ام برداشت. وقت پس افتادن نبود...باید کر میشدم و صدای نفس هاشو نمیشنیدم...تا تنور داغ بود باید میچ — سبوندم!!!

_دلخوریت ناراحتم میکنه ساغر

لیوان دوم هم توی سینی گذاشتم... در حالی هنوز سرم و به سینه اش تکیه داده بودم کمی به جلو متمایل شدم. سایه ی کم نورش روی سرم افتاده بود که چونه ام و بالا بردم و قبل از اینکه حرفی بزنم عطا خم شد و لب هامو بوسید.

منع نشدم اما همراهیشم نکردم... بد نبود بعضی وقت ها دست تنها کار و جلو میبرد!

_ساغر جان!

اینکه صدای مردونه اش و تا کمترین حد ممکن پایین میاورد بعضی وقت ها منو تا حد کوبیدن سرم به دیوار جلو میبرد!!

باز سعی کردم با نفس عمیق و بیرون فرستادنش به فرم ناله دلش و چنگ بندازم.

سینی چایی و برداشتم و بدون نگاه کردن بهش از آشپزخونه خارج شدم. با اینکه لباس خوابم دو سه وجب بیشتر پارچه نبرده بود ولی از شدت گرما دوست داشتم همینم در بیارم.

روی مبل که نشستم عطا با تاخیر اومد. وقتایی که اینجوری اذیتش میکردم یه خرده... یه خرده کم البته... دچار عذاب وجدان میشدم!

کنارم که نشستم کنترل تلوزیون و برداشتم. اما قبل از اینکه روشنش کنم. دستشو جلو آورد و کنترل و از دستم گرفت

_میخوام نیگام کنی...!

لیوان چایمو برداشتم و به مبل تکیه دادم... با ناراحتی سرم و پایین انداختم

پایین لباسم و روی زانوم کشیدم. بهتر بود برای این نقشه لباس پوشیده تری میپوشیدم. هرچند من هفت روزه هفته شیش روزش از همینا میپوشم.
گرمایی بودن این معاییم داره دیگه.

_ساغر.. نگاهم کن.. خواهش میکنم!

نباید به صدای غم آلود عطا و چشم های ناراحتش اهمیتی میدادم... نگاهم و به یقه ی لباسش کشوندم و سریع پشیمون شدم!

اصن خوبی به این لباسا به همینه دیگه... آدم توش عرق نمیکنه... واسه منی که دائم پای گاز به آشپزیم همچین لباسی خوبه...

_خانوم خوشگلم... ناراحتیت بهمم میریزه.

اصلا بهتره به مهتا بگم یکی دو تا دیگه از اینا برام بخره.. منتهی پولش و خودم میدم. بنده خدا شاید پول نداشته باشه!

_ساغر خانوم. دارم با شما صحبت میکنم. نگاهم کن

بی توجه به فاصله ای که از بینمون برداشت خم شدم و تیکه ای شکلات برداشتم. قلب اولی که از چایی خوردم همزمان شد با —سوسه ی عطا به روی گونه ام..

لعنت به من که توی این گرما ه —سوس چایی کردم... میمردی ساغر آب پرتقال میخوردی؟

_بهم میگی حواسم بهت نبوده... اما دیدم که خانومم دو سه قاشق بیشتر برنج نخورد. برعکس همیشه ام که عاشق خورشت قیمه هستی به اونم لب

نزدی... میگی چی شده؟

آخیش... جونم مرگ شده حواسش بهم بوده... والا بعد اون نیش بازه خانواده
اش و حتی خودش دلم نیومد به غذاها لب بز نم... اصلا غذایی به چشمم
نیومد... بخوام راستشو بگم یادم نیست سر سفره چه غذاهایی بود.

نفس های گرم عطا وقتی به گردنم میخورد تمرکز و برای اجرای نقشه بهم
میریخت!

لیوان چایی رو توی سینی گذاشتم... وقتی کم—رم و صاف کردم تا بشینم
دست عطا از پشتم رد شد... میخواست بغ—لم کنه و باید کمی مقابله
می کردم..

—میرم بخوابم..

نیم خیز شدم اما مچ دستمو گرفت و آرام کشید... تو بغ—لش که جا خوش
کردم زانو هام و خم کردم و کف پاهام و روی مبل گذاشتم... سرش رو شونه
ام بود وقتی گفت

—چرا با اذیت کردن من خوشحال میشی؟

نفسم و بیرون فرستادم و توی دلم خبیثانه خندیدم.

—تو یا من؟

پیشونیش و روی شونه ام گذاشت و هر دو دستم و توی دستاش گرفت

—تو... تو... تو... تو... تو...

بند لباسم روی بازوم آویزون شده بود و به اندازه کافی و به صورت کاملاً
اتفاقی یقه ی لباسم پایین رفته بود... پرو پاچه ی بیرون افتاده ام و دیگه
نمیتونستم جمع کنم.

—چیکار کنم منو ببخشی؟

حالا شد!!

حالا که نظر من مهم شد... حالا که عطا فهمید با حرف های قشنگش نمیتونه از ناراحتیم کم کنه...

بیشتر بهش تکیه دادم.. صورتش و کنار صورتم گذاشت... گرمای صورتش... دست هاش... بدنش... بهم میفهموند که تونستم کارم و خوب انجام بدم.

—هرکاری بگم.. قول میدی نه نگی؟

گردنم و بوسید و با صدای بمش گفت

—هرکاری...

صورتش و کنار صورتم گذاشت فاصله گرفتم برای بوسیدنش... گونه اش و بوسیدم اما عطشش بیشتر از این حرفا بود... بیشتر میخواست! بیشتر جلورفتم و لب هاشو بوسیدم.. برای بار اول و دوم کوتاه... بعد هر بوسه چند ثانیه مکث و نگاه جزو مناسک به شمار میرفت! اونهم برای عطا...

—بوسه ی سوم.. طولانی شد... برعکس همیشه اینبار با چشم های باز... باید بهش زل میزدم...

وقتی ازش فاصله گرفتم برای یه لحظه دلم میخواست قید نقشه و حرف و بزخم و دل به دلش بدم...

اما به خودم تشر زدم..

نگاه گنگ عطا رو با بغض جواب دادم... همین باعث شد نگرانش کنه.

_ ساغر... عزیزم... چیزی شده؟

سعی کردم صدام غمگین باشه و مرتعش... نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به
سینه اش تکیه دادم. انگشت اشاره اش آروم روی لب هام حرکت میکردم
که زمزمه کردم...

_ همیشه ماهم بچه بیاریم؟

نمیدونم یهو چی شد که انگار موشو آتیش زدن... به ثانیه نکشید که از
موقعیتی که توش بودیم خودش و کنار کشید و بلند شد... حتی با بلند
شدنش روی مبل افتادم اما اینقدر متعجب بودم که نتونستم سرش جیغ
بکشم!!

_ حرفشم نزن!

مثل گربه ای که روش آب ریخته باشن جلوم واستاده بود... نفس نفس
زدنش از شوک حرف من بود؟
به خودم اوادم و جیغ بنفشی کشیدم!!

_ عطا...

صورتش قرمز شد و با تاکید انگشت اشاره اشو جلوم تکون داد
_ اینو تو گوشت فرو کن... تا سه سال دیگه حرف بچه رو نشنوم!
همینم مونده بود عطا تهدیدم کنه... یعنی همینم مونده بود تو خونه خودم
تهدید بشم..

اینقدر غافلگیر شده بودم که تا وقتی تو اتاق رفت هم نتونستم جوابی بهش
بدم.

برای مسلط شدن به اعصابم چند تا نفس عمیق کشیدم و قبل رفتن به اتاق خواب یه لیوان آب خنک خوردم... ساغر نبودم آگه عطا رو از حرفش برمیگردوندم..

روی تخت دراز کشیده بود. با روشن کردن چراغ اتاق ساعد دستش و روی چشم هاش گذاشت. چراغ و خاموش کردم و به سمت میز آرایشم رفتم. یه خرده عطر به گردنم زدم و موهام و باز کردم.

زیر لحاف که رفتم عطا فاصله گرفت و بهم پشت کرد... نمیتونست ازم دور بشه.. حداقل امشب و بعد اون بوسه ها... کارم و یه جوری انجام داده بودم که بدهکار نگهش دارم!

با خنده ی ریزی سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. نیازش و حس کرده بود... راه فرارش و خودش بسته بود!

قهر کردی باهام؟

دستم و زیر لباسش بردم... خیلی زود با دست چپش جلوی حرکت دستم و گرفت

ساغر خوابم میاد.

نوک انگشت های دستم و به شکمش زدم. فشار و روی دستم بیشتر کرد.

سرم و بلند کردم و لاله ی گوشش و بوس کردم..

دستی که باهاش دستم و نگه داشته بود رها کرد و با حرص گوشش و خاروند. خندیدم و لپش و آروم بوسیدم..

_ الهی قریونت برم من... حالا با نظرم مخالفی چرا برنامه امشب و کنسل میکنی؟

صاف روی تخت خوابیدم و جلوی خنده ام و گرفتم. توانایی من در به دام انداختن عطا ستودنی بود!

به سمتم برگشت و نیم خیز شد... به چشم هام که نگاه کرد با همون لحن ناراحت و غمگین دو دقیقه پیشم گفتم
عطا...

این ناز و کرشمه باعث شد خیلی زود به خواسته ام برسیم و عطا دست از مقاومت برداره. همراهیش کردم و اجازه دادم کار و جلو بیره. مرحله ی دوم نقشه ام همین بود که در صورت اینکه با زبون خوش راضی نشد تو اتاق خواب رضایتش و بگیرم. فکر زیرکانه ی من همه ی امیدم برای بچه دار شدن بود.

خیلی به دلم صابون زدم که مثل همیشه حواسش جمع نباشه اما...
عطا...

به این سادگی ها دم به تله نمیداد!
توی این یه هفته به شناخت جدیدی از عطا رسیدم ، وقتی نخواد کاری و رو انجام بده زمین و زمان رو هم که واسطه کنی نمیتونی مجبورش کنی.
باورش سخت بود ولی شگردها و نقشه های مختلفم با شکست مواجه شد ، توقعی که از خودم داشتم بیخود بود ، عطا با زبانش منو خر میکرد و بعضی وقت ها از تصمیم منصرفم میکرد.

ولی این حساسیت من بی دلیل نبود ، مامان مولود از وقتی یلدا حامله شده بود به جای هر روز زنگ زدن دیگه یه روز درمیان بهم زنگ میزد و به جای هر روز نیم ساعت حرف زدن صحبت هامون به چند دقیقه رسیده بود. با مهتا درباره ی تصمیم حرف زدم ، به جز چند تا مشت و کتک و بد و بیراه و خر و الاغ راهکار دیگه ای نشونم نداد . منم حق داشتم تو زندگیم نظر بدم. دوست داشته باشم همسرم به نظرم احترام بذارم.

همین پنجشنبه ای که گذشت عطا دفتر قسط و بدهی هاشو برام باز کرد. با نمودار و رسم شکل و توضیح جامع و کامل بهم نشون داد که به خاطر خرج مراسم عروسی و ریخت و پاش های گوناگونش ما تا سه سال اول زندگیمون باید قسط پرداخت کنیم و ما بقیه پس اندازمون و نون بخیریم بخوریم که نمیریم.

میگن تجربه به آدم کمک میکنه ، منکه قبل عطا تجربه زندگی با کسی و نداشتم تا بدونم شرط ضمن عقد باید تعداد بچه ها و سال تولیدشون و ذکر کنم!!

دور و اطرافیان ما هم که از اون دسته خانوم هایی هستن که میگن خدا یکی شوهرم یکی... یعنی شوهراشون و در حد خدا میپرستند و ولشون کنی سالی صد روز واسه سلامتی شون روزه ام میگیرند.

طبق کلافگی تمام این روزها برای فرار از فکر و خیال به پاساژگردی پناه بردم.

با اون اعداد و ارقامی ام که عطا برام رو کرد دیگه دلم نمی اومد یه پیژامه
 قرمز واسه خودم بخرم بلکه دلم باز بشه.

"عطا"

کیسه های خرید و پشت در گذاشتم ، کلید خونه رو از جیب کتم بیرون
 کشیدم. حتما خونه نبود که در و باز نمیکرد .

به محض وارد شدن کیسه هارو روی کابینت گذاشتم و از تلفن خونه شماره
 اش و گرفتم ، "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

با نگرانی به ساعت روی میز نگاه کردم ، همیشه قبل از اومدن من می
 اومد خونه. حالا هر جا که قرار بود بره ، ولی اینبار با اینکه نیم ساعت دیرم
 اومدم هنوز خونه نیست!

روی مبل که نشستم شماره ی خونه ی مامان مولود و گرفتم ، یلدا گوشی و
 برداشت و سراغ ساغر و گرفت. بعد از تماسم با یلدا شماره ی سهراب و
 گرفتم ،

_از مامان مونس میرسی صبح بهش زنگ زده یا نه؟

_ای بابا ، عطا خداروشکر کن خونه نیست .هرجا باشه میاد

سهراب بی خیال تر از این حرفا بود .

_همیشه قبل از من خودش و میرسوند خونه!

بلند شروع کرد به خندیدن

_مسخره ، پاشو برو یه دوش بگیر بشین جلوی تلویزیون فیلم ببین اونم دیگه

پیداش میشه ، خیالت راحت خواهر من بادجون ِ بم.

یه نگاهم به آیفون خونه بود و یه نگاهم به ساعت روی میز ،

_میرم تا پارک نزدیک خونه شاید اونجا باشه. فعلا

سهراب سرخوشانه خندید اما قبل از اینکه تلفن و قطع کنم گفت

_به مهتا زنگ بزن. لابد پیش اونه.

فکر خوبی بود ، بدون اینکه دیگه حرفی با سهراب بزnm تلفن و قطع کردم و

شماره مهتا خانوم و گرفتم .چند تا بوق خورد تا جواب داد ، وقتی گفت

ساغر نیم ساعت پیش اومده سمت خونه و تا یک ربع یا بیست دقیقه ی

دیگه میرسه خوشحال شدم.

خیلی سریع یه دوش کوتاه گرفتم و لباس هام و عوض کردم. میوه رو که

خیس کردم و یه پارچ شربت آبلیمو درست کردم.

از ظهر یه لیوان و یه بشقاب کثیف توی سینک بود که اونارم آب کشیدم.

تدارک شام هم دیده بود ، خورشت بامیه اش تقریبا جا افتاده بود و مزه ی

خوبی میداد ، فقط کمی بهش نمک اضافه کردم.

صدای چرخوندن کلید و شنیدم ، نزدیک در که شدم دستم و دراز کردم و

قبل از ساغر درو باز کردم.

_سلام

با صورت سرخ شده و چشم های ناراحت جواب داد

_کی اومدی؟

گره ی روسریشو باز کرد و از کنارم رد شد ، یه راست تا حمام رفت و پشت

سرش در و بست

_ کی اومدی عطا؟

جوابشو ندادم و روی مبل نشستم. باید حس عذاب وجدانش و تحریک
میکردم. دخترِ بدی شده!

_ عطا نمیشنوی؟

کنترل تلوزیون برداشت و روشن کردم. صدای تلوزیون و بالا بردم تا صدای
غرغر کردن هاش به گوشم نرسه.

ولی اینبار جیغ زد و گفت

_ عطا!!

تا خواستم جلوی خنده ام و بگیرم و جدی جوابش و بدم سرش از لای در
حموم بیرون آورد.

_ بذار پیام بیرون ، به خدمت میرسم پرو

لبخندم و جمع کردم و نگاهم ازش گرفتم.

_ گشمنه ، تو هنوز برنجم نداشتی؟

حتم داشتم از شدت عصبانیت داره پوست لبشو میکنه یا ناخن هاشو به در
فشار میده.

_ امروز شام نداریم پرو خونه مامان جونت غذا بخور

نیمه ی بیشتر بدنش از در بیرون اومده بود ، اگه بیشتر نگاهش میکردم
وسوسه میشدم. کنترل تلوزیون و دست گرفتم و دگمه ی خاموش وزدم

_ باشه.

نیم خیز شدم اما قبل از اینکه کامل از روی مبل بلند بشم جیغ بنفشی کشید

— برو بین چه بلایی سرت میارم

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. روی مبل نشستم و با خنده گفتم

— خانومم چرا اینقدر عصبانیه؟

انگار که خودش هم منتظر همین عکس العمل بود. لبخند زد و گفت

— هوا خیلی گرمه.

لبخندش داشت شیطنت آمیز میشد و وسوسه انگیز که زنگ تلفن خورد. با

همون سر و شکل بدون لباس پرید سمت تلفن ، بعد از اینکه شماره رو دید

گوشی و پرت کرد سمتم و رو هوا گرفتم

— فکر کردم مهتاست ولی سهراب

قبل از اینکه گوشی و جواب بدم با دست به وضعیتش اشاره کردم و گفتم

— خانوم مملکت اسلامی ها.

زبونش و کامل بیرون آورد و گفت

— میدونم برادر ولی چهاردیواری اختیاری.

گفت و رفت سمت حموم ، تلفن و جواب دادم.

— جانم سهراب؟

— میبینم که نیشِت بازه!

بیشتر خندیدم و ادامه داد

— گفتم این خواهرم تو رو چیز خور میکنه ، زیر و رو شدی. دیگه تو شرکت

خجالت میکشم تو رو بعنوان دامادمون معرفی کنم.

این خجالت و من باید بکشم که تو برادر زنی. همه فکر میکنند همسر منم مثل برادرش فاقد اخلاقه. نمیدونند خواهرش ...

هنوز جمله امو کامل نکرده بودم که گفت

خواهرم مایه ی سرشکستگی ِ منه. باعث مباهاتم بود آگه ساغر شبیه من میشد.

خدا روشکر که ساغر جان به برادرش نرفته ،

بهم توپید و گفت

برو جمع کن خودت و ... پیش مهتا بود؟

پا روی پا انداختم و به مبل تکیه دادم ، بهترین فرصت برای اذیت کردن سهراب بود

آره... ولی نمیدونم چرا اینقدر بهم ریخته بود وقتی برگشت خونه.

کنجکاوانه پرسید

برای چی؟ میپرسیدی ازش!

خیلی جدی گفتم

پرسیدم ، خلی دقیق نگفت ولی متوجه شدم برای مهتا خانوم مشکلی پیش اومده ، خیلی بهم ریخته و ناراحته ،

آخه چه مشکلی پیش اومده؟ مثل آدم ازش میپرسیدی

تو که خواهره خودت و بهتر میشناسی. وقتی بغض داشته باشه یه کلام هم نمیتونه حرف بزنه.

یعنی اینقدر ناراحته؟

تا خواستم پیاز داغ این نگرانی و بنا به مصلحت بیشتر کنم صدای آواز خوندن ساغر از حموم به گوشم رسید. بلند بلند شروع کرده بود به شعر خوندن و وسط هاش جیغم میکشید. نفهمیدم چجوری خودم و به سرفه انداختم و به اتاق پناه بردم.

—چی شدی؟

هم خنده ام گرفته بود هم از شدت سرفه های الکی گلوم میسوخت. ساغر بی خیال آواز خوندن نمیشد ، اینقدر بلند و جیغ داشت میخوند که برای یه لحظه نگران همسایه ها شدم.

—الو عطا؟!

سرم و از پنجره ی اتاق بیرون بردم و با عجله گفتم
—سهراب فکر کنم لازمه خودت به مهتا خانوم زنگ بزنی. با این حال و روزی که ساغر داره منم دارم کم کم نگران میشم. فعلا خدافظ
گوشی و قطع کردم و بعد از چند دقیقه خندیدن به صدای زیبای ساغر خودم و بابت دروغی که گفتم شماتت کردم. درست همین دیروز بود که ساغر از ظهر دم گوشم خوند که باهم نقشه ای بکشیم و مجبور کنیم این دوتا رو تا باهم صحبت کنند.

خودش هم همین پیشنهاد و کرده بود و که به سهراب بگم مهتا خانوم دچار مشکل و ناراحتی شده.

پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم. صدای شیر آب قطع شده بود و ساغر هول پیچ بیرون حموم ایستاده بود.

—اون نقشه ای که دیروز کشیده بودی اجرا شد!

پایین موهاشو با حوله خشک میکرد که گفت

—کدوم؟ من خیلی نقشه تو سرم دارم

خندیدم و گفتم

—مهتا و سهراب. مجبور شدم دروغ بگم که حال مهتا خانوم زیاد رو به راه

نیست اونم خیلی نگران شد.

رو دسته مبل نشستم . برای چند لحظه ای دست از خشک کردن موهاش

کشید. چشم هاشو ریز کرد و پرسید

—امروز بیست و یکمه؟

سرم و به نشونه ی آره بالا و پایین کردم.

به سمتم اومد و در حالت کاملاً غافلگیری گونه ام و محکم بوسید.

—الهی فدات بشم که همیشه دستت به خیره

تو اون وضعیت میخواست رو پای من که یکیش رو دسته مبل بود و یکیش

آویزون بشینه. بازوهاشو گرفتم تا نگهش دارم

—چرا؟

—امروز میشه گفت سالگرد عقدشونه. مهتا اینقدر دماغ و ناراحت بود رفتم

خونش. وای عطا تو یه دونه ای

دوباره خودش و تو بغل—لم انداخت اما به خاطر عدم تعادلی که داشتم

افتادم رو مبل و ساغر هم افتاد روی من.

—له شدی؟

سرشوروی سی—نه ام گذاشته بود و میخندید. موهای خیسش و از روی لب
هام کنار زد

—نه عزیزم.

—میگم کاش امروز مهتا و سهراب و دعوت میکردیم خونمون.

حوله ی کوچیک ۰ روی سرش و از زمین برداشتم

—تو که تو نقشه کشیدن مهارت خاصی داری عزیزم. تو این یه موردم خودت
میکشیدی من اجرا میکردم.

—تو خسته نشی از بس اجرا میکنی.؟!!

با خنده حوله رو روی سرش انداختم و گفتم

—خسته نیستم.

چونه اش و روی سی—نه ام گذاشت و با اون چشم های درشت و زلش بهم
خیره شد.

—الان اگه بچه داشتیم ...

نداشتم جمله اش و تموم کنه و خیلی سریع گفتم

—نمیداشت من تو رو اینجوری بغل کنم.

و خیلی زود لب هاشو ب—وسیدم. شاکی بود اما میخندید... با اینکه بعد
نشون دادن اون همه قسط و بدهی دست از خواسته اش کشیده بود اما خیلی
زود تا چشمش به منه بدبخت می افتاد هوایی میشد.

بعد از خوردن شام به تایپ پایان نامه ها مشغول شدم. نشسته بود کنارم و
هرجایی رو که به خاطر با عجله تایپ کردن اشتباه مینوشتم بهم تذکر میداد.

چیزی که توی این مدت دستم اومده بود این بود که ساغر و نباید بذارم زیاد تو خونه تنها بمونه یا اینطور به فکر فرو بره. هر بار ساکت میشد و صدایی ازش در نمی اومد میدیدم نشسته به یه نقطه ای خیره شده. اوایل فکر میکردم ناراحته یا خوشحال نیست اما خیلی زود فهمیدم هر وقت دچار این حالت میشه داره برای من و زندگیش نقشه های شوم میکشه. البته نباید بی انصاف باشم. حرف هاش در مورد مهتا و سهراب کاملاً درسته.

منکه مدام با سهراب هستم میفهمم که هنوز به مهتا فکر میکنه و براش زندگی اون دختر با اهمیته. سوال پرسیدن هاش... کنجکاوی هاش. نمیتونست بی دلیل باشه .

نیم ساعتی نگذشته بود که ساغر شروع به خمیازه کشیدن کرد. دوست نداشتم اینقدر زود بخوابه ، برای همین سر صحبت و باهاش باز کردم.

_امروز مامانم بهت زنگ زد؟

_نخیرم. ماشالا اینقدر سرشون به عروس بزرگ گرمه که مارو یادش رفته.

موضوع خوبی رو برای پروندن خواب از سرش انتخاب کرده بودم.

_میدونی همه اینا تقصیر کیه؟

با چشم های خواب آلود اما هوشیار نگاهم کرد

_اون سهراب ِ گور به گوری!!

منهم میخواستم همین و بگم که خودش با حرص دونه های انگور و توی دهنم میچپوند.

— اگه اون سهرابِ گور به گوری تویی که دو سال همکارش بودی و همون اوایل آورده بود خونه ی ما. تو من و زودتر میدید دیگه نه من یه سال واسه کنکور درس میخوندم نه تو دوسال بی ساغر میموندی. بعدم با این تقریبا نه ماه میشد نزدیکای سه سال... دیگه ما قسط و قرضمون تموم شده بود میتونستیم بچه دار شیم.

با تموم شدن جمله ی آخرش ضربه ای به میز زد و با ناراحتی از روی تخت بلند شد.

— اینقدر نخند وقتی من عصبانیم.

سعی کردم بی صدا بخندم.

— دختر عموی مامانت اون روز که خونتون بودم منو دید... فکر میکنی به یلدا چی گفته بود؟؟

قید تایپ کردن و زدم و صندلی و به سمت تخت برگردوندم. لبه تخت نشسته بود و کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بود!

— چی گفت؟

— به یلدا گفته بوده این زن عطا چون چاقه نمیتونه حامله بشه؟!

جدی جدی صداس داشت ناراحت میشد... یه جوری غصه دار.

— یلدام گفته بود خودشون نمیخوان بچه دار بشن. ولی باز زنه گفته بوده که من یه دکتر خوب سراغ دارم.

به حرف های خاله زکی خندیدم اما ساغر بیشتر عصبانی شد.

— عطا به خدا مجبورت میکنم شب رو مبل بخوابیا.

خب عزیزم. اونا قدیمین... قدیمیا سر یه سال یا خانومه فارغ میشد یا حامله. خود یلدا و عارف چند سال از ازدواجشون میگذره تازه دارن صاحب بچه میشن.

با لب های آویزون و صورت درهم گفت
 یلدا مشکل داشته حامله نمیشده. چه ربطی داره؟
 راست میگی. خب ...

خواستم یه مثل دیگه براش بزنم که روی تخت دراز کشید و گفت
 حوصله حرف زدن ندارم. از اولم نباید تو رو انتخاب میکردم. یه خانومه
 روانشناس تو تلوزیون میگفت سن شوهراتون باید تو دهه ی سنی خودتون
 باشه. یعنی اگه تو متولد ۷۴ هستی باید اون آقام تو همون دهه باشه. یا اگه
 ۶۹ یی هستی اونم مثلاً دیگه ۶۰ باشه. من و تو حرف همو نمیفهمیم.
 باز سر درد و دلش باز شده بود.. کم کم امشبم باید تا خود ساعت یک بیدار
 میموندم و به ناله هاش گوش میدادم. کامپیوتر و خاموش کردم، کنارش دراز
 کشیدم و پیدشونیش و بوسیدم.

آدم باید یه نفر داشته باشه که بوسش کنه، بوسیدن خیلی از دردها رو
 التیام میده...

صبح زودتر از ساغر از خواب بیدار شدم. برای درست کردن املت چند تا
 گوجه فرنگی ِ خوب از توی یخچال برداشتم و رنده کردم.
 شاید حق با ساغر بود، تفاوت سنیمون باعث میشه که من درک خوب و
 کاملی ازش نداشته باشم. با اینکه همه ی تلاشم و توی این مدت کردم که

مثل خودش شور و هیجانی به زندگی‌مون بدم اما باید قبول کنم که به اندازه ساغر نمیتونم.

ساغر با خیلی از دخترهای همسن خودش متفاوت و این تفاوت از اول هم چشم منو گرفت. به خصوص که با خودم متفاوت بود منی که خیلی کم حرف و ساکت بودم با خوش صحبتی ساغر و طرز برخوردش مجذوب شدم.

مامان مولودم بهم تذکر داده بود که توی زندگی مثل دوران مجردی توی خودم نباشم. دست خودم نبود. این مدت به خاطر کارهای زیاد دفتر و پایان نامه هایی که دستم بود خیلی ساکت تر از قبل شدم. یه وقتی دوست داشتم پا به پای ساغر حرف بزنم و فیلم ببینم و مهمونی برم اما خستگی زیاد از صورتم پیدا بود و ساغر متوجه میشد.

هر بار که موعد چکم میرسه بیشتر سرم به کار گرم میشه و وقت بیشتری میذارم. خب تمام اینا باعث میشد ساغر و کمتر ببینم.

زیر گاز و روشن کردم... سعی کردم بدون سر و صدا کارم و پیش برم. دیشب به اندازه ی کافی بد خوابش کرده بودم

_صبح بخیر!

سرم و بلند کردم و با خنده جوابش و دادم

_سلام. صبح توام بخیر

جلوی ورودی آشپزخونه با موهای کاملاً بهم ریخته و صورت نشسته
ایستاده بود... با یه چشم باز و یه چشم بسته به دیوار تکیه داد و رون پاشو
محکم خاروند

— چرا بیداری؟

منظره ی خنده داری که با گیر کردن نصفه پیرهن تو شلوارش بوجود اومده
بود و نمیخواستم از دست بدم. بند لب — اس زی — رش روی سرشونه اش
افتاده بود که انگشت اشاره اش روی چشمش فشار داد

— هنوز خوابم میاد

— نکن کور میشی

آروم خندید و زیر گاز و کم کردم. نزدیکش که شدم هر دو چشمشو باز کرد
و صاف ایستاد

— املت داریم؟

بی انصافی بود آگه صورت بانمکش و نمیی — وسیدم. خم شدم تا گونه اش و
بی — وسم که خودش زودتر لب هاشو به گونه ام رسوند.

— دست گلت درد نکنه پس زیاد درست کن گشنمه

قبل از اینکه بره بازوشو گرفتم و بغ — لش کردم. نفس آسوده ای کشید .

— نهار بریم بیرون؟

همونطور که تو بغ — لم بود گفت

— نهار میخوام سامان و نرگس و سهراب و مهتارو دعوت کنم

باز نقشه کشیده بود...

— پس بگو میخوای قیام کنی!

با خنده خودش و ازم جدا کرد و گفت

— دقیقا...

وقتی از آشپزخونه بیرون ممیرفت نگاهش کردم... یه دل سیر... ساغر و با تمام شیطنت ها و سادگیش میپرستم.

املت که حاضر شد یه میز دو نفره ی خودمونی رو آماده کردم. بعد از صبحانه ساغر برای اجرای مرحله ی دوم از نقشه اش شستن ظرف ها رو به من محول کرد و خودش پای تلفن نشست. سامان بدون هماهنگی با خانومش که هنوز خواب بود دعوت رو قبول کرد اما راضی کردن سهراب افتاد با من.

به بهونه ی کار و کفگیری که ساغر بالای سرم به دست گرفته بود و سایر ترند های لازم سهراب هم دعوتمون و قبول کرد.

تنها مهمونی که بدون تلفن و با یه پیامک اعلام آمادگی کرد مهتا خانوم بود ، بنا به شیطنت همسر محترم و برای آماده کردن ِ یه مهمونی خوب و مجلل هر کدوم مشغول به درست کردن یک نوع غذا شدیم. خورشت دو شب پیش رو هم که توی فریزر گذاشته بود و بیرون آورد تا با سه نوع غذا دستپخت خیلی خوبشو به رخ بکشه.

خوبی اشپزی کردن کنار ساغر این بود که من و از آروم و به قولی با حوصله انجام دادن کارها بیرون میکشید. ساغر سرعت عجیبی تو درست کردن غذا و سالاد داشت که خودش یک نوع امتیاز به حساب می اومد.

تقریباً از وقتی که بیدار شده بودیم تا یک ساعت قبل از او مدن مهمون ها رو پا بودیم و سعی میکردیم توی کارها بهم کمک کنیم.
"ساغر"

سامان و نرگس خیلی زود او مدن. از اونجایی که حوصله دونه دونه پذیرایی از مهمونارو نداشتم بهشون گفتم برای یه ساعتی جلوی خودشون و بگیرن تا بقیه مهمون ها برسن و اونجوری یکدفعه از مهمونا پذیرایی میکردم. چیدن میوه ها افتاد گردن نرگس... باید حتما یه دوش میگرفتم... عطا و سامان هم خیلی زود خودشون کنار کشیدن و مشغول تماشای فیلم سیه نمایی شدند.

خیلی کوتاه دوش گرفتم و سریع لباس هام و عوض کردم. بوی غذا حسابی تو خونه پیچیده بود و سامان که فقط میخواست منو حرص بده مدام به عطا نگاه میکردم و میگفت خسته نباشی. قسم و آیه خوردن های منم بی فایده بود چون سامان تنها کسی توی خانواده بود که نمیخواست قبول کنه منم یاد گرفتم آشپزی و خونه داری و...

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و کنارش به تعداد مهمون ها بشقاب و چاقو چنگال ، شربت آب پرتقال و انداختم گردن عطا که اونجوری با خسته نباشید گفتن های سامان نیششو باز نکنه.

نرگس از دعوای اخیر سامان و حاج بابا برام گفت ، من به کل از ماجراهای خبر بودم و با شنیدن حرف های نرگس فهمیدم که باز رابطه ی سامان و حاج بابا بهم ریخته است. خداروشکر یکی پیدا شد و من و از خونه بیرون برد

وگر نه منم مثل نرگس باید هزار جور فکر و خیال میکردم که قراره چه اتفاقی بیفته و چی بشه. سهرابم که به قول نرگس بود و نبودش توی جمع هیچ فرقی نمیکنه.

اونقدرم که حلال زادست که به محض غیبت من و نرگس سر و کله اش پیدا شد. با تیپ کاملاً ساده و حتی میشه گفت تو خونه ای
_چیز دیگه نبود بپوشی؟

روی مبل کنار سامان لم داد و چپ چپ نگاهم کرد

_مهمونی رسمی نیومدم که کت شلوار بپوشم

سامان پاچه شلوار سهراب و کمی کشید و با خنده گفت

_از سر کوچه ی ما خریدی؟

سهراب همون نگاه و حواله ی سامان کرد که نرگس با خنده ی از ته دلی
گفت

_راست میگه. منم برای سامان از اینا خریدم .

_سه تاش سه هزار تومن!

با حرف سامان همگی زدیم زیر خنده البته به جز سهراب که میخواست ثابت کنه شلوارش اصلاً به بدی تعریف و تمجید های من و سامان نیست.
عطا بشقاب میوه رو جلوی مهمون ها می گذاشت که به ساعت نگاهی انداختم. مهتا دیر کرده بود.

برای هر کدوم از مهمون ها که خودشون به نوعی صاحب خونه به حساب می اومدند شربت ریختم و تعارف کردم. سهراب حالت عادیش بد اخلاق و بدعق بود چه برسه به الانش که مثل میرغضب ها نشسته بود.

_عطا جان اون تلفن و به من میدی؟

دستم و دراز کرده بودم تا تلفن از عطا بگیرم که زنگ در خورد. با خوشحالی بلند شدم و جواب دادم... مهتا بود.

_مهمون دیگه ای هم داشتی؟

به سامان چشمکی زدم و گفتم

_مهمون اختصاصی داریم.

سامان کنجکاوانه به در نگاه میکرد... درست پشت سر سهراب بودم که به حرکت سامان و اون گردن درازی مسخرش خندیدم.

_سلام... ببخشید دیر شد

با مهتا روبه—وسی کردم و خوشامد گفتم. بلافاصله عطا جلو اومد و احوالپرسی کرد.

_ببین کیو دعوت کرده...

دست سامان رو شونه سهراب بود و نگاه خندونش به مهتا... سامان چشم

حاج بابارو دور دیده بود ، به مهتا دست داد و گفت

_چطوری دختر عمه. میبینم که از ما کندی رو اومدی!

مهتا مظلومانه خندید و با نرگس روب-وسوی کرد. عطا تعارف زد تا مهتا روی مبل بشینه. حالا دیگه جلوی سهراب بودیم. زحمت بلند شدن هم به خودش نداد فقط خشک و خالی و کاملاً به زور سلام کرد.

مهتا هم مثل خودش جواب داد و نشست.

نرگس بیچاره با تعجب به مهتا نگاه میکرد. شاید داشت تو سرش جاریشو برانداز میکرد.

سامان خیلی گرم با مهتا برخورد میکرد... درباره ی همه چی ازش پرسید. کارش، زندگیش، حتی حقوقش... سر به سرش میذاشت و راز شادابی صورتش و ازش میپرسید.

البته حسم بهم میگفت سامان داره از افعال معکوس استفاده میکنه، صورت مهتا به شادابی روزهایی که با سامان بود، نبود.

برعکس سهراب مهتا حسابی به خودش رسیده بود... یه مانتوی کاملاً مجلسی و سنگین.

برای عوض کردن لباسش باهم به اتاق رفتیم. باید از زیر زبونش میکشیدم بیرون که دیروز سهراب بهش زنگ زده یا نه.

—چه خبرا؟

آستین بلوزش و بالا میداد که گفت

—چرا نگفتی همه هستن؟

—میگفتم نمی اومدی.

شالش و با وسواس جلو میکشه تا همه ی موهاشو بیوشونه. میدونم مراعاته عطا رو میکنه وگرنه خیلی براش اهمیت نداره. مخصوصا وقتی که با سامان راحت و با سهراب محرم بوده.

_ حالا سهراب حالتو جا میاره که منو دعوت کردی.

با بی خیالی خندیدم

_ غلط کرده. مهمون من نیستی که مهمون عطایی... من تو این خونه جز

سرآشپز هیچ حقی ندارم!

از توی آینه درست مثل سهراب نگاهم میکنه

_ آره جون خودت. من تو رو میشناسم.

خودم و به مظلومیت زدم و سرم و پایین انداختم

_ تو این خونه اونی که خرجی و میده دستور میده. منکه درآمدی ندارم

قبل از اینکه مشتش به بازوم برسه جیغ میزنم و عقب میکشم

_ دیشب خبری بود؟

نزدیک در اتاق که رسید با یه لبخند محو گفت

_ فقط یه تماس بی پاسخ از سهراب!!

با مهتا به جمع خانوادگی برگشتیم. نرگس به کنار خودش اشاره کرد و مهتا

نشست، سامان با اینکه حواسش به فیلم بود لگدی به پای سهراب زد و دم

گوشش حرفی زد، نرگس و مهتا گرم صحبت بودن که عطا توی آشپزخونه

رفت.

برگشتش کمی طول کشید تا اینکه سهراب گفت

—پاشو برو تو آشپزخونه پدرش دراومد از بس کار کرد
سامان با صدای بلند خندید ، قبل از اینکه چیزی بگم عطا از توی آشپزخونه
گفت

—سهراب شماها میوه نمیخورید دارم براتون پوست میکنم!
دندون قروچه ای کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم ، سامان با خنده گفت
—عطا مادر فولاد زره اومد ، از پنجره فرار کن
تا رسیدم توی آشپزخونه عطای بیچاره نیم خیز شد و خیلی سریع گفت
—کار بدی کردم؟

اصلا وقتی اینقدر مظلوم میشد و ازم میترسید دلم به حالش میسوخت. یه
نیم نگاهی به بیرون آشپزخونه کردم و رفتم سمتش ، البته با اخم ، کم کم
داشت از حالت نیم خیزی در می اومد و کم—ر صاف میکرد که دستم و
دور گردنش —لقه کردم و گونه اش و محکم ب—سیدم، صدای خنده اش
که بلند شد منم به خنده افتادم.

—بین عزیزم، کارت اصلا اشکالی نداره ولی جلوی سهراب خواهش میکنم
رسم مرد سالاری و پیاده کن .باشه عشقم؟
سرش و با حالت با نمکی بالا و پایین کرد و گفت
—زن!! میوه ها رو بردار بیار

عشق میکنم وقتی اینجوری دستور میده و میدونم ته دلش از حرفش صد در
صد پشیمونه.

بشقاب میوه رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم. سهراب و دیدم که داشت با اخم به مهتا و خنده هاش نگاه میکرد. بیچاره داداشم! اگه این غرور و نداشت تا حالا دوباره با مهتا آشتی کرده بود و همه چی ختم به خیر شده بود ولی حالا چی...

_ مهتا جان میوه بردار

همینطور که با نرگس در حال حرف زدن بود یه برگ کیوی برداشت و خورد، یواشکی زدم زیر خنده، حتما تا چند دقیقه دیگه صورتش پر کهیر میشد و سوژه جدیدی برای خندیدن پیدا میکردم.

دوباره بهش میوه تعارف کردم و چون باز با نرگس صحبت میکرد حواسش به نوع انتخاب میوه اش نداشت. برای خودم میخندیدم و به صورتش دقیق نگاه میکردم که برای بار سوم تعارف کردم اما قبل اینکه بشقاب میوه رو سمتش بگیرم سهراب اون دست ِ درازشو دراز کرد و تمام کیوی های باقی مونده رو از توی بشقاب برداشت و توی دهنش چپوند!

با صدای بلند جیغ زدم و پشت بندش خندیدم. روی مبل تقریبا ولو شده بودم و همه با تعجب نگاهم میکردن، سامان ضربه سبکی به سرم زد
_ خواهرم دیوونه شده

رو کرد به عطا که با لبخند نگاهم میکرد

_ بین این خونه حاج بابا سالم بودا، چیکار کردی باهاش؟ هان؟

عطا تیکه ای سیب گاز زد و با خنده خواست حرفی بزنه که سهراب گفت

_ این از اول چر و چت بود حالا پسر مردم و بدبخت کردیم پرو نشو

آخ که نمیتونم حسمو از لگدی که سامان به سهراب زد توصیف کنم، همون لگدم خواست به عطا بزنه که از تعرف سهراب نیشش باز شده بود ولی عطا سریع جای خالی داد و لگد سامان به مبل خورد.

_خیلی دلش بخواد خواهر به این دل زنده ای و شادی نصیبش شده، تو کل فامیلشون و بگرده دختر مثل خواهر من پیدا نمیکنه.
میفهمیدم که سامان کاملاً داره جدی صحبت میکنه و مثل من از حرف سهراب ناراحت شده.

عطا نگاهم کرد و با تکون دادن سر حرف سامان و تایید کرد

_حق با سامان... تو فامیل اصلاً شبیه ساغر نداشتیم!!

سامان در حالی که تخمه رو چسبیده به لبش نگه داشته بود نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_مثل اینکه تو فامیل خیلی گشته ها!

عطا سریع موضع خودش و عوض کرد و گفت

_نه، من به بار رفتم خواستگاری اونم خواستگاری ساغر جان بوده.

نرگس به بحث خاتمه داد و رو به سامان با خنده گفت

_آقا عطا رو اذیت نکن.

چپ چپ به سهراب نگاه میکردم و مهتا هم با اخم هرازگاهی بهش نگاه میکرد، تا اینکه برای آماده کردن نهار به آشپزخونه رفتیم.

خیلی از سفره چیدنمون نمیگذشت که مهتا شروع کرد به خاروندن خودش، وقتی بهش گفتم که متوجه اشتباهش شدم و حرفی نزدم از دستم عصبانی

شد ، حقم داشت ، ولی خب عوضش بهم ثابت شد که سهراب حواسش کاملاً جمع مهتاست.

بعد از خوردن نهار به گوش دادن حرف مهمون ها پرداختم ، تعریف و تمجیدی که از دستپختم میشد تمومی نداشت و الحق که راست بود. ظرف هارو آقايون جمع کردن و خانوم ها شستند ، برای اینکه راحت باشیم سه تایی به اتاق رفتیم. وضعیت مهتا بعد از خوردن نوشابه و سس سالاد ماکارونی کاملاً بهم ریخته شده بود ، خوردن قرص هام بی نتیجه بود چون تا کورتون تزریق نمیشد وضعیت بهبود پیدا نمیکرد.

— عطا من و مهتا میریم درمونگاه!

هر سه سرهاشون به سمتمون چرخید

— برای چی ؟ اتفاقی افتاده؟

بند کیفم و روی شونه ام انداختم

— کهپیر زده ، میترسم تو گلوشم بزنه خفه شه بمیره !!

ردیف کردن این چند تا کلمه کنار هم باعث شد سامان بزنه زیر خنده

— دختر عمه جان ، تا ساغر و داری نیازی به دشمن نداری. میخوای من

باهاتون پیام؟

مهتا صورتش و خاروند و با ناراحتی از وضعیت پیش اومده گفت

— نه لازم نیست .

— ولی بهتره یه مرد همراحتون باشه!

یک کلام از سهراب شنیدم و بل گرفتم

— پس پاشو خودت و تکون بده با ما بیا
از بالای چشم هاش به من و مهتا نگاه میکرد که عطا دست روشونه ی
سهراب گذاشت و گفت

— راست میگه داداش ، شما برو من به مهمونام برسم
سهراب نگاه گذرایی به عطا انداخت و تقریبا به زور دنبال ما راه افتاد. فاصله
ی درمانگاه تا خونه یک ربع پیاده بود ، من و مهتا جلوتر از سهراب راه
میرفتیم. بنده خدا تمام صورتش سرخ شده بود ، از این اتفاق میشد فهمید که
مهتا هم با دیدن سهراب عقلشو از دست میده وگره آدمی که اینقدر
حساسیت داره باید حواسش و بیشتر جمع کنه !

توی درمانگاه منتظر نشسته بودیم که برای استفاده از سرویس بهداشتی
ازشون جدا شدم. اینقدر طول دادم که مطمئن بودم اسمش و صدا زدن و با
سهراب داخل مطب رفته.

منتظر هر دوشون توی سالن انتظار نشسته بودم که وقتی بیرون اومدن
سهراب و دیدم که به سمت دیگه ای رفت.

— چی شد؟

کنارم نشست و نالید

— دارم خفه میشم ساغر ، خفه شی ایشالا

بابت دعای خیرش خندیدم.

— سهراب رفت دارو بگیره؟

با سر جوابم و داد

_این داداشت دیوانه است ، جلوی دکتر به من میگه میوه میبینی برق از سه
فازت میپره

طرف داداشم و گرفتم

_حق داره والا ، چشمت کور بود ندیدی کیوی برمیداشتی؟

از گوشه چشم بهم نگاه کرد و زیر لب حرفی زد. سهراب با عجله سمتمون
اومد

_پاشو گرفتم

به آمپول های توی کیسه نگاهی انداختم ، تصورش هم دردناک بود ، دنبال
دو تاشون راه افتادم. بخش تزریق فقط دکتر مرد داشت و سهراب هم مثل
همیشه بهمون پیله کرد

_میریم یه جای دیگه

مهتا با عصبانیت کیسه داروها رو از سهراب گرفت

_من همینجا میزنم

سهراب با حرص کیف مهتا رو گرفت و کشید

_بیخود

تو این مدتی که طلاق گرفته بودن نگران آمپول هایی که مهتا میخورده نبوده
؟؟ وقت فکر کردن نبود ، منتهی نمیدونم چرا اون وسط گفتم

_بریم خونه عطا میزنه ، بلده!

هر دو با چشم های گرد شده بهم خیره شدن

_به جون ساغر میزنه ، اینقدم وارده اصلا نمیفهمی

سقلمبه ی مهتا تو پهلو خورد و جیغ کوتاهی زد
_همینجا میزنم .

مهتا رفت داخل پذیرش و سهراب هم پشت سرش راه افتاد. از دور میدیدم
که از کنار تنخت مهتا جُم نخورد، مردک دیوانه به من می‌گه خل و چل ،
یکی نیست به خودش بگه اوسکول اینهمه سال به امون خدا این دختر و ول
کردی حالا یه شبه غیرتی ام میشی؟

بیرون که او مدن مهتا چهره ی آرام تری داشت و سهراب چهره ی داغون تر
_درد داشت؟

_بدک نبود

باهم راه افتادیم و کیف مهتا همچنان دست سهراب که پشت سر ما حرکت
میکرد ، موند.

_واقعا بین همتون سهراب به عمه اش رفته!

یواشکی خندیدم

_مامان خدایا مرزت و میگی؟

_سهراب بدتر شده که بهتر نشده ، حداقل واسش زن می‌گرفتن

مهتا شمشیر و از رو بسته بود

_والا میخواستیم خودش نخواست

سهراب قدم هاش و تند تر کرد و درست کنار مهتا قرار گرفت ، من و مهتا
هم با وجود خنده های یواشکیمون سعی کردیم دیگه آتیش سهراب و بیشتر
از این شعله ور نکنیم.

یک ماهی میشد که کلاس ر*ق*ص میرفتم ، صبح ها خودم و توی باشگاه خفه میکردم و شب ها عطا رو مجبور میکردم بشینه و ر*ق*صی که یاد گرفتم و تماشا کنه و وای به حالش میشد وسط ر*ق*صیدن من خمیازه بکشه.

معلم ر*ق*صم بهم میگفت تو جزو نوابغ به حساب میای ، ر*ق*ص هرکی و میبینی میتونی خیلی زود همون کارو انجام بدی تشویقم کرد که بعد از پایان این دوره از کلاس ها ر*ق*ص زومبا رو ثبت نام کنم.

سر اسم این ر*ق*ص و خودش چقدر با عطا خندیدیم .ولی خداروشکر با اینکه هزینه کلاس ها کم هم نبود عطا مخالفتی نمیکرد، از یه طرفم حیف بود ، اینهمه ر*ق*ص تمرین میکردم و هنرهام و شکوفا میکردم ولی هرچی عروسی دعوت میشدیم مجوز ر*ق*صیدن نداشتیم و در آخر تمام ذوقم کور میشد.

تو این مدت رفت و آمدم به خونه ی مامان مولود خیلی کمتر شده بود، به واقع مامان مولودم سراغی ازم نمیگرفت ، نه اینکه کلا فراموشم کرده باشه ولی کمتر بهم زنگ میزد و خیلی کوتاه تر از قبل باهام صحبت میکرد حتی دو ماهی میشد که خونه ی من و عطا هم نیومده بود و منم هرچی سر عطا غر میزدم به روی خودش نمیآورد ، یا یه جایی طرف منو میگرفت یا یه جایی طرف مادر محترمش و

ولی از اونجایی که من اخلاق خودم و میدونستم ، حتما یه روزی و یه جایی جبران اینکارشونو میکردم ، بالاخره قرار نیست که من تا آخر عمر حمله

نشم ، منم که حامله بشم بیست و چهار ساعت خودم و میندازم رو تخت
اونم خونه ی مامانم اینا ، تا مامان مولود نتونه دم به دقیقه به پسر جانش و نوه
اش سر بزنه ، حتما عذاب میکشید مثل منکه ناراحتم و از تو دارم خودم و
میخورم.

_میگم عطا دقت کردی مامانت چقدر دوسمون داره!

یدم که لبش و کج کرد!

_ساغر شروع نکن باز

کاهو هارو ریز ریز میکنم ، اونم با حرص

_چرا عزیزم ، نکنه امروز رفتی بهشون سر زدی ؟

از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت

_کجا میری؟ دارم حرف میزنم

ایستاد و نگاهم کرد

_میشنوم عزیزم چرا بلند حرف میزنی

چاقو رو توی ظرف انداختم و با عصبانیت بهش توپیدم

_یه دفعه بگو صدات اذیتم میکنه خفه شو!

پلک هاشو محکم روی هم فشار داد و الکی لبخند زد

_من امروز خیلی خسته ام ساغر ، کوتاه بیا فردا دربارش منطقی حرف

میزنیم

پشتش و بهم کرد و داخل اتاق شد ، دیگه کفرم دراومده بود ، منم حق داشتم

از دستشون دلگیر بشم ، مطمئن بودم این عطا یواشکی میره و به خانواده اش

سر میزنه .بره من حرفی ندارم ولی کاش یه ذره ام اونا ادب و احترام یاد میگیرتن.

سر شام یک کلامم باهاش حرف نزدم ، سعی داشت مسئله رو مسالمت آمیز حل کنه ولی امکان نداشت ، درباره ی برنامه امشب پرسید و با خنده گفت ر*ق*ص امشب چیه و چقدر طول میکشه و بعدش برنامه ام چیه ...میخواست همه چیو بکشه رو تخت خواب که من دهنم بسته میشه ولی دست بردار نبودم.

ظرف ها رو با حوصله و طولانی تراز همیشه شستم ، یه بشقابم از دستم ول شد و شکست ، عطا که خواست بیاد شیشه خرده ها رو جمع کنه که بهش اولتیماتوم دادم پاشو توی آشپزخونه نذاره!

شب هم بدون هیچ حرف و بحثی زودتر از عطا خوابیدم ...

صبح برای سرک کشی به خونه ی مامان مولود رفتم ، زنگ در خونه خراب بود و خود عارف درو برام باز کرد. جعبه شیرینی و به سمتش گرفتم
_به زن داداش، چه عجب یادی از ما کردی

لبه ی چادرم و توی دستم گرفتم و اولین تیکه رو انداختم

_یلدا شیش قلو حاملس که شما و مامان مولود همش مراقبشین؟

با خنده از جلوی در کنار رفت و وارد شدم

_نه اتفاقا قراره برام ولیعهد بیاره ، بایدم مثل پروانه دورش بچرخیم

با حرص خندیدم و گفتم

_مراقب باشین تو و مامان مولود یه وقت سرگیجه نگیرین تو این دور
چرخیدن.

با یکم مکث خندید، خوب منظورم و متوجه شده بود. کفش هام و در آوردم
و چشمم به در خشک شد تا مامان مولود بیاد خوش آمد گویم.

_هستن؟

عارف با سر تایید کرد

_آره تو اتاق بودن

داخل خونه که شدم چشم چرخوندم، صداشون از توی اتاق خواب طبقه ی
پایین می اومد، آروم سمت در رفتم و دری که تا نیمه باز بود و کامل باز
کردم.

_سلام!

مامان مولود که داشت کمک یلدا میکرد تا لباس تنش کنه با دیدنم از همون
لبخند ها زد و گفت

_سلام عزیز دلم، کی اومدی مادر؟ اصلا متوجه نشدم صدای زنگ و.

یلدا هم آستین لباسش و به سختی تنش کرد و گفت

_سلام دختری، چقدر کم پیدایی تو، دلم برات تنگ شده بود

به هر دو با لبخند نگاه میکردم که مامان مولود منو به آغوش کشید.

سلام و احوالپرسی که تموم شد چادرم و توی کمد گذاشتم و کنار یلدا
نشستم، با اینکه تازه وارد چهار ماهگی شده بود ولی به ظاهر و اینطور که
نشون میداد خیلی سختش بود.

دکتر بهم استراحت مطلق داده

نمیگفت هم با این سرویسی که مامان مولود و عارف بیست و چهار ساعته
بهبش میدادن مشخص بود.

وقتی برگشتم خونه یه کوره آتیش بودم ، همون اولم از شانس گندم انگشت
پام خورد به میز و هر بد و بیراهی که بلد بودم باره میز فلک زده کردم .میوه
هایی که خریده بودم و توی سینک ریختم ، یه خرده نمک به آب اضافه
کردم و روی کابینت نشستم ، مشام قوی داشتم ، اونقدر خونه مامان مولود
حرص خوردم و عرق کردم که بو گرفتم. تصمیم گرفتم برم حموم ولی خیلی
زود پشیمون شدم .عطا لیاقت نداشت!

چهارمین لیوان آب سرد و که میخورم تازه حس میکنم جیگرم آروم گرفته ،
مردم از بس جلوی اونا تو خودم ریختم و زبون به جیگر گرفتم ، اون دنیا
خدا بیخ گلوم و سر این جیگر ننگیره شانس آوردم.

با اینکه میخواستم شام درست کنم اما با دیدن مامان مولود و طیر و طایفه
عطا کوفتم واسش نمیذارم.تا اومدنش روی تخت دراز میکشم و خوابم
میبره.

تا وقتی رفت توی حموم و صدای دوش حموم و شنیدم از روی تخت
بیدار نشدم.چند دقیقه که گذشت از رو تخت پایین اومدم .سرم از درد
داشت منفجر میشد ، رفتم تو آشپزخونه تا ژلوفن بخورم و آروم تر بشم اما
چرا باید به جای دارویی طبیعی از دارویی مصنوعی استفاده میکردم؟؟ نه
اینکه این حرص و جوش ها به خاطر عطا نبود؟! باید سر خودش تلافی

میکردم ، چرا شیکم عزیزم و بکنم مخزن داروهای آرامبخش وقتی که میتونم
جیغ و دادهامو سر عطا خالی کنم؟

از حموم که بیرون اومد با حوله ای که دور کم — — —ش پیچیده بود سری به
آشپزخونه زد

— به عیال گرام.. چطوری خانوم؟

خودم و به مرتب کردن بشقاب های شسته شده مشغول نشون دادم .

— سلام

قبل از اینکه پاشو توی آشپزخونه بذاره صدام در میاد

— شام نداریم

خندید و از پشت بغل — — —لم کرد ، تا چونه اش و گذاشت روی شونه ام با آرنج
به سینه اش ضربه ی آرام زد

— ولم کن حوصله ندارم

حالا درسته از دست خودش و خانواده اش حرصی بودم ولی دیگه حقش
این نبود منو با این بوی عرق بغل کنه!

— عزیزم شام با من ... چی دوست داری درست کنم؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت کابینت بالای یخچال رفتم ، قدم که نمیرسید
با هزار زور و زحمت شصت و هفت کیلورو کشوندم روی کابینت کناری،
ولی هرچی دستم و دراز کردم به دستگیره کابینت نرسید .

— بذار کمکت کنم خاله ریزه

عطا با یه دست دراز کردن و یه کم روی پنجه بلند شدن در کابینت و باز کرد.

— برو لباس بپوش سرما میخوری حوصله مریض داری ندارم

کمکم کرد تا از روی کابینت پیام پایین

— خب میرم خونه مامانم!!

آخ که خوب کبریت کشیدی مرد...

— خونه مامانت!! به همین خیال باش ، امروز رفتم سه تاشون و شستم و پهن

کردم رو بند فردا میتونی خشک شده اشون و بری از روی بند برداری عطا

خان!!

با اینکه صورتش رنگ به رنگ شد و به سرخی میزد ولی خودشو کنترل کرد

،

— کی رفته بودی!؟

لحنش عوض شد ، با حرص دندان هام و روی هم فشار دادم. الحق که

خوب حال عارف و گرفتم. تا اونا باشند بفهمن عروس کوچیکه زبون تند و

تیزی داره

— کی رفتی؟

از آشپزخونه به سمت اتاق خواب رفتم ، اما عطا هم پشت سرم درست قدم

برمیداشت چون تا درو خواستم ببندم مانع شد

— امروز ظهر ، مثلاً چقدر هم از دیدن من خوشحال شدن

لباس های تا شده رو از روی تخت برداشتم و هرکدوم و یکی یکی توی
 کشوها گذاشتم
 _ خوب بودن؟!_

_ تا قبل اینکه منو ببینند آره ماشالا ، بودی و میدیدی مامان مولودت
 چجوری از عروسش و پسره گندش پذیرایی میکرد ، اونوقت دو ماه و یه
 هفته اس وقت نکردن مارو دعوت کنند خونه اشون...
 تیشرت و شلوارشو از کشو بیرون کشیدم و با یه لباس زیر سمتش پرت
 کردم

_ میوشی یا پیام تنت کنم؟_

خم شد و لباس هارو از روی زمین برداشت ، حسایی تو فکر رفته بود ، با
 حرص و چشم غره از کنارش رد شدم و همزمان حوله رو از تنش جدا کردم
 ،

_ یلدا بارداره نباید ناراحتش میکردی ..

روی میز لوازم آرایشم خیلی نامرتب بود ، با عجله رژ و سایه ام یه گوشه
 گذاشتم و سراغ عطر و اسپری ام رفتم

_ خیالت راحت ، عارف که مثل تو نیست ، خوب بلده چطور از دل یلدا
 دربیاره و مثل پروانه دورش بچرخه ، کاش منم شانسان اون و داشتم .شوهر
 که فرمانبر مادرشوهرم که کلفت!!

_ ساغررر..._

صدای فریاد عطا مو به تم سیخ کرد ، با وحشت از توی آینه به صورت ارغوانیش خیره شدم.

_عطا؟! سر من داد زدی!

تیشرتشو پرت کرد روی زمین و پشت به من روی تخت نشست. سرشو بین دست هاش گرفته بود ، از ترسم نمیتونستم قدم از قدم بردارم و از اتاق بیرون برم. پاهام میلرزیدن و دست هام مشت شده بودن ، صدای فریاد عطا و ساغر گفتنش توی سرم اکو میشد ، باورم نمیشد عطا هم بتونه داد بزنه ، اونم سر من !!

_برو بیرون ساغر

مثل چی از اتاق پریدم بیرون و درو پشت سرم بستم. تازه تونستم نفس بکشم... ولی همونجا پشت در روی زمین وارفتم و نشستم.

گوشم و چشمم سببونده بودم به در اتاق ، میترسیدم سکنه کنه ، منکه خوب میدونستم عطا چقدر بیشتر از عارف مامان مولود و دوست داره و جونش به جون اون بنده ، چرا موقع حرف زدن حواسم نبود و از دهنم در رفت... همچنین اشتباه نگفتم ، خب فقط یه کلفت میتونه اونجوری دلا و راست بشه ، باز

با اینکه از دستشون دلخور بودم ظرفای نهار که هی عارف گفت میشورم و نشستم ، و نمیرفتم بشورم. خونه اشون و جارو زدم لباس های عارفم اتو کردم... تازه کرم دست مامان مولودم زدم ، دیدم چشماش خسته اس دستم بسوس کردم ، بعد آقا عطا تو واسه یه حرفی مه من از دهنم در رفت سر من

داد میزنی و از اتاق پرتم میکنی بیرون؟! دستت درد نکنه... تو که منو میشناسی زبونم تلخه و الکی هارت و پورت میکنم، چجوری تونستی باور کنی که من مامانت و بشورم و بندازم رو بند، من مامان مولود و اندازه مامان مونسیم دوست دارم، دلم نمیخواد خار تو پاش بره چون میدونم جز خودم

شوهرمم دیوونه میشه، اونوقت پیام باهاش بدرفتاری کنم؟؟

نخیر عطا خان، اونیه که باید سرش داد میزدی من نبودم... داداش مبارکت بود که به خاطر فوتبال دیدنش چند بار مامان مولود بلند کرد تا بره براش چایی و درد و کوفت بپاره، تازه نمیخواست واسه یلدا بره خرید تا مامان مولود رفت چادر سر کنه دوییدم رفتم خرید هارو کردم پولشم هرچی گفتم نگرفتم. اونوقت تو سر من داد میزنی؟ منکه با توپ پر رفته بودم تا همشون و بشورم بندازم رو بند ولی وقتی دیدم مامان مولود رنگ به رخ نداره و خسته اس زبونم کوتاه شد...

داشتم خفه میشدم، همینکه اولین قطره اشکم سر خورد و افتاد تازه یه نفس عمیق کشیدم و شدت گریه ام بیشتر شد.

از جلوی در اتاق به حموم پناه بردم، دوش و باز کردم و تا تونستم گریه کردم و توی دلم هزار بار به عطا بد و بیراه گفتم و هر هزار تاشو پس گرفتم. طول کشید تا بیرون پیام، یعنی تا آخرین قطره اشکی که مونده بود تو دلم بیرون نیومد. در

اتاق باز بود و خبری از عطا نبود، یواشکی و با ترس سرم و داخل اتاق بردم... کتتش که روی آویز بود و ندیدم، ترس اینکه از خونه رفته باشه شارژم کرد

برای دوباره گریه کردن. چند بار صداس زدم خبری ازش نبود ، توی آشپزخونه و بالکن و دستشویی ام نگاه کردم . به گوشیشم که زنگ زدم جواب نمیداد...

وسط پذیرایی خونه چهار زانو نشستم و اینبار خودم لعنت فرستادم ، کاری کردم که شوهرم خسته و کوفته قهر کنه از خونه بره ...
 آخه واسه چی رفتی؟ کجا رفتی؟ تو که سرمایی هستی الان یه باد به اون کله ات بخوره یه هفته خونه نشین شدی... آخ ساغر که کاش لال میشدی و دهن به دهن نمیکردی... حالا مامان مولود دم به دقیقه به عارف و زنش سرویس بده خب چه اشکال داره .. مگه مامان مونست دور و ور پسرای به قول خودش ولیعهدش نمیگرده؟ مگه همیشه تو خونه ی خودتم تو نفر آخر نبودی؟؟ چرا اینکارو کردی؟؟

اونقدر گریه کردم که دیگه نمیتونستم پلک هام و باز نگه دارم ، یک ساعت و نیم از رفتن عطا میگذشت و من یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به در...

تا اینکه آیفون خونه رو زدن. با چه ذوقی و چه غلط کردمی دوییدم سمت آیفون... عطا بود!

یه نگاه تو آینه انداختم نوک بینیم و دور چشمم قرمز قرمز شده بود ، سریع به صورتم آب زدم و دوییدم سمت در ، اما تا درو باز کردم مامان مولود پشت در بود .

_ای وای ، شمایی؟

لبخند مامان مولود با دیدن صورت‌م که کاملاً مشخص بود چند ساعتی و زار زده از هم و رفت.

— خاک بر سرم... مادر گریه کردی؟

عطا همراهش نبود، سریع دستی به صورت‌م کشیدم و تعارف زد

— بفرمایید... عطا کو مامان جون؟

با ناراحتی چشم از م برنمیداشتم، چادرشو روی شونه اش انداخت،

— گفتم می‌خواه شام و از بیرون بگیره، تا تو برنج بذاری اونم اومده.

با اون تاپ باز و مسخره ای که تنم بود بیشتر از چشمای گریونم خجالت زده ام کرد.

— من برم لباسم و عوض کنم تا آبروم نرفته

قبل از اینکه از کنارش رد بشم دستمو گرفت. سرم و پایین انداختم، دست

هاشودو طرف صورت‌م گرفت و سرم و آروم بلند کرد، خیلی زود چشم هام

پر اشک شد

— چرا گریه کردی؟! با عطا دعوات شده؟!!

بغض داشت خفه ام میکرد، هی — بمو گاز گرفتم تا نگم ولی تا دیدم

مامان مولودم به گریه افتاد خودم و توی بغلش انداختم.

— غلط کردم مامان مولود، به خدا یهو از دهنم در رفت، اصلاً وقتی دیدم

شما هی تو خونه داری کار میکنی ناراحت شدم، به خدا من کلفتیتو میکنم

، از دهنم در رفت بهت گفتم کلفت... غلط کردم مامان مولود.

میون گریه هام به غلط کردن که افتادم. مامان مولود و ول نمیکردم و دوستی خودم و بهش چـ سبونده بودم. اشک اونم درآورده بودم ،
 _اینجوری گریه نکن خانوم کوچیک ، چشمای خوشگلت بی رنگ و رو
 میشه مادر ، جونِ مولود اینطوری گریه نکن
 دستشو روی سرم کشید ، چند بار روی موهام و بـ وسید و قریون صدقه ام
 رفت

_پس تو به عطا گفته بودی که بچه ام اومد دنبال مادرش.
 روی مبل نشستم ، برام یه لیوان آب آورد و دستشو به صورتم کشید تا اشک
 هام و پاک کنه.

_بخور دورت بگردم ، بخور فدات بشم ، بچه ام بهت چی گفته که اینجوری
 به خودت میلرزی؟؟ مولود نیستم اگه تو دهنش فلفل نریزم ، بیخود کرده که
 به عروسم تو گفته ،

_سرم داد زد فقط...بعدم گفتم برو گم شو از اتاق بیرون!

با لبـهای ورچیده شده نگاهش میکردم که سیلی به صورتم زد
 _خاک بر سرم .به تو گفت گم شو؟ چقدر این بچه بی ادب شده. خوبه والا
 دلم خوش بود پسرم نااهل و بد دهن نشده.ای مولود ، چه کردی با این
 تربیت!!

یه جوری بغض کرد و با ناراحتی نگاهم کرد که خیلی زود مجبور شدم
 راستشو بگم. ارزش نداشت به خاطر مظلوم نمایی مامان مولود و حرص بدم
 _دروغ گفتم. فقط گفتم ساغر برو بیرون!

یه لحظه حس کردم مامان مولود خنده اش گرفته ، ولی جلوی خودش و گرفت و دستشو که تسبیح سبز رنگ لای انگشتاش بود جلوی دهنش گرفت.

فکرشم نمی‌کردم عطا صدش از یه حدی بالاتر بره . به خدا اینو دیگه راست میگم . یه طوری سرم داد زد هر شیش هزار و هفتصد گرم بدنم لرزید اینبار به خنده افتاد و صورتم و غرق — سوسه کرد ، به جای پسرش اون ازم معذرت خواست

— بمیرم برات عروس جان . هنوز مونده این مرد هارو بشناسی . همه کاری و خوب بلدن ، اصلا تو ذاتشون خدا گذاشته ، ولی خیلی هاشون جهاد میکنند و جلوی خودشون و میگیرن خیلی هاشونم بنده ی شیطان میشند و تسلیم

سرم روی سینه اش گذاشتم ، چشم هام میسوخت و ولم میکردی همونجا تو بغلش ساعت ها میخوابیدم
— من ازت معذرت میخوام دخترم ، امشب باید عطا از دلت دربیاره وگرنه من دیگه مادرش نیستم.

همینطور که تو بغلش بودم یه فکر بکری به سرم زد
— میگم مامان جون . من شرط واسه بخشیدنش دارم !
پای چشم هام دست میکشه و تر بودن پلک هام و میگیره
— شرطت چییه مادر؟ یه چی باشه بتونه بچه ام از پشش بریاد! یه وقت مردتو با خواسته ات خار نکنی دور شکلت بگردم

موزیانه خندیدم و گونه اشو بوسیدم

_اتفاقا از مورد کارهایی که آگه بخواد خیلی ام خوب از پیش برمید ، بین
هم نسل های خودش نمونه است!

مامان مولود که سر از حرف هام درنمیآورد به خنده افتاد و گفت

_باشه مادر ، من بهش میگم شرط تو واسه بخشیدن اینه که به خواسته ات
گوش کنه. خوبه؟

با احساس رضایت تمام دوباره صورتشو میبوسم و محکم بغلش
میکنم

_عجق منو خوجلم

با این مدل حرف زدنم غرق خنده میشه و لیم و میکشه

_تا تو بری صورتتو به آب بزنی و یکم آرایش کنی منم برنج گذاشتم

حرفشو گوش نمیدم و قبل از دوش گرفتم برنج کته رو آماده میکنم و میدونم
توی اتاق.. خدا کنه اینبار نقشه ام بگیره

از اتاق بیرون که بیرون اومدم عطا بهم سلام کرد ، زیر لب جوابشو دادم و
چپیدم تو خونه ی اول و آخر خودم ، آشپزخونه!

برنج هنوز دم نکشیده بود ، از توی کابینت یه ظرف برداشتم تا کباب هارو
توش بچینم ، صدای حرف زدن مامان مولود و عطارو واضح نمیشنیدم ،

خیلی هم برام مهم نبود به پسر درازش چی میگه!

یه نگاه به پذیرایی انداختم ، پسر دیوانه با همون لباس از خونه بیرون رفته
بود ، وای به حالت آگه سرما بخوری ، دونه دونه موهاتو از ته میکنم ،

ساغر جان؟!

از توی آشپزخونه جواب مامان مولود و میدم

جونم؟

پیام کمک عزیز دلم!

_نه ، کاری ندارم الان میام

زیر چایی و خاموش میکنم و توی سینی سه تا لیوان میدارم ، آقا زاده ی

محترم که به آشپزخونه تشریف میارن ، بهش بی اهمیتی میکنم و ندیدش

میگیرم

کمک کنم؟

خیلی آروم جواب میدم

_نمیخواه

پشت سرم ایستاد و قوری چایی و برداشت ،

_مامان مولود گفت خیلی کار کردی ، خسته ای دیگه ، من چایی میریزم.

ای پسرِ مامانی ، زود رفته بود پیش مادرش تا مبادا بابت بی احترامی که

من کردم آزوده خاطر شده باشند! بدون اینکه حرفی بزنم از آشپزخونه بیرون

رفتم ،

مامان مولود میل بافتنی هاشو دوباره دست گرفته بود

ای بابا ، مچ دستتون درد میکنه اونوقت میشینید لباس میبافید؟!

عینکشو که تاروی بینیش آورده بود، رو برداشت، لبخند زد و به کارش ادامه

داد

_دلم میخواد حداقل یه شالگردن برای نوه ام بیافم!
 اگه من بچه دار میشدم عمرا عطا میداشت مامان مولودش از اینا واسه بچه
 ام درست کنه ، همه که مثل عارف دل گنده و کله پوک نیستند.رنگ شالی
 که تا نصفه بافته شده بود از رنگ های مورد علاقه ی منم بود.با اینکه منم
 بافتن و بلد بودم اما از کمک کردن به مامان مولود منصرف شدم! همینم
 مونده بود برای بچه نیومده ی جاریم بافتنی بیافم!

_میوه چی دوست دارید براتون پوست بکنم؟!

عینکشو روی بینیش گذاشت و آروم گفت

_بذار عطا پوست کنه

یه تای ابرومو بالا انداختم و مقتدارانه به میل تکیه دادم.عطا باسینی چایی
 پیشمون اومد.مامان مولود دستور داد تا برامون میوه پوست بکنه ، نمیدونم
 چرا یه لحظه دلم به حالش سوخت! یعنی برای جفتشون ناراحت بودم..
 عطایی که خسته کوفته اومد خونه و من همه چیو زهرمارش کردم و مامان
 مولودی که با اون مچ دست درب و داغونش داره بافتنی مییافه.
 _بدن من شما خسته شدین.

سریع از دستش میله هارو بیرون میکشم و با سرعت شروع به بافتن
 میکنم.موقع عصبانیت یه هولی تو جونم می افتاد که کارهامو با سرعت
 بیشتری انجام میدادم.الانم همون حال و داشتم .

_ماشالا ، مادر جون چقدر خوب بلدی

_زنم هنرمنده !

"ه" جمله اش کامل تلفظ نشده بود که زل زدم توی چشم هاش ، کاملاً زبونش بند اومد و دست پاشو گم کرد. حیف که بهم قول داده بودیم دیگرون از دعوا مون باخبر نشند وگرنه جلوی مادرش یه حالی ازش میگرفتم که یه هفته خونه پیداش نشه!

خونه پیداش نشه؟! خاک بر سرت ساغر خونه نیاد که بره یه زن دیگه بگیره؟ نه...هرکی باید شب خونه خودش باشه...اصلاً دعواها ماله قبل اتاق خوابه ، مخصوصاً قبل رختخواب...

_قابل شمارو نداره.

اونقدر تو فکرم که متوجه نمیشم عطا به بسته ی کادو پیچ شده رو جلوی مامان مولود گرفته و هنوز یکی بی صاحب تو دستش مونده. با سرعت به کارم ادامه میدم که مامان مولود کادو رو از دست عطا میگیره و پیـشونیش و مییـوسه

_راضی به زحمت نبودم مادر ، امروز تو و عروسم شرمنده ام کردین.کی بشه جبران کنم.

منتظرم تا صاحب بسته ی بعدی رو ببینم.ای وای خودمم که

_اینم مال خانوم خوشگل خودم.

با اینکه دل تو دلم نیست تا از محتویات توی بسته باخبر بشم ولی خودم بی ذوق نشون میدم

_دستم بنده ، بذار رو میز

گوشه ی لب مامان مولود که میخنده خایلم راحت میشه از بر خورد خودم با
پسرش ناراحت نشده ، آخه فکر کردم حالا بعد چند وقت او مده خونمون
ناراحتش نکنم. ولی به گمونم مامان مولودم تو گروه خودمه!

عطابا لبخند کنارم میشینه و کادو رو باز میکنه ، زل زدم به کاغذ کادو و دل
تو دلم نیست ، با دیدن روسری زرشکی طلایی که مطمئن بودم خیلی گرونه
یه جیغ کوتاه میکشم و بافتنی و وسط زمین و هواها میکنم.

_وای عطا ، این همونه که چند وقت پیش چشمم دنبالش بود.

اونقدر محو روسری و ذوق داشتنش میشم که صورت عطا رو آبدار و محکم
ماچ میکنم

_عاشقتم مرد من

اما همینکه صورت متعجب عطا و قرمزی گونه اشو میبینم یاد موقعیتی
میفتم که چند لحظه پیش داشتم! اول اینکه مامان مولود اینجا نشسته بود و
من اینطوری عطارو ماچ کردم ، دوم اینکه من قرار بود واسه این مرد شرط و
شروط بذارم واسه آشتی کردن نه اینکه بپریم بغلش و ...

صدای خنده های مامان مولود که بلند میشه با خجالت سرم و پایین
میندازم.

_ای دختر جان ، توام دله قهر کردن نداری ، وقتی عاشقی که نمیتونی مرد تو
تنها بذاری.

گل به خودی زدی ساغر ، ای بترکی تو که زود خودت و لودادی....سرم و بلند نمیکنم ولی زیر چشمی عطارو میبینم که بهم خیره شده و داره با لبخند نگاهم میکنه.

__بیخشید

:...

مامان مولود ، یه لحظه یادم رفت شما اینجایی.. اینقدر ماشالا خونه ی این پسر ت میری میای دیگه آدم جلوتون احساس غریبگی نمیکنه!!
الکی گفتم ، یعنی یه جورى نرم تیکه رو انداختم که از بس به ما سر نمیزنی الانم که هستی فکر میکنم نیستی!
ممان مولود زرنگ تر از این حرفا بود .دستشوروی پام گذاشت و با محبت ذاتیش گفت

__حق داری مادر ، از شما دوتا خیالم راحت و اسه همین بهتون کمتر سر میزنم ، ولی عارف یه سر داره و هزار سودا ، فکر نمیکنه که دکتر به یلدا استراحت مطلق داده یعنی چی ، یلدا هم کم بچگی نمیکنه مادر ، رژیم غذاییشو که رعایت نمیکنه ، قرص هاشم تا من یادش نندازم نمیخوره ، باور کن عطا بچم اگه تو رو نداشت که من تا الان دق کرده بودم از دلشوره ...
عطا "خدا نکنه " ای گفت و مامان مولود ادامه داد...

__امروز دیدی عارف و؟ بچمه ها ...نمیخوام غیبتش کنم ، تو روشم هر روز میگم .خونه رو مرتب نمیکنه اتاق خودش و یلدا اگه من دست بهش نزنم میشه بازار شام ، شام و نهارم که اگه یلدا درست نکنه پا نمیشه دوتا تخم مرغ

بندازه ، دلم ور نمیداره مادر ، خودم هر روز یه غذایی درست میکنم .میگم بچه ام میره سرکار قوت داشته باشه ،

امروز که تو اومدی ، زحمت این یه هفته دست به خونه نزدن افتادن گردن تو ، ولی اگه تو دست به کار نمیشدی باید خودم خونه رو مرتب میکردم .مردم از خجالت وقتی دیدم داری لباس های عارف و اتو میکنی .با اینکه وضع یلدارو میبینه ولی سرش غر میزنه چرا لباس هامو اتو نمیکنی .منم که مادر بلد نیستم .چند بار دستمو سوزوندم .

نگاهم رفت پی دست های چروکش... کرم آلفا داشتیم! یادم باشه آخر شب به دستاش بزدم.

_من هرکاری کردم وظیفم بود ، از فردا میام خونه اتون عارف حریف من همیشه ، دوبار که گنده بارش کنم پامیشه کمک میکنه .فقط شما اون میون حرفی نزن خواهشا. بذار من از پس عارف بر پیام .ساغر نیستم اگه مجبورش نکنم هر روز خونه رو آب و جارو کنه .ناراحت نشیا ولی بچه هاتو خوب تربیت نکردی... همین عطا...یه نمونه اش

خواستم یه مثال بعنوان بی تربیتی و بی نزاکتی عطا بزدم ولی هیچی به ذهنم نرسید...

_منکه کاری نکردم خانوم ،

با حرص شال و انداختم روی پاش و بافتنی هارو از روی زمین برداشتم
_کاری نکردی... فقط یه طوری عربده زدی گوشت تنم آب شد! خودتو واسه یه هفته رو مبل خوابیدن آماده کن!!

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش ، چشم هاشو گرد کرد و با سر به حضور
مامان مولود اشاره کرد.

_واسه من چشمتو گرد میکنی؟

صدای ریز خندیدن های مامان مولود و میشنیدم

_پسر جان ، اشتباه کردی باید تقاصشم پس بدی ...هر شرطی داره قبول کن
تا ببخشتت

آخ قربون دهنتم مامان مولود ، یه ماچ آبدار بهت بدهکار میمونم.

عطا خندید و میوه های پوست کنده شده رو جلوی مامان مولود گرفت

_امر امر ِ شماست

یه دونه سیب برداشت و رو به عطا گفت

_امر امرِ خانوم ِ خونست. من جای تو بودم به حرفش گوش میدادم

عطا به ناچار سری تکون داد و چشمی گفت .سر میز شام یه کلام باهاش
حرف نزدم ، حتی وقتی مخاطب قرارم میداد بهش توجهی نشون نمیدادم
.اما کلی با مامان مولود حرف نگفته داشتم ...شب عطارو از اتاق بیرون

کردم و به جاش با مامان مولود روی تخت خوابیدیم.

خیلی چشمم گرم نشده بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد ، برای اینکه
مامان مولود و بیدار نکنه خیلی زود بازش کردم

_بابت امشب معذرت میخوام ، شرمندگیش موند برای من ...جبران میکنم

براش نوشتم

_وقتی جبران میشه که شرطم و قبول کنی ،

یکم طول کشید، به خاطر اینکه وسط اس ام اس های عاشقونه امون باشد
رفت دستشویی و صدای درو شنیدم!
_تا سال دیگه ما نمیتونیم بچه دار شیم!
همه ی انرژی و ذوقی که بابت به کرسی نشوندن حرفم داشتم یهو و یکجا
فروکش کرد، عطا راضی نمیشد...

*

صبح از حرصم که بعد نماز خوابیدم و عطا مجبور شد تنهایی صبحونه
بخوره. بعد از ظهر با مامان مولود راهی خونه اش شدیم. تو راه چند تا
خریدم انجام دادم. تصمیم گرفتم چند مدل غذا درست کنم و بذارم تو
فریزر تا روزهایی که وقت نمیکنند همون و داغ کنه و بخورند.
یلدا خواب بود و عارف هنوز خونه نیومده بود، بشقاب های شام دیشبون
و نشستم، حیاط و جارو زدم و شستم.
منتظر عارف تا ساعت ۵ موندم،
_به خاله ریزه،

دست هامو بغل کردم و با اخم نگاهش کردم.
_یلدا چجوری تورو تحمل میکنه؟ این همون لباسی نیست که دیروز تنت
بود؟!

با تعجب به لباسش نگاه کرد، دو قدم به سمتش رفتم اونم در حالی که
دماغمو گرفته بودم
_پنج دقیقه وقت داری بی سرو صدا دوش بگیری.

چشم هاشو گرد کرد و به ساعتش نگاه کرد

— چهار فوتبال داره

یه "به درک" غلیظی گفتم که خودش جا خورد.

— خاله ریزه مامانم کجاست؟ زخم چی؟ کشتیشیون؟!

دسته ی جارو رو محکم به پهلوش میکوبم

— یه مدته که سگ پاچو گرفته و ویروسی شدم، یعنی چی؟

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه اخلاقم سگیه... وای به حالت پنج دقیقه دیگه تو آشپزخونه

نباشی...

اونقدر جدی هستم که با تعجب نگاهم کنه. در اتاقی که مامان مولود و یلدا

توش خواب بودن و بستم ، سراغ گاز رفتم و همینکه خواستم خورشت مو

هم بزنم عارف زد زیر آواز...

با سرعت نور خودم و به پشت در رسوندم و با لگد به در کوبیدم.

کله ی کفیشو یکم از در بیرون آورد

— هنوز سه دقیقه وقت دارم

چشمامو بستم و با حرص بهش توپیدم

— به ولای علی صدات دربیاد اون زبونتو از حلقه بیرون میکشتم. به مرگ

ساغر

تا خواستم ادامه ی حرفمو بزنم گفت

— خون خودتو کثیف نکن ، لال میشم.

صدای بسته شدن در که او مد نفسم و بیرون فرستادم و به فحش آبداری که خیلی دوست دارم و بارش کردم.

پنج دقیقه اش شد هفت دقیقه...یه حول روی سرش انداخته بود ،

_خاله ریزه پیام یه فصل عطارو بزخم تا اعصاب آروم بشه؟

_لازم نکرده ،

با چشم و ابرو به سینک ظرفشویی اشاره کردم ، ادامو درآورد

_یعنی چی؟

چاقوی قطوری و از توی کابینت بیرون کشیدم

_یعنی ظرفارو بشور تا دستاتو قطع نکردم.

یهو در حال خندیدن عربده ای زد که مجبور شدم نوک چاقورو بچسبونم به

پهلوش.شوکه شد و خنده اش بند اومد

_خاله ریزه...میخواهی منو بکشی؟

_من اونقدر بیکارم که سرم درد میکنه واسه دعوا و قمه کشی !! از فردا هرروز

میام اینجا ، دو روز یه بار باید خودت ، شنیدی؟ خودت خونه رو جارو کنی

و گرد گیری ، ظرفای شام و نهار با خودته ، وای به حالت بفهمم مامان

مولود آشغال برده دم در ، میرم از مغازه سر کوچه میپرسم ، کافیه بگه مامان

مولود رفته خرید ، عارف ، به خداوندی خدا قیمة قیمة ات میکنم!!

اونقدر با دهن باز و بی صدا خندید که ضعف کرد و نشست کف آشپزخونه

_وای خدا ، دلم درد گرفت ، این عطا عجب انتخاب زبره ای کرده ، خیلی
جوکی ساغر ،

دست هامو به کم-رم گرفتم .

_من هیچکدوم از حرفام شوخی نبود خوش خنده

یکم فکر کرد...

_یعنی خدایی من همه کاراو بکنم؟

با تاکید سرم و بالا و پایین کردم.

_اونوقت که میخواستی ولیعهد دار بشی باید فکر این روزارم میکردی.

_عطاهم دیشب همین حرفارو زد ولی بارو کن با نرمی و محبت نه با چاقو

و دعوا

_عطا مدل خودش منم مدل خودم ، پاشو ظرفارو بشور

دستشو به بالای کابینت میگیره و بلند میشه ، هنوز مشخصه که آمادست

واسه خندیدن و منفجر شدن. به گمونم راه سختی برای آدم کردن عارف

نداشته باشم. این احمق تر و ساده تر از عطاست... اون مارمولک دو پا رو

بگی که منو اسیر خودش کرده.

همینطور که داره ظرفارو میشوره به سمت قابلامه خورششت خم میشه و یه

نفس عمیق میکشه

_آخ جون ، فسنجون.

_شام و نهار و من آماده میذارم تو فریزر و یخچال ، فقط عصره که میای

خونه گرمشون میکنی. فهمیدی؟

مثل پسر بچه های حرف گوش کن سرشو بالا و پایین کرد و با مظلوم نمایی
تمام ظرف هارو شست

_بذار مامانم بیدار شه ، بهش میگم رو پسرش چاقو کشیدی
از اینکه سر به سرم میذاره خوشم میاد ، سن و سالش به سهراب میخوره ،
ولی اینچقدر خوش خنده و سرخوشه ، سهراب چقدر بداخلاق و گنده
دماغ.

دلش خوش بود مامنش طرفش و میگیره ، دیشب خوب پختمش... با اینکه
باز مامان مولود دلش نمی اومد پسرش خسته و کوفته و ایسه پای سینگ و
ظرف بشوره ولی اینقدر حرص خوردم و باهاش بحث کردم که واسه بستن
در دهن منم که شده راضی شد.

عطا به خونه ی مامان مولودش زنگ زده بود و گفته بود یه سر میاد اینجا ،
برای همینم تا اومدن عطا خونه ی مامان مولود موندم ،
همینکه عطا پاشو توی خونه گذاشت عارف یک ریز گفت "خدا بهت صبر
بده "

اونقدر این جمله رو بیدون هیچ پسوند و پیشوندی تکرار میکرد که همه به
خنده افتاده بودند و فقط من مثل لبو شده بودم.

سینی و چایی و برداشتم و برای هممون چایی ریختم ، عطا شیرینی خریده
بود ، قبل از اینکه برم توی پذیرایی دوتا شیرینی خامه ای هارو یواشکی
گوشه لب هام گذاشتم و خردم .

خوشم نمی اومد از چیزی که اون خریده جلوی چشم هاش بخورم !! پرو
میشد ...

چایی هارو که تعارف کردم عارف دوباره شروع کرد

_خدا صبرت بده ، خدا هممون و صبر بده ، بیچاره داداشم

مامان مولود که میدید دارم حرص میخورم هی رو به عارف میگفت

_نگو بچه ام و بده امروز وادارت کرده مثل یه مرده واقعی پشت زنت باشی؟

کنار مامان مولود نشستم و عارف از قصد و با ادا و اطوار یه متر ازم فاصله
گرفت

_مادر فولاد زره است ، خدا شاهده به روح بابام فکر کردم خاله ریزه

قسمتمون شده ، نگو این خود شماره !!

عطا به خوش نمکی بردارش میخندید که با حرص دندون ها مو برای عارف
تیز کردم

_حال کدومشم؟ خاله ریزه؟ مادر فولاد زره؟ یا شمر؟

عطای موزی جلوی مامانش و فامیلای خودش قبل از اینکه برادرش حرفی
بزنه گفت

_شما تاج سری

مامان مولود لبخند رضایت روی لبش نشست ، با چشم و ابرویی که برای

عطا اومدم گفتم

_همون دیگه ، میدونی یلدا جون میداره منو رو سرش که جلوی چشمش

نباشم!!

یلدا از خنده چادرشو جلوی لبش گرفت و مامان مولود هم دستشو روی شونه ام گذاشت ، عارف همون جمله رو برا هزارمین بار تکرار کرد و عطا هم با یه خرده دلخوری که اونم از معصومیت صورتش سوء استفاده میکرد ، نگاهم کرد

_دستت درد نکنه ، من اینجوریم؟

جلوی قوم و طایفه اش خودش و مظلوم میکرد ، این بنده خداهام عقلشون به چشمشون فکر میکردن من تو خونه عربده کشی راه میندازم .

_خدا صبرت بده

مامان مولود گونه ام و بوسید و قربون صدقه ام رفت ،

_پاشم واسه دخترم اسپند دود کنم ، از بس که بانمکه

مامان مولود و کمک کردم تا بتونه بلند بشه ، ازش تشکر کردم ، آب میوه ی تازه ای برای یلدا گرفته بودم

_عارف خان ، مرد محترم ، پاشو برای خانومت آب میوه بیار

مثل برق از جاش بلند شد و در حالی که نیم خیز شده بود با "بله قربان و چشم " گویان از پذیرایی رفت ، یلدا که فقط میخندید اما عطا حاج و واج مونده بود که چی شده عارف اینهمه از من میترسه

_چیکارش کردی خان داداشمو!!

تیزی دندان هام و نشونش دادم تا حساب کار دستش بیاد و بازوش و نقاشی

نکنم!! اما یلدا جای من گفت

_اینقدر از عارف به زور مشت و لگد کار کشیده که من و مامان مولود متحر موندیم، خونه رو کرده بود دست گل، حیاط و تمیز کرده بود... ظرف ها که برق میزد. خدا خیرت بده ساغر... چند وقت بالاسرش باشی اینم سر به راه میشه

با تاکید خیال یلدارو راحت میکنم

_درستش میکنم.

شام دیگه اونجا نموندیم، اونقدر خسته و کوفته بودم که احتیاج به بیست و چهار ساعت خواب عمیق داشتم.

به محض اینکه خونه رسیدیم یه خرده از غذای دیروز و برای عطا داغ کردم و به سمت حموم رفتم

_پس خودت چی؟

_اشتها ندارم

دوش حموم و باز کردم و چند دقیقه ای زیر دوش نشستم، واقعا اگه یکی شبیه عارف نصییم میشد حتما تا الان خل و چل میشدم، خدا رو صد هزار مرتبه شکر باز عطا نصییم شد... خوبشون عطاست... هرچند... عربده کشیش هنوز رو اعصابمه و تا تلافی نکنم بی خیال نمیشم.

لباس هام و پوشیدم و روی تخت ولو شدم، عطا زیر لب چیزی میخوند که توی اتاق اومد و گفت "عافیت باشه" لباس هاشو برداشت و به سمت حموم رفت

_میخوای دوش بگیری؟

سرشو تکون داد و گفت

...آره...

این همه میگن آب کمه ، تو مصرفش صرفه جویی کنیدی اونوقت این آقا به جای اینکه با من بیاد حموم تا حداقل ، تو مصرف آب صرفه جویی کنیم ، درست گذاشت بعد من بره تا حرصم بده.

نفسم و به بیرون پرتاب میکنم و به خودم میگم

هی ساغر... تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود...

قبل از اینکه عطا از حموم بیاد خودم و به خواب میزنم و به پیچ پیچ های بعد حمومش هم بی توجهی نشون میدم ، حقش بود ، هرچند باز هم اینکار آرومم نکرد.

صبح صبحونه اش و که دادم برای یلدا و مامان مولود نون تازه خریدم و پیش اون ها رفتم ، یلدا باید یه آزمایش میداد و به جای مامان مولود بهتر بود من همراهیش میکردم.

وقتی برگشتیم خونه نزدیک عصر بود ، عارف اومده بود و از حق نگذریم خونه کاملا مرتب به نظر میرسید ، ظرف کثیف توی سینک نبود و لباس های کثیف هم توی ماشین بودند. لباس های اتو شده اش هم توی کمدهش به مرتبی چیده شده بودند.

حتما از ریخت و قیافه و ذاتم اونقدر بدش میاد که خیلی زود به حرف هام گوش داد تا هر روز مجبور نشه منو ببینه و تحمل کنه.

برام مهم نیست... چون اینکارو به خاطر مامان مولود و یلدا انجام دادم.

قبل از اینکه از خونه بیرون برم ، یلدارو قسم میدم به اینکه تا عارف کارهارو انجام نداد ، بهم خبر بده.

دیگه وقتی پای بچه توی شکمشو میکشم وسط خیالم راحت تر میشه .
شب عطا زودتر اومد خونه ، شام و که خوردیم مشغول پختن شیرینی جدیدی شد که توی اینترنت آموزشش و دیده بود ،
چهارزانو روی کابینت نشسته بودم و بهش نگاه میکردم ...دقیق و با حوصله
کارهاشو انجام میداد ، همیشه برای همه کاری همینطور بود...

_ پستم توی شرکت عوض شده ، کارهامم بیشتر

_ حقوقت چی؟

خندید و گفت

_ اون یکم بیشتر!!

با این حساب اگه یکم دیگه دندون روی جیگر میذاشتم ، عطا پول رو پول میداشت و میتونستیم بچه دار بشیم.

_ اونوقت با برنامه ریزی شما ما کی میتونیم بچه دار بشیم؟

_ دو سال دیگه

_ منم که نظرم مهم نیست...وظیفمه زاییدن ، فقط تو باید امر کنی کی و کجا !!
اسلام همینو گفته دیگه ، زن که حق رای نداره

آخ ساغر...آفرین...شیر مادرت حلاله...دست گذاشتی رو نقطه ی حساس

_ بحث اسلام نیست عزیزم ، شما امر میکنی ، حق رای هم داری ، من زمان
آمادگی خودم و گفتم

_ نه دیگه عزیزم...چه کتاب خدا چه قانون اینجا همه به نفع شماست ، تو
بخوای من باید بگم چشم ، تو نخواستی منم باید دهنم و گل بگیرم...تا بوده
همین بوده

_ دست از کار میکشه و به سمتم میاد

_ اینطور نیست ساغر ،

_ او مدیم و من دو سال دیگه آمادگی نداشتم اونوقت چی؟ میری دادگاه یه
درخواست طلاق میدی چرا؟ چون زنت نمیتونه بچه بیاره ، قاضی دادگاهم
نیم ساعت بغل میکند و بهت دلگرمی میده که تو مردی ، خود خدا
پشتتته چه برسه به من ، بدو برو طلاقش بده با برو سرش هوو بیار که واست
بچه پس بندازه...برو عمو جون...بدو تا خشک نشده!!

حس میکنم عصبانیش کردم ، پلک هاشوروی هم فشار میده و به سمت
میز میره ، ساکنه اما میدونم تو سرش پر حرفه ، نمیخواه دهن به دهنم بذاره
وگرنه خوب بلده جوابمو بده.

_ تو هنوز وقت داری برای خودت باشی...تفریح کنی استراحت کنی...با
بچه اسیر میشی...تو هنوزم خودت بچه ای!!

آخ که همین حرف میشه یه سیخونکی که فرو میکنه توی تنم

_ من بچه ام؟؟ من؟؟ پس چرا او مدی سراغم؟ میبندی من و مهد کودک نه
توی اتاق خوابت!!

با حرص از روی کابینت پایین اوادم ، در اتاق و پشت سرم محکم بستم و
برای تسلط به اعصابم چند بار نفس عمیق کشیدم..

این مرد میخواد منو بکشه...

میخواد منو زنده به گور کنه...

خدا به دادم برس...!!

"عطا"

تقه ای به در زدم و اسمشو صدا زدم.

_ خانوم ، پاشو شام

جوابی نداد و آرام دستگیره در و پایین کشیدم...وقتی داخل اتاق شدم

تکونی خورد و لحاف و روی سرش کشید

_ با من قهری ، با شکمت که قهر نیستی

جوابی بهم نداد و لبه ی تخت نشستم...دستم و از زیر لحاف رسوندم به

بازوی خنکش...

_ بگو سردمه میخوام برم زیر لحاف ، چرا بهونه تراشی میکنی؟

دستشو عقب کشید و دست دیگه ام و زیر لحاف بردم

_ عطا حوصله ندارم

خم شدم سمتش و از روی لحاف سرشوب* و*سیدم

_ اشکال نداره عزیزم ، عوضش تا دلت بخواد من دارم

غز زد و تکون تکون خورد تا تکیه ام و از پهلو و شونه هاش بردارم.

_ میخوام بخوابم عطا ، برو شامتو بخور

بلند شدم و کنار لحاف و گرفتم ، با اینکه تلاش میکرد تا از روش کنار نره ولی زورم چربید و با کنار رفتن لحاف ، خودم و کنارش جا دادم.

— پس منم میخوابم ، کارد بخوره شکمم!

لحاف و روی سرش کشید و همزمان روی سرِ من افتاد ، از پشت بغلش کردم و دست هام و روی شکمش قفل کردم.

— عطا خان ، برو شام بخور ، نهارم که امروز کم برده بودی ، حوصله مریض داری ندارم ، پس فردا بگی آی معده ام ، وای معده ام

خندیدم و پشت سرشوب*و*سیدم.

— من بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره

شونه هاش و تگون داد و وقتی دید حریم نمیشه ، ناخن هاش روی گوشت دستم فرو برد ..دیگه تحمل این یکی سخت شد...

دست هام که از دورش باز شد ، به پهلو شد و صورتش مقابلم قرار گرفت.

میتونستم توی تاریکی زیر لحاف ، سفیدی چشم های قشنگتو ببینم.

قسمتی از موهاش و پشت گوشش فرستادم ، با حرص نفس میکشید و از صدای بازدم نفس هاش اینو خوب میفهمیدم

— عطا... واقعا تو بخاطر پول نمیخوای بچه دار بشیم؟

دست های پُرشو توی هم قلاب کرده بود و بدون اینکه نگاهم کنه ، ادامه داد به خدا پول و خدا میرسونه ، بین تو از وقتی با من ازدواج کردی ، حقوقت

بیشتر شده ، خب یعنی خواست خدا بوده ، چون تو کار خیر کردی ، کاری که شرع و عرف و قرآن و خدا و پیغمبرش امر کردن ، خب خدایی که گفته

زن بگیرید تا نیمی از دینتون کامل بشه ، مگه میشه درباره ی فرزند صالح حرفی نزده باشه؟

با اینکه به شدت تلاش میکردم تا جلوی خنده ام و بگیرم ، بازم خیلی موفق نبودم! با تک سرفه ای خنده ام و خوردم
_از کجا معلوم بچه ی ما صالح باشه؟

نفسش با حرص ، طولانی بیرون داد و یهو صورتشو جلو آورد ، طوری که از ترس عقب رفتم

_بچه ی من بخواد صالح نباشه ، میکوبم تو دهنش ، بعدم کل سر تا پاشو گل میگیرم که رو حرفِ مادرش حرف نزنه

یه جوری درباره ی بچه حرف میزد که پدرِ بچه حساب کار دستش اومد!!
_بله میفرمودین

با حرص مشتی به بازوم زد و با عصبانیت انگشت اشاره اش و جلوی صورتم تکون داد

_میری محل کارت ، درخواست وام میدی، یه تومن دو تومن نه ها ، ده بیست تومن!

مهلت ندادم تا جمله های بعدیشو ردیف کنه ، لب هاشو ب*و*سیدم و اگر سرشو عقب نمیبرد ، ادامه میدادم

_ساغر عزیزم ، یکم صبر کن ، بذار من از زیر بار چند تا قسط دیگه بیرون پیام اونوقت براش تصمیم میگیرم

با ناراحتی صورتشو به بالش فشار داد و پا کوبید روی تخت

_ای خدا ، نشد من یه بار ، یه درخواستی از عطا بکنم اونم بگه چشم...آخه
چرا خدای من...

با خنده ادای خودشو درآوردم و به پشت خوابیدم ، صورتم و روی بالش
فشار دادم و خفگی صدام مثل ساغر شد

_ای خدا ، نشد ساغر یه بار به من چیزی بگه و ...

نذاشت حرفمو تموم کنم ، بالشش و برداشت و شروع کرد به کتک زدنم...با
حرص به سر و صورتم میکوبید

_خدا بکشه منو از دست تو راحت بشم.

چند بار تلاش کردم تا دستشو بگیرم ولی مهلت نمیداد

_خدا نکنه ، تو نباشی که عطا دق میکنه

بالاخره تونستم دست هاشو بگیرم و بکشونمش سمت ِ خودم ، بغلش
کردم و دست هام و محکم دورش نگه داشتم

_دلت میاد خلوت ِ دو نفره امون و با بچه از بین ببری؟؟ بچه بیاد دیگه من
و تو نمیتونیم خلوت کنیم

سرش روی سینه ام بود که نالید

_یعنی تو کالا با بچه مخالفی؟

با خنده به سقف اتاق نگاه کردم

_نه عزیزم.فعلا توی این مقطع امید دارم که با این حرف ها تورو از
تصمیمت منصرف کنم.فقط همین!

کم کم که انرژی‌اش ته کشید و دست از کتک زدن برداشت دست هام و از دو طرفش باز کردم.

—بریم شام بخوریم؟ گشمنه

حرفی نزد و با خودم بلندش کردم. یه دستم و زیر زانوهایش بردم و دست دیگه ام و زیر سرش و بلندش کردم. سعی میکرد با سنگین کردن خودش، منو به اعتراض وادار کنه، ولی خیال کرده بود!

نشوندمش روی صندلی و موهای بهم ریخته اش که یا پیچ خورده بود و یا نامنظم روی شونه هاش ریخته بود و کنار زدم.

سر شام اصلا باهام حرف نزد، یه سکوت آزار دهنده ای که فقط خودم میتونستم درکش کنم... به هر دری زدم تا به حرفش بیارم بی فایده بود.

یه وقتی با خودم فکر میکردم که بهتره با مهتا خانوم صحبت کنم تا اون راهنماییش کنه و از این تصمیم منصرفش کنه ولی از یه طرفم دلم میخواست مشکلات زندگیم و خودم حل کنم و در مورد خاصی که از دیگرون کمک بگیرم.

صبح زودتر از من بیدار شده بود، صبحونه ی مفصلی آماده کرده بود و نهارم و توی ظرف ریخته بود تا با خودم ببرم شرکت...

به جز جواب سلام حرف دیگه ای بینمون ردو بدل نشد.

وقتی جوراب هامو میپوشیدم توی اتاق اومد، دیدم که داره لباس هاشو عوض میکنه

—کجا خانوم؟

— برم خونه ی مامان مولود

ترجیح میدادم که این روزها کمتر بره اون سمت... به خاطر رفتارهایی که این چند وقت با یلدا خانوم میشد ، بهونه های ساغر هم برای دعوا بیشتر میشد

— خسته نکن خودتو ساغر جان

— خسته نمیشم! نمیخوای منو ببری با تاکسی برم.

دست هامو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم

— چشم... بریم تورم میرسونم.

سر صبح ، سهراب با تاخیر اومد شرکت ، فقط بهم سلام کردیم و مشغول کار شدیم ، اونقدر کار سرمون ریخته بود که به جز وقت ِ نهار و نماز فرصت دیگه ای برای حرف زدن پیدا نکردیم.

— چقدر امروز کار دارم ، فکر کنم دو ساعت اضافه کاریم بمونم باز تتونم کارهای امروز و تموم کنم.

کف دست هام و به زانو هام کشیدم و رو به سهراب گفتم

— میخوای من کارم تموم شد ، باهم انجام بدیم.

سری تکون داد و تکیه اش و به دیوار زد

— نه بابا... از پشش برمیام ولی فکرم درگیره

با لبخند نگاهی به صورتش انداختم

— فکرت؟ درگیر ِ چیه؟ اتفاقی افتاده؟ کاری از دست من برمیاد؟

دستی به ته ریش صورتش کشید

— خدا بگم زنِ تو رو چیکار کنه که دوباره زندگی منو ریخت بهم!

آروم خندیدم و به شونه اش زدم

— پس بگو دردِ عشقت برگشته

چشم هاشو بست و دست های مشت شده اش و سر زانوهایش گذاشت

— کاش برنمیگشت

سکوت کردم چون نمیدونستم حق دخالت دارم یا نه... اما خودش با ادامه

داد

— برم نمیگشت یه جور دیگه فکر و خیال داشتم.

لبخندی به چشم های خسته و بی روحش زدم و بلند شدم

— باید باهاش حرف بزنی ، بذار رو در رو به نتیجه برسین ، نه خودت و

عذاب بده نه اون دختره تنهارو... چجوری دلت میاد؟

جمله ی آخرم و خیلی آروم گفتم ولی شنید.

— خوبه مثل تو نشدم عطا ، تحمل اینکه مهتا بخواد رو سرم سوار باشه بیشتر

دیوونه ام میکنه.

کفش هامو جلوی پام انداختم زمین و در حالی که کفش هامو میپوشیدم ،

خواستم حرفی بزنم که اشاره کرد به کفش هام...

— این عاده ساغره!

حرف توی دهنم ماسید و یه پام همینطور کج و معوج موند... عادت ساغر؟

سری از روی تاسف تکون داد و کفش هاشو آروم روی زمین گذاشت

پوشش برادر...پوشش بریم که خواهرِ من ، نه برای تو هوش و حواس گذاشته نه برای منه بدبخت.

با خنده پشت سرش راه افتادم و زودتر از بقیه همکارها ، پشت میزمون نشستیم.

قبل از شروع ساعت کاری به ساغر پیام دادم "میدونی چقدر دوست دارم؟" بلافاصله جواب داد "آره...آره تا ، نه بیشتر نه کمتر"

اگر ساعت کاری شروع نمیشد حتما سر به سرش میداشتم و جوابشو میدادم .

"سُاغر"

آفتابه ی قرمزِ گوشه ی حیاط و پر آب کردم و چادرم و به کمرم بستم ، عارف و یلدا و مامان مولود از صبح رفته بودن بیمارستان و هنوز برنگشته بودند ، چند مدل غذا و دسر و ژله درست کردم به هوای نهار و شامشون ، نیم ساعت پیشم که به یلدا زنگ زدم گفت راه افتادن به سمت خونه...

از گوشه ی حیاط شروع کردم به شستن...میدونستم آب کمی برای همین فقط به هوای اینکه شب ها مامان مولود و یلدا توی حیاط میشستن ، یکم دور و ورِ حیاط و آب میزدم تا خاک و خولِ ساختمون سازی های اطراف اذیتشون نکنه.

آفتابه رو سر جا گذاشتم و کمرم و صاف کردم ، آخ خدا چقدر خسته شدم...وقتی اومدم هوا گرگ و میش بود الانم که تاریک...شکرت!

یکم بوی پیاز داغ و یکم بوی قورمه میدادم ، برگشتم توی خونه و لباس هام و عوض کردم. اینجور وقت ها که کار برای انجام دادن زیاد داشتم ، با خودم لباس میاوردم و عوض میکردم. این عطای مارموز ، یه بارم نشده بوی عرق بده... خسته و کوفته ام که بیاد باز یه نمور بوی خوش ازش بلند میشه.

عطر زیر گلوم زدم و چادر مشکیم و سرم انداختم ، با اینکه بدم نمی اومد بمونم و یلدارو ببینم ولی باید برمیشتم خونه و برای خودمون یه چیزی درست میکردم.

در حیاط و بستم و نگاهی به اول و آخر کوچه انداختم ، عارف که مثل جت راندگی میکرد ، حتما ترافیک شدید بوده که نرسیدن.

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم... یه تیکه از مسیر و با تاکسی رفتم و بقیه اش و پیاده... سر راه توی صف نونوایی بربری وایسادم و برای خودم چهار تا نون گرفتم. یکم منتظر موندم تا نون ها خنک بشه و لای پارچه ای که توی کیفم داشتم گذاشتم.

مثلا روزهایی که خودم از خونه ی مامان مولود برمیشتم ، پیاده می اومدم که اضافه وزنم و کنترل کنم ، ولی این نون بربری بدجور بهم چشمک میزد و تا به خودم اومدم نصف یه بربری و خورده بودم!!

دیگه نزدیک های خونه که رسیدم موبایلم یک ریز زنگ میخورد ، از اونجایی که این روزها دلم میخواست مدام عطارو اذیت کنم و حرص بدم ، جواب تلفنم و ندادم. به نفس نفس افتاده بودم... هرچقدر تعداد این تماس

ها بیشتر میشد سرعت حرکت پاهای منم بیشتر میشد. حالا درسته که میخواستم حرصش بدم ولی دور از جوشش راضی به سگته دادنش نبودم. پله هارو با عجله بالا رفتم و همینطور که کتونی های آبی روشنم و درمیاوردم ، گوشم و چسبوندم به در تا صدای عطارو بشنوم. داشت با یکی حرف میزد و سراغ منو میگرفت. با خوشحالی به در زدم و قبل اینکه درو باز کنه قیافه ی نالانی به خودم گرفتم

_ساغر...

همچین خودم و به خستگی و درب و داغونی زده بودم که باید قیافه اش همینطور میشد

_سلام ، میخواستم زودتر از تو برسم نشد.

داخل خونه شدم و صورتم و ب*و*سید و درو بست

_صدبار زنگ زدم به گوشیت ، خب جواب بده اونو ،

چادرم و از سرم کندم و خودم و پرت کردم روی مبل

_لابد رو سایلنت بوده ، الان شام و میدارم بذار یکم دراز بکشم. پاهام دیگه

قوت نداره.

زیر چشمی حواسم بهش بود ، بالا تنه اش و تکیه داده بود به دیوار و با

ناراحتی نگاهم میکرد.

_ساغر قرار نیست صبح تا شب بری خونه ی مادرم ، تو داری خودت و

اذیت میکنی ، منم راضی نیستم بیشتر از این به خودت سخت بگیری...

درسته که واقعا زحمت کشیده بودم و حسابی ام امروز کار کرده بودم ، ولی اونقدر هام خسته و له نبودم ... فقط داشتم جلوی عطا ، ادا درمیاوردم که فکر کنه خیلی خستم و خودش پختن شام و به عهده بگیره!!!
 شال آبییم و از سرم برداشتم و بلند شدم. دکمه های مانتوم و باز میکردم که ازش پرسیدم

_به عارف زنگ زدی؟ امروز از صبح ، دکتر بودن

_زنگ زدم...گفت دو سه دقیقه است که رسیدن

"اوهومی"گفتم و با تاخیر لباس هام و آویزون کردم و بیرون اومدم ...همینکه سر و صدا از آشپزخونه اومد ، نیش ِ دلم باز شد...البته باید یه فکری به حال ِ شب های خودمون میکردم ، بهتر بود یکم از غذاهایی که برای اونا پختم با خودم میاوردم تا بی شام نشیم.

_ساغر جان بیا این شربت و بخور

داخل آشپزخونه شدم و عطر ِ خوب ِ والک پلو ، دهنم و آب انداخت و مشامم و پر کرد.

_تن ماهی داریم؟

از توی کابینت ، تن ماهی که جدید خریده بودم و برداشتم و روی میز گذاشتم.

شربت و روی کابینت گذاشته بود ، برداشتم و روی صندلی ِ میزمون نشستم.

رنگ و روتم خوب نیست ساغر... چند روز نمیخواد بری... آگه ام میری فقط برو سر بزن ، به غذا پختن باشه ، همین غذاهایی که برای خودمون درست میکنیم و بیشتر میکنیم ، شب به شب میبریم.
مثل اینکه دیگه زیادی ادا درآوردم.

بگو به کارهای خونه ی مامانم میرسی خودمون و بی غذا میکنی!
قابلامه رو برای جوشوندن تن ماهی آب میکرد که یهو نگاهم کرد و با غیض گفت

من همچین حرفی زدم؟

با حرص لیوان و روی میز کوبیدم

بیا منو بزن عطا!

خندید و قابلامه رو روی گاز گذاشت.

بذار شام و بذارم ، میخوام یه موضوع مهم و باهات درمییون بذارم؟

با ذوق دست هامو بهم زدم

آخ جون ، بچه بیاریم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ام کرد

این موقع شب وقت این حرفاست؟

با حرص تکیه دادم به صندلی

نه عزیزم ، کله ی سحر که شما پیش فعال میشی وقت این

حرفاست. حواسم نبود

بلند بلند خندید و زیر گاز و چک کرد.

_منکه معذرت خواستم

نمیخواستم بحث و عوض کنه برای همین صندلی و عقب کشیدم و آروم
زدم روی صندلی

_بیا قربونت برم ، بیا بگو چه خبره

دستی به جلوی موهاش کشید و جون ۰ منو با راه رفته آسه آسه اش که
بیشتر شبیه تازه عروس ها بود ، بالا آورد!

_بگو دیگه

قند کوچیکی توی دهنش گذاشت و زدم روی دستم

_الهی بمیرم ضعف کردی؟ با خودم گفتم که از خونه ی مامان مولود ، غذا
بیارما ، آخه چند مثل غذا پختم ، میتونستم یکمشو بیارم که زود شام
بخوریم.

بلند شدم و صورتشو غرق ب*و*سه کردم.

_خب دیگه خنده بسه ، بگو بینم چی میخواستی بگی

با اینکه قند ۰ کوچیک به نظر می اومد ولی کاملا متوجه شدم که از گوشه
ی این لپش ، قندو فرستاد طرف دیگه ای و بعد از قورت دادن آب دهنش
جون کند و گفت!

_درخواست وام دادم هم شرکت ، هم بانکی که توش حساب داشتم

وای...خدای من...یعنی اگر موافقت میکردن با وام ها ، بچه دار میشدیم؟
ای جونم خدا ، دیدی من این چند وقت ، بدون هیچ چشم داشتی به مامان

مولود و پلدا کمک کردم ، مهربون شدی و حاجت دادی؟ دورت بگردم که نگفته خودت حرفمو میفهمی...

_ ساغر کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

دستشو جلوی چشم هام تکون میداد که با ذوق دستشو گرفتم

_ پس قبول کردی که نی نی بیاریم؟ وای عطا... بچه ی منو خیلی خوشگل میشه ، یعنی اگر به تو بره مظلوم میشه به من بره ، بانمک... ترکیب این دوتا دیوونه کنندست!

خنده از روی لبش رفت

_ جمله های بعدِ وام و نشنیدی؟

دهم باز موند ، منتظر بودم از خنده منفجر بشه تا هرچی بد و بیراه بلدم و نثارش کنم.

_ گفتم وام ها به اسمم دربیاد خونه رو عوض میکنیم! یه خونه پیدا کردم که خودش وام داره، کوچیکیشم همین اندازه است ولی دیگه مال خودمون میشه ، البته اگر تو از خونه خوشت نیاد بیشتر میگردم.

با ناراحتی دستمو از روی دستش برداشتم و ساکت شد

_ اینقدر وام بگیر و قسط و قرض به راه بنداز که بیفتی پشت میله های زندون! البته که اصلا ناراحت نمیشم ، بمونی اونجا بی من ، تا آدم بشی.

از روی صندلی بلند شدم و با ناامیدی نگاهی به سقف خونه یا به اصطلاحی به خدای آسمونا انداختم... "خیلی ام دقیق حاجت ندادی ها ، منکه با این خونه مشکلی نداشتم"

_ ساغر عزیزم

این عزیزم گفتن ها عطا ، نه اینکه منو عاشق خودش میکرد بلکه دلم
میخواست سرش جیغ بکشم و هرچی عزیزم هست و از توی دهنش بکشم
بیرون!

_ عطا من حوصله اسباب کشی ندارم ، بذاریه سال بشینیم اینجا

_ چشم رو هم بذاری دو ماهم رفته ، میشه یه سال!

_ من مخالفم! دو سال دیگه هم توی این خونه میشینیم.

کنارم روی مبل نشست و سعی کرد از پشت بغلم کنه ، منم نه اینکه دلم
بخواد توی بغلش باشم ، نه... واقعا اونقدری که توی خونه ی مامان مولود
کار کرده بودم، شل و ول هر جا میشستم، وا میرفتم.

_ با من لج کردی؟

انگشت های دستشو که روی شکمم بود به بازی گرفتم

_ دقیقا... هر وقت تو شرط منو قبول کردی و هی تاریخشو به سه و دو و یک

و دو و ده تغییر ندادی ، منم قبول میکنم.

لپموب* و *سید و با دست آزادش چونه ام و گرفت تا سرمو به سمت خودش

بچرخونه

اه لعنتی از این فاصله خیلی خواستنی میشد. ولی حیف که ب* و *سه و بغل

در مورد عطا دردی دوا نمیکرد

_ باور کن خونه دار که بشیم بهتره ، برای بچه دار شدن هیچ عجله ای نیست

، ما فرصت داریم ، ولی وضع اقتصادی مملکت رو به راه نیست ، شب

میخواهیم ، صبح پا میشیم قیمت ها میره بالا ، خونه هم همینطور ، الان بهترین وقته برای خریدن خونه ، خودت این همه ماه سختی کشیدی که من پول پس انداز کنم ، میتونیم دو سال دیگه ام پول جمع کنیم ولی ممکنه دو سال دیگه ، این پول ها ارزش الان و نداشته باشه ، اونوقت دیگه تا ابد ما خونه دار که نمیشیم هیچ ، باید حسرت امروزمون و بخوریم که چرا زودتر دست به کار نشدیم ... من حتی حاضرم از سهراب پول قرض بگیرم!

"عطا"

با انگشت اشاره و شصتم چونه اش و گرفته بودم ، بعد حرفام نگاهش بین چشم ها و صورتم میچرخید ، معلوم بود که داره فکر میکنه ، هر وقت میخواست تصمیم تند و آنی بگیره ، لب هاشو جمع میکرد.

خم شدم و لبشوب* و*سیدم

_عطا... دارم فکر میکنم.

سرشو عقب کشید و اینبار به جای صورتم به دستم که روی شکمش بود نگاه کرد.

_واقعا از سهراب میخوای پول قرض کنی؟

سرم و به بالا و پایین تکون دادم ، اینطور که به چشم هام نگاه میکرد و سوسه میشدم تا صورتشو غرق ب* و*سه کنم.

چشم های درشتش گرد شده بود و لب هاشم...

دوباره سرم جلو بردم محکم کف سرم زد و با خنده نالیدم

_چرا میزنی؟

_هی ماچ هی ماچ ، میدونی وقتی فکر میکنم خوشم نمیداد کسی بهم ور بره
جای ضربشو مالیدم و همینطور که خم بودم ، پوست سفید شکمش که بالا
رفتن لباسش نمایان شده بود ، ب*و*سیدم...

قلقلکش اومد و ریشه رفت از خنده...

_عطا...!

سرم و با دستش گرفت ، میتونستم ندارم حریم بشه ، ولی دلم نیومد ،
سرمو بلند کردم با ناراحتی نگاهش کردم

_هان ، باز چشمتو برای من مظلوم نکن ها ، مثل گرگ میمونی
خندیدم و انگشت یکی از دست هاشو که نزدیک لبم اومده بود ،
ب*و*سیدم.

_عطا...

سرم جلو کشید و خودش خم شد روی سرم ، تقریبا پیشونیم به قلبش
چسبید...

_این موهای سفید و کی درآوردی؟

موی سفید چه اهمیتی داشت وقتی صدای قلبش، همه ی حواسم و برده بود.
_حالا هرکی این موهارو ، ببینه ، میگه این زنی که عطا گرفت پیرش کرد ،
نمیدونن که تو یه تنه داری منو پیر میکنی...

دستشو لابه لای موهام برده بود ، صورتم و کامل به قفسه ی سینه اش فشار
دادم ، با لحنی کاملا آروم و دلبرانه گفت

_تورا حتی عزیزم؟

خودم و عقب نکشیدم و قلبشوب* و*سیدم

—آره راحتتم ، چندتا موی سفید درآوردم؟

—بچه خر میکنی؟

زدم زیر خنده و سرمو عقب کشیدم ، با قلدری که نگاهم میکرد کنترل خنده

هامو از دست میدادم

—ساغر عزیزم

انگشت اشاره اش و روی لبم چسبوند

—اینجوری منو صدا نکن

دستشوب* و*سیدم و انگشتشو برداشت

—یه چیت میشه ها ، من تا شام نخورم پامو توی اون اتاق نمیذارم.

با خنده شقیقه ام و خاروندم و شونه ای بالا انداختم

—چرا اتاق...همینجا!

مثل فتر از روی مبل پایین اومد و به همین خیال باشی تئارم کرد.

برای اینکه دستم بهش نرسه ، روی مبل تکی نشست و موهاشو به طرف

جمع کرد

همینطور که با پایین موهاش بازی میکرد گفت

—آخه اگه بگم آره ، تورو زیاد میشه ، همش من میشم بله قربانگوی تو!

خب زورم میاد

صداقتِ توی کلامش ، دل منو میبرد...ولی هرکاری که کردم نتونستم

جلوی خنده هام و بگیرم

با دلخوری و ناراحتی به خنده هام نگاه میکرد ، بلند شدم و سمتش رفتم ،
پیشونیش و ب* و *سیدم

_اگه اصرار تو به بچه آوردن نبود ، منم به فکر خونه خریدن نمی افتادم ، به
هرحال که باید جا پامون سفت باشه تا یکی دیگه رو بیاریم توی این
دنیا...خودت باعث شدی من به فکر خونه بیفتم ، پس فعلا تو از من
جلوتری...

کم کم خنده ی روی لبش پهن تر شد
_راست میگی...من باعث شدم ، اصلا این خونه رم دوست ندارم ،
پذیرایش یکم کوچیه...

روی همون مبل بلند شد و ایستاد ، قدش یکم ازم بالاتر زد.

_عطا میگما ، اونجایی که دیدی ، همین محله؟
با لبخند پلک هام و باز و بسته کردم و سر تکون دادم
کف دست هاشو روی شونه هام گذاشت

_همین مترازه؟

چشمکی زدم

_یه کوچولو بزرگتر

گوشه ی لبش و توی دهنش برد و همینطور که داشت فکر میکرد ، چشم
هاشوریز کرد

_دو خوابه است؟

دست هامو دور کمرش بردم و نفس کلافه ای کشیدم

اوهوم..._

آرزو میکردم که سوال آخرش باشه... که بود!!... سکوتش که طولانی شد ،
 بغلش کردم و برش گردوندم روی کاناپه ی بزرگ خونه ، ما هنوز تا شام ،
 بیست دقیقه وقت داشتیم!!

پنجشنبه روز صبح با ساغر به خونه ی مامان مولود رفتیم ، یلدا خانوم رنگ
 و روی خوبی نداشت و ساغر از بدو ورودمون ، گز کرده بود یه گوشه و با
 ناراحتی به یلدا که خواب و بیدار بود نگاه میکرد.

صدای قرآن خوندن مامان مولود و میشنیدم ، پشت در اتاقش چند لحظه ای
 ایستادم و چشمامو بستم ، اللهم اشف ِ كُل مریض...
 لرزش صداس ، قلبم و به درد آورد ، باید باهاش حرف میزد ولی چشمم به
 عارف که افتاد ، دستم روی دستگیره بی حرکت موند.

عارف روی راه پله های ورودی خونه نشسته بود و سرشو لا به لای دست
 هاش گرفته بود ، فاصله گرفتم از در اتاق ، وارد پذیرایی که شدم ، دیدم
 ساغر دستشوروی پیشونی ِ یلدا گذاشته و داره زیر لب دعایی میخونه ،
 چشمش که بهم افتاد ، ب*و*سه ای فرستاد و با لبخند به سمت ِ عارف
 رفتم.

اونقدر توی فکر و خیال خودش بود که اصلا متوجه حضورم نشد ، کنارش
 روی پله ها نشستم و به خاطر بلندتر بودن ِ قدم ، پاهام و روی یه پله پایینتر
 از عارف گذاشتم.

دست هاشو پایین آورد و لبخند کوتاهی زد

نور توی صورتش افتاده بود و چشم هاشو نصفه و نیمه ، به زور باز نگه داشته بود

—چه خبر؟

"هیچی" آرومی گفت و کف دست هاشو بهم چسبوند ، زل زد به کف حیاط...

—اگر دکترش گفته بود که بارداری برای یلدا ضرر داره ، این اتفاق نمیفتاد!

—حالا هم چیزی نشده که ، نزدیک چهارماهش شده، چشم روی هم بذارید نه ماه اومده و رفته ،

آرنج دست هاشو سرزانونهاش گذاشت و با انگشت هاش حسابی موهاشو بهم ریخت

—هیچیمون سرجاش نیست. اومدیم یه بار از روی دوش تو برداریم ، شدیم سربار مامان مولود و ساغر و تو...!

دستمو روی شونه اش گذاشتم و حرکت تند دست هاش که چنگ به موهاش مینداخت متوقف شد

—هیچ خوشحالی برای مامان مولود بالاتر از این نیست که تو پدر بشی. برای ماهم همینطور... ساغر به اصرار من اینجا نیامد ، باور کن که یکی دوبارم ازش خواستم کمتر بیاد و بره ولی خودش راضی نمیشه.

کف دست هاشو روی صورتش گذاشت و نفسشو بیرون فرستاد

—دیشب با یلدا بحثم شد... نباید داد میزدم سرش!!

با اخم ، نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون خیره شدم
 _واقعا درکِ حال و روزِ یلدا خانوم اینقدر برات سخته؟ که توی این
 شرایط باهاش بحث میکنی؟

با صدای پر حرص و شمرده شمرده ی ساغر ، عارف به هول از روی پله ها
 بلند شد و پا برهنه وسط حیاط ایستاد.

هم خنده ام گرفته بود هم از حرف عارف عصبانی بودم.
 ساغر در خونه رو بست و انگشت اشاره اش و روی دهنش گذاشت
 _صدات دربیاد با همین جارو بلایی سرت میارم عارف... بلایی سرت میارم
 که...

واکنش عارف مثل آدم هایی بود که انگار روزی چند بار زیر کتک و آزار قرار
 میگرفتند.

ساغر نشست کنارم و جاروشو روی پله ها زد
 _بیا بشین درست حسابی تعریف کن ببینم چی شده..بدو...
 عارف که تازه متوجهی خیسسی حیاط شده بود، سعی کرد پاهاشو جایی بذاره
 که خیس نشه .

_نزنی ها
 از دندون قروچه های ساغر متوجه عصبانیتش میشدم.
 _نمیزنم بشین.

زیر لب لا اله الا الله گفتم و منتظر توضیح عارف موندم.
 دو پله پایتتر به پهلو نشست و پاهاشو تا جایی که میتونست دراز کرد

_حرف یلدا این بود که با این وضعش مراقبت دائم میخواد ، مامان مونس که نمیتونه ، از ساغر خجالت میکشه ، منم که نمیتونم کارمول کنم بمونم پیشش...گفت بیرمش خونه ی مادرش ، منم قبول نکردم.

با صدای آرومی گفتم

_چرا مخالفی؟ فکر بدی نیست...نه به خاطر مامان مولود و ساغر ، به خاطر یلدا خانوم ، خب معلومه که هردختری با مادرش راحتتره

عارف وسط حرفم اومد

_یلدا با مادرش راحت نیست ، مادرش وسواس داره! خواهرش از اون بدتر ، من میدونم یلدا از خجالتشه که میگه بیرمش اونجا ، بعدم تازه برادر ِ من ، تو که میدونی نه من با اون قوم و خویش خوبم نه اونا...بعد جریان توام که کلا لج افتادن!

اشاره ی چشم و ابرویی ِ من دیگه دیر و بی فایده بود!

_جریان عطا؟ کدوم جریانش؟

عارف که تازه متوجه گندی که زده بود ، شد ، خواست جمعش کنه

_هیچی...یکی از اقوام کار میخواست ، به عطا گفتن تو براش جور کن عظام قبول نکرد.

ساغر که تیز تر از این حرف ها بود ، خیره شد بهم و منم سعی کردم بحث و

عوض کنم

_میخوای برای یلدا خانوم پرستار بگیریم؟؟

_پرستار؟ ...میدونی ساعتی چنده؟ پولم کجا بود!

سنگینی نگاه ساغر از روم برداشته شد و نفس راحتی کشیدم.
 _ تو پولم نداری اخلاقم نداری! حداقل یکم به این زن محبت کن ، آدم
 حامله میشه از ریخت و قیافه میفته ، این بنده خداهم که همش حالش بده ،
 نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که چادرشو جلو میکشید خم شد
 سمت ِ عارف و دم گوشش چیزی گفت که عارف خندید
 _ خاله ریزه ، ما اینقدر سنم داریم که یاسمن توش گمه ، بگم دوست دارم
 حالش خوب میشه؟

عارف نمیدونست که یه دوست دارم ساده چه دردهایی رو که دوا نمیکنه!
 ساغر کف دست هاشو به نشونه ی ارادت به سمت عارف تکون داد و گفت
 _ خاک تو سر من که میشینم با تو حرف میزنم ، بیچاره یلدا ، بیچاره مامان
 مولود که فکر میکنه پسر بزرگ کرده! دیو ِ دوسر از تو حواسش بیشتر جمه
 عارف با خنده ، پشت سرشو به نرده ها چسبوند
 _ ساغر بیا در حق ِ من خواهی کن و یه جوری با یلدا حرف بزن که منو
 ببخشه

ساجر محکم پشت دست خودش زد و با حرص جوشید
 _ من غلط بکنم ، کم از دست سهراب و غرور مسخره اش حرص میخورم
 حالا حرص و جوش تورم بخورم.
 دستاشو سمت آسمون دراز کرد و با التماس گفت
 _ خدا نجاتم بده

با اینکه خنده هامو پشت دستم که جلوی دهنم نگه داشته بودم ، پنهون کرده بودم ولی ساغر بی هوا با آرنجش کوبید به قفسه ی سینه ام.

_ زهرمار ، جفتتون منو دق میدید!

عارف بلند بلند خندید و برای امنیت جسمش هم که شده ، از پله ها بلند شد

ساغر اما هنوز عصبانی بود

_ عارف به مهتا گفتم آدرس از اون دوستش که مشاوره وقت بگیره تا بری باهاش حرف بزنی... میدونم شرایط توام سخته ، ولی باید بری پیش یه مشاور... این عطا تو زندگی ِ خودش مونده، نمیداره من نفس بکشم. همچین فکر نکنی تو زندگیمون مظلومه... باید باشی و ببینی که چطور به من دستور میده و حرف خودشو به گُرسی میشونه!

عارف مشت دستشو بالا آورد و گفت

_ تکبیر مرد یعنی این

اگر دست های ساغر و نگرفته بودم حتما دمپایی هاشو سمت عارف پرت میکرد.

شوخی و خنده هامون با رفتن ساغر ، تموم شد...

_ عارف ، ساغر درباره ی این مشاور به من نگفته بود ، ولی به نظرم خیلی خوبه اگر بری... جدی بگیرش... نه من میتونم به تو کمکی کنم نه ساغر... فکر کنم لازمه باتوجه به شرایط یلدا خانوم با یه آدم باتجربه حرف بزنی.

عارف به شونه های افتاده اش تکونی داد و گفت
 _باشه... اگر شماها میگرد من حرفی ندارم... میخوای الان برم یه کیک و یه
 کادو برای یلدا بخرم بیام؟

به حرفش خندیدم و روی شونه اش زدم
 _ساغر سفارش کیک داده ، عکس تو و یلدام روش هست! فقط بی زحمت
 هم خودت برو حساب کن ، هم خودت برو از شیرینی فروشی محل تحویل
 بگیر

عارف با خوشحالی دستشو روی قلبش گذاشت
 _من مخلص این خاله ریزه هستم. حواسش به همه چی هست. کادو هم
 خریده؟

اخمی بهش کردم
 _نخیر... میخواست بخره از طرف تو ، ولی بعدش پشیمون شد ، گفت
 هرچی بخره ممکنه لو بره که سلیقه ی چبرچلاغ تو نیست!
 هردمون با خنده از روی پله ها بلند شدیم و عارف در حالی که کفش هاشو
 پا میکرد گفت

_پس لو ندین ها ، میرم کیک و میگیرم ، کادو هم همینطور
 نزدیک در که رسید ، صدایش زدم

_عارف... گل... همونی و بنخر که یلدا خانوم دوست داره
 در و باز کرد و پرسید

_ساغر چی دوست داره؟

مکث کردم و با تاخیر گفتم

_مریم!!

خنده ی عارف ، به اخم کوتاهی تبدیل شد و فقط سری تگون داد و درو بست.

حواس جمعی ِ ساغر ، واقعا شرایط سخت و شاید تلخ خونه ی مامان مولود و عوض کرده بود ، باید قبول میکردم که درباره ی ساغر اشتباه فکر میکردم... میدونستم زبونش با دلش یه رنگ نیست اما اینهمه محبتی که خالصانه برای من و خانواده ام داشت ، تحسین برانگیز بود.

شاید حتی عارف هم در مورد ساغر مطمئن نبود ، اما حالا... کیه که ندونه زن ِ من ، بهترین همسر دنیااست...

توی مسیر وقتی بهم گفت با شیرینی فروشی هماهنگ کرده و قراره یه عکسی بیره ، تعجب کردم ، میگفت به دلم افتاده یلدا و عارف دوباره به تیپ و تاپ هم زدن ، ما باید این گوشه کنارها دستشون و بگیریم و نذاریم بینشون فاصله بیفته.

در و باز کردم و با یالله گفتن داخل خونه شدم.

فصل سوم

گیج خواب بودم ولی تایپ ِ پایان نامه های دانشجویی که تازه دستم رسیده بود ، مونده بود.

تلوزیون و خاموش کردم و سمت آشپزخونه رفتم ،

ساغر همه ی ظرف ها رو شسته بود ، دستمالی برداشتم و خشکشون کردم و سرجاشون گذاشتم ، دو سه ماهی میشد که با درخواست وامم موافقت نکرده بودند و پولی هم که از سهراب قرض گرفته بودم و بهش پس دادم ، ساغر وقت های بیشتر بیکاریشو به یلدا و مامان مولود سر میزد ، خستگی و دلخوریشم برای من میاوردا! چند بار بهش گفتم لازم نیست هر روز بهشون سر بزنه اما به حرفم گوش نمیداد ، نتیجه اشم میشد بهونه گیری ها و پیله کردن هاش به همه چی ، حتی ترک دیوار!

آخرین بشقاب و توی کابینت گذاشتم و خورده نون هایی که روی کابینت مونده بود و با دست جمع کردم و پشت پنجره ریختم.

هوای خنک ِ پاییز ، توی صورتم خورد ، نفس عمیقی کشیدم و پنجره رو بستم.

بی سرو صدا پامو توی اتاق گذاشتم تا ساغر و بیدار نکنم ، شب و با گریه خوابیده بود!

دعوی آخرمون دلیلش نرسیدن ِ من به مهمونی خونه سامان و همسرش بود ، به ساغر گفته بودم زودتر از من بره ، سنگینی ِ کار و ترافیک آخر شب ، درست ساعت یازده منو دم خونه ی سامان رسوند.

فقط در حد یه چایی خوردن ، موندیم و باهم برگشتیم.

ساغر تمام مسیر و سکوت کرد و من سعی کردم با توضیح و قبول اشتباه ، از دلش دریارم ولی بی فایده بود ، بزرگترین مشکل ما همین بود ، وقتی سر موضوعی باهم مخالفت میکردیم یا دعوامون میشد ، موضوع های دیگه ام

پاشون و وسط میذاشتن و یهو که به خودمون می اومدیم ، میدیدم ما حتی از دوران نامزدی هم کدورت توی دلهامون هست!

لحاف و لای پاهاش گذاشته بود... هوا کم سرد نبود ، برای همین از توی کمد لحافی برداشتم و روش انداختم ، موهای خرمایی رنگش ، روی صورتش پخش و پلا شده بود ، دستی به زیر بینیش کشید و به پهلوی دیگه شد.

دکمه ی پاور کامپیوتر و زدم و با بالا اومدن صفحه، عکس خودم و ساغر روی تصویر اومد ، درگیری ذهنی ِ این روزهای من بیشتر از قبل شده بود ، عوض شدن ِ پستم توی شرکت ، کارهای جدیدی که سرم ریخته شده بود ، منو تا نزدیک های ساعت هشت و نه نگه میداشت و وقتی ام برمینگشتم خونه ، سر هیچ و پوش با ساغر بحثمون میشد.

حرف امشبش ، بدجور بهم ریخت ، از ازدواج با من پشیمون بود؟ چرا؟ فقط برای اینکه با خواسته اش مخالفت میکردم؟ نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت تمام این تلاش های ساغر برای خانواده ام به این دلیل بود که با خواسته ی دلش راه بیام و دست از این پافشاری بردارم ، هرچند که کمک های ساغر ، بار ذهنی ِ منو از خونه و خانواده ام کم میکرد ولی از یه طرفم ، برخوردهای آخرشبش و وقتی خونه میرسیدم ، حسابی حالم و از اون چیزی که بود بدتر میکرد.

فایل مربوط به پایان نامه هارو باز کردم ، خط آخرشو خوندم تا مطمئن بشم تا کجا تاپیشن کردم ، ولی خط آخر... خط ِ آخر ِ پایان نامه بود!!

آرنج دستم و روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و به پهلو نشستم ، ساغر و نگاه کردم که غرق خواب بود...

کاش میدونست جای این کمک کردن ها، تنها مهربونیش برای من کافی بود! تن ظریفش زیر پتوی مسافرتی که روش انداخته بودم ، تکون خورد ، خواستش جزئی از وجودم شده بود ، با همه ی این مشکلات و نگرانی ها ، اگر ساغر مراعات ِ حال ِ من و خودش میکرد دنیا برام گلستون میشد. کامپیوتر و خاموش کردم و کرم مرطوب کننده ی پوست و از روی میز آرایش برداشتم.

پایین تخت کنارش نشستم، کف دستش و که از لحاف بیرون بود ، توی دستم گرفتم و با کرم نوازش دادم ، کمتر از دو ماه دیگه ، یلدا خانوم فارغ میشد ، این ماه های آخر ، برای دستشویی رفتن هم نیاز به کمک داشت ، عارف که مدام خونه نبود اما ساغر و مهتا خانوم ، وقت های نبودن ِ عارف به یلدا خانوم کمک میکردند.

کف دست های خشکش و با کرم مرطوب کردم ، اخم روی پیشونیش نشست و از ترسم ، دست هام و بی حرکت کردم.

چند لحظه بعد که دوباره احساس کردم خوابش عمیق شده ، دستای خوش عطرش و رها کردم ، نگاهم روی صورت ِ مه گونش نشست ، تار موهاشو بوییدم ، نور چراغ خواب ، چشممو میزد ، خاموشش کردم و پایین تخت نشستم ، سرم داشت از درد منفجر میشد ، موهام و مشت کردم و ساغر تکونی خورد

به سمتمش چرخیدم ، پلک هاش لرزید و چشم هاشو آروم باز کرد..نفسم
تنگ شد! این چشم ها جادویی بودن بی شک!

_عطا...

لبخند زدم

_جانم

انگشت هاشو به چشم هاش کشید و نیم خیز شد

_جاییت درد میکنه؟

کوچولوی بی ملاحظه ی من...همیشه به هر طریقی که شده بود ، حتی با
همین لباس خواب ها ، ضعف و نیازم و به روم میاورد.

_نه...بخواب

چشم هاشو بست و سرشوروی بالش گذاشت...نفس راحتی کشیدم.

صدای خواب و آلود و خمارش دراومد

_بی خواب شدی چون منو اذیت میکنی ، الان میخوام تا چشت درآد ،

اینجوریم بهم زل نزن ، سنگینیش مور مورم میکنه.

بی صدا خندیدم و به چشم های بسته اش نگاه کردم که هنوز میدید!

پتورو کنار زدم و خودم و به زور کنارش جا دادم

دست مشتم شده اش و توی دستم گرفتم و جای نبض دستش و

ب*و*سیدم.

_شب بخیر

جوابی نداد ، اما من دست از نوازشش برنداشتم ، قلبم میگوید اما نمیخواستم این موقع اذیتش کنم.

_شب بخیر

زیر گلوم و ب*و*سید و سرش روی سینه ام جاخوش کرد. هنوز چند لحظه از این صحنه ی رویایی نگذشته بود که مشت ِ بی جونى به شکمم زد

_فکر نکن با این تپش قلبی که داری دلم به حالت میسوزه!

خنده ام مثل بمب منفجر شد و ساغر برای فرار از اتفاقی که حدسش و میزد ، طرف دیگه ی تخت ، پتو رو به دور خودش پیچید و حتی راهی برای نفس کشیدنش هم باقی نگذاشت.

با خنده ای که روی لبم بود ، پلک هام و بستم .شاید این تنبیه برای هردو ما لازم بود!

صبح زودتر از ساغر بیدار شدم ، بعد از دوش مختصری که هول هولی گرفتم صبحونه رو آماده کردم و مشغول شدم ، خواب و بیدار بود که از اتاق بیرون اومد ، دستی توی هوا تکون داد و موهای پریشون ِ روی شونه اش و کنار زد

_صبح حضرت عالی بخیر ،

صندلی و براش عقب کشیدم

_بشین عزیزم ، صبحونه رو باهم بخوریم

سعی کردم اول صبح با لحنی خوب و بدون دعوا سر صحبت رو باز کنم ،
ولی ...

لقمه ی نون و پنیرشو گرفت و رفت روی کاناپه نشست

_ ساغر؟؟

پشت بهم نشسته بود

_ نیام

پوفی کشیدم و لیوان چایشو شیرین کردم و براش بردم
خم شدم تا لیوان و روی میز بدارم که نگاهش کردم و رو برگردوند ازم... پلک
هاش پوف کرده بود

_ این قهر و دوا نمیخواد تموم بشه؟

پا روی پا انداخت و تور لباس خوابش و روی پاهاش انداخت

_ خودت گفתי دارم حوصله ات و سر میبرم ، پس بهتره خیلی باهم حرف
نزنیم ،

دستی به پیشونیم کشیدم و برگشت پشت میز ، چند قلب از چایی خوردم
بهتر بودکه این بحث و دعوارو خاتمه میدادم ، من عاشق شیرینی ِ ساغر
شده بودم ، نه تلخیش!

_ چند وقتی هست که نظرم برگشته ساغر ، فقط این مدت چون همش داری
پیش ِ مامان مونس و یلدا خانوم میری ، نمیخوام بیشتر اذیت بشی ، ایشالا
اوضاع اون خونه که مرتب شد ماهم ...

آرنج دسنشوروی پشتی مبل گذاشت و به سمتم چرخید...

— جدی میگی عطا؟

با اینکه از صمیم قلب راضی نبودم ، ولی... ترجیح میدادم این جنگ و دعوی مسخره ای که بینمون به راه افتاده هرچه زودتر تموم بشه ، من عاشق بچه بودم ، تمام مخالفتم به خاطر وضعیت مالی و نداشتن خونه بود که با اوضاع پیش اومده توی شرکت ، حالا حالاها آرزوی خونه خریدن و باید از سرم بیرون میکردم.

از روی کاناپه بلند شد و در حالی که دست هاشو جلوی پاهاش قفل کرده بود آرام آرام و با خنده سمت اومد

— عطا ، داری شوخی میکنی؟

با نارضایتی سری تکوندم

— نه متاسفانه!! مجبورم کردی که موافقت کنم، دلم نمیخواد دو سالی که توی ذهنم برنامه ریخته بودم و با تلخی و جنگ و دعوا بگذروم. قطعاً بیشتر سختی ها روی دوش خودت میفته ، کمک کردنت به یلدا خانوم و مامان مونس ، ثابت کرد که از پس سختی ها برمیای ، نمیدونم تصمیمی که گرفتم درسته یا غلط ولی همینکه تو خوشحال بشی ، بهم حس خوب میده. صندلیم و یکم عقب دادم تا بلند بشم و برم اما سریع روی پاهام نشست و دستشو دور گردنم انداخت

صدای نفس های آرومش ، میتونست منو از تشویش ها دور کنه.

سرم و توی گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی از تنش گرفتم

ریز ریز خندید و گونه ام و ب* و *سید ، انگار توی سرش تجسم میکرد
روزهای بچه دار بودنمون و...یکم میخندید ، یکم چشم هاش برق میزد ،
یکم بغض میکرد...

_بچه ی من و تو خوشگل میشه.

سعی کردم مثل خودش رویا ببافم توی سرم ، خدارو چه دیدی ، شاید رویا
ها ترس واقعیت رو نداشته باشند.

_حتما همینطوره خانومم

لبم و ب* و *سید ، طولانی...من اما...توی سرم دو دو تا چهارتا میکردم که
مبادا حساب و کتابی که کردم اشتباه بوده باشه و یه جای کار ، به مشکل
بربخوریم.

_عطا...؟ عزیزم همراهی...

لبخند زدم و به کمر باریکش فشار آوردم تا بلند بشم

_باید برم سرکار ، از امروز سه ساعت اضافه کار میمونم ، جمعه هام باید

برم ، میدونی که دو بل حساب میشه؟

چشم هاش که تازه رنگ خوشی گرفته بود ، بی نور شد

_چرا خودت و اذیت میکنی؟ کم میخوریم ، کم میپوشیم ، الانم که

وضعمون بد نیست ،

ایستادم و دستی به پشت گردنم کشیدم

نمیشه ، آدم از فردای خودش خبر نداره ، شاید توام مثل یلدا خانوم احتیاج به مراقبت دائم داشته باشی ، باید پس اندازم زیاد باشه ، احتمال هر چیزی و باید داد!

سمت در خونه رفتم و پشت سرم اوامد

چرا نفوس بد میزنی؟ شاید هیچ مشکلی نباشه ، چرا عادت داری به من استرس بدی؟

به پیرهن کوتاه قرمزی که تن داشت و موهای آشفته ای که به دورش ریخته بود نگاه کردم ، ساغر هنوز بچه بود...حتی حالت حرف زدنش...راه رفتنش...اینطور نگاه کردنش...

خم شدم و لب هاشوب* و*سیدم.

نگران نباش ، هر مشکلی پیش بیاد من هستم ، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره

لاله ی گوششوب* و*سیدم و دستی به بازوی برهنه اش کشیدم

مراقب خودت باش ، یادتم باشه از یه دکتر زنان وقت بگیری ، احیانا شاید نیاز باشه یه داروهای یه قرص های تقویتی ، چیزی مصرف کنی ، نمیدونم...ولی حتما باید با یه دکتر مشورت کرد.

در و باز کردم و کفش های واکس خورده ی مشکیم و برداشتم و جلوی پام انداختم.یه لحظه یادم افتاد که این عادت تازه از راه رسیده رو باید کنار بذارم ، نگاه به نرده های همسایه رو به رویی انداختم و خیالم راحت شد که خونه نیستند.

_ساغر.. درباره ی تصمیممون به هیچکس چیزی نگو...هیچکس
سری تکون داد و در و بستم...چهره اش نشون میداد که حرفام ذهنش و
درگیر کرده.

صبح بعد جلسه ای که با کارکنان برگزار شد ، برای فرستادن گزارش امور
مالیاتی به دفتر مسئول حسابرسی رفتم ، یکی دو مورد از گزارش هارو
علامت زده بود تا دوباره بررسی کنم.مسئول حسابدار جدید نیومده با من
میونه ی خوبی نداشت و گزارشی نبود که براش ارسال کنم و دوباره
درخواست چک نده.

_بهبتره دوباره چک کنید ،

دندونهام و روی هم فشار دادم ، حتی نیم نگاهم به گزارش عددی آخر
ننداخته بود

_خرید و فروش ، هر دو هزینه برابر شده ، پس مشکلی نیست

از پشت مانیتورش نگاهی بهم انداخت

_دفعه پیشم همینو میگفتی مرد ِ جوون ، ولی دیدی که ، اگر وساطت ِ
دوستان نبود یه جریمه ی سنگین میشدی.

بلند شد و به در خروجی اشاره کرد

_منم الان کار دارم ، بفرمایید بیرون

برگه هارو گرفتم و با عصبانیتی که هنوز تحت کنترلم بود به اتاق برگشتم ،
توی اتاق بیست متری ، پنج میز و صندلی بود و پشت هر میز مسئول های
مربوط به بخش های مختلف قرار داشتند

کری خونی های قبل دربی و به راه انداخته بودند و سرو صدای بالایی به راه افتاده بود ، بی حوصله پشت میز نشستم و به صفحه موبایلم نگاهی انداختم ، ساغر پیام داده بود "عاشقتم"

برعکس وقت هایش پیش نه جوابی دادم ، نه لبخندی زدم!

گوشی و انداختم توی کشو و مانیتور رو به روم و روشن کردم. بحث و کری خونی حسابی بالا گرفته بود و سهرابم سر به سر بقیه میذاشت ، بدم نمی اومد یه هدفون بزرگ و درست و حسابی میخریدم تا همچین وقتها ، بذارم روی گوشم و سرو صدای اطرافم و نشنوم.

_نظر تو چیه عطا؟

اصلا نفهمیده بودم بحثشون برای چی هست

_هان؟

سهراب که تکیه داده بود به میزش ، اخم کرد

_مرد حسابی پنج دقیقه اس دارم باهات حرف میزنم

تصنعی لبخند زدم و برگه رو نشونش دادم

_بیخشید ذهنم درگیر ایناست.

بیشتر از این نمیتونستم وقت بذارم و توضیح بدم که چقدر اوضاع کاری و

روحیم خرابه!

فایل فروش و باز کردم و فوتش و تا میشد درشت کردم ، عدد های هفت

رقمی رو از اول باید چک میکردم و چک لیست یک روز بیشتر از ۲۰۰۰

فروش بود!

هر بار هر خطی رو چک میکردم و موس رو پایینتر میاوردم ، پشت سرهم
پلک میزدم تا تاری دیدم ، برطرف بشه.

— چایی... —

سرایدار لیوان و از سینی بلند میکرد که سر سری گفتم

— نه ممنون

— چرا؟ تازه دم ِ عطا خان ، این چایی و دخترم از شهرستان برام ...

وسط حرفش اوادم

— من وقت ندارم ... شرمنده!

نگاه خیره ام به سکوت و ادارش کرد ، معذب ، چشمی گفتم و سمت میز
سهراب رفت.

وارد کردن عدد ها توی ماشین حساب و چک کردن هزار و یک باره ی
هرکدوم اونقدر وقت ازم گرفت که تا چشم روی هم گذاشتم ، ساعت اداری
تموم شده بود و به اضافه کاری رسیده بودم.

گوشی موبایلم و باز کردم و برای ساغر نوشتم "عزیزم دیرتر میام"

منتظر جوابش نمودم و دوباره مشغول شدم ، آخرین برگه ی ماه ِ پیش رو
روی میز گذاشتم و تازه متوجه صندلی خالی ِ سهراب شدم ، کی
خدا حافظی کرده بود کی رفته بود؟

کش و قوسی به کمرم دادم و برای چند لحظه ای از پشت میزم بلند شدم ،
توی اتاقم هیچکس نبود ، اما اتاق های کناری صدای حرف زدن می اوامد ،

پنجره رو باز کردم و سوزِ پاییز ، به صورتم خورد ، نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم ، دوست داشتم یه لیوان چایی داغ و شیرینی ِ تازه بخورم! به خیالم پوزخندی زدم و چشم هامو باز کردم ، ترافیکی که توی خیابون ِ اصلی بود ، و چراغ های روشن ِ ماشین ها و ساختمون ها ، یه امیدی میداد ، یه امیدی که تو تنها نیستی...

پنجره رو باز گذاشتم تا باد ِ خنکی که میوزید ، داخل اتاق بیچه...آخرین برگه رو به کنار مانیتور چسبوندم و شماره هارو چک کردم گاهی از دست این عدد و ارقام ، دلم میخواست سر به بیابون بگذارم ، یا بعضی شب ها که از اداره بیرون می اومدم ، دلم میخواست به جای زدن ِ کارت خروج ، یه دستگاهی بود تا سرم و بذارم داخلش و یه گوش پاک کن بزرگ از این گوشم بره داخل و هرچی عدد و ارقامه با خودش پاک کنه و از اون گوش بریزه بیرون.

کارم که تموم شد ، نگاهی به ساعت گوشه ی مانیتور انداختم ، نه و ربع شده بود.قبل تر ها ، با وجود نیازی که بود سعی میکردم خیلی اضافه کار نمونم ، یه حسی داشتم که دلم میخواست زودتر برگردم خونه پیش ساغر ، ولی...نمیدونم رفتارهای این چند ماه اخیر ساغر ، یا کارهای بیش از حد معمول ِ اداره ، باعث شده بود عجله ای برای رفتن به خونه نداشته باشم و ترجیح بدم ، فقط برای شام خوردن و دوش گرفتن و اگر خدا خواست یه گپ ِ دوستانه با ساغر ، بخوابم!!

به بدجنسی و بی انصافی خودم تاسف خوردم و با حرص کیفم و توی دستم جابجا کردم .

نگاهی به خودم انداختم ، آینه ی کثیف آسانسور که جای رژ لب و خط چشم بهش بود ، خستگی و نامرتبیم و بیشتر به رخ میکشید .
دستی به موهام کشیدم و یقه ی لباس و کتم رو مرتب کردم .
با وجود ترافیکی که بود بعید میدونستم زودتر از ده شب برسم .
همونم شد ، وقتی پله های خونه رو بالا میرفتم ، ساعت معچیم ، ده و نیم و نشون میداد .

با صدای خنده هایی که تا بیرون خونه می اومد ، افکار منفیم و یکجا جمع کردم و سعی کردم پشت در بذارم!

زنگ در و زدم و چند لحظه بعد ساغر با صورت درهم و اخمی که روی پیشونی داشت درو باز کرد .

_چه عجب!! غدام سوخت!

اون افکار منفی که تا الان جمع و جورشون کرده بودم تا بذارم کنار ، یهو سرک کشیدن روی پیشونیم!

_تفریح نبودم که ... سرکار بودم

ابروهاش بالا رفت و صورت آرایش کرده اش رنگ عوض کرد ، توقع داشت مثل همیشه باشم ؟ با همه ی این خستگی؟

کفش هام و درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم ، داخل خونه که شدم بوی خوش غذا مشامم و پر کرد .

— خسته نباشی!

صدای ناراحت و ساغر و از پشت سرم شنیدم. همین چند لحظه پیش از پشت در خنده هاشو شنیده بودم
— با تلفن حرف میزدی؟

سمت اتاق رفتم و کیفم و زیر میز گذاشتم ، خیلی زود با یه لیوان شربت که از اون فاصله یخ هاشو چشمو گرفته بود ، به اتاق اومد
— آره یلدا بود ، صبح آخه رفتم حالش اصلا خوب نبود ، عارقم خونه نبود ، من و مهتا بردیمش حموم و سعی کردیم یکم با شوخی و شیطنت ، حال و هواشو عوض کنیم ، نیم ساعت پیشم زنگ زدم که حالشو بپرسم .
آهانی گفتم و جلوتر اومد

— شربتش و تازه خریدم ، همونه که دوست داری
با اینکه بدم نمی اومد با خوردن و اون شربت ، عصبانیتمو خاموش کنم
ولی امتناع کردم
— الان گشمنه ، اگر غذات آماده نیست یه دوش بگیرم.

سرشو پایین انداخت و با ناخن بلندش ، پرتقالی که روی لبه ی لیوان گذاشته بود برداشت و جلوی دهنش گرفت
— آمادست ولی میتونی یه دوشم بگیریم

دکمه های پیرهنم و باز میکردم که از گوشه ی چشم نگاهش کردم ، با پیرهن و کوتاه و سورمه ای که یقه بلندی داشت و بافت بود ، فکر کردم شاید سرماخورده باشه.

_سرماخوردی؟

اصلا حواسش بهم نبود ، پیره‌نم و درآوردم و کمر بندم و باز کردم.

_عطا ، میگم یه حرف با عارف میزنی؟ دوباره با یلدا دعواش شده ، سر

اینکه یلدا نمیتونه بره دستشویی و یه وقتایی زیرشو خیس میکنه ، به عارف

گفته بذار برم خونه ی مادرم ، عارفم قبول نکرده ،

_به عارف گفتم ، وقتی گوش نمیده ، نمیده دیگه! توام دخالت نکن

از کنارش رد شدم و داخل حمام رفتم ، دنبال حوله ام میگشتم که سرشوم

داخل آورد

_عطا با من قهری؟

کف دستمو روی سرش گذاشتم و فشار آوردم

_برو ساغر ، خیلی خسته ام

سرشوم بیرون برد ولی پشت در نشست .

_عطا خب تو اینجوری میکنی ، من دلم میخواد بمیرم

شیر آب و باز کردم و شلووارم و درآوردم ، وقتی بی هوا درو باز کردم چیغ

کوتاهی کشید و نزدیک بود بیفته داخل حمام که سریع عقب رفت و شلووارم

و پشت در انداختم.

دوباره که در و بستم و با ولرم شدن آب سرم و زیر شیر بردم

_عطا ، از چشمت افتادم؟

سرم و بالا گرفتم و صدای خنده ام با شرشر آب ساکت شد.

_خب چه اشکالی داره ما بچه دار بشیم ، میدونی چقدر برکت توی خونه
میاد؟

انگشت های اشاره ام و توی گوش هام بردم و فشار دادم ، حرف های
تکراری دیگه توی مغزم جا نمیشد.

_میدونی برات فسنجون پختم؟ یه ترشی ِ ملسی داره که باید مزه کنی ، از
من خوشمزه تر

خودش غش غش خندید و من لبم رو گاز گرفتم.

_به خدا دوست دارم قربونت برم.

لحن صداس از اون خنده های سرخوش ، دوباره ناراحت شد و غم زده.

صابون و کف دستم ریختم و به موهام چنگ زدم

_امروز جواب پیاممو ندادی ، سر نمازم گریه کردم ، ولی نفرین نکردما ،

خب میدونم تو سرت شلوغ بود ، کار داشتی ، دیگه زمان این بچه بازی ها
گذشته...

لیف صابون و به تنم کشیدم و آروم به در زد

_اوایل نامزدی و ازدواجمون ، این بحث ها و قهرها بود ، ولی تو بیشتر

دوسم داشتی...

سعی کردم لرزش صداشو نادیده بگیرم

_خب من به یلدا حسودیم میشه ، اگر بدونی عارف چجوری میشینه یه

گوشه و نگاهش میکنه ، محبت از چشم هاش میریزه ، یا مامان مونس ، راه

میره قربون صدقه ی یلدا میره ، خانواده ی خودشم که توی این چند باری که

من دیدم ، دل تو دلشون نیست تا بچه به دنیا بیاد. خب چه اشکالی داره ما هم بچه دار بشیم.

جوابی ندادم و لیف و آویزون کردم. بدم نمی اومد از شر این ریش ِ نامرتب خلاص بشم .

دستی به آینه ی بخار گرفته کشیدم تا صورتم و بینم

_اگر قرار باشه به خاطر بچه ، دیگه دوسم نداشته باشی ، نمیخوامش!

انگار از جواب دادنم ناامید شد...

_من تو رو بیشتر از همه چی دوست دارم ولی فکر کنم که تو دیگه مثل روزای اول دوسم نداری

صدای گریه اش ، با روشن شدن ِ ماشین ریش تراش دیگه به گوشم نرسید.

حوله رو از دورکرم باز کردم و شلوار راحتی که روی تخت برام گذاشته بود و پوشیدم و تی شرت ِ سفیدم و تنم کردم ، توی آینه ی اتاق ، دستی به صورتم کشیدم ، فکر کردم گریه های ساغر حواسم و پرت کرده و حتما ، مثل همیشه صورتم و مرتب نکردم ، ولی اوضاع خوب بود.

نمیخواستم توی جنگی که بین عقل و احساسم به راه افتاده بود ، قرار بگیرم! گریه های ساغر ، میتونست منو از پا دربیاره ، راضی به اشک هاش نبودم ولی منو باید درک میکرد...از روز اول روی هیچ حرفش نه نیاوردم ، شاید مخالفت میکردم ولی سعی میکردم به هرطریقی شده بهش بفهمونم که تصمیمی که باهاش مخالفت کردم به ضرر جفتمون بوده.

این بار اما راضی نبودم از رضایتی که اعلام کردم!
عطر و زیر گلوم زدم و ساعت بیشتر اعصابمو خورد کرد... یازده و ربع شده بود.

_ مزه اش چطوره؟

اهل دروغ گفتن نبودم...

_ فوق العادست... مامان مولود اینجا بوده؟

خنده از روی لبش رفت

_ نه به خدا، یه سر او مد ولی اینو من قبلش بار گذاشته بودم.

قاشقم و پر کردم و قبل از خوردنش با خونسردی گفتم

_ خب پس کار خودشه، حواست نبوده یه چی توش ریخته،

باناراحتی به صورتم نگاه کرد و در جواب سری تکون دادم که یعنی "چیه؟"

_ امروز از یه دکتر زنان وقت گرفتم، فردا میرم پیشش... تو از ته دلت راضی

هستی دیگه؟

خودشم میدونست که رفتارِ امشبم برای چی ِ

_ نه!... اصلا راضی نیستم ولی دیگه حوصله ی دعوا و قهر های تورو ندارم،

توی محل کارم به اندازه ی کافی محیط خشک و سردشو تحمل میکنم،

خونه که میام فقط له له ِ آرامش میزنم. اگر با مادر شدنت، اخلاقت مثل

روز اول میشه، مشکلی ندارم.

سعی میکرد خودشو کنترل کنه تا سرم جیغ نکشه، لیوان آبشو دوبار پر کرد

و سر کشید... اما من با آرامشی که تظاهر میکردم، با اشتها غذا خوردم.

_اینهمه برای مادرت کار کردم و زن داداشت

سریع وسط حرفش ، قاشق و روی میز گذاشتم

_نگو به خاطر من که از روز اول بهت گفتم راضی نیستم! ولی گوش ندادی

، دلت خواست با کارکردنت تو اون خونه ، طورِ دیگه ای ، مثل یلدا به

چشم بیای ، میدونم یه دلیل دیگه اشم مهربونی خودته اما بزرگترین دلیلش

همونه که گفتم!

چشم های درشتِ مشکیش پر از اشک شد ، نفس عمیقی کشید و قاشق

و چنگالشو کنار بشقابش گذاشت

_دستت درد نکنه ، هفت ماهه دارم میرم و میام...بعد...بعد...تو...

تکیه دادم به صندلی و به چشم هاش خیره شدم که هر لحظه ممکن بود

بباره...بهتر بود با معذرت خواهی ، تلخیِ حرفم و کم میکردم. مهربونیِ

ساغر به دلیلی که آورده بودم ، میچربید.

_معذرت میخوام ، حرفم درست نبود ، درست بودا ، منتهی نه اونقدری که

من...

بلند شد از روی صندلی و دستمال کاغذیشو پرت کرد توی صورتم.

_هی دارم هیچی نمیگم هی بدترش میکنی؟ من خلم که برای یه به چشم

اومدن ناقابل ، صبح تا غروب عین یه کارگر برای مادرت و پسرش و زنش

کار کنم؟ جای دست درد نکته؟ پرو...بی چشم و رو...

پلک هام و روی هم فشار دادم و به این فکر کردم که چقدر صدای ساغر تیز

و بلند!!

_بسه ساغر... معذرت میخوام، تو یه ذره ام به فکر این نبودی که با کمک کردنت به چشم بیای، اشتباه از من بود... تو خیلی خوبی کفری شد و بلند تر جیغ کشید

_عطا، یه بلایی سر خودم میارما، منو مسخره میکنی؟

آرنج دست هام و روی میز گذاشتم و به ساعتی نگاه کردم که از وقت ِ اومدنم به سرعت جلو میرفت... یازده و چهل و چهار... غذاهای نیم خورده امون و توی یه ظرف ریختم و لیوان هارو برداشتم، داخل آشپزخونه که شدم پشت سرم اومد.

_من احمقم که به خاطر تو و آرامشت، چسبیدم به مامان مونس، من خرم که دلم خوش بود شوهرم با خودش میگه، دم این زن گرم که حواسش به مادرم هست، نمیدونستم آقا با خودش دو دو تا چهارتا میکنه که اگر زنم، بیست و چهارساعته داره به خانواده ام سرویس میده برای اینکه که، تو چشم باشه.

به احتمال زیاد از اینکه فکر ساغر و به زبون آورده بودم شاکی شده بود، وگرنه همین چند وقت پیش وسط دعوایها، گفت که اگر همین رفت و آمدشم نباشه دیگه بقیه یادشون میره عروس دیگه ای به اسم ساغر دارن و به کل فراموش میشم.

برای جمع کردن بقیه ظرف ها از کنارش رد شدم، دیس برنج و ظرف خورشتم برداشتم. تکیه داده بود به کابینت و قفسه ی سینه اش از عصبانیت بالا و پایین میشد

_خدا وقتی شانس و قسمت میکرد ، منه خر و ابله نمیدونم کدوم گوری بودم که تو نصیبم شدی.

در جواب حرفش نگاه کوتاهی به صورت ِ سرخس انداختم و مابقی برنج های دست نخورده رو توی قابلامه خالی کردم.

_حالا که اینطور شد ، بچه دار میشیم ، سر یه سالم دومی و حامله میشم ، به حرفش پوزخندی زدم و بشقاب خورشت و برداشتم

_اذیت میشی خانوم ، اونوقت دیگه نمیتونی همین هیکل و نگه داری ، همین یه جمله ای که گفتم کافی بود تا چشم هاش درشت بشه و بحث دیگه ای رو باز کنه

_ا ، هیکلم و دوست نداری؟ میترسی چاق تر از این بشم و خرس بمونم ..همینو بگو ، واسه همینکه نمیداشتی بچه دار بشیم ، میترسی هیکلم از اینی که هست بدتر بشه؟

نگاهی به سقف ترک خورده ی آشپزخونه انداختم و نفسم و به بیرون پرتاب کردم.

_ساغر...دلم میخواد همین الان سرم و بکوبم به این دیوار

با حرص خندید و دست به کمر شد

_جرتشو نداری!

نگاهمو از چشم های پر حرصش گرفتم و به کابینت نیمه بازی که رو به روم بود ، خیره شدم...

خیلی زود ، رد ِ خون روی سفیدیش حک شد!!

دستمال های خونی رو توی سطل آشغال انداختم و سرم و زیر شیر آب سرد بردم.

_دیگه دوسم نداری... تو کی از دیوونه بازی ها داشتی؟

دستشو از روی شونه ام برداشتم و زیر شیر آب سرد ، دنبال راهی برای نفس کشیدن گشتم.

_الهی ساغر بمیره که داره تو رو دیوونه میکنه.

راهی نبود...سرم و بیرون کشیدم و هرچی اکسیژن دور و اطرافم بود ، با نفس بلندم به ریه هام فرستادم.

از موهام آب و خون میچکید و فرش آشپزخونه صورتی شده بود!

فرش و بلند کردم و ساغر با گریه پاشو از روی فرش برداشت

_من میشورم عطا ، تو رو خدا تو استراحت کن.

فرش و داخل حموم بردم و خیسش کردم ،

پاچه های شلوارش و بالا زد و اومد توی حموم ، صورتش خیس اشک بود

که سر راهم ایستاد

_تو برو ، من میشورم ،

نگاهش روی صورتم چرخید و مردمک چشم هاش روی زخمم قفل شد

_خونش چرا بند نمیاد قربونت برم؟

دستشو بالا آورد اما عقب کشیدم سرم و...

_برو بیرون ساغر ، خواهش میکنم دیگه حرف نزن! بذار یکم توی خونه
 سکوت باشه ، سرم درد میکنه!
 چشم های مات و حیرت زده اش ، بی حرکت شد.
 چونه اش لرزید و اشک هاش سُر خورد ، پیشونیش و طولانی ب* و*سیدم و
 دستی به پشت کمرش کشیدم.
 _برو بیرون خانوم...برو...
 تنش میلرزید و تنها بغل کردن بود که میتونست حال هردومون و خوب کنه ،
 ولی...این تنبیه برای جفتمون لازم بود.
 منتظر موندم تا اینکه کنار رفت ، جلوی در حموم ، ایستاد تا فرش و شستم و
 از همون جعبه های کمک های اولیه ای که بود ، باندی برداشتم و دور سرم
 پیچیدم.
 باید تا صبح با خودم حرف میزدم...
 فردا هم اوضاع از همین قرار بود ، تمام حساب هایی که لیست کرده بودم و
 مجبور شدم دوباره چک کنم و جز اختلاف درصدی ۰ جزئی هیچ مشکل
 دیگه ای نبود ، اینبار دیرتر از شب قبل برگشتم ، خونه سوت و کور بود ،
 ساغر روی مبل خوابش برده بود و زیر گاز روشن مونده بود.
 اشتهایی به غذا نداشتم ، با اینکه بو و بزرنگ ۰ حسابی داشت ، زیر غذاها رو
 خاموش کردم و سالاد و توی یخچال گذاشتم ،
 یه لیوان آب خنک میتونست حالمو جا بیاره ، حتی حوصله دوش گرفتم
 نداشتم.

لباس هامو عوض کردم و دست و صورتم و شستم ، شب هایی که دیر
برمیگشتم نمازم و توی اداره میخوندم ،

بالای سر ساغر که ایستادم آستین لباس هامو بالا زدم ، همه ی حواسم به
این بود که بفهمم خوابه یا داره ادای خواب بودن و درمیاره ، نفس هاش آرام
و منظم بود ...

یه دستم و زیر زانوهایم بردم و دست ِ دیگه ام و زیر سرش ، بلندش کردم
و نزدیک اتاق چشم هاشو باز کرد.

_عطا...ساعت چنده؟

متنفر بودم از عقربه هایی که این روزها برای لچ درآری من تند و تند جلو
میرفتند.

_نمیدونم ، میخوای شام بخوری؟

پلک های پوف کرده اش و خاروند و روی تخت گذاشتمش.

_نه ، فقط بذارش توی یخچال

چراغ خواب کنار تخت و خاموش کردم

_گذاشتم.

زیر لحاف خزید و پشت بهش ، دراز کشیدم.

دیشب و که خوابم نبرده بود و امشبم اینطور که نبض شقیقه هام میزد ، قرار
به بی خوابی بود.

نیم نگاهی به ساعت روی میز انداختم ، دو ساعت از وقتی که روی تخت
دراز کشیده بودم میگذشت و من پلک روی هم نداشته بودم.

با صدای فین فین ساغر ، که از وقتی خوابیده بودیم هرازگاهی می اومد ،
چرخیدم به سمتش و نیم خیز شدم.

نفسشو توی سینه اش حبس کرد ، حتی قطره اشکی که بین پلک های
خیسش اسیر شده بود ، بی حرکت موند ، نور مهتاب روی صورتش افتاده
بود و من پوسته ی دست رو میدیدم.

خم شدم و روی انگشت اشاره اش ب*و*سه ای زدم. دستش لرزید ، اما
نفس نکشید.

روی انگشت دومش ب*و*سه ای زدم ، اشکش سُرید... انگشت سوم و
چهارم عکس العملی جز گریه نداشت.

بغلش کردم و دستم و دور تنش پیچیدم. التهابِ این دو هفته فاصله ، شاید
مارو به این روز انداخته بود ، چه تنبیه احمقانه ای برای هردومون انتخاب
کرده بودم.

سرم و لا به لای موهایش فرو بردم ، عطر موهای خرمایش و به ریه هام
فرستادم. نه یک بار... نه دوبار... من که میمردم برای هر نفسش ، چرا فاصله
انداختم بینمون؟

گریه میکرد... بی صدا... شاید به خاطر حرفی که شب قبل گفته بودم... که
ساغر حرف نزن...

گونه اش و ب*و*سیدم اما سرشو از روی سینه ام عقب نکشید ، شاید قفل
سکوتش با ب*و*سیدن لب ها باز میشد اما... نمیذاشت.. پیشونیش و به
سینه ام فشار میداد تا سرشو عقب نکشم.

روی بازوش ب*و*سه ای زدم "دلت شکست؟" جوابم و نداد ،
 پشت قلبش و نوازش کردم و لب هام و به گوشش چسبوندم "ترسوندمت؟"
 ب*و*سه ای به لاله ی گوشش زدم "ببخشید"
 یکم عقب کشیدم شونه ام تا بینم صورتشو ولی... دلش نمیخواست
 چشممون بهم بیفته.

انگشت هامو لا به لای موهاش بردم و با سرسختی ، موهاشو کشیدم ، ناله
 ای کرد و سرش عقب اوامد.

چونه اش و نگه داشتم ، جایی از صورتش دور نمونده بود از مسیر اشک
 ...پلک هاشو محکم روی هم فشار میداد و میلرزید... نه فقط چونه اش ، نه
 فقط لب هاش ، نه فقط شونه های ظریفش...
 قرار بود نذارم آب توی دلش تکون بخوره؟!
 _ساغر...

دست هاش مشت شده اش روی سینه اش جمع کرد ، پاهاشو مثل جنین
 نزدیک شکمش آورد.

پره های بینیش کیپ هم میشد وقتی نفس میکشید.
 چیکار کرده بودم؟! من...هیچوقت درست و به لحظه تصمیم نگرفته
 بودم...

روی چشم هاشو ب*و*سیدم ، سرشو جمع کرد سمت زانوش ، عصبانی
 شدم و اینبار موهاشو محکم تر کشیدم.

دستشوروی دستم گذاشت و چشم هاشو باز کرد، چقدر اشک پشت پلک هاش جمع کرده بود نیم وجبی...

لبش رو ب* و *سیدم ، طولانی ، با التهاب ِ دو هفته ای که تنبیه بودیم ، با اشتیاق تنی که از این فاصله گرفتن جز اضطراب و تشویش لحظه ای آرامش ندیده بود...

هر دوی ما به این بی خوابی طولانی احتیاج داشتیم...

بیست شاخه گل مریم خریدم... یادم نیست آخرین باری که این گل و خریدم کی بود ، فقط یادم میاد که با خودم عهد کرده بودم دیگه سمت این گل نرم!

منتظر موندم تا گل فروش تزئین ساده ای انجام بده ، عطر خوبه گل فروشی ، حالمو جا میاورد ، خستگی ساعت های مداوم کاری و چشم هایی که به نظر نیاز داشتند دیگه از پشت شیشه همه جارو تماشا کنند ، اذیتم میکرد ، نگاهی به ساعتم انداختم ، نه نشده بود که از گل فروشی نزدیک خونه بیرون اومدم ، شب و مهمون ِ خونه ی پدر و مادر ساغر بودیم ، بهم گفته بود تا دنبالش نرم خودش تنهایی نمیره ، حقم داشت ، دفعه پیش خیلی بد شد وقتی به مهمونی نرفتم و فقط ساغر و برگردوندم.

ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و زنگ زده درو از بالا برام باز کرد ، با عجله پله هارو بالا رفتم و به محض باز شدن ِ در خونه ، دسته گل و سمتش گرفتم.

چشم هاش برق زد و با خوشحالی دسته گل رو بغل گرفت

تو که هیچوقت مریم نمیخردی...

داخل شدم و در حالی که کفش هام و درمیاوردم ، ب*و*سه ای به گونه ی گل انداخته اش زدم.

چرا حاضر نشدی؟

سرشو لا به لای گل ها فرو برده بود و بو میکشید ، با عجله لباس هامو درآوردم تا در کمترین سرعت دوش بگیرم

_حاضر میشم ، فکر کردم دیر میای

در حموم و باز کردم و چپیدم داخل..._

_ساغر حوله ام و بذار پشت در

باشه ای گفت و دوش چند دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم ، سشوار و روشن کرده بود و منتظر کنار آئینه ی اتاق ایستاده بود

_نمیخواه دیر میشه خانوم ، بریم زودتر

_نخیر...سرما میخوری ، بیا سشوار بکشم موهات و

آخرین دکمه ی لباسم و بستم و روی صندلی ِ میز آرایش نشستم.پشت

سرم قرار گرفت و حرارت سشوار و روی موهام گرفت ، از توی آئینه نگاهش

کردم ، پیرهن ِ بلند ِ مشکی پوشیده بود که گل های ریز قرمز داشت ، نیم

نگاهی به پاش انداختم ، ساپورت مشکی پوشیده بود ، دوباره به صورتش

نگاه کردم ، حواسش اصلا اینجا نبود ، بی حرکت به یه نقطه خیره شده بود

_ساغر...کله ام سوخت

تکونی خورد و خندید

__بیخشید

کنار شقیقه ام و خشک کرد

__زخم پیشونیت و چیکار کنیم؟

دستی به زخم کشیدم

__به سهراب گفتم خورده به کابینت ، دروغ نگفتم!

شونه رو ، آروم روی موهام کشید و وقتی خیالش از خشک شدن موهام

راحت شد ، سشوار و خاموش کرد ،

__یه شالگردن برات خریدم امروز ، اینو دور گردنت بییچ

بلند شدم و ایستادم ، روی پنجه های پاش بلند شد و با خنده شالگردن و

دور گردنم انداخت

__دستت درد نکنه ، رفتی بیرون امروز؟

به چشم هام نگاه نکرد ، به پایین شالگردن دست کشید و گفت

__رفتم این پیرهن و برای خودم خریدم ، بقیه پولم به همین شالگردن ِ

رسید

با خجالت نگاهم میکرد ، با خنده به گونه اش زد

__کار خوبی کردی نیم وجبی ، پیرهننت خیلی بهت میاد

دو قدم عقب رفت و چرخ زد

__راست میگی؟

سرمو تکون دادم و با خوشحالی کف دست هاشو روی گونه اش گذاشت

__فکر کردم حالا که حساب کتابت بهم ریخته دعوام کنی!

با تعجب و اخم نگاهش کردم

این فکر و دیگه نکن ، کار میکنم که همین خرج و برج داشته باشیم. از این به بعد چشمت چیزی و گرفت ، بخر...

دستشو دور گردنم انداخت و با یه فاصله ی کم ، روی زخمم و ب*و*سید. صورتم و کنار صورتش گذاشتم و بوی عطر تنش و نفس کشیدم.

بشقاب ساغر و برداشتم و براش برنج کشیدم ، یه کفگیر بیشتر نریخته بودم که دستشو جلو آورد

بسه...همین بسه

با تعجب به بشقابی که ازم گرفت نگاه کردم ، بعید نبود میون اون بحث و دعوی بیخودی ، یه حرفمو برداشته بود و با خودش سبک سنگین کرده بود که مثلا من از اندامش خوشم نمیاد!

حرفی نزدم و زیر چشمی نگاهش کردم ، کنارم نشسته بود ...

فسنجنون که نکشید ، فقط یه تیکه کوچیک مرغ و هویج برداشت و یه جاش گوشه ی بشقابش و پر کرد از سالاد...

لعنت به شیطون فرستادم و لبخند زدم ، وسط حرف ها و بحث های سر سفره ، سکوت ساغر ، حکمفرمایی میکرد! همه ی گوشم دنبال صدایی ازش بود ، اما جز لبخند و گاهی خنده هایی که به نظر از ته دل می اومد و به نظر من از سر دل ، کاری نمیکرد.

شما دوتا بیرون چیزی خوردین؟

با صدای سهراب ، سرمو بلند کردم و خندیدم

— نه چرا همچین فکری میکنی؟

سامان که کنار سهراب و رو به روی من و ساغر نشسته بود ، بادهن پر اشاره

ای به سفره کرد

— نخوردین چیزی

به بشقاب ساغر نگاه کردم ، شاید از اون حجم کمی که من کشیده بودم ،

یکی دو قاشق بیشتر نخورده بود.

— من تند غذا میخورم ، برای همین متوجه نشدین ، اما از ساغر بعید نیست

، دم غروب دلی از عزا درآورده باشه

ساغر با خنده ای که مثل همیشه نبود ، خندید و گفت

— من میخوام رژیم بگیرم ، شماها نذارید

بعدم به شونه ام زد

— عطا اون دیس برنج و بده به من ...

نرگس و حاج بابا خندیدند و سهراب ، به منی که دلا شده بودم تا دیس و

بردارم گفت

— ولش کن ، بذار رژیم بگیره دوباره دو سه سایز چاق شده

سامان با لحن جدی و کفری گفت

— به توجه ربطی داره ، اون شوهرشه ، اونم تعیین تکلیف میکنه.

جلوی خنده های بقیه ، لبخندی زدم و دیس برنج و جلوی ساغر نگه داشتم

، دو سه بار کشید ، اما مقدار کم...

_مامان اون شب که فسنجون گذاشته بودم ، عطا فهمید به دستی به سر و
 گوش غدام کشیدی ها...
 مامان مونس خندید و گفت
 _به خدا بیچم غذاشو جا انداخته بود ، من فقط مزه کردم
 تشکر کردم و با لبخند گفتم
 _پس تبرک شده بود ، دستتون درد نکنه
 مامان مونس خندید و بحث ها که از من و ساغر دور شد ، دستم و پشت
 کمرش گذاشتم و سرمو نزدیکش بردم
 _چرا غذا تو نمیخوری؟
 دهنش و به نشونه ی جویدن غذا تکون داد
 _دارم میخورم.آروم میخورم
 نگاهش به جای چشم هام ، روی زخمم رفت و برگشت!
 قاشق پری و توی دهنش گذاشت و مشت دستم و روی پام گذاشتم.
 بعد از شام ، به حیاط رفتیم تا چایی و شیرینی و همونجا بخوریم ، ساعت
 یک شب بود و تنها چیزی که توی اون لحظه احتیاج داشتم ، یه بالش نرم و
 یه خواب گرم بود.
 _خب حالا که جمعتون جمعه ، با اجازه ی مامان مونس و حاج بابا میخوام
 یه خیر خوش بدم.
 ساغر بهم اشاره کرد تا بشقاب شیرینی و سمتش بگیرم ، یکی برداشت و گاز
 محکمی بهش زد

_بگو دیگه... ما که تازه خونه ات بودیم ، همون موقع خبر خوشست و میگفتی.

یکم خامه از گوشه ی لب های ساغر بیرون زده بود که سامان ، کف دستشو به سر ساغر زد و گفت

_اون شیرینی که داری نوش جون میکنی برای همین خبریه که میخوام بدم.

نمیدونم چرا ولی ، حدس زدم خبرو

شیرینی که خورده بودم توی معده ام سنگ شد!

سهراب جلوی پای مادرش نشست و دستشوب* و*سید ، با وجود مخالفت

مامان مونس ، ب* و*سه ی دیگه ای به دستش زد و گفت

_با اینکه هنوز جوونی ، ولی باید بگم که داری مادربزرگ میشی.

نگاهم از صورت ِ متعجب ِ مامان مونس و خجالت نرگس خانوم ،

چرخید به سمت ساغر... شیرینی که نزدیک لب هاش گرفته بود و آرام

پایین آورد و بین همه ای که به راه افتاده بود، گذاشتش روی بشقاب.

سهراب و حاج بابا ، اونقدر از این خبر شگفت زده شده بودند که فرصت

برای عرض تبریک من نبود ، دستی به پشت سرم کشیدم که داشت داغ

میشد ، ساغر مات و غمزده به نرگس خانوم نگاه میکرد که شده بود مرکز

توجه.

بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم ، دستمو روی بازوش کشیدم

_ساغر عزیزم.... نمیخوای تبریک بگی

آب دهنش و قورت داد و بدون اینکه نگاهم کنه ، قدمی به جلو برداشت که دستم از روی بازوش برداشته شد ، نرگس و بغل کرد...یکم طولانی...
 سامان فکر کرد از ذوقِ عمه شدنش ، ولی من میدونستم دردشو ، تبریک گفتم به سامان و برگشتم روی تخت نشستم.

ساغر بعد تبریک به نرگس خانوم، سامان و بغل کرد و سامانم ، ساغر و بغل گرفت و چرخوند. کاملاً میشد فهمید که چقدر خوشحالن بابت این اتفاق...
 توی مسیر برگشت ، ساغر یک کلام حرف نمیزد ، شیشه ی ماشین و بالا دادم و نگاهی به صورت دماغش انداختم

_رفتی دکتر زنان؟

بدون اینکه نگاهم جواب داد

_آره رفتم ، یه سری آزمایش نوشت گفت سونوگرافی باید بدم

_کی میری انجامش بدی؟

بالاخره از تصویرِ خلوتِ خیابون دل کند و نگاهم کرد ، توی تاریکی

ماشین ، سفیدی چشم هاش برق اشک داشت

_تو دوست نداری...هر وقت تو دلت بخواد یکی میاریم.

دوباره چشم دوخت به تصویرِ مات رو به رو...

_فکر کنم بچه دار شدن ، مثل سرماخوردگی و ویروسش واگیر داره!!

گوشه ی لبش خندید با خنده هام و بی ذوقِ همیشگی که توی حرف

زدنش بود ، گفت

_ ما بذاریم بچه امون و همون دو سال سه سال دیگه به دنیا بیاریم ، الان خانواده ی تو که منتظر پسر ِ عارفن ، خانواده ی منم که منتظر بچه ی سامان ، من بچه دار بشم دیگه بهشون مزه نمیکنه ، بذاریم بچه های اونا که بزرگ شدن ، ما هم یکی میاریم

با اینکه نمیتونستم به حرفش اعتماد کنم و خیال میکردم که حرف الانش فقط یه تصمیم ِ گذرا و کوتاه مدته ولی دل خوش کردم به جدی بودنش و "از این جمله ی یکی میاریمش" خنده ام گرفت

_ حالا چرا یکی؟ شاید دو تا سه تا

غمگین لبخند زد و نگاهم کرد... اما باز زخم ِ پیشونیم و...

_ یکی بسه

دوباره سکوت توی ماشین پیچید ، برای اینکه به حرفش بیارم پرسیدم

_ امروز پس رفته بودی دکتر؟

زانوهایش که تا الان توی بغلش جمع کرده بود پایین فرستاد

_ نه دیروز رفته بودم ، معاینه ام کرد و ...

بقیه حرفش و نزد

_ عطا کوچو رو رد نکنی

فرمون ماشین و به سمت راست پیچوندم ، نیم وجبی مگه حواس میذاشت

برای آدم؟

ماشین و توی پارکینگ بردم و باهم داخل خونه رفتیم.

تا لباس هامون و عوض کردیم و ساغر چایی گذاشت ، فایل هایی رو که
باید تحویل میدادم توی فلش ریختم و روی میزم گذاشتم.

_شب بخیر

بلند شدم از روی صندلی و به دستش که روی دستگیره ی در بود نگاه کردم

_میخوای بخوابی؟

لبخند زد

_نه میخوام چایی بخورم گفتم تو خسته ای بخوابی

یه حسی بهم میگفت ته صداسش بغض هست ، بغضی که میترسه با زیاد
حرف زدن از چشم هاش بیرون بریزه.

_منم چایی میخورم

تکیه داد به در...

_چشمات خسته است

_اشکال نداره ، از چایی خوردن با تو نمیتونم بگذرم.

خندید و دستشو گرفتم ، سرد بود!

پشت میز و رو به روی هم نشسته بودیم ، نمیدونم چقدر زمان گذشت و
فکرم به کجاها رفت ، فقط وقتی که ساغر صندلیش و تکون داد و صداسش
سکوت و شکست ، حواسم و جمع کردم پیش خودم.

_سرد شد ساغر جان ، بخور

نگاهش و از گل هایی که براش خریده بودم گرفت و لیوانو نزدیک لبه اش

برد.

_ چند وقته حسود شدم عطا ، به یلدا حسادت میکنم ، به نرگسم... حتی به
 مهتا که میدونم دلِ سهراب هنوز پیششه.
 با چشم هاش که نگاهم کرد لبخند زد
 _ مگه دلِ من پیش تو نیست؟
 خندید و موهاشو پشت سرش جمع کرد
 _ چرا هست. گفتم که حسود شدم ، آدم حسود عقل نداره که
 دستم و روی دستش گذاشتم ، سرمای دستی که روی میز بود ، گرمابو به
 رخ کشید
 _ ساغر ، آزمایش هارو برو انجام بده ، یه فکریم به حال اون دندونت بکن
 که میگی بعضی وقت ها درد داره ، شنیدم که میگن قبل بارداری حتما
 دندون هاتون و ترمیم کنید.
 بی ذوق سری تکون داد
 _ نه... زوری هیچی و نمیخوام ، حتی از خدا... مثلا خودِ تو رو ، وقتی
 بهم داد که فکرشم نمیکردم خواستگاری داشته باشم. دلم میخواد بیچه امم
 همینطور بهم بده ،
 _ فعلا زورت سرِ منه بدبخته منم بله قربانگوی تو
 شوخیم به خنده انداختش... ولی اشک هاش صورتش و پر کرد و لبخند
 روی لبم ماسید.
 خنده رو ، روی لب هاش حفظ کرد ، سریع پاکشون کرد و گفت
 _ لوس شدم باز ، یه حسی بهم میگه دارم از چشمت میفتم.

دستم و از روی دستش برداشتم و با اخم بلند شدم و کنارش رفتم
 _دعوای اون شب ربطی به تو نداشت ، تو محل کارم مشکل برام درست
 میکنند ، هر روز مجبور عددها و ارقام و چک کنم چون بعضی ها از اینکه
 پست به این مهمی و بهم دادن ، راضی نیستند و میخوان موش بدوئونن ،
 باور کن کنترلم و سر همون از دست دادم.
 _حرف های این مدت منم بی تاثیر نبود عطا...هرشب که اومدی یه گیری
 بهت دادم.

دستم و دور شونه اش انداختم و بینیم و به لپش فشار دادم
 _نیم وجبی و بینا ، کور میشی همسر ، گریه برای چی؟
 _قول بده ، اگر اخلاقم از اینم بدتر شد ، یا اگه هر اتفاقی توی زندگیمون
 افتاد ، منو اندازه ی همون روزای اول نامزدی دوست داشته باشی
 لب هاشو ب*و*سیدم و اشک هاشو پاک کردم.نمیفهمیدم دلیل
 حرفاشو...با اخم نگاه از لب های لرزانش گرفتم
 _داری ناراحتم میکنی ساغر ، تمومش کن
 لحن آرومم بیشتر به گریه اش انداخت و بدتر کرد

به شماره ی ساغر پیام فرستادم که "بیداری؟"
 با تاخیر جوابم و داد "آره عزیزم ، کارم داری؟"

از پشت میز بلند شدم و شماره اش و گرفتم ، رفتم سمت ِ پنجره ی کیپ شده ی اتاق و نیمه بازش کردم ، تلفن بوق میخورد که سهراب غر زد "عطا ببند پنجره رو سرما میخوریم"

شونه هام و بالا انداختم و همکاری که کنار سهراب مینشست گفت "بذار هوا عوض بشه"

_جونم عطا

سرم و به پنجره تکیه دادم و با چشم های بسته گفتم

_سلام عزیزم...خوبی؟

بی حوصله بود

_بد نیستم ، طوری شده؟ برم خونه ی مامان مونس؟

لبخند زدم

_نه...زننگ زدم بگم شام درست نکن ، یه ساعت دیگه ام آژانس بگیر بیا دم

شرکت ،

صداش متعجب شد

_برای چی؟ شام بخوریم؟

_آره ، یه کافه رو به روی شرکت هست ، چند روزه چشمم بهشه ، بیا باهم

بریم.

از اون بی حالی و کسلی دراومد.

_چه خوب...اتفاقا نمیدونستم شام چی بذارم ، از صبحم عین ِ چی

خوابیدم...میام ، یه ساعت دیگه راه بیفتم زود میرسم ، تو مگه کار نداری؟

_نه ، هر ساعتی برسی کارو تحویل میدم ، نگران نباش.

_باشه باشه... خب تو چی پوشیدی؟

با تعجب چشمامو باز کردم و نگاهی به خودم انداختم

_چطور؟

_میخوام ست تو لباس بپوشم... کدوم لباسو پوشیدی؟

خندیدم

_پیرهن خاکستری ِ با شلوار مشکی ،

_باشه ، فقط...

مکت کرد و پرسیدم

_فقط چی؟

_مهتا برگشته تهران ، قرار بود اگر وقت کرد بیاد به سری بهم بزنه ، هنوز که

خبری ازش نشده ولی...

با اومدن رئیس بخش به اتاقم ، باید زودتر تلفنم و قطع میکردم

_ساغر باید برم ، اگر مهتا خانوم اومد و خودش مایل بود ، باهم بیاید کافه ،

ولی قبلش بهم خبر بده.

_باشه حتما برو قربونت برم ،

گوشی و نزدیک لبم آوردم و با صدای خیلی پایینی گفتم

_دوست دارم.

مشغول بررسی ِ دستور جدید رئیس بخش شدم و یک ساعت بعد ساغر

پیام داد که با مهتا میان کافه..

پیامی به صندوق دار کافه دادم و تعدادمون و به جای ۲ نفر ، ۴ نفر اعلام کردم.

_ اضافه کار میمونی؟

سهراب سرشو از پشت مانیتور بیرون آورد و گفت
_ راستش خونه بیکارم ، گفتم حالا توام میمونی منم ، به کارهام بیشتر برسم.
با خنده ، دست هامو تا جایی که تونستم بالا کشیدم و صدای قلنج شکستن
کتفم به خنده ام انداخت:

_ اتفاقا امروز میخوام زود برم ، با خانومم و دوستش قرار گذاشتم!!
سرشو سمت ِ مانیتور برده بود که یهو عقب کشید و با تعجب گفت
_ با مهتا؟؟؟

سرمو خفیف تکون دادم، صدلیشو عقب داد و با برخورد صدلی به دیوار ،
تکونی خورد

_ چه خبر هست مگه؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم

_ کافه این پایین ، قرار بود شام بخوریم که مهتا خانوم هم به جمعمون اضافه
شد ، توام بیا!

توی فکر فرو رفته بود که "هان" خفیفی گفت

_ توام بیا...

_ نه... برید خوش باشید

"نه گفتنش ، شبیه آدم هایی بود که با یکی دو اصرارِ جدی تر حتما رضایت میدادن!

_هر جور راحتی

از بدجنسی خودم خنده ام گرفت ، فایل اکسل روی صفحه رو سیو کردم و برای مسئولِ فروش ها ارسال کردم

_مهتا کی برگشته تهران؟

توضیحاتِ زیرِ فایل رو کامل کردم:

_نمیدونم سهراب

_اصلا برای چی رفته بود؟

سرمو پشت مانیتور بردم تا خنده ی خفیفم رو نبینه ،

_به نظرم شام امشب و بیا ، حداقل جواب این سوالات و میتونی خودت پیدا کنی

با ناراحتی آستین های بالا زده ی پیرهنشو پایین داد

_یعنی تو نمیدونی؟ ساغر بهت نگفته؟

ساغر که گفته بود ولی من خبرچین نبودم.

_گفته ولی نمیدونم میتونم به تو بگم یا نه ، بعدم برادر جان ، من توی مسائل تو دخالت نمیکنم...

_بچه پرو

به غز زدن های سهراب ، خندیدم و صفحه ی کامپیوتر و خاموش کردم... ساغر چند دقیقه ای میشد که پیام داده بود ، " رسیدیم "

کتم و از پشت صندلیم برداشتم و تنم کردم

— چی شد پس؟ میای یا نه

کف دست هاشو روی میزش گذاشته بود که یکم فکر کرد و بعد با حرص از

روی صندلش بلند شد

— به جهنم، میام!!

"ساغر"

وقتی با مهتا داخل کافه شدیم، آقایی که جلوی در بود، از مون پرسید که

میز رزرو کردین؟ من و مهتا هم که بی خبر از همه جا بودیم، گفتیم

نمیدونیم، اگر مهتا حواسش نبود و فامیلی عطارو نمیگفت، شاید بیرونمون

کرده بودند!

— بهت گفته بود میز رزرو کرده؟

آرنج دست هامو روی میز گذاشتم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم

— نه... چه جاییم رزرو کرده، قربونش برم

مهتا با خنده کت پاییزشو درآورد

— فکر کنم قرارتون دو نفره بوده ها، برنامه ی عطا خان و بهم ریختم.

اخم کردم بهش

— این چه حرفیه، حالا این چند ماه، کم قرار دو نفره نداشتیم، این اداها

برای تازه عروس دوماداس، از ما دیگه گذشت!

روی لپم زد و خندید

– جلوی من آه ِ سینه سوز نکش که هرکی ندونه من میدونم ، دعوی آخرتون فقط و فقط تقصیر تو بود ، اینقدم جلوی این پسر قیافه ی ناله بگیر تا همه پولای اضافه کاریشو خرج ِ تو کنه که از اداهای دپرسی دریبای!!
 میگم مهتا و سهراب شبیه همن و مونمیزنن ، کسی حرفمو بارو نمیکنه!!
 – مهتا خانوم ، من واقعا دلم گرفته ، اگر حرف خانوم دکتره ، درست باشه چی؟...!

همینکه مهتا اخمش غلیظ تر شد ، از پشت سرش دیدم که عطا داخل کافه شد ، قربونش برم از زمان ازدواجمون خیلی قشنگ تر و بهتر شده ، البته درستیه که دیگه مثل روزای اول شاد و سرحال نیست ولی خب تقصیر من چیه که پستشو عوض کردن و آقا تا یه قرون از حساب بانکیش کم میشه ، میفته به اضافه کاری...!

نیش ِ بازم با دیدن سهرابی که پشت سر عطا داخل اومد ، روی لبم زهر شد!

– اه ، برای چی اینو با خودش آورد!!

مهتا که پشتش به مردها بود سرچرخوند و جواب ِ "کی رو آورده؟" اش و خودش فهمید!
 – نقشه بود

با ناراحتی به روی عطا لبخند زد و قبل اینکه به میزمون برسند ، به مهتا گفتم
 – من گه بخورم.

خستگی توی صورت ِ عطا موج میزد ، ولی با لبخند و خوش برخوردیش
سعی کرد مخفیش کنه

_سلام به خانوم ها محترم.

با خوشحالی دستشو گرفتم و کوتاه بغلم کرد ، مهتا همون لحظه که تو
بغل ِ عطا رفتم یه چشمکی بهم زد و لبخندشو پنهون کرد

_خسته نباشید عطا خان...بیخشید که مزاحمتون شدم

_اختیار دارید شما مراحمید ، لطف کردین که دعوت مارو قبول کردین ،
بفرمایید خواهش میکنم

عطا لبخند زد و به دست اشاره کرد تا مهتا روی صندلی بشینه ، اصول
برخورد و احترام و باید سهراب از شوهر ِ من یادم میگرفت که با وجود
خستگی ، بلد بود چه کلمات و الفاظی به کار ببره تا دل ِ خانومشو آب کنه
، نه مثل سهراب که عین برج زهرمار کنار عطا ایستاد و یه سلام ِ خشک و
خالی کرد.

هر چهارتامون دور میز نشستیم و عطا صندلیشو نزدیک بهم آورد و دم گوشم
گفت

_به مهمونمون اخم نکن!

لبخند زورکی به جو سنگین ِ بینمون زدم و دم گوش عطا گفتم

_برای چی آوردیش؟

خندید و در حالی که شالگردنشو از دور گردنش باز میکرد گفت

_خودش دلش میخواست

ابروی بالای انداختم و به نیم رخ عطا نگاه کردم که با خستگی و لبخند کمش چقدر مظلوم میشد.

—بهبتره سفارش هارو بدیم که من و سهراب امروز خیلی کار کردیم .

من و مهتا یه منو برداشتیم ، یه سرش دست مهتا بود و سر دیگه اش دست من ، با خنده سر به سر هم میذاشتیم و منور و سمت خودمون میکشیدم که سهراب کتش و درآورد و جدی گفت

زشته ، صدای خنده هاتون بلنده

حرصم و با فشار دادن دندان هام کنترل کردم.

—خانوما راحت باشید ، موجه تر از ما این کافه به خودش ندیده!

با خنده ی عطا ، دستمو دور گردنش انداختم ، اگر سهراب نبود و بقیه موارد سر جاشون بودند ، حتما یه گاز محکم از گونه اش میگرفتم

— شما چه خوبی آقا

سرشو پایین انداخته بود و منور و وارسی میکرد که خندید

— لطف داری

حرف های پر ارادتمون و سهراب و مهتا هم میشنیدن ، خنده های مهتا ، باعث شد سرمو از توی منو بیرون بیارم و قشنگ خندیدنش و صدای مهربونش گوش کنم

—واقعا ساغر چطور دلت میاد ، عطا خان و اذیت کنی!؟

سرمو روی شونه ی عطا گذاشتم و از ته دلم آه کشیدم و حق و به مهتا دادم

_مهتا جان ، میدونی که ما خانوادگی بدپيله هستيم ، عطا اگر بیشتر به سهراب دقت میکرد هیچوقت خواستگاری خواهرش نمی اومد ، چون میتونست یه درصد احتمال اینو بده که منم لنگه ی برادر جان باشم.

مهتا لبخند محوی زد و سهراب که کنارش نشسته بود و تا الان سرش توی گوشه بود ، با لحن ِ جدی خودش گفت

_تو شبیه منی؟ شرط میندم یه جو عقل تو کله ات نباشه

با حرص به پهلوی عطا زدم تا بفهمه دیگه سرخود نباید مهمون دعوت کنه و جلوی نیش ِ بازشم بگیره!

_سهراب جان ، فعلا که منه کم عقل هم شوهر دارم هم سرو زندگی ، تو یه فکری به حال خودت کن عاقل!

با اومدن گارسون برای گرفتن سفارش ها ، دوباره سرم و توی منو فرو بردم. با عطا دو تا غذا و یه سالاد سفارش دادیم. البته هرچی بیشتر به میزهای کنارمون نگاه میکردم بیشتر ه*و*س میکردم که غذا مونو زودتر بیان و مشغول بشم. البته که غذاهای کافه یه بدی که داشت این بود که کم بود! خیلی کم.

_مهتا خانوم ، کی تشریف آوردین تهران؟

_امروز اومدم برای مصاحبه

_پس کار قبلی به کل متفی شد؟

مهتا با ناراحتی سری تکون داد و یاد شبی افتادم که با چشم های گریون اومد پیش من و عطا...

— کی فکرشو میکرد پیرمرد هفتاد سال دنبال زن باشه؟!
 با فشار انگشت های عطا به کمرم ، یهو حواسم سر جاش اومد و زبونم و گاز
 گرفتم! قرار بود جلوی کسی حرفی نزنم. مخصوصا سهراب!
 — مبارک باشه!

با حرف سهراب رو به مهتا ، بیشتر لیمو گاز گرفتم ، مهتا اما با خونسردی
 نگاهم کرد و با سر بهم اشاره کرد "که چیزی نیست"
 — مهتا خانوم اینجایی که معرفیتون کردم ، قبلا خودم شاغل بودم ، مدیرعامل
 منشی با سابقه میخواست ولی بیشتر براش مهم بود که معتمد باشه ، برای
 خونه ام ، من هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم ، با پولی که دارید
 نزدیک همون شرکت میشه یه جای ده پونزده سال کرایه کنیم.
 مهتا خجالت زده تشکر کرد

— خیلی بهتون زحمت دادم ، واقعا در حقم برادری کردین ، خوشحال ساغر
 ، همراهی مثل شما داره ، البته که امیدوارم قدر این لحظه هارو بدونه
 چهره ی مهربونش با جمله ی آخر یهو اخمو شد و خنده ی من رفت روی
 هوا...

— مهتا از دست ِ تو...

انگشت هام و سمت پهلویش بردم تا قلقلکش بدم ، متنفر بود از این کار و
 من چقدر دوست داشتم حرص دادنشو...

تا او مدن غذاها ، سهراب یه جوری توی فکر بود که انگار اصلا نبود! حتی چند باری هم عطا آروم باهانش حرف زد ولی جز تکون دادن سر و تلگرافی جواب دادن ، کار دیگه ای نکرد.

یه لحظه دلم برای برادرم سوخت ، شاید به غیرت نداشته ی خودش فکر میکنه ، به این که چقدر این زن سال ها تنهایی کشیده و پشت و پناهی نداشته چون یه روز به خاطر همین آقا جلوی همه ایستاد .

شاید اگر من جای مهتا بودم ، به خاطر ثروت ِ اون پیرمرد و زندگی که قرار بود برام بسازه و از همه مهمتر برای اینکه لج ِ سهراب و دربیارم حتما باهانش ازدواج میکردم.

با او مدن غذاهای خوش رنگ و لذیذ ، دیگه دست از پانمیشناختم ، هم از غذای عطا خوردم هم مهتا ، ولی سهراب...

به بشقاب پرش نگاه میکردم که چنگال و توش تکون میداد!

_میخوای غذای منو تست کن

مهتا بشقابش و نزدیک ِ سهراب برد ...همینکه چنگالشو توی بشقاب سهراب برد تا پاستا برداره ، نگاه ِ خیره ی سهراب ، مهتا رو مثل برق گرفته ها خشک کرد!!

ترس نگاه سهراب ، منم بی حرکت کرد.

مهتا چنگالشو توی دهنش برد و نگاهشو به جای سهراب به ظرف غذاش دوخت

_خوشمزه است که...

نفسم بالا نمی اومد و نمیفهمیدم چطور مهتا میتونه زیر این نگاه ِ سنگین
و عصبانی ِ سهراب ، آرام بر خورد کنه.

_مناسبتی این دعوت چی بود؟

عطا که سرش به غذا خوردنش گرم بود ، با دستمال لبش پاک کرد و گفت
_یه کار اشتباهی کرده بودم که باید از دل ساغر در میاوردم! دوست ندارم
توی این زندگی که روزهاش به یه چشم بهم زدن میگذره ، با لجاجزی و بی
فکری ، لحظه های خوش و از جفتمون بگیرم!

لبخند عطا به صورتم ، نگاه ِ خیره ی سهراب و برداشت.

نفسم و توی صورت عطا فوت کردم و بعدم ب*و*سه ای براش فرستادم
نفسم و توی صورت عطا فوت کردم و بعدم ب*و*سه ای براش فرستادم
_خودم میدونم تقصیر من بود ، اینجوری شرمندگی منو بیشتر میکنی ها
مهتا از زیر میز ، با پای بلندش به پام زد و آخم رفت هوا...

_واقعا که کاش قبل هرکاری و هر تصمیمی یکم عاقلانه فکر کنیم.

پامو میمالیدم که ببخشیدی رو به مهتا و بعد عطا گفتم.

_عطا دستت درد نکنه ، خوش گذشت ، من دیگه برم!

با بلند شدن ِ سهراب ، مهتا سرشو پایین انداخت و عطا همزمان بلند شد
_بمون ، زوده ...

سهراب کتش و برداشت و در حالی که تنش میکرد فقط سر تکون داد و
بعدم ، رو به هممون یه خداحافظ ِ آرومی گفت و رفت!

_بدبخت ترور شد!

خم شدم و بشقاب سهراب و برای خودم و مهتا جلو کشیدم
 _حشش نبودا، داداشم گ*ن*ا*ه داشت.

مهتا ساکت بود ولی عطا گفت

_جدیدا یه خصلت بهم اضافه شده که ازش میترسیم، بدجنس شدم! پس
 پشت رفیقم و خالی میکنم و میگم، حشش بود!!

هرچقدر به مهتا اصرار کردم تا بیاد شب و خونه امون بمونه قبول نکرد و
 گفت شب و خونه ی یکی از دوستاش میره،

شال طوسیم و تا کردم و توی کشوی لباس هام گذاشتم. داشتم به حرف های
 مهتا فکر میکردم، به این که گفت، اینقدر ناز و ادا بیا تا عطا پول همین
 اضافه کاری هاشم خرجِ بیخودی برای تو کنه، یه جورایی حق داشت
 مهتا، مثلاً همین دسته گلی که عطا خریده بود برام، کم کم دویست تو من
 پولشو داده بود و امشبم که کم به خرج نیفتاده بود.

واقعیتش اینه که... حس و حالِ جدیدِ من ربطی به ناز و ادا نداره، دلم
 گرفته... خیلی وقته که حس میکنم ازدواج اون چیزی نبود که من توی سرم
 داشتم.

هرچقدر تورم و وضع اقتصادی بهم میریخت، عطا بیشتر سرش به کار گرم
 میشد، بغیر از کار شرکتی که هست، وقت های آزادشم مقاله تایپ میکرد
 تا میرفت مسافركشی....

مسافرکشی و که به من نمیگه ولی من میفهمم، همین چند روز پیش ، وقتی میخواستم برم خونه ی مامان مونس ، دیدمش مسافر پیاده کردو یکم جلوتر کسی و سوار کرد ، همون کنار خیابون یه صندلی پیدا کردم و نشستم به گریه کردن.

من حاضر نبودم عطا به خاطر خواسته های یکی دو روزه ام اینجوری خودش و اسیر کار کنه.

عطا به من نگفت که ده میلیون به برادرش قرض داده ، یعنی اگر یلدا وسط درد و دل کردناش بهم نمیگفت من نمیفهمیدم.

به خودم گفتم شاید کار اضافه اش به جز من برای خانواده اش هم هست!!

_ساغر از کافه خوشت اومد؟

نفسم و بیرون فرستادم

_آره عطا.دستت درد نکنه عالی بود.آخرین بار همون دوران نامزدی رفته بودیم کافه.

روی تخت نشست و با همون لباس ها دراز کشید ، شاید به پنج دقیقه نرسید که از صدای نفس هاش فهمیدم خوابش برده!!

کتشو که پایین تخت انداخته بود برداشتم و جلوی دهنم گرفتم ، الهی که کاش ساغر مرده بود و خستگیتو نمیدید...

چراغ خواب بالای سرشو خاموش کردم و با بغض به مژه های بلندش نگاه کردم .صدای نفس هاش اشکم و درآورد.

کت عطا رو به دهنم چسبوندم تا گریه ام بیدارش نکنه.

یعنی همه مردها ، اینقدر کار میکردند که وقتی میرسیدن خونه دور از جوشون مثل جنازه میفتادن؟

غم و غصه ی عالم همین وقتاست که میریزه توی تنم! وقتی که صبح تا شب و هر جور شده سر خودم و گرم میکنم تا شوهرم بیاد خونه بشینیم باهم درباره ی کارهایی که از صبح انجام دادیم باهم حرف بزیم ، ولی وقتی شب میشه اونقدر خسته است یا خل میشی و با بهونه گیری هات ، جنگ پا میکنی ، یا غصه دار میشی و یه گوشه کز میکنی!

اونقدر زود خوابش برد که یادم رفت بهش بگم بعد این همه ماه ، فیلم عروسی و عکس هامون آماده شده و تحویل گرفتم.

فیلم عروسی و زدم بیاد از اولش تا دوباره ببینم.

چای دارچینم و برداشتم و جلوی تلوزیون نشستم ، همینطور برای خودم توی فیلم میخندیدم و همینطور برای خودم اشک میریختم.

کاش عطا یه پول درست و حسابی داشت و مجبور نبود ، اینهمه کار کنه ، با سختگی که داشت ، دلم نمی اومد درباره ی حرف های دکتر زنان بهش چیزی بگم.

ترس و اضطرابم و مخفی میکردم و توی خودم میریختم ، اصرارهای مهتا هم برای گفتنِ حقیقت بی فایده بود ، امکان نداشت حالا حالاها به عطا واقعیت و بگم.

با چند تا آزمایشی که دادم ، کلکسیونی از ناتوانی من رو شده بود که باورش برای خودم هم سخت بود.

آزمایش آخری که خانومه گفت باید انجام بدم حسابی هزینه داشت ، به خاطر اصرار های خودم برای بارداری ، دیگه زبونم و دکتر کوتاه کرد...میرفتم به عطا چی میگفتم؟ که منی که اینهمه دلم میخواد مادر بشم و بچه داشته باشم ، چند مدل مریضی و مشکل دارم که بابت هرکدومش سه چهارماه باید دارو بخورم و درمان بشم تا بعد اگر خدا خواست و دلش به حال ما سوخت ، رحم ِ ضعیف ِ من بارور بشه؟

اشک هام و با دستمال پاک کردم و با پخش قسمت ِ ر*ق*صم جلوی عطا ، هق هقم بیشتر شد.

خاک تو سرت ساغر ، حالا خوبه این همه عیب و نقص داشتی و زبونتم دراز بود.

دیگه لال بشم پروگری کنم ، تا ابد جلوی عطا و بقیه باید لال مونی بگیرم ، وگرنه که عیب هام و توی سرم بزنی ، میمیرم!

حرف های مهتا رو باید جدی میگرفتم ، غیر م*س*تقیم با همون بهونه ای که قبلا با عطا مطرح کردم ، فعلا میگم بچه نمیخوام و اونم مراقب باشه.

حالا تا بچه ی یلدا به دنیا بیاد و بعدم سامان ، ما وقت داشتیم...تا اونموقع هم شاید این دل و روده ی منم یه جونی میگرفت و از این ضعیفی در می اومد و ماهم بدون ِ یه قرون خرج کردن ، صاحب بچه میشدیم.

الان که مشکلی نداشتیم و خرج آنچنانی نداشتیم عطا صبح تا شب کار میکرد ، چه برسه وقتی که میفهمید اوضاع از چه قراره

نگاهی به پاهام انداختم و با حرص مشتی به لای پام زدم. دردم گرفت و پیچیدم به خودم...

خاک بر سرت ساغر...

یه گاز به نون بربری تازه زدم و کلید خونه ی مامان مولود و از جیب ماتنوم درآوردم، مزه ی خوب نون بربری باعث شد داغیشو به جون بخرم و یه گاز دیگه بزمن به نون، در حیاط و باز کردم و سرکی به داخل کشیدم، حیاط آب و جارو نشده بود.

با حرص درو بستم و به عارف لعنتی فرستادم... دیشب مامان مولود زنگ زد و گفت که با خانوم های مسجد ِ محل، میرن امام زاده زیارت و تا شب برنمیگرده، ازم خواست که یه سری به یلدا بزمن و منم از خدا خواسته صبح زود راه افتادم.

کفش هامو در آوردم و به کفش های عارف که نامرتب بود لگدی زدم. همون موقع بود که صدای بحث و جدل هارو واضح شنیدم. انگار توی اتاق خواب بیرون اومده بودند چون صدا واضح تر شد. صدای داد و بیداد عارف و بعد هم گریه های یلدا...

طاعت نیاردم و درو باز کردم، عارف پشتش به من بود که اومدنم برگشت با تعجب به هردوشون سلام کردم.

چشمم به یلدا افتاد که با صورت ِ خیس ِ اشکش تکیه داده بود به دیوار... به هول دویدم سمتش و خریدهارو روی اپن ِ آشپزخونه گذاشتم زیر بغل یلدا رو گرفتم

— تو چرا بلند شدی؟

یلدا پشت هق هق هاش ، زل زد به عارف

— بذار برم خونه ی مادرم ، به خدا از تو و ساغر خجالت میکشم...

همینطور که زیر بغلش و گرفته بودم به پشت لباسش نگاه انداختم ، خیس

بود!

— یلدا این سه هفته رو دندون رو جیگر بذار ، اینقدر پيله نکن و نرو تو مخ

من ، بیرمت پیش اون خواهر و مادرت که ...

صدامو بردم بالا

— بس کن عارف ، نمیینی حالشو...تموم تنش داره میلرزه

عارف جلوتر اومد و با نگرانی دست یلدارو گرفت

— خودم میرمت حموم

یلدا دست عارف و پس زد و با گریه نگاهش کردم

— زنگ میزنم خواهرم بیاد دنبالم ، دیگه نمیخوام پیش تو باشم.

اخم های عارف ، سریع توی هم رفت

— تو بیخود میکنی ، همین ماه پیش که رفتی پیششون برای هفت پشتم بسه ،

یلدا رو محکم تر نگه داشتم و به عارف اشاره کردم تا کوتاه بیاد ، ولی حقیقتا

که صورت ِ برافروخته ی عارف و رگ گردنی که بیرون زده بود ، منو

میترسوند.

— عارف جان این بحث و تمومش کن ، یلدا حالش خوب نیست

یلدا آروم آروم سمت ِ میز تلفن رفت و منم همراهیش کردم.

با حق حق گفت

زنگ میزنم بیان

نگاهم به دست های یلدا بود که موقع شماره گرفتن میلرزید ،

غلط میکنی یلدا

عارف توی یه چشم بهم زدن تلفن ِ گرفت و کوبید توی دیوار ، داد و

بیدادش ، زانوهای یلدارو خم کرد ، هردو کنار هم نشستیم روی زمین...

عارف... به خدا ازت نمیگذرم ، مردم از بس خجالتم دادی... از... از ساغر

خ... خجالت میکشم... از ماد... رت...

سرشو عقب برد تا نفسی بگیره ولی بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش و

رنگ و روی صورتش ، به هول و ولام انداخت

عارف پشت کرد به هردوی ما و از خونه بیرون رفت... فکر کردم شاید توی

حیاط بمونه ولی وقتی صدای بهم کوبیده شدن ِ در حیاط و شنیدم ،

فهمیدم که رفت.

کمک کردم به یلدا تا به دیوار تکیه بده و بعد دویدم توی آشپزخونه و یه

لیوان آب پر کردم... لب به لب لیوان پر آب بود ولی وقتی به یلدا رسیدم ،

نصفش توی راه ریخت

بخور قربونت برم ، نفس عمیق بکش

لب هاش سفید شده بود ، نمیخواستم نشون بدم که چقدر ترسیدم... لیوان و

چسبوندم به لبش... زوری چند قلب خورد...

دستم و روی سینه اش گذاشتم و آرام نوازشش کردم

_قربونت برم من ، اینا خانوادگی مرغشون یه پا داره ، من و توام هرچقدر
 اصرار کنیم بی فایده است...بهش فکر نکن ، بذار نفست سرجاش بیاد
 صورتش و بین دست هام گرفتم ،
 داری میلرزی یلدا...

پشت سرشو تکیه داد به دیوار و بریده بریده گفت

_ح...حالم...خوب...نیست

محکم به صورتم زدم

_یاحسین

مثل چوب خشکم زده بود ، فقط به نفس کشیدنش نگاه میکردم و چشم
 های بسته اش ، یهو که به خودم اومدم ، دویدم توی کوچه...کف پاهام
 روی سنگ های حیاط و آسفالت خیابون درد گرفتند...خبری از عارف
 نبود...

برگشتم داخل و چند لحظه ای وسط پذیرایی ایستادم و به چشم های
 باز ِ یلدا نگاه کردم.

_زنگ میزنم اورژانس...نگران نباش

لباسشو توی دستش مشت کرده بود...صدای ناله اش دلم و چنگ
 مینداخت.

بعد از سوال و جواب های اورژانس بالاخره قبول کردن که ماشین بفرستند.

مانتو و شال یلدارو آوردم و به هر سختی بود تنش کردم.پیرهن بلندش و تا
 پایین مچ پاش کشیدم و پشت کمرش یه بالش گذاشتم.

_قربونت برم ، به خودت فشار نیار ... به خاطر بچه...
 دست هاشو توی دستم گرفتم ، سعی کردم با شمرده شمرده نفس کشیدنم ،
 یلدارو هم عادت بدم.
 _آفرین دختر قشنگم
 گوشه ی لبش خندید و اشکش روی گونه اش ریخت.
 ب*و*سیدمش...
 _آی... ساغر...
 به هول عقب اوادم و ببخشید گفتم... ولی به خاطر نزدیکی ِ من نبود ، زیر
 دلشو گرفت و ناله ی بلندتری کرد
 _وای یلدا جانم... تورو خدا
 بلند شدم و شماره ی عارف و گرفتم ، در دسترس نبود .
 شماره ی خواهر یلدارو بلدم نبودم فکر کردم شاید به مهتا زنگ بزنم بتونه
 راهنماییم کنه. خیلی زود جواب داد و بهش ماجرا رو گفتم.
 بهم گفت اگر دیرتر از اورژانس رسید ، از همونا بخوام که یلدارو
 بیمارستان ِ زایمان خودش ببرن تا اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد ، دکتر ِ
 یلدا اونجا باشه.
 ناله های یلدا... بی هوش شدن و دوباره چشم باز کردنش ، ذهنم و از کار
 انداخته بود ، نمیدونستم باید چیکار کنم ، دوباره زنگ زدم اورژانس و با
 گریه التماسشون کردم ...
 همینکه تلفن و قطع کردم زنگ درو زدم.

فکر کردم عارفه اما دو نفر از اورژانس اومده بودند. راهنماییشون کردم داخل
خونه...

بعد چند دقیقه که فشار یلدارو گرفتن و معاینش کردن ، یکیشون گفت
آزمایش ها و دفترچه بیمه ای اگر یلدا داره همراه خودم بردارم ...
یلدارو وقتی از خونه بردن که دیگه حرف نمیزد.

به محض رفتن ِ اورژانس منم از خیابون یه دربست گرفتم و آدرس
بیمارستان و دادم، توی راه چند بار به عارف زنگ زدم ولی در دسترس نبود.
جلوی در بیمارستان پیاده شدم و به هر مکافاتی بود یلدارو پیدا کردم.
به مسئول اورژانس پرونده ی پزشکی ِ یلدارو دادم و قرار شد خودشون به
پزشک ِ یلدا زنگ بزنن...

اونقدر وایسادم جلوی پرستار تا کار دیگه ای که انجام میداد و کنار گذاشت
و به دکتر یلدا زنگ زد ، خداروشکر توی بیمارستان بود و قرار شد بهش سر
بزنه.

—برید امور مالی هزینه رو پرداخت کنید

فکر کردم با من نباشه اما ، به جز من کسی جلوش نبود!

—دکتر که هنوز معاینه اش نکرده.

—باشه ، اورژانس دستور بستری داده ، باید یه درصدی از هزینه رو غیر بیمه
خودتون پرداخت کنید

چادر که سرم نکرده بودم، روسریم و که عقب رفته بود جلو کشیدم و توی کیف پولم دنبال کارت هام گشتم. یه کارتم بود که پول های اضافه ی ماهیانه ای که عطا بهم میداد و پس انداز میکردم.

بالاخره با پرس و جو، امور مالی و پیدا کردم و اسم یلدارو گفتم...

_ دو میلیون و صد... فعلا باید پرداخت کنید

نفسم راحتی کشید و کارتم و سمتش گرفتم

_ ۱۳۱۳

حواسش اصلا بهم نبود... با کارت محکم روی میز زدم

_ آقا با شما!

تکونی خورد و با اخم کارت و گرفت...

وقتی از پله ها بالا می اومدم به خاطر ضعفی که از گشنگی بود، دستم و به

نرده ها گرفتم... بهتر بود به عطا خبر میدادم تا بعد از کارش بیاد یه سر

بیمارستان... اینطور که من ترسیده بودم و ضعف کرده بودم تا یه ساعت

دیگه جای خودم روی یکی از همین تخت خواب ها بود!

_ ساغر...؟؟

صدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم، روی پله ها نگاهم داشت...

_ مهتا... چه خوب که اومدی

بقیه پله هارو تند تر بالا اومد، نفس نفس میزد که بغلم کرد

_ یلدا چگونه؟

_قرار شد دکترش بیاد بینتش ، من رفته بودم امور مالی...وای چه خوب که

اومدی

از هم فاصله گرفتیم ...

_خودتم که رنگ و رو نداری.

رسیدیم به بخشی که یلدا بود ،

_من و ول کن ، بذار پپرسم بینم یلدارو دکترش ویزیت کرد؟

سراغ سرپرستار رفتم

_خانوم..دکتر عبدی اومد مریض مارو ببینه؟

دور خودش میچرخید

_نمیدونم

چشم هام چهارتا شد!

_نمیدونی؟ خب زنگ بزن بگو بیاد مریض مارو ببینه ، وقتی آوردنش

بیهوش شده بود.

بدون اینکه توجه بخصوصی به حرفم نشون بده سرتکون داد و برگه ای

برداشت.

کفری شدم...

_خانوم با شمام..نمیشنوی؟

مهتا تا دید صدامو بالا بردم ، کنارم قرار گرفت و اونم شروع کرد به بحث

کردن..واقعا اگر پیگیری ِ ما نبود ، معلوم نمیشد کی دکتر یلدا میاد و بهش

سر میزنه.

پنج دقیقه ام نشده بود که دکتر یلدارو توی راهرو دیدم ، دوییدم سمتش و بهش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاد و یلدا چه حالت هایی داشت. این چند بار آخر با یلدا رفته بودم پیشش و تقریبا منو یادش بود. با مهتا منتظر موندیم تا دکتر یلدارو ویزیت کرد و بیرون اومد. _من از همسرشون تعجب میکنم ، چطور نمیتونن حالِ این دختر و درک کنند؟

یه چیزایی برای خودش مینوشت

_ میتونیم ببریمش خونه؟

یه جوری خندید

_خونه؟ تا زایمانش باید بمونه بیمارستان... هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد

، البته امیدوارم که تا زمانِ رسمیِ تولد نوزاد این اتفاق نیفته.

ترس و دلهره به جونم افتاد. نگاه کردم به مهتا که مثل من شوکه شده بود.

_ حال خودش الان خوبه؟

دکترش با خونسردی سر تکون داد

_ میتونی بری ببینیش...

بعدم رو کرد سمتِ پرستار و گفت

_بیمار همراه میخواد.

با رفتن دکتر ، همراه پرستار رفتم تا یلدارو ببینم. توی لباسِ بیمارستان مثل

دختر بچه ها شده بود

_سلام قربونت برم من... خوبی؟

چشم های بی حالشو باز کرد

_ساغر

دستشو گرفتم و پیشونیش و ب*و*س کردم

_بین چه استرسی به من دادی که هم پرپود شدم هم داره دست و پاهام

میلرزه

لبشو گاز گرفت

_شرمندتم

اخمی بهش کردم و انگشت های دستشو به بازی گرفتم

_بذار ..سر هر شیش تا بچه ای که میخوام بیمارم ، تلافی این روزهارو

سرت درمیارم ، نهار شام باید برام بپزی ، لباس هامو بشوری و اتو کنی ، هر

ماهه یه ماهگرد برای بچه هام بگیری..

بی جون خندید

_باید بمونم بیمارستان؟ آره؟

با ناراحتی نگاهش کردم و خودش فهمید چه خبره

_به عارف گفتمی؟

_نه تلفنش در دسترس نیست

تا دو دقیقه پیش چشمش قد نخود شده بودا ، تا اسم در دسترس نبودن

عارف او مد ، چشم هاش چهارتا شد

_خاک برسرم ، نکنه طوریش شده.

لب و لوچه ام آویزون موند

_بذار یه ساعت از رستم شدنش بگذره ، بعد غصه اش و بخور

گوشه ی چشمش خیس اشک شد

_به مامانم اینا خبر نده ، خودم از موبایل باهاشون تماس میگیرم ، ولی

عارف و پیدا کن ، دلم براش تنگ شده

چشم غره رفتنم بیخود بود ، چون اسم عارف و که آورد هم صداهش لرزید

هم اشکش راه افتاد

_چشم زنگ میزنم میگم..تو استراحت کن.نگران هیچی نباش ، بذار تا من

زنده ام قیافه ی هر مزمو بینم!

با گفتن اسم ِ هر مز ، یلدا زیر خنده زد و بلافاصله آهی کشید

به نظر من که هر مز اسم قشنگی بود اونم برای پسری که باباش یکی مثل

عارفه!

از پیش یلدا بیرون اومدم و مهتارو ندیدم.

شماره ی عارف و گرفتم و با اولین بوق ، اخم هام توی هم رفت.بالاخره

جواب داد

_بله ساغر؟

لحن صداهش یکم آرومتر شده بود به نسبت صبحی که صداهش و توی سرش

انداخته بود

_کجایی عارف؟

یه جووری خودم و به گریه و هق هق الکی انداختم که مهتای بدبخت همینکه

از پله ها بالا اومد و حاله و دید ، دوید سمتم و پاش خورد به صندلی ...

_ساغر..چی شده؟ ..یا خدا...گریه نکن...بگو کشتی منو...خونه اید؟
 به مهتا که هول کرده بود چشمکی زدم و با همون شدتِ گریه ای که دیگه
 شبیه عربده شده بود ، فقط اسم بیمارستان و گفتم و تماس و قطع کردم.
 _خاک بر سرت ساغر...خاک!
 با قیافه ی محکمی فیگور او مدم و اشک هام و پاک کردم
 _حقش بود پسره ی پرو...حالا تا برسه بیمارستان ، جونش به لبش میاد!
 مهتا دستشو روی قلبش گذاشت و چشماشو بست
 _نمیری ساغر ، مردم وقتی دیدم هق هق میکنی...
 نشست روی صندلی و در حالی که زانوشو میمالید گفت
 _وای خدا...تو دیوونه ای .
 شونه ای بالا انداختم و کنارش نشستم ،
 _کوری مگه ، زدی پارو ناقص کردی
 مشمبایی که کنارش بود و برداشت و کویید رو پام
 _ساندویچ برات گرفتم ،
 زبونم و روی لبم کشیدم و بوی ساندویچ ها دلم و قیلی ویلی داد
 یه گاز محکم به ساندویچ هادداگم زدم و با دهن پر ، گفتم
 _یادم باشه به عطا هم خبر بدم
 نگاه پر حرصی بهم انداخت و روی لبِ ورم کرده ام زد
 _خودم خبر میدم ، میتروسم تلافی دعوای عارقم سر اون خالی کنی

گوشی تلفنش و درآورد و شماره ی عطا رو گرفت ، یه گاز دیگه زدم و یه تیکه خیارشور بیرون دهنم آویزون موند.

_درست بخور زشته

اصلا من وقت هایی که استرس میگرفتم و ذهنم درگیر فکر و خیال میشد ، یه رستم نامی معده ی منو میرفت و میکشید ، کش اومدن معده ام که منجر میشد به پرخوری...

این وسط یکی دیگه سر اون یکی داد زده ، معده ی من باید هی دفع کنه و هی جذب!

_سلام عطا خان... حال شما خوبه خسته نباشید ، من پیش ساغرم ، راستش امروز حال پیدا خانوم بد شد ، منو ساغر آوردیمش بیمارستان... خداروشکر بهترن ، ولی باید تحت مراقب باشن...بله...نه ساغر حالش خوبه به ساندویچ خوردنم ، با نشون دادن کف دستش ارادت نشون داد

_به خدا خوبه ، ضعف کرده بود براش غذا گرفتم ، داره غذا میخوره...نه نیازی نیست الان بیاید ، فقط بعد ساعت کاری اگر لازم میدونید...فقط ساغر میخواست شمارو در جریان بذاره که من پیش دستی کردم و تماس گرفتم. خواهش میکنم...اختیار دارید...چشم..چشم مراقبش هستم. خدانگهدار

تلفن و قطع کرد و کنارم نشست ، لقمه های جویده و نه جویده شده ، توی گلوم موند.

_نوشابه

با حرص بطری آب و برداشت و باز کرد

_نوشابه نه ، آب

بابت گرفتگی گلوم ، صدام عجیب غریب شد

_بده به من آبو... خفه شدم

به نیم ساعت نکشید که با مهتا گرم حرف زدن بودم که تلفنم زنگ

خورد... عارف بود!!

بهش گفت طبقه ای که بودیم و بعد گوشی رو سریع قطع کردم.

دوباره خودم و به گریه زدم ، البته با زوری که من میزدم احتمال هر چیزی

ممکن بود جز اشک!

_خاک سر سرت ساغر.. نکن اینجوری

باآرنجم به پهلوی مهتا زدم و دستمال و جلوی چشمم گرفتم ، دیدم عارف و

که از پله ها به هول بالا اومد و با دیدنمون ، دوئید.

_مهتا خفه شو ، بذار کارمو بکنم.

نیشگونی از پوست نرم ِ زیر چشمم گرفتم ، اشک توی چشمم که جمع

شد پا روی پا انداختم.

_ساغر...

نفس نفس میزد ، خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت.

_یلدا... حالش... چگونه؟

مهتا که از روی صندلی بلند شد ، دستم و جلوی صورتم گرفتم ... واقعا شاید اولش ادا در میاوردم ولی وقتی لحظه به لحظه ی ناله کردن های یلدا یادم می اومد ، اشک هام خود جوش راه افتادند.

_ آقا عارف خدا رحم کرد ، بشینید نفستون سر جاش بیاد
با صدای دور شدن پاشنه ی کفش های مهتا و بعدم ولو شدن عارف روی صندلی ، دستمال و از جلوی چشم هام پایین آوردم.
چشم هاشو بسته بود و نفس نفس میزد.

_ دلت خنک شد؟

ساعد دستشو روی چشمش گذاشت و لب گزید

_ خاک سر ِ من ... خاک بر سر ِ من

با گریه حرفشو تایید کردم

_ واقعا خاک بر سرت!

ساعد دستشو از روی چشم هاش برداشت و یهو زل زد بهم! حالت ترسم و به گریه تغییر دادم

_ بدبخت بیهوش شد ، نمیدونی چقدر ناله کرد ، مُردم تا رسیدیم بیمارستان ، تازه الانم بیهوشه ،

تکیه اش و از پشتی صندلی برداشت

_ چی؟ بیهوشه؟

تا مهتا بهمون نرسیده بود باید جمعش می کردم

_ آره ، البته بهوش اومد ، یکم باهم حرف زدیم ولی دوباره ...

دکترش و گفتی بیاد؟

دیدش... باید بمونه بیمارستان تا وقتِ زایمانش

ترس و اضطراب و کاملاً از صورتش میشد فهمید ، حتی از صداش که میلرزید.

جدی میگی؟ بدبخت شدم که

اشک هام و پاک کردم و با تعجب پرسیدم

برای چی؟ تو مگه میخوای بمونی پیشش؟ ماشالا با این اخلاقت که
نمیداری مادر و خواهرش بیان ، مامان مولودم که نمیتونه ، منه بدبخت باید
بشم پرستارش

آرنج دستاشو روی زانوش گذاشت و سرشو به جلو خم کرد.

وقتی چنگ انداخت به موهای سرمو یکم جلو بردم... لامصب با این
اخلاق و مشکلاتشون یه موی سفید نداشت بعد عطای بدبختِ من ...

آقا عارف این آبو بخورید ، آروم میشید

سرشو بلند نکرد ، فقط زیر لب تشکری گفت و مهتا لیوان و روی صندلی
که بینِ من و عارف خالی بود گذاشت.

مشکلت پولشه؟

بالاخره موهایشو ول کرد و سرشو بالا آورد... چشماش یکم نم دار شده بود

ساغر ، کاش به دکترش میگفتی ، انتقالش بدن بیمارستان دولتی، اونجا
هم هست!

اخم هام توی هم رفت

_عارف جان مخت تکون خورده؟ رفتم امور مالی گفتم دفترچه بیمه رو بیاورد ، فقط شب هایی که میمونن باید هزینه همراهشو بدین..حالا اونم شب سی تومنه که خودم میدم.تو نمیخواد غصه بخوری..عطا که نمُرده ، داداش شده برای همین روزا...

یکم صورتش باز شد

_راست میگی...بیمه رو حواسم نبود...پس این چند هفته رو هزینه اش و میده؟

حوصله توضیح دوباره نداشتم ، قبل اینکه رومو کنم به سمت مهتا ، با حرص گفتم

_یه بار گفتم! فکر کن یادت بیاد

بعدم رومو کردم به مهتا که هی چشم و ابرو برام می اومد

_چیه؟

سرشو نزدیکم آورد

_بی تربیت این چه طرز حرف زدنه...زشته به خدا...بهشون برمیخوره

دور از چشم عارف که هی به خودش میپیچید و هرازگاهی ناله میکرد به مهتا گفتم

_هیچم زشت نیست ، بذار آدم بشه اگر بودی و میدید چچور صداشو

انداخته بود توی سرش...برای هیچ کدوم از این مردا نباید دلسوزی

کرد.همین خود تو...چقدر دلت برای داداش گنددماغ من سوخت؟

صورت خسته اش و جلو کشید و نگاهی به عارف که پشت سرم بود
انداخت

_بیچاره چه حالیه ، خب بره یلدارو ببینه خیالش راحت بشه
آخ اگر مهتا میفهمید چه دروغی سر بیهوشی یلدا گفتم ، پوستمو میکندا!
_روش نمیشه ، ولش کن

مهتا با ناراحتی سری تکون داد و بلند شد
_من دیگه برم ، برای تو ، چیزهایی که ممکنه لازم داشته باشی و میخرم
میارم ، بعد میرم
سریع بلند شدم

_نه تو رو خدا این کارو نکن ، شب عطا میاد بعدم عارف هست
"باشه" ای گفت و سمت عارف رفت و ازش خداحافظی کرد.
حوصله ی عارف و نداشتم ، برای همین به بهونه ی اینکه بینم یلدا بهوش
اومده یا نه ، داخل بنخش رفتم.

_غذا چی خوردی؟
_هیچی ، اشتها نداشتم
جلوی خمیازه ام و گرفتم و یه قلب از نسکافه ام خوردم.
_منم شاممو نخوردم ، بو میداد مرغش
_یلدا خانوم خوبه؟

_آره...همش تو چُرته ، تبش پایین نمیاد اعصابمو خورد کرده ، یکم پاشویه
 اش کردم گفتم زنگ بزنم بینم شوهرم یه وقت بهم خ*ی*ا*ن*ت*نکنه!
 صدای خنده اش خسته و له بود
 _کی و پیدا کنم از تو بهتر؟
 _خیالت جمع ، اون موقع که دلت هوایی بشه به همین حرفی که زدی
 میخندی
 _من حرفیو که باور نداشته باشم نمیزنم
 _آفرین به تو ، حالا مثل یه بچه ی خوب برو یه لیوان شیر با خرما بخور بعد
 بخواب
 _خوابم نمیبره ، اصلا تو خونه نیستی هیچی سر جاش نیست!
 با حرص شمرده شمرده گفتم
 _نکه من خونه ام ، بیداری و ورِ دلِ من ، حالا که نیستم چشمت عینِ
 وزغ بازه!
 اینبار بلندتر خندید...
 _از دست تو ، باور کن نیستی حالم یه جوریه. انگار یه گم کرده دارم.
 ذوقِ جمله ای که عطا گفت ، مثل یه خون توی رگ هام جریان پیدا کرد و
 لب هام گل انداخت
 _فدات بشم من ، تا منو از موندن پیش یلدا پشیمون نکردی ، گوشیو قطع
 میکنم. مراقب خودت باش ، صبحونه ام مفصل بخور.
 با خنده ازم خداحافظی کرد و تلفن و قطع کردم.

لپ های گرم و گل انداخته ام و چسبوندم به پنجره تا خنکای پاییز و لمس کنم. خدایا ، چقدر خوبه که عطا هست ... چقدر خوبه که تو منو دوست داری ... نذار هیچی بین ما فاصله بندازه ، دیوونه بازی های من ، بهونه گیری هام ، بچه شدن هام ، یا منو آدم کن ، یا صبر عطارو بیشتر ...
دستشو ییمو رفتم و مسواکمو زدم. کش و قوسی به کمرم دادم و داخل بخش برگشتم.

وقتی وارد اتاقِ مشترک یلدا با سه نفر دیگه شدم ، دیدم یه پرستاری بالای سر یلداست
سریع قدم هامو تند کردم تا به تخت برسم.

_سلام خانوم پرستار

نگاهی به فشارخون هایی که پرستار های قبلی از یلدا گرفته بودند انداخت. بی تربیت نمیدونست جواب سلام واجبه؟
_شما همراهشی؟

ابرویی بالا انداختم و دستمال و از پیشونی یلدا برداشتم
_بله

از بالای عینکش ، چشم های زاغشو روم انداخت

_چه نسبتی باهاش داری

_جاریشم

نگاهشو طولانی ازم گرفت و دستمال نمدار و دوباره روی پیشونیِ یلدا گذاشتم.

_ شما پرستار اینجا هستید؟

لباسش به نظر شبیه پرستارا می اومد

_ تازه مشغول شدم ، البته برای این بخش نیستم.

دستمالی که تازه گذاشته بود و برداشت و یکم بعد دستشو روی پیشونی یلدا گذاشت.

_ بیدار شد ، سلام منو بهش برسونید.

پس یلدارو میشناخت! چه خوب... اینطوری خیالمون راحت تر میشد که اینجا آشنایی هم هست.

_ دوست یلدا هستین؟

_ از آشناهام...

قیافه ی بی روحش بالاخره یه لبخندی زد ، دستشو سمتم دراز کرد
_ من مریمم.

لبخندی زدم و انگشتای سردشو لمس کردم

_ منم ساغرم. خوشبختم از آشناییتون

یکم سرتکون داد و بعد نگاه طولانی به یلدا انداخت.

_ حتما خیلی اذیت شده ،

روی صندلی کنار تخت نشستم

_ آره متاسفانه ، البته من و بقیه خیلی تلاش کردیم تا سختیشو حس نکنه ، ولی خب ، نشد... بچه بیشتر که غصه ی مارو خورد ، غصه ی خودشو نخورد!

تک خنده ی آرومی زد

—بچه؟

خندیدم و یهو انگشت اشاره اش و جلوی دهنش گرفت

—لطفا مراعات کنید ، وقت استراحته بیماراست!

همچین از حرکتش جا خوردم که لبخند کوفت لبم شد و ماسید،

"ببخشید"ی گفتم و به بقیه تخت ها نگاه کردم ، یکی که داشت با تلفن

حرف میزد یکیم که از خودش سلفی میگرفت اون یکی ام زل زده بود به

بیرون!

—شما همسرِ عطا هستید؟

ادای خودشو درآوردم

—عطا؟

پلکش پرید و از اون شق ورقی دراومد

—آخه ما از آشناهای دورِ یلدا جون هستیم ، سال ها رفت و آمد خانوادگی

، آدمواز این القابِ خانوم و آقا دور میکنه!

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم و "بله"ی کشداری گفتم شبیه خر

خودتی!!

دختره ی پر فیس و افاده ، یه ذره از موهاشو که بیرون افتاده بود ، توی مقنعه

اش داد و دوباره به یلدا نگاه کرد.

حس خوبی ازش نگرفتم...اصلا اصلا اصلا

_ببخشید من خوابم گرفته ، اگر میخوايد يلدا جون و نگاه كنيد ، تشریف
بیارید روی این صندلی بشینید. من اون جا صندلی ِ خوابمه...

یه جورى شوکه شد که تا ته جیگر و قلوه ام خنک شد!

_من دیگه میرم ، حالا فردا اگر تونستم بهشون سر میزنم

فقط سر تکون دادم و پایین صندلیم و کشیدم تا باز بشه .

_فعلا خانوم ِ ...ساغر!

لبخند زورکی زدم

_بسلامت مریم جان

با رفتنش دندون هامو روی هم فشار دادم ، همون موقع بود که خانومی که
روی تخت رو به رویی بود زد زیر خنده..

_دختر تو خیلی با نمکی ، واقعا میگی ازدواج کردی؟

اینم میخواست منو دیوونه کنه ، دوباره دندونم و روی هم فشار دادم و
دست ِ چپم و جلوش تکون دادم

_وای کاش زودتر دیده بودمت ، به خدا داداشم در به در دنبال یه زن شیطان
میگرده

پوفی کشیده و در کمد و باز کردم ، لحاف و بالش اونجا بود

برای خودم برداشتم و روی صندلی دراز کشیدم. واقعا خوابم می اومد اما
برای منی که هرشب با غلت زدن هام عطا رو کفری میکردم و خودم و
ویخواب ، این یه تیکه جا دور از جون مثل قبر بود.

طاق باز خوابیدم و به قیافه ی مریم فکر کردم که توی هیچ آلبومی حتی آلبوم های خانوادگی یلدا ندیده بودمش. دختره یه جوروی عطا گفت که تا حالا من عطارو اینطور تلفظ نکرده نبودم.

نکبت.. نصفه شبی بدتر منو بی خواب کرد. حالا بعید نبود که در آرزوی این به سر میرده که عطا بره خواستگاریش و بعدم نرفته!

با حرص موهامو خاروندم و کش سرم و از مچم باز کردم. ممکنه عطا قبل من از این دختره پر ناز و ادا خوشش می اومده؟ نه بابا... عطا اگر قبل من عاشق بود حتما میگفت... اصلا به عطا نمیاد قبل من به کسی نگاه کرده باشم.

هی ساغر، این همه حساسیت و وابستگی به شوهر خوب نیست! صد دفعه بهت گفتم خودت و وابسته عطا نکن، همین دو ماه پیش میخواست یه سفر بره کربلا، گفتمی من میترسم نیمام، توام نرو، حالا گور به گور شده تو میترسی، چرا نداشتی پسره با همکاراش بره؟

هی خواهر... کی و نصیحت میکنی... همین الان که پیشم نیست و صدای نفس هاشو نمیشنوم، خوابم نمیره، چه برسه بذارم چند روز بره مسافرت. نیم خیز شدم و به تخت های کناری و رو به رویی نگاه کردم که خواب بودن، دمپاییم و پوشیدم و دستمال و از روی پاهای یلدا برداشتم.

تبش به نظرم هنوز پایین نیومده بود، سعی کردم فکرای منفی و ول بدم بره! امروز کم حرص نخورده بود، حتما تا فردا و پس فردا بهتر میشد مامان

هرمز!!

قبل اینکه دستمال و روی پیشونیش بذارم ، موهای خیزی که چسبیده بود به پیشونیش و کنار زدم .قبل اینکه احساساتی بشم و گریه ام بگیره ، دستمال و گذاشتم روی پیشونیش .

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، حوصله ام سر رفته بود ، گوشیم و برداشتم تا بازی کنم که دیدم عارف پیغام داده "ساغر جان ، بیداری؟ یلدا خوبه؟"

ساعت دوازده پیام داده بود و ساعت دو تازه دیدم!

بدجنسیم گل کرد و شماره اش و گرفتم .بوق سوم و نخورده با صدای خواب آلوده و ترسیده جواب داد

_جانم چی شده؟

حرفی گفتم

_خواب که نبودی...

قبل اینکه جواب بده ، دوباره آچمزش کردم

_آدم نگران که خوابش نمیره ، مگه نه؟!

بعد چنتا سرفه که خفه نشد و اکسیژن پیدا کرد ، هول هولی جواب داد

_نه خواب نبودم ، طوری شده؟

خونسرد گفتم

_نه ، پیام داده بودی گفتم یه گزارش کامل از فشار و درجه تبش بهت بدم که

تا عمر داری از کاری که کردی پشیمون بشی .

_به خدا دارم دیوونه میشم ساغر ، اذیت نکن ، غلط کردم...چطوره
حالش...

_اذیت نمیکنم ولی تبش پایین نیومده ، پاشویه اشم کردم ، ولی...
راست میگی؟

صدای نگران عارف ، غصه دارم کرد
_به جون عطا راست میگم ، حالا ایشالا تا فردا تبش پایین میاد ، دکترش
گفت همینکه تبش به خاطر عفونت نیست باید خداروشکر کنیم ، این تبم
به خاطر فشار عصبیه.صبح شیاف بهش میزنم ، میاد پایین تبش
صدای نفس هاشو فقط میشنیدم.

نگاهی به یلدا انداختم که غرق خواب بود.
گوشی و نزدیک دهن و بینی ِ یلدا نگه داشتیم.بعد چند دقیقه ، گوشی و
چسبوندم به گوشم:

_فکر کردم شاید دلت برای صدای نفس هاش تنگ شده باشه.فردا که میای
دیدنش؟

کشت خودشو تا قبل ِ قطع کردن تلفن بگه "میام"
دیشبو که اصلا خوابم نبرد ، ولی وقتی یلدا بیدار شد ، بهش گفتم به خواب
درست و حسابی کردم.البته که دروغم لورفت چون خانوم ِ تخت رو به
روی پشت بند ِ حرفم گفت "پس چرا هر وقت بیدار شدم تو داستی راه
میرفتی؟"

یه جورى ماست مالیش کردم ولی یلدا فهمید به نظرم.

ساعت ملاقاتی ، مامان مونس و حاج بابا اومدن دیدن یلدا ، بعد چند وقت ندیدنشون ، یه ذوقی کردم که انگار دیدنِ من اومدن و اونی که حاملست منم!

یه چند دقیقه ای یه گوشه وایسادم و بابامو نیگا کردم. دروغ نبود حرفم ولی بعد حامله شدنِ نرگس ، همون چند روز یه بارم که به مامان مونس زنگ میزدم و میفهمیدم هر دفعه برای عروسش یه کادویی گرفته یا برای نوه ی تو راهیش دلم میگرفت.

دیگه همه ی توجه ها سمت نرگس بود و سامان... حتی از سهراب شنیده بودم که دیگه حاج بابا به پر و پای سامان نمیپیچه و باهم دعوا نمیکنن ، من که از خوشیِ بقیه ناراحت نمیشم ولی خب توی این شرایطی که خانواده ی شوهرم به یلدا میرسیدن و حواسشون به عارف بود و از یه طرف خانواده ی خودم همه توجهشون به نرگس بود ، من حسادت کنم ، واقعا کسی میتونست خودشو جای من بذاره و بگه حسادت نمیکنم!؟

مامان مولود و حاج بابا که رفتند ، عارف سرو کله اش پیدا شد ، یه قیافه ی درب و داغونی به خودش گرفته بود که تا از در اومد تو ، یلدا یه "بمیرم" ی در وصف شوهرش گفت.

با حالت چندشی به موهای بهم ریخته اش نگاه میکردم ، کنار تخت نشسته بود و یلدا دست برده توی موهاش تا یه سرو سامونی بهش بده.

پرده هارو کشیدیم و بیرون اومدم از اتاق ، تخت های بغلی هم ملاقاتی داشتند .

همینطور که توی راهرو راه میرفتم و به اتاق ها سرک کشیدند ، به اونایی که زایمان کرده بودند و بچه بغل داشتند. یه حسرتی توی دلم داشت شکل میگرفت که میترسیدم منو از پا دربیاره.

دکتر زنانی که رفتم منو خیلی ترسوند ، از لحشم ناراحت شدم و به خودشم گفتم... با بی رحمی گفت ، من به بیمارهام امید الکی نمیدم ، تو این دوره زمونه اکثریت برای بارداری مشکل دارند.

از ترسم آزمایش هایی که برام نوشت و نرفتم بدم.

آهی کشیدم و قدم دیگه ای برداشتم که سینه‌به سینه ی اون دختره مریم شدم.

یه سلام سنگین بهم داد و منم سنگین وزن تر از خودش جواب دادم ، از پشت سر دیدمش که به اتاق ِ یلدا رفت برای عیادت.

هرکاری کردم تا فضولیم و کنترل کنم نشد ، چند تا آب معدنی خریدم و برگشتم به اتاق...

پرده رو کنار زدم... عارف مثل برج زهرمار ، کنار تخت نشسته بود و مریم بالای سر یلدا ایستاده بود.

عارف آب معدنی هارو که دستم دید بلند شد

— میگفتی برم بخرم

بطری هارو از دستم گرفت و از گوشه ی چشم به یلدا نگاه کردم که ساعت بود.

— چیزدیگه میخوای؟ برم بگیرم

تشکر کردم

_نه همه چی هست

سمت مریم نرفتم ، روی صندلی که عارف نشسته بود نشستم و عارف او مد
پیشم.

_خاله ریزه دیشب نخوابیدیا

اون طرف تخت که سکوت بود.

خندیدم و برای خالی شدن حرصم یادآور شدم بهش

_آره برای همینم نداشتم تو بخوابی.

اون ته ریش بهم ریخته اش و اگر درست میکرد و دیدن یلدا می اومد ،
می‌مُرد؟

صدامو پایین آوردم و اشاره کردم یکم نزدیکتر بیاد

_فردا میای این ریختی نیا ، برو شوهرای مردم و نیگا کن ، به خاطر زنشونم
شده به خودشون رسیدن. آخه این مزرعه چیه رو صورتت ،

عین دیوونه ها بلند بلند خندید و از خنده اش یلدام هم صورتش باز شد.

وسط همین خنده ها بود که عطا پرده رو کنار زد ، اول از همه منو نگاه کرد ،
بعدم به عارف که هنوز میخندید و ریش هاشو میخاروند.

_سلام..

یه قدم که برداشت ، متوجه اون دختره شد ، مریم زودتر سلام کرد ، حالت
معذب و خوشحال مریم و نگاه ِ دستپاچه ی عطا ...

یه جووری مریم لبخند زد که اخم هام رفت توی هم.

خوبید یلدا خانوم...

یلدا هم یه طورِ عجیب و غریبی بود.

_خوبم، چرا زحمت کشیدید، من که همینجوریشم شرمنده شما و ساغر هستم.

عطا دست گل و روی میز گذاشت، چشماشو پایین انداخت و با چند قدم فاصله از مریم ایستاد.

یه حالی شدم یهویی، بدنم یخِ یخ بود ولی قلبم تند میزد و نوک انگشت هام گزگز میکرد... چرا این دختره نگاهش اینقدر وقیح و پرو بود؟ اگر اینجوری نجسبیده بودم به صندلی بلند میشدم و عطارو به بهونه ای میکشیدم بیرون از اونجا... ولی...

_ساغر جان، یه لحظه میای

عطا که صدام زد، دوباره به دختره نگاه کردم و جوِ مزخرف و سنگینی که برعکس تخت های بغلی بود

عارف با انگشت اشاره اش فرق سرم زد

_شوهرت امر میکنه باید مثل فتر پیری

به خنده ی پت و پهنش یه لبخند زدم و بلند شدم.

عطا بیرون اتاق، در حالی که دستش و به حالت فکر کردن زیر چونه اش گذاشته بود راه میرفت.

به در تکیه دادم و نگاهش کردم.

چرا حس بدی توی تنم افتاده بود؟ ولی خب عطا این ماه های آخر همیشه
 همینطوری توی خونه راه میرفت و فکر میکرد... چرا فکر میکنم این حالت
 عطا به خاطر دیدن این دخترست!؟

_عطا

وایستاد و لبخند زد

_جانم

نگاهی به اطرافمون انداختم ، مامان مولود و دیدم که آرام آرام داشت
 سمتمون می اومد. دویدم سمتش بغلش کردم.

_سلام عشقم

نفس نفس میزد و صورتش گل انداخته بود ، صورتم و محکم ب*و*سید

_سلام عزیزدل ، خوبی مادر ، خسته نباشی

خستگی هام و که مخفی کرده بودم ولی انگار نخوابیدن دیشب حسابی توی
 صورتم معلوم بود.

_خسته نیستم... با یلدا خوش میگذره. شما خویید...

نفس بلندی کشید و عطا که کنارم ایستاد ، صورتش ب*و*سید و
 احوالپرسی کرد.

یکم که حرف زدیم ، برای دیدن یلدا راهی اتاق شد ، منم میخواستم برم تا
 برخورد مامان مولود و با مریم بینم ولی عطا بازوم و گرفت و به بهونه ی راه
 رفتن ، کشوندتم پایین...

_عطا...

—جانم؟

—این دختره رو میشناختی توام؟

هر دو چهارزانو روی چمن ها نشسته بود و من شکلات تلخم و با شیرکاکائو
میخوردم.

—آره میشناسم.

خوب میدونست وقتی اینطوری زل میزنه بهم ، من تمرکزم و از دست میدم.
—چاییت سرد شد عطا.

نگاهشو که به لیوان دوخت دوباره پرسیدم

—چرا وقتی دیدیش یه طوری شدی؟

سرشو بلند کرد ، من دستپاچگی و اضطراب عطارو از بر بودم.

—نه...طوری نشد

اخم هام توی هم رفت

—همتون جلوش یه مدلی هستین که من تعجب کردم.عارف که اخم هاش

توی هم رفت ، یلدام لال ، توام که ...

یه جوری خندید

— نه ...اشتباه میکنی

اشتباه نمیکردم ، من به خودم و حس ِ ششم شک نداشتم.فقط..نمیدونم

چرا ..ترسیدم کنجکاوی کنم وبه چیزی برسم که اصلا دوست ندارم!!

—بخور دیگه

ناراحت شدم و بهم ریختم... حتما این روزا من زیادی حساسم ، هر سلام و علیکی و به منظوری میگیرم.

_ ساغر ...

با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم.

_ عطا... چیزی بین تو و مریم بوده؟

چشم هاش... چشم هاش...

_ مریم قبلا نامزد عارف بوده؟

صدای بی صاحب شدم اگر نلرزیده بود ، به سوال و جواب هام ادامه میدادم

_ ساغر ، تو چرا خودتو اذیت میکنی. فکر کنم به خاطر خستگیه ، به عارف میگم به خانواده ی یلدا خانوم بگه خودشون بیان.

شاید حق با عطا بود... کف دست های سردشو دو طرف لب هام گذاشت
_ دستات انرژی مثبت میده.

یکم به فشار دستاش اضافه کردو خندید

_ به عارف میگم... ناراحتم نمیشه.

سرمو عقب کشیدم و ما بقیه شکلاتم و توی لیوان یه بار مصرفِ خالی انداختم

_ نه میمونم ، بذار فعلا به خانواده اش نگو ، اونام همچین مایل نیستن از این دختر پرستاری کنن ، دفعه پیش خواهرش یه ایشش و اوششی راه

انداخته بود که به خاطر یلدا نبود کوبیده بودم فرق سرش!

خندید و دستامو گرفت تا بلند بشم.

_عطا شام چی بخوری؟

_شام درست میکنم میارم بیمارستان ، بیای پایین باهم بخوریم.

با اینکه ذوق زده شدم اما وانمود نکردم

_نمیخواد ، یلدا تنها میمونه توام خسته ای

_من که همیشه خدا خسته ام ، ولی تورو ببینم حالم خوب میشه ، یلدا

خانومم اندازه نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تنها میذاره دیگه ، چیزی

نمیشه

_منکه راضی نیستم خودتو اذیت کنی ولی اگر فکر میکنی با این شام ،

میتونی بارگ*ن*ا*هت و کم کنی ، بهت اجازه میدم.

با تعجب و خنده ای که به نظرم بیشتر برای خونسرد نشون دادنش بود گفت

_فقط یه شام ساده است ، بدون هیچ قصد و نیتی.

میتونستم ازش قسم و قول بگیرم ولی دلم نیومد دروغ بگه! من که عطارو

میشناختم ، یه چیزی توی چشم هاش هست که من ازش بیخبرم و نمیخواد

بگه.

_باشه قبول.نمیای بالا؟

_نه ، رفتی از بقیه خداحافظی کن .

_از همه؟

باتعجب اخم کرد

_همه؟

دستی بر اش تکون دادم و خداحافظی کردم.

وقتی برگشتم بالا ، خبری از مریم نبود ، مامان مولود کمک کرده بود تا یلدا یکم بشینه .

_عطا کو مادر؟

_رفت خونه مامان

لیوان شربت و ستم گرفت

_میرفتی توام باهاش ، امشب و من پیش یلدا میموندم

شربت بعد شیرکاکائو ، خیلیم خطرناک نبود! بود؟

_من راحتم ، تعارفم ندارم.

لیوان شربت و سر میکشیدم که یه جوری نگام کرد.

حالا اگر بهش میگفتم چرا داری اینطوری نگاهم میکنی مثل پسرش زیربار نمیرفت.

عارف دست پر برگشت ، اونقدر خوراکی برای یلدا خریده بود که یهو دلم

خواست من جای یلدا بوم و عطا برام اینکارارو میکرد.

شب شامو که خوردیم ، خیلی حوصله حرف زدن با عطا نداشتم ، یعنی هرزگاهی یه سری تکون میدادم و یه آهان و اوهونی میکردم ، حتما میداشت به حساب خستگی و نخوابیدن دیشبم ، اما باز نمیخواستم زحمتی که کشیده بود و پایمال کنم. یه جوری وانمود کردم که احساس کنه دارم به

حرف هاش دقیق گوش میدم ، با اینکه غذاشم مثل همیشه خوشمزه بود ولی خیلی هم نخوردم.

بعد شام ، توی کافه بیمارستان چایی خوردیم ، از حال و هوای زن های پا به ماه بهشون گفتم و اونایی که بچه هاشون به دنیا اومده ، وسط حرف هاش هی میگفت ماهم بچه داری میشیم ، تجربه میکنیم و ...

یه حرفایی که بیشتر منو میترسوند و بیشتر بهم گوشزد میکرد که فعلا نباید جلوی عطا از حرفای دلم بگم ، احتمال بود یهو دلش برام بسوزه و دست از مراقب های همیشگیش برداره ، بعدم من ...

کاش دکترو دلمو خالی نمیکرد. پیش دکتر یلدام میتونم برم ، برای خودش اسم و رسمی داره و دکترو خوبیه ، ولی خب اگر میرفتم و یهو دکتر جلوی یلدا میگفت ، خیلی بد میشد.

اصلا دوست نداشتم کسی باخبر بشه که من چند تا مشکل بزرگ دارم که تا برطرف نشدنش نمیتونم بچه بیارم.

وقتی برگشتم بالا یلدا با یکی از هم اتاقی هاش حرف میزد. مسواک زدم و صندلی خوابم و باز کردم ...

سعی کردم غیر م*س*تقیم بحث و بکشونم سمت ِ مریم ... و امیداد لعنتی ، فقط از حرفاش فهمیدم یه مدت دوست خواهرش بوده و بعد توی روضه ها و مهمونی ها رفت و آمدشون بیشتر میشه.

بعدم پرسیدم چرا یه مدت نبوده و دوباره از کجا پیداش شده ، که گفت برای درس خوندن میره شهرستان ، دیگه ازش خبری نمیشه.

ولی من به ساغر بودن خودم شک میکردم اگر ثابت نمیکردم که رفتار امروزشون بعد دیدن مریم حسابی تغییر کرد. انگار که پشت این دختر یه رازهایی هست که نمیخوان به من بگن!

آهی کشیدم و غلت نصفه و نیمه ای روی صندلی زدم. با صدای جیرجیر صندلی و بعدم نوچ کردنِ تخت بغلی، لبمو گاز گرفتم تا فحشی ندم. البته که حق داشت، صدبار غلت زدم، این صندلیم که هی صدا میداد. فکرم حسابی بهم ریخته شده بود، از یه طرف این دختره و رفتار کاملاً مشکوک عطا، از یه طرفم این مریضیِ تو مخ که نمیداره منم مادر بشم. البته که عطا همیشه مهربون بود، همیشه هوای منو داشت ولی حس زنونه ام به من هشدار میداد درباره ی مریم... هشدار ی که باید جدیش میگرفتم.

صبح، صبحونه ی یلدارو که دادم، دکترش برای ویزیت اومد و منو از اتاق بیرون کردن، رفتم کافه ی پایین تا نسکافه بگیرم و از این خمیازه کشیدن که کم کم داشت کفر منو درمیآورد و دیوونه ام میکرد، خلاص شم که اون دختره دوباره سرراهم قرار گرفت.

باهم نوشیدنی گرفتیم و درست همونجایی که من نشستم، نشیمنگاه محترم شو گذاشت!

_دکترها نیم ساعت ویزیتشون طول میکشه!

بدون اینکه نگاهش کنم به ته لیوانم که اصلاً معلوم نبود خیره شدم

_نه اتفاقاً دیروز ده دقیقه ام بالای سرش نبود.

میفهمیدم داره این پا و اون پا میکنه تا باهام حرف بزنه ، همون موقع بود که به این فکر کردم اگر با عارف حرف بزنم ، راحت تر میتونم از زیر زبونش درباره ی این دختر حرف بکشم.

– چند وقته ازدواج کردین؟

خودش کم کم داشت نخو میدادا..

– یه سال نشده ، یه ماه و ده روز دیگه میشه یه سال

– چه دقیق یادته

– خوشبختی یاد آدم میمونه

– پس خوشبختین!! سابق بر این ، من آقا عطارو خوب میشناختم ، یه

خصوصیت های اخلاقی دارن که شبیه دیکتاتورهای مهربونه!

نگاهم یهو از دیوارِ رو به روم چرخید سمتش... دیکتاتور مهربون!؟

یه جوری تن و بدنم لرزید که حواسم نبود دستمو دارم مشت میکنم و

لیوانِ یه بار مصرف لای دستم له میشه و آب داغ نسکافه دستمو

میسوزونه!!

– آخ

سریع بلند شد و چند تا دستمال کاغذی آورد

با خنده ی موزیانه ای که دلم میخواست جر بدم دهنشو خندید

– چرا خودت و میسوزونی؟

با اخم لیوان و توی سطل آشغال انداختم و آقایی که مال همون کافه بود

صدا زد ، اومد جلوی پامو تمیز کرد و ازش معذرت خواستم.

خدا مرگت بده ساغر... آگه این گند و نمیزدی میتونستی حرفو ادامه بدی ...
 نشستم سرجام و با استرس روسریم و مرتب کردم.
 _ ناراحت شدین از حرفم؟ آخه ما یه دوره ای با خانواده ی عطاخان رفت و
 آمد داشتیم.
 چرا میگفت خانواده ی عطا خان؟ چرا نميگه خانواده ی یلدا؟ چرا نميگه
 خانواده ی مامان مولود؟
 _ آدمآ تغییر میکنن مریم جان ، شاید عطا با اون چیزی که شما میشناختین
 فرق کرده باشه
 همچین خنده ی لوندی کرد که دندون های یه دست سفیدش چشمموزد
 _ امروز دیدمشون ، به نظرم اصلا عوض نشدن ، یکم مردونه تر و جافتاده تر
 شدن. کجا آشنا شدین باهم؟
 کف پاهامو با حرص به زمین فشار دادم.
 _ سنتی ازدواج کردیم، برادرم دوست صمیمی ِ عطا بود
 دوباره از همون خنده ی چندش کرد
 _ پس برادرتون انتخاب هوشمندانه ای کردن.
 دیگه نمیتونستم این چندش و بیشتر از این تحمل کنم ، بلند شدم و با
 شمرده شمرده گفتم
 _ باید برم... فعلا
 بلند شد و باهام راه اومد
 _ منم باید برم ،

به جای اینکه با آسانسور برم ، پر حرص خودم و به پله ها رسوندم و رفتم

پیش یلدا

تا رسیدم بهش ، دیدم داره گریه میکنه ، یه جوری آرام و بی صدا که دلم

براش لرزید و به کل یادم رفت که قرار بود به خاطر مریم و چرت و پرت

هاش سیم جیمش کنم.

—چی شده یلدا؟

صورتشوب*و*س کردم و روی صندلی کنار تختش نشستم

—بگو دیگه...دکتر چی گفت؟

گوله گوله اشک هاش می اومد ، دستمال روی پیشونیش برداشتم

—میگه تبت باید بیاد پایین ، برای بچه خطر داره

دستمال و خیس کردم و توی دلم صلوات فرستادم ، این دکتر گور به گوری

به من گفت چون تب عفونتی نیست ایرادی نداره!

—میاد پایین ، تو اگه آرام باشی میاد پایین

دستشو جلوی دهنش گرفت

با بغض پیشونیشوب*و*س کردم و دستمال و روش گذاشتم.بهتر بود

امشب و بیدار میموندم و دست و پاشو بیشتر پاشویه میکردم ،

—میخواهی به مامان و خواهرت بگیم.پس فردا میفهمن ناراحت میشن.

میون گریه هاش گفت

—خودمم به همین فکر میکنم ولی جرئت نمیکنم به عارف بگم ، میترسم

دوباره دعوامون بشه.

_عارف غلط کرده ، دیگه چغولیش و به مامان مولود میکنم ، اون بگه نه نمیاره عارف. توام فکرشو نکن ، این همه سال مامانت و خواهرت از خجالت عارف دراومد ، اونا هم همینطور... من که بیمارستان پشت میمونم ، نمیذارم یه شب کسی غیر خودم پشت باشه ، ولی برای احترامم شده باید به مادرت بگیم. دلش میگیره. تازه دعای مادر زود اثر داره ، اون دعا کنه تبت میاد پایین.

سرشو توی بغلم گرفتم و با گریه هاش اشکم و درآورد. فکر منم به حرف های اون دختره نجسب بود... شاید حتی گریه هام...

یلدا که آروم شد و خوابش برد ، دست و صورتم و شستم و پا و پیشونیش و پاشویه کردم.

عین بچه ها خوابش برده بود ، موهاشوروی بالش مرتب کردم و با خنده به شیکم ِ بزرگ برجسته اش نگاه کردم.

بقیه تخت ها که خواب بودند میشد با این هر مز خان یکم حرف زد.

سرمو نزدیک شیکم ِ یلدا بردم

_ببین من دوماد ِ ناز نازو نمیخواما ، بابات که رستم ، مامانتم که جاری ، تو حداقل آدم حسابی از آب دریا ، یکم با دل این مادر راه بیا ، شیطنت نکن ، کمتر وول بخور ، یه کاریم بکن تیش بیاد پایین ، دلش میشکنه ها ، بعد به دنیا که بیای ، شیطنت که کنی همینطور که نگاهت میکنه یه آه میکشه که چقدر این بچه برای بدنیا اومدنش منو اذیت کرد... والا بچه های مردم تو تاکسی و توی راهرو هم به دنیا میان!! این چند ماه پرستاری از مامانت و

کمک به مامان مولود ، اونقدر تند گذشت که امروز این دختره مریم پرسید چند وقته ازدواج کردین ، باورم نشد گفتم نزدیک ۱۰ یک ساله! ..آخ حرف مریم شد...هرمز جان ، نمیدونی دلشوره داشتن چقدر بده ، اینکه هی برتری و تنت بلرزه ، من از وقتی با عطا ازدواج کردم خدایی از همه چی شانس آوردم و با همه چی تو دبه عسل افتادم. ولی این دختره یه جوریه بهم میگه که یا عطا قبلا بهش نظر داشته یا این دختره...هرچیم که باشه من الان عروسم...ولی کاش بچه دار میشدم...تو میتونی به خدا بگی یکی شبیه خودت و به منم بده؟...آخ..آخ..نه! تو خیلی اذیت میکنی ، بگو اگر میخواد بچه بده اذیت نکنشو بده ها...وگرنه نده...والا...کم سختی کشیدم تو زندگیم. حالا بخوام غصه بچه دار شدن و نشدنشو بخورم.

آهی کشیدم و با صدای در اتاق سرم و از شیکم یلدا دور کردم.

پرستاره بدون اینکه نگاهم کنه سمت تخت دیگه ای رفت و سرمشو چک کرد.

_ خوبی خوشگل؟ خسته نباشی، جاریت در چه حاله

چشم هام به خاطر گریه میسوخت ، لبخند زدم

_ ممنون، میخوام پاشویه اش کنم تبش بیاد پایین

_ کار خوبی میکنی ، شیافت زده؟

_ آره قبل خواب زدم براش...میاد پایین تبش؟

لبخندی زد و قدمی به سمتمون برداشت و نگاهی به یلدا انداخت

این مدلی زیاد داشتیم ، ایشالا میاد پایین. محبت و مهربونی روحیه اش و برمیگردونه.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

موقعی که داشت میرفت گفت

کاری داشتی بهم خبر بده

ممنون

پرستار که رفت آب جوش گرفتم و نسکافه واسه خودم درست کردم.

امشب باید بیدار میموندم ولی صبح که مامان مولود می اومد بیمارستان حتما میرفتم خونه و یه دوش میگرفتم ، چند ساعتی میخوابیدم و دوباره تا ساعت ملاقات برمیگشتم.

ساعت ملاقات که مامان مولود و عارف اومدن ، مهتا هم همزمان باهاشون رسید ، یکم فکر و خیال های حرف های مریم ، بهم ریخته بود ، سعی میکردم نشون ندما ، ولی مهتا تا بهم رسید متوجه شد و سوال پیچم کرد.

من امشب پیش یلداجون میمونم ، تو برو خونه فردا صبح قبل هشت بیا که من برم شرکت.

نه خودم میمونم مهتا ، اصرار نکن

حرفمو گوش کن دختر ، چشمات دیگه باز نمیشه ، الان برو خونه یه دوش

بگیر ، چند ساعت بخواب بعدم یه شام خوشمزه برای خودت و عطا درست

کن

مهتا ، مریم یعنی عشق قدیمی عطا بوده؟

بازوم و گرفت و کشید سمت در ، نمیخواست بقیه متوجه حرفامون بشم
 _ ساغر ، نخوابیدی داری هذیون میگی ها
 _ چرا حرفامو باور نمیکنی ، من زنم ، میفهمم ، به سن و سالم نیگا نکن
 مگه بچه ام؟
 اخم کرد
 _ نمیگم بچه ای ، میگم اگرم بوده مال قبل توئه ، الان این فکر و خیال ها
 برای چیه؟؟ مثلا مریم نامزدِ قبلی عطا!!
 یهو چشمام چهارتا شد
 _ نامزد؟ یعنی نامزد داشته به من نگفته؟
 اشک یه جوری توی چشمام جمع شد که مهتا جلوی خنده اش و گرفت
 _ دیوانه ، اینقدر تو سرت نُبر و ندوز ، شاید یه آشنایی ساده بود و به نتیجه
 نرسیده بودن ، یا شاید دختره از عطا خوشش می اومده... تو قبلا خواستگار
 نداشتی؟
 اسم اون پسره ی نجسبم یادم رفته بود، با بغض گفتم
 _ داشتم... یکی
 به انگشت اشاره ام که جلوش گرفته بودم نگاه کرد و لبخند زد
 _ قربونت برم ، خب ، فکر کنم اینم قبلا عطا خواستگارش بوده و بعدم
 منتفی شده ،
 دماغمو بالا کشیدم و به عارف نگاه کردم که پیرهن اتو کشیده ی آبی روشن
 و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود... خداروشکر به حرفم گوش داد

—میگم پس این دختره برای چی برگشته... فقط منو حرص بده؟

—برای هرچیم برگشته باشه هیچ غلطی نمیتونه بکنه ، امروز من اینجا میمونم ، میبینمش اگر شد باهاشم همصحبت میشم.
غصه دار نفسی کشیدم و باشه ای گفتم.

رفتم پیش یلدا و با هزار جور مقدمه چینی و معذرت بهش گفتم که امروز و پیشش نمیومم. برای دستشویی کردن که پرستارو صدا میزدم خودشون یا یلدارو میبردن سرویس بهداشتی ، یا از همون لگن چندشا زیرش میداشتن... با مهتا هم این مدت صمیمی شده بود یلدا... ولی خب دلم ور نمیداشت تنهانش بذارم.

صورتش و چند بار ب* و*س کردم و رفتم خونه ام.

یه جوری همه چی تمیز و مرتب بود که خیال کردم عطا این چند شب و اصلا خونه نیومده!

یعنی اگر حوله اش خیس نبود و سطل آشغال توش چیزی نبود شک میکردم بهش!

لباسام و که درنیاوردم ، فقط روسریم و انداختم توی ماشین و بعد مشغول آماده کردن قورمه سبزی شدم... غذا رو که بار گذاشتم رفتم حموم ، دلم میخواست لباسامو جای ماشین لباس شویی خودم چنگ بزنم ، اونقدری که بوی بیمارستان میداد ، وان و پر از آب کردم و لباس هام و خودم شستم.
بعدم یه حمومی کردم که هرکی میدید و میشنید فکر میکرد حموم زیارتیه یا حموم زایمون!

وقتی بیرون اوادم از حموم و ساعتو دیدم چشمام گیج و ویج به ساعت خیره شد ، یک ساعت تو حموم!!!

با خنده حوله ام و باز کردم و به قرمزی ِ تیکه تیکه های بدنم نگاه کردم. لباس هامو پوشیدم...

موهامو با سشوار خشک کردم دو طرفم بافتم...بعدم زیر خورشتم و کم کردم و چپیدم زیر لحاف ، البته موبایل و برای یک ساعت قبل از اومدن عطا کوک کردم.

ظهر که زنگ زده بود تا با یلدا حرف بزنه و بعد با من حرف زد بهش نگفتم پیام خونه.

باید قبل اومدنش بیدار میشدم ...

با یه گیجی ِ خاصی ساعت گوشیم و قطع کردم و بلند شدم.همونطور که روی تخت بودم به موهای وز شده و بهم ریخته ام نگاه کردم.خوبه بافته بودمش...

چهارزانو روی تخت جلو رفتم تا شونه بردارم.بافت هارو باز کردم و از اول دوباره شونه کردم موهامو...

بعدم دوباره بافتم....با هر بار خمیازه کشیدم اشک از چشم هام می اومد ، صورتم و شستم و سالاد خیار گوجه ام و آماده کردم.

برای اینکه یه وقتی نرگش فکر نکنه بهش حسودی میکنم بهش زنگ زد.

ماشالا مثل هر شب خونه ی مامان مونس پلاس بودند!! صداشم که همچین شاد و خوشحال... البته منم جای اون بودم از سرخوشی میمردم...یه شبه یه طور دیگه برای حاج بابا و مامان مولود عزیز شده بود.

دم به دقیقه ام که یا کادو میگرفت از طرفشون ، یا نگهش میداشتند...نرگسم خوب میدونست خونه ی مامانش از این خیرا نیست و واسه همین دو دستی چسبیده بود به مامان و بابای من.

اتفاقا وقتی فهمید برگشتم خونه ، دعوتم کرد برم خونه ی مامان و بابام!! یعنی جالبیش این بود ، که اون باید منو دعوت میکرد!

گفت که عکس سونوگرافی بچشون و روی کیک انداختن و یه جشن خودمونی دارند ، یه جوری پیچوندمش و بعد حرف زدن با سامان و مامان مولود ، تلفن و قطع کردم.

دور هم خوش باشند...والا تا وقتی ما توی اون خونه بودیم دم به دقیقه دعوا و بحث بود ، حالا که ما رو از خودشون دور کردن با اخلاق هاشون ، حالا هی جشن و سرور...منکه بخیل نیستم.

سالاد و توی بخچال گذاشتم و برنج آماده کردم.

به خدا امروز که خودم و توی آینه نگاه میکردم دیدم خیلیم از این خانوم پرستاره قشنگ ترم...اصلا اگر حرفای مهتا هم درست باشه و یه حرفیم بین دو تا خانواده ی مریم و عطا رد و بدل شده باشه ، الان اونی که خانوم این خونست منم و هیچکس قادر نیست جای منو توی این خونه بگیره. تازه که خونه ی دل عطا به این راحتی نه میداره کسی بیاد نه بره!

فضولی و کنجاویم کشوندتم سمت آلبوم های عکس عطا... خبری از مریم
 نبود... دو سه بار چکش کردم ولی هیچی!
 یه آرایش ساده ای کردم و منتظر موندم
 بالاخره صدای دسته کلید هاش و شنیدم و قبل اینکه درو باز کنه خودم
 دستگیره رو پایین کشیدم.

سرش پایین بود که یهو با تعجب سرشو بلند کرد
 _سلام

اون صورتِ خسته اش ، یهو رنگ عوض کرد و بابت این سورپرایز بیشتر
 خوشحال شدم.

_سلام خانوم ، چه عجب یادِ ما کردی
 کفش هاشو درآورد و برعکس همیشه که برمیداشت و میداشت توی جا
 کفشی ، همونطوری به امون خدا رهاس کرد و درو بست ،
 توی بغلش حسابی چلونده شدم
 _عطا... لهم کردی

صورتتم و ب* و*س کرد و سرمو که عقب بردم ، ب* و*سه اش به لبام رسید
 _دلم برات تنگ شده بود... تو پرستار منی یا یلدا خانوم؟
 سرمو روی شونه اش گذاشتم

_خدا نکنه تو مریض بشی... یلدا تا مادر و خواهرش بفهمن و بیان ، من باید
 پیشش باشم... من نباشم مامان مولود میره... اونوقت تو هی دلت میگیره .
 نشست روی مبل و سرم و از روی شونه اش برداشتم.

_ واقعا دلت برام تنگ شده بود؟

چشم های یکم قرمزش و خاروند

_ به این چشم ها میاد دروغ بگه؟

زل زدم توی چشم هاش...

_ منم با خودم همینو میگم... به من میاد دروغ بگم ولی تو...

_ هر چیزِ مهمی که توی زندگیم بود بهت گفتم ساغر! بقیه چیزها یا سوء

تفاهم بوده یا گفتش بی فایده...

یه حسی بهم میگفت مهتا با عطا حرف زده و بهش از فکر و خیال هام

نسبت به مریم گفته.

_ چشمات گرد شده ساغر...

به خنده هاش نگاه کردم و دلم رفت برای ب* و *سیدنش.

_ اگه بهم دروغ گفته باشی..

تکیه ی سرش و برداشت از روی مبل

_ دروغی نگفتم ، فقط از یه ماجرای که مال خیلی سال قبل تر از دیدنِ تو

بود ، حرفی نزدم.

یهو دلشوره ریخت توی تنم... خودمم منتظر رسیدن این حرف بودما ولی

الان ، اصلا کاش نمیرسید حرف به اینجا

_ مریم نامزدت بوده؟

تعجب کرد و دستشوزیر چونه ام گذاشت تا سرمو بلند کنم.

_ نه!

میخواست یه چیزی بگه ولی لبشو گاز گرفت و نفس عمیقی کشید، همچین
یه حالت تعوع ریزی گرفتم و دست و پام لرزید که فکر کردم الانه که بیهوش
بشم.

_ قورمه سبزی درست کردی؟

میخواستم حرف برگرده ولی خودمم ترسیدم. زورکی لبخند زدم

_ آره قورمه گذاشتم. بخوریم بعد حرف بزنیم؟

یکم سرشو تکون داد پایین موهای بافتم و گرفت و کشید

_ پس خیلی وقته اومدی ، همه کارم که کردی ، زنگ میزدی منم زودتر بیام.

چونه ام و توی دستم گرفتم تا لرزشش معلوم نشه.

_ راستش خوابیدم. یعنی غذا رو گذاشتم خوابم برد.

از روی پاهاش پایین اومدم و بلند شد ، کتشو ازش گرفتم...

بعد از شام ، عطا حرفی نزد و منم از ترسم سکوت کردم ، میترسیدم دوباره
با سوال پیچ کردنش عصبانیش کنم و از کوره در بره ، یه حسی بهم میگفت
پشت سکوت عطا و این فرارش یه چیزی هست که میترسه من بفهمم ولی
از یه طرفم به خودم دلداری میدادم که عطا همیشه همینطور بوده و تغییری
توی رفتارش نیست.

صبح فردا با عطا رفتیم یه رستوران نزدیک خود بیمارستانی که یلدا بستری
شده بود و صبحونه رو باهم خوردیم. بعدم وقتی رفتم مهتا حاضر و آماده
منتظر بود که به محض رسیدنم بره سرکار...

یلدا که بیدار شد بهم گفت دیشب خود عارف زنگ زده و به خانواده ی یلدا اطلاع داده ، اونا هم از امروز خودشون میان و پیشش میمونن ، کلی قسم و آیه بهش گفتم تا با من تعارف نکنه ، رنگ و روش خیلی بهتر بود ، شاید منم جای اون بودم توی این شرایط و گرفتاری که برای همه درست کرده بودم ، بودن خانواده ام و هر طوری هم که بود به جاری و مادر شوهر ترجیح میدادم.

ساعت ملاقاتی ، هی چشم چرخوندم تا دختره ، مریم و بینم ، اما خبری ازش نبود ، گور به گور شده یهو وسط زندگیم افتادا...

به چهارچوب در تکیه دادم و به عارف که سعی میکرد خوش برخورد باشه و جلوی خواهر و مادر یلدا ، اونم جلوی چشم من ، بدر رفتار نکنه اشاره کردم که چند دقیقه ای رو میرم توی بخش بچرخم.

مطب یه دکتری که خیلی ازش تعریف شنیده بودم ، کنار مطب دکتر یلدا بود ، رفتم پیش منشیش و گفت دکتر یک ساعت دیگه تازه میاد و بدون وقت قبلی مریض قبول نمیکنه. هی التماس و هی خواهش نتیجه اش شد این که بمونم تا بین مریض بفرستم داخل ، صبح حواسم بود یکی دو تا از آزمایش هامو با خودم بیارم.

ساعت ملاقات که تموم شد عارف اصرار کرد تا با مامان مولود برسونتم خونه ولی صد مدل دروغ و بهونه چیدم و نرفتم.

همش میترسیدم منتظر نوبتم که نشستم خواهر یلدا بینتم ولی خداروشکر تا وقتی که نوبتم شد ، آشنایی منو ندید.

"عطا"

بلیط هارو روی میز گذاشتم و کمک ساغر توی آشپزخونه رفتم.

_چمدونتو بستی؟

کاهو هارو از توی آب درآورد و با ناراحتی گفت

_الان وقتِ مسافرت نیست که ، یلدا ٤ روز دیگه زایمانشه ،

شیر آب و بستم و پشت سرش توی آشپزخونه راه افتادم

_ما به یلدا خانوم چیکار داریم ، میخوایم دو روز بریم مشهد و برگردیم ،

میدونی همین مرخصیم به زور بهم دادن ، ماه عسل که نرفتیم ، الان

جفتمونم به این مسافرت احتیاج داریم خانوم.

نشست روی صندلی و کاهو هارو توی ظرف ریخت ، رنده رو برداشتم تا

هو یج هارو رنده کنارم

_خانومم چرا اینقدر ناراحتته؟

توی فکر بود که با ب*و*سه ام روی شونه اش تکونی خورد

_هان؟

ماجرای مریم و سربسته براش تعریف کردم...واقعیت شاید یکم بیشتر بود ،

علاقه ی یک طرفه ی من به دوستِ صمیمیِ یلدا خانوم خیلی زود پیش

عارف و مامان مولود لورفت ، تو اون زمان ، نه شرایط مالی خوبی داشتم نه

روحیه ی خوبی...گرفتاری ها و فکر و خیال ها اجازه نمیداد تصمیم درستی

برای ازدواج بگیرم اما با اصرار مامان مولود ، موضوع و مطرح کردیم ، قبل

این موضوع عارف چند باری بهم گفت خواهر زنش ، خلیلیم از من بدش

نمیاد و اونا در صورت ِ پیشنهاد من برای ازدواج حتما قبول میکنند! اما زندگی عارف و یلدا خانوم ، همیشه روی یه خط صاف نبود ، همین موضوع باعث شد هیچوقت تصمیمی نسبت به خواهر یلدا خانوم نگیرم ، بعدی نبود موج پر تلاطم زندگیشون به ما هم برسه ، اما ...مریم...وقتی مامان مولود موضوع رو با خانواده ی مریم مطرح کرد ، اونا قبول کردند ، جلسه اول برگزار شد و رسید به جلسه پنجم ، یه چیزی که توی مریم آزارم میداد دوگانگی شخصیتش بود ، گاهی خیلی مودب و محترم حرف میزد و گاهی به شدت بد دهن! اونقدر تناقض توی رفتار و گفتارش بود که خیلی زود جا زدم...شاید این تفاوت هارم توی ساغر دیده بودم اما مریم کجا و اخلاق ساغر کجا ، قابل قیاس نبودن. مامان مولود یه روز که رفته بود با خود مریم حرف بزنم ، نمیدونم چی بهش گفته بود و چی شنیده بود که وقتی برگشت خونه چشم هاش پر اشک بود ، گفت زیارت بودم اما بعدا از دهن عارف شنیدم که اون روز از پیش مریم و خانوادش می اومده ، حرف های ناشایست مریم و یلدا خانوم بهم گفت ، چقدر خجالت کشیدم بابت انتخابم و توهینی که به عزیز کرده بودم

جا زدن ِ من ، مریم و کفری کرد...بعد یه مدت بهش گفتم که ما به درد هم نمیخوریم...اولش قبول کرد اما یکی دو ماه که گذشت ، بهم زنگ زد ، گفت خیلی عوض شده و دیگه اون عقاید و سختگیری هارو نداره ، ولی من پشت دستم و داغ گذاشته بودم تا ندیده و نشناخته به کسی دل نبندم و خیال نکنم که همه ی آدم ها پاک هستند.

قاطع و سرسخت بهش گفتم دیگه تصمیم به ازدواج ندارم و اونم رفت پی کارش...

سالاد و باهم درست کردیم و غذا کشیدیم.

سر میز غذا با هر زوری که بود ساغر و راضی به سفر کردم. دقیق نمیدونستم حالا این یکی دو هفته اش که از ساغر ِ شاد و سرزنده ی من ، به دختر غمگین و افسرده ساخته برای چی ِ ... توضیحاتم و درباره ی مریم قبول کرد ، بهش گفتم گذشته هرچی بوده اونه که الان توی قلبه و خانومه خونه امه... چند ساعت حرف زدن با ساغر کاملا نتیجه اش مثبت بود! هرچند حالا که فکر میکنم همون موقع هم حواسش به حرف های من نبود!

_ ساغر جان ، خیلی خوشمزه بود ، چرا خودت کم خوردی؟

بشقابش و که تقریبا پر مونده بود عقب داد و گفت

_ اشتها ندارم ، بعدم بذار یکم وزنم کم بشه ، دوباره شیکم زدم... بازو هامو...
مثل مردها بازوهای ظریفشو باد کرد ، به جای گازی که چند روز پیش ازش گرفتم اشاره کردم و خندیدم

_ کبود شده ها

چشم و ابرویی اومد و به کبودی نگاه کرد

_ همون بهتر جلوی تو دیگه آستین کوتاه بپوشم ، جدیدا ترسناک شدی ،

هرجارو نگاه میکنم رد دندونات هست

_ تقصیر خودته عزیزم ، وگرنه مظلوم تر و سر به زیر تر از من دیدی توی

عمرت؟

با حرص نگاهی به صورتم انداخت و بلند شد

_ مثل گرگ شدی

_ اِ کجا ، غذاتو نخوردی

صندلیشو جلو داد و بشقابشو برداشت

_ میل ندارم ، برم سراغ چمدونا ، ظرفارو بشور لطفا

لیوان نوشابه ام و برداشتم و قلیبی خوردم ، ساغر یه طوریش شده بود...

_ بریم کافه ی بیمارستان یه چیزی بخوریم؟ گشتمه!

عارف که زبونم لال ، مثل ماتم زده ها شده بود و انگار نه انگار تا یک

ساعت دیگه یه پسر خدا بهش میده و پدر بودن و تجربه میکنه.

ساغرم که بدتر از اون ، با رنگ و روی پریده کنار مامان مولود نشسته بود.

بلند شدم و چند قدمی به سمت ِ تلوزیون رفتم، اسم یلدا خانوم و نوشته

بود و رو به روش وضعیت ِ عملشو... به راه رفتن ادامه دادم... مسافرت

خوبی بود ، هر دو مون به شدت بهش احتیاج داشتیم ، حداقل تونستیم برای

چند ساعتی خودمون باشیم و درباره ی خودمون حرف بزنیم... به محض

رسیدنمون عارف خبر داد که یلدا خانوم وضعیتش بهم ریخته و به احتمال

زیاد دو روز زودتر از موعدی که دکتر گفته بود باید جراحی بشه. چمدون

هارو باز نکرده گذاشتیم وسط خونه و او مدیم یه راست بیمارستان.

_ سلام عطا خان

با صدای زنی که نزدیکم بود ایستادم و برگشتم سمت ِ صدا...

به لبخند پهنی که روی لبش بود نیم نگاهی انداختم و جواب سلامش دادم

_سلام

_برای یلدا اومدین؟ امروز عمل شدن؟

_بله!

نگاهم از روپوش سفیدش پایین تر رفت. لاک های قرمزش از زیر جوراب

رنگ پاش مشخص بود.

_ایشالا بچه ی خودتون و... ببخشید اسم خانومتون یادم رفت.

لب زدم و نگاهش کردم.

_ساغر

دنبال یه چیزی میگشت انگار... شاید توی صورتم دنبال رد و نشونی از

گذشته میگشت، شاید من متوهم شده بود و تاثیر حرف های ساغر بود.

_بله... ایشالا بچه ی خودتون

_ممنون، باید برم.

از کنارش رد شدم و گفتم

_سلامت

توی همون چند ثانیه ای که برسم به عارف، به این فکر کردم که چطور من

روزی از این دختر خوشم می اومده؟!

_چی میگفت؟

شونه هامو بالا انداختمو به کافه اشاره کردم

_تو بیا بریم یه چیزی بخوریم. من واقعا گشتمه

عارف با نگاهش ردِ مریم و گرفت و بعد زل زد به من...

_ ساغر خیلی پکره ، دعوا کردین

دستم روی شکمِ جلو اومده ی عارف گذاشتم و خندیدم

_ به خدا از گل نازک تر بهش نمیگم. ناراحته یلدا خانومه ، ایشالا بیچه به دنیا

بیاد ، روحیه ی همه عوض میشه.

_ فکر نمیکنم فقط این باشه ها ،

خنده ام و خوردم

_ چطور؟

نگاهی به پشت سرمون انداخت ، ساغر سرش روی شونه ی مامان مولود

گذاشته بود... فکر کردم من و با مریم ببینه ، بلند بشه و بیاد و سوال پیچم

کنه اما...

_ بریم کافه بهت بگم.

سفارش هارو دادیم و نشستیم.

_ ساغر مریضه؟

با تعجب به عارف نگاه کردم

_ نه چطور؟

_ دیدمش با آزمایش هاش میاد اینجا ، حتی وقت هایی که به یلدا سر نمیزد

، میدیدمش... گفتم شاید تو بدونی و این حال ساغرم به خاطرِ مریضیش

باشه.

آخرین باری که ساغر بهم گفت دکتر رفته برای همون ماه های پیش بود که تصمیم به بچه دار شدن داشتیم و بعدشم گفت دکتر گفته باید تقویت بشه ولی خود ساغر تصمیمش تغییر کرده بود.
_عطا با توام.

_هان؟

_میگم آزمایش میده تو در جریانیه؟

_آره تقریباً... آزمایش های قبل بارداری ۰

_مگه میخواید بچه بیارید؟

کسل بودم ، کسل تر و بهم ریخته تر شدم

_یه مدت تصمیم داشتیم اما قرار شد ساغر پیش چند تا دکتر بره که خدایی نکرده مشکلی بعدش پیش نیاد.

سفرارش هارو که آوردم ، زیر نگاه ۰ سنگین عارف ، نسکافه ام و خوردم و بعد هم کیک و برای ساغر بردم.

بعید نبود از ساغر که به خاطر نگرانی های من ، اگر مشکلی هم پیش اومده بهم نگه ، بیشتر فکر کردم ، علائمی ازش ندیده بودم که نگران بشم. به جز بی اشتهایی این چند وقت و قرص هایی که برای تیروئیدش مصرف میکرد. باید با خود ساغر حرف میزد ، ولی نه... این چند وقت به اندازه ی کافی ازم فراری بود ، بهتر بود با مهتا خانوم تماس میگرفتم.

اونقدر حرف های عارف بهمم ریخت که از بیمارستان بیرون اومدم و شماره ی مهتا خانوم و گرفتم ، بعد از احوالپرسی های معمول ، از کارش پرسیدم و

بعد درباره ی ساغر بهش گفتم. مهتا خانوم زن فهمیده ای بود ، قطعاً دروغ نمیگفت ، اظهار بی اطلاعی کرد و بعدم گفت همون چند ماه پیش دکتر بهش گفته بوده باید وزن کم کنه و چند تا آزمایش دیگه ام بده و مشکل تیروئیدش و برطرف کنه. دقیقاً همون حرف هایی که ساغر به منم زده بود. بیشتر سوال نپرسیدم ، تماس که قطع شد ، توی سرم دنبال نشونه های بیشتر گشتم.

شاید بارداری نرگس خانوم ، شاید تایم زیاد کاری من ، شاید توجه هایی که به یلدا خانوم میشد ، ساغر و از ساغر همیشگیش دور کرده بود.

فصل چهارم (فصل آخر)

جعبه ی شیرینی و ازش گرفتم تا روسریشو مرتب کنه ،
_عطا آرایشم خوبه؟

انگشت اشاره ام و از روی زنگ برداشتم و با لبخند به صورتش که زیر نور آفتاب برق میزد نگاه کردم
_عالیه ، قشنگتر شدی
تشکری کرد و چشمکی زد
_ست کردیم.

بلند خندیدم و صدای سهراب از پشت آیفون ، خنده ام و بیشتر کرد
_صد دفعه گفتم عقلت و دست ِ خواهرم نده ، آخه ست؟ توی این سن؟
چهره ی ساغر ، برافروخته شد و هجوم برد سمت آیفون

_ هوی ، چپی دم گوشش هی میگی؟ به خدا سهراب اگر...
 سهراب آیفون و گذاشت و در باز شد.
 دستم و پشت کمر ساغر گذاشتم
 _ ولش کن عزیزدلم ، سهراب از حسادتش این حرفارو میزنه
 نفسشو محکم بیرون داد و دستی به روسریش کشید
 _ باید به خودم مسلط باشم. امروز و امشب هیچکس نمیتونه منو عصبانی
 کنه.

به حرف هایی که با خودش تکرار میکرد خندیدم
 _ مگه جنگه؟

پاشو داخل حیاط گذاشت

_ زن نیستی که بفهمی ، همین امروز بشین په گوشه و رفتار بقیه رو نسبت به
 من ببین ، اونوقت بهم حق میدی ، برای او ملدن خونه ی مادرم ، عذر و بهونه
 بیارم.

_ ساغر جان ، فعلا شرایط فرق میکنه ، مثل خونه ی ما که یلدا خانوم بیشتر
 به محبت و توجه احتیاج داره ، از این طرفم نرگس خانوم ...
 کف دستشو بالا آورد و بی حوصله گفت
 _ تو و مهتا مخم و خوردین با این جمله هاتون ، بریم دیگه...

در حیاط و بستم و باهم داخل رفتیم ، سهراب جلوی در ، در حالی که
 دست هاشو توی جیبش فرو برده بود و به ستون کنار در ورودی خونه تکیه
 داده بود ، به هردومون نگاه میکرد

— چی میگفتین جلوی در ، ده دقیقه است ایستادم

من لبخند زدم اما ساغر با حرص گفت

— اینقدر وایسا تا زیر پات علف سبز بشه

سهراب دسته گل و از ساغر گرفت و گونه اش و ب* و* سید

— چه خوشگل کردی

همین یه جمله کافی بود تا ساغر زیر و رو بشه و با ذوق بگه

— واقعا خوب شدی؟

سهراب دقیق تر به صورت ِ ساغر نگاه کرد

— عین ماه شب چهارده ، فقط ده پونزده روز کمتر!

تا دیروز من بودم که میدونستم دست ِ ساغر چقدر سنگینه ، مخصوصا

وقتی دقیقا با پشت گردن اصابت کنه ، اما از امروز سهرابم به تعبیر این

حرف رسید.

ساغر که داخل رفت ، کفش هامو درآوردم

— اینقدر خواهرتو اذیت نکن ، دلت میاد؟

قیافه ی چندشی به خودش گرفت

— خبر نداری مهتا رو گفتن یا نه...

بلند خندیدم

— من تو مسائل خصوصی شما و خانواده اتون دخالت نمیکنم.

بازومو از روی کت محکم فشار داد

— تا من باشم ، به خاطر تو کاری نکنم.

تازه یادم افتاد همین دیروز چقدر زحمت بهش داده بودم
 _آخ ، حاجی خوبه یادم انداختی ، واقعا برگه چک هام تموم شده بود ،
 لطف کردی

_حالا خرید کردی؟

_آره ، عالی شد ، امشب سورپرایز دارم براش

_برو برو تا بیشتر حالمو بهم نزدی ،

سری تکون دادم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم

_باشه میرم ، فقط بدون که مهتا خانومم از طرف مامان مونس دعوت شده.

بازمو گرفت تا داخل نرم

_وایسا ببینم ، مطمئنی؟

_آره بذار برام سلام و علیک کنم...رنگت چرا پرید؟

مشت آرومش روی بازوم نشست و باهم داخل رفتیم ، پدر ساغر ، در حال

نماز خوندن بود اما مامان مونس ، با صورتی که معلوم بود از پای گاز

وایسادن سرخ شده ، به استقبالم اومد .

_با زحمتای ما حاج خانوم

_چه زحمتی ، نمایید اینجا که مادر ، دلم براتون یه ذره شده بود.

تا خواستم جواب بدم ساغر مانتوشو روی آویز گذاشت و گفت

_دلت تنگ شده بود یه سر می اومدی خونه ام ، چطور دم به دقیقه خونه ی

عروست میتونی بری

اشاره ی من برای کوتاه اومدن از این حرفا بی فایده بود ،

_خب نرگس بار شیشه داره قربونت برم ، ایشالا نوبت توام بشه میام دورت میگردم.

مامان مونس ، دست هاشوروی بازوی ساغر گذاشت و صورتشوب* و*سید ، ولی ساغر توپش حسایی پر بود.

همین دیروز که جشن یک ماهگی ، مهرآیین ، پسر یلدا خانوم و عارف بود ، همه ی اعضای خانواده ام به خاطر زحمت هایی که ساغر کشیده بود ، عکس ساغر و مهرآیین و باهم روی کیک انداخته بودن و هرکدوم به وسع مالیشون ، کادویی برای ساغر خریده بودند...بیشتر که فکر میکنم ، به یقین میرسم که خانواده ی من ، توجه بیشتری به ساغر دارند ، به نسبت خانواده ی خودش.

_پسر آقا عارف چطوره؟ رو به راه شدن خانومشون؟

بشقاب میوه ای که برای حاج بابا پوست کنده بودم و جلوشون گذاشتم و تشکر کرد

_بله خداروشکر ، هر دو حالشون خوبه

سهراب پیرهن ِ ساده ی سفیدشو ، با یه پیرهن چهارخونه ی خوش اتو ، عوض کرد و به جمعمون پیوست

_اسمش و مگه نگفتی میخوان داریوش بذارن؟

_اسمش و مگه نگفتی میخوان داریوش بذارن؟

با خنده به ساغر که مشغول درست کردن سالاد بود و توی فکر بود اشاره کردم

_ ساغر اینقدر اسم داریوش و مسخره کرد که اونام دو دل شدن ، آخرشم

حرف ، حرف ِ ساغر شد ، مهرآیین !

_ اسم خیلی قشنگیه...

سهراب رو کرده بود به ساغر و این حرف و گفت..

_ ساغر جان

صداش که زدم نگاهشو از ظرف گرفت و گیج و منگ گفت

_ هان ؟

سهراب دوباره جملشو تکرار کرد

_ مهرآیین اسم قشنگیه

لبخند نصفه و نیمه ای زد و به مامان مونس که توی آشپزخونه بود گفت

_ سالاد تموم شد

مامان مونس با حوله دستاشو خشک میکرد که بیرون اومد و گفت

_ ایشالا قسمت دخترم که بشه ، خودم میام ازش مراقبت میکنم.

ساجر با چهره ی ناراحت و حق به جانب به مامان مونس نگاه کرد و آروم

گفت

_ اگه بچه دار نشم!! کی میای دورم بگردی؟

صدای تلوزیون همون لحظه بلند شد و نفهمیدم مامان مونس در جواب

ساجر چی گفت ، فقط وقتی رفت آشپزخونه ساغرم ، روسریشو از روی آویز

برداشت و انداخت روی سرش ، بعدم رفت سمت حیاط...

چند تا میوه برداشتم و بی توجه به اصرار سهراب که میخواست فوتبال و باهم بینیم ، رفتم توی حیاط...

ساغر روی تاپ نشسته بود ،

_ هول بدم؟

به پهلو شد و با خنده گفت

_ چرا اومدی حیاط ، سرما میخوری

بشقاب و روی میز گذاشتم و پشت تاپ و گرفتم

_ عطا زیاد هول ندی ها ، میترسم

یادم افتاد ساغر خیلی ام علاقه ای به تاپ بازی نداره ، برای همین یکم که

تاپ و عقب کشیدم ، رهاس کردم و آرام تاپ خورد

_ برای عروسشون کادوام خریدن

رو به روش نشستم و همینطور که مشغول تاپ خوردن بودبراش میوه پوست

کندم

_ خب چیزی لازم داری بگو من برات میخرم

_ عطا

با جیغش ، نزدیک بود از روی تاپ بیفته اما خیلی زود دو طرف ِ میله ی

تاپ و گرفت

مامان مونس ، در خونه رو باز کرد و با لبخند به هردومون نگاه کرد ، به

احترامش بلند شدم و ایستادم

_ راحت باش پسر ، فقط سرما نخوردین.

ساغر که به روی خودش نیاورد اما من تشکر کردم و گفتم
 _ممنون حاج خانوم ، خوبه هوا...خیالتون راحت
 سری تکون داد و رفت داخل...به ساغر اخم کوتاهی کردم
 _میدونستم میخوای به همه یه تیکه ای بندازی ، نمی اودم باهات! چطور
 با بارداری یلدا خانوم و محبتی که بهشون شد ، کنار اومدی و خودت شدی
 یکی بدتر از مامان مولود و عارف! حالا سر نرگس خانوم....
 پایهای کوتاهشو به زمین رسوند تا تاپ و نگه داره ، بعدم با حرص بلند شد و
 کنارم نشست

_عطا چرا نمیفهمی ، اینا فامیل منن ، پدر و مادر و برادرهای منن ، نه داداش
 تو و مامانت...واقعا متوجه نیستی که منو کمتر از قبل میبینن؟؟
 همینم مونده بود که به ساغر حق بدم!
 _نه به نظرم تو حساس شدی.به فکر این باش که این روزا نصیب ما هم میشه
 ، اگر نرگس خانوم حسادت کنن ، یا یلدا خانوم ، چه حسی بهت دست
 میدهد.

دستاشو بغل کرد و تکیه داد به تخت
 _تو حرف منو نمیفهمی.
 _به خانوم قشنگی مثل شما بداخلاقی نمیاد.
 دستمو دور گردنش انداختم و شونه هامون بهم مماس شد
 _من با این تعریف ها خر نمیشن
 _دور از جون ، شما خانومی...

گوشه لبش یکم کش اومد اما خیلی زود دوباره اخم کرد

_سهراب داره میاد

دستم از دور گردن ساغر برداشتم و سهراب با خنده زیپ کاپشنشو بالا کشید.

_خلوتتون و بهم زدم

به جای ساغر جواب دادم

_تقریباً!

"بچه پرویی" گفت و کنارم نشست ، میوه هایی که برای ساغر پوست کنده بودم نصیب سهراب شد ، حاج بابا برای هممون چایی آورد و به لیوان ِ دخترش اشاره کرد که این چای مخصوص... به خاطر سرمای هوا خیلی پیشمون نمودن، مشغول کپ و گفت با سهراب بودم که مهتا خانوم رسید...

متوجه اخم حاج بابا شدم ، اما مامان مونس ، با روی بازی که همیشه ازش سراغ داشتم ، از مهتا خانوم استقبال کرد.

سهرابم ، برعکس همیشه ، یکم نرم تر و آرام تر به نظر میرسید با اینکه مامان مونس خواست ازمون که بریم داخل ، ولی ساغر و مهتا خانوم اصرار داشتند که توی حیاط راحتن و چند دقیقه ای رو به یاد گذشته میخوان که توی حیاط بمونن...

من فکر کردم باید دیگه دو خانوم و تنها بذارم ، ولی همینکه بلند شدم سهراب به پهلو زد و اشاره کرد که بشینم.

خنده ام و نمیتونستم پنهون کنم ، مشخص بود که رفتن ِ من به داخل خونه اونم باید دو تا خانوم و تنها میذاشت و همراهم می اومد.

_حیاطتون همون صفای قدیم و داره...

ساغر سرشوروی شونه ام گذاشت و پاهاشو که تا یکم پایین تر از زانوم میرسید ، دراز کرد

_آره ، حاج بابا خیلی بهش میرسه

_تو چطوری؟ پکری که...

مهتا خانوم بعد این جمله نگاهی به من انداخت...واقعا حرف دل منو به ساغر میزد

_دارم از حسادت میتراکم!

مهتا خانوم با خنده روی پاش زد

_از دست تو ، ساغر...

یه تیکه سیب مونده بود ته بشقاب ، به سهراب اشاره کردم بره میوه بیاره ، تکونی به خودش داد و رفت

_آقا عطا عکس های مهرآیین و دیدم ، ماشالا خیلی دوست داشتتیه

همون لحظه ساغر گفت

_خدااروشکر به عارف و عطا کشیده بچه..وگرنه مهرآیین و گذاشته بودم کنار برای اسم پسر خودم.

_غیبت نکن ساغر...

تذکر مهتا خانوم رد شده بود چون این جمله رو روزی نیست که ساغر جلوی یلدا خانوم نگه و متذکر نشه که بچه به پدرش کشیده!

— تشریف نیاوردین مهمونی؟

— راستش یه سری کارهای شرکت مونده بود ، آقای نوایی هم خیلی سختگیرن ، پنجشنبه جمعه رو رفتم شرکت .

سهراب اومد و بشقاب میوه رو جلوی مهتا خانوم و ساغر گذاشت.

— ما اومدیم پیرهن تو یه چی دیگه نبود سهراب؟

سهراب که خم شده بود تا میوه رو تعارف بکنه اخمی به ساغر کرد و ساغراز خنده ریشه رفت.

فشار دستم به پهلوی ساغر مثل بقیه موارد بی نتیجه موند. به اندازه ی کافی سهراب و حرص داده بود.

سامان و خانومش خیلی دیر رسیدند ، شوخی های سامان خیلی زود یخ ساغرو باز کرد ، شاید تو کل مهمونی سامان فقط اندازه ی نیم ساعت یا کمتر کنار ساغر نبود... مدام سعی میکرد باهاش حرف بزنه و غرغر کردن های ساغر و به جون بخره.

بعد شام ، کادویی به نرگس خانوم دادن و برای ساغرم هدیه ای گرفته بودند ، دوست نداشتم حساسیت های ساغرو ، مخصوصاً وقتی همه متوجه میشدند. یه حسی داشتم که انگار گاهی از ترسشون مراعات ساغرو میکنند ، البته این حس هم بعید نبود که از حرف های ساغر توی منم ایجاد شده

بود

"ساغر"

توی ماشین به چرتی زدم، وقتی رسیدیم خونه، عطا لباس هاشو عوض کرد و رفت پشت کامپیوتر نشست، من اما توی آشپزخونه رفتم، ه*و*س یه چایی دونفره کرده بودم.

مهمونی امشب خیلی ام بد نبود، شاید حق با عطاست، تمام مسیر برگشت و باهام حرف زد که دلیلی به این همه حساسیت نیست و باید یکم کوتاه پیام. اما خب کی از دل گرفته ی من خبر داشت؟

قبل اینکه درکابینت و باز کنم یاد یه موضوعی افتادم که به گُل از ذهنم رفته بود، سمت اتاق رفتم و درو باز کردم

_عطا... تو به کمد من دست زدی؟

_چطور؟

_آخه کل اتاق و انگار زیر و رو کرده بودی، گفتم اگر دنبال چیزی میگردی به خودم بگو کمکت کنم.

_آهان... فلشتم و گم کرده بودم، گفتم شاید به تو دادم، از جیبت افتاده باشه توی کمدت...

چون همه ی حواسش به صفحه ی مانیتورش بود، دیگه بیشتر سوال نپرسیدم و درو بستم.

به عقلم رسیده بود که ممکنه عطا خونه رو بگرده، به هوای وسایلمش، برای همین آزمایش هایی که یکی دو ماه پیش داده بودمو، توی یه جعبه گذاشتم و بردم انباری خونه ...

آهی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه ، روسری و پیرهنی که مامان مونس خریده بود و انداخته بودم روی میز... یاد حرف عطا افتادم که بابت این هدیه چقدر توبیخم کرد. گفت اصلا خوشحال نشده وقتی مامان مونس این هدیه رو بهم میده ، تو حرفاش به جورایی بهم گفت دست از این بچه بازی ها بردارم تا بقیه ام خیال نکنن که با یه بچه طرفند.

با ناراحتی در کابینت و باز کردم تا قوریم و بردارم که زنجیرِ طلایی رنگی و آویزون از سبد ظرف ها دیدم.

با تعجب روی پنجه های پام بلند شدم و زنجیر و از سبذفلزی کشیدم. احتمال دادم که یکی از زنجیرهای قبلیم بوده باشه که از گردنم افتاده و نفهمیدم ، بعدم عطا گذاشته همینجا...

هرچی بیشتر به زنجیر نگاه میکردم گیج تر میشدم.. زنجیر این شکلی نداشتم!

قوری و برداشتم و کتری و پر آب کردم ، زیر گاز و روشن کردم .

خم شدم تا از توی کابینت چایی و بردارم که با اولین قاشقکی که توی ظرف چایی زدم ، با برگ های خشک چایی یه لنگه گوشواره ی ظریف توی قاشک اومد... چشم های گیجم و متمرکز کردم تا لنگه ی دیگه رم از توی ظرف پیدا کنم.

هاج و واج مونده بودم ، یه نگاه به گوشواره ها انداختم و یه نگاه به زنجیر... کم کم نیشم شل شد... از این عطا بعید نبود که با این مخفی بازی هاش بخواد سورپرایزم کنه.

لبمو به دندون گرفتم و به در بسته اتاق نگاه کردم ، هی گفت چایی چایی...البته که هرشب پاشو میذاره خونه میگه جای چایی...اما اینبار... از کابینت اول شروع کردم به واریسی...حتما این زنجیر یه پلاک داشت... گشتن کابینت ها که تموم شد با ناامیدی ، دست به کمر وسط آشپزخونه ایستادم...پشتم خورد به میز نهار خوری و چشمم به قندون افتاد...تا درشو باز کردم پلاک زنجیر و دیدم و یه جیغ بلند و بنفش کشیدم از خوشی... چند وقتی میشد که به عطا گفته بودم دلم یه سرویس طلای جدید میخواد اما به شرط اینکه قبلی هارو بدم و یه جدید بخرم.

چیه؟؟

تا طلاهارو نشونش دادم خندید و گفت

_البته که این کادوها ربطی به بارداری نرگس خانومو نور چشمی شدن بقیه ربطی نداره خودت میدونی چند وقته میخواستم برات بگیرم ، نمیشد با ذوق و نیشی باز نگاهش میکردم که پاشو توی آشپزخونه گذاشت

_بازم هستا

دستم و دور گردنش انداختم و زل زدم به چشماش ،

خوشت اوامد حالا؟

سرشو به راست برد تا سرویس و ببینه که منم سرمو به راست بردم.

خوشت نیومد؟

توی چشم های خسته اش وقتی خودم و مدیدیم ، دیگه چه غمی داشتم؟ حالا هرکی میخواد منو نبینه ، وقتی هر روز عطا کنارمه ، نگاهم میکنه ،

دیچه چرا باید غصه بخورم بابت اینکه کمتر به چشم میام و کمتر آدام بهم فکر میکنن؟

از ب*و*سه ی طولانیمون دل کندم ، ولی با قطره های اشک...گفتم که دلم پُره ، خواستم گریه نکنم ، ولی همین که به خودم دلداری دادم بابت داشتن عطا ، اشکم ریخت پایین...

_گریه برای چی؟ تو ماشین کلی باهات حرف زدم ، یه دوره ای این اتفاق میفته ، پدر و مادرت اولین نوه ی پسریشون و خدا داره بهشون میده ، شاید چون قبل ازدواجم به این دوتا جوون سخت گرفتن حالا میخوان جبران کنند ، تو نباید به دل بگیری...کم برات زحمت نکشیدن حرف های عطا بی فایده بود ، دلم میخواست این بغل کردن، چند ساعت طول بکشه که شاید این دل من سبک بشه.

پشت کمرمو نوازش کرد ، گونه ام و ب*و*سید...کاش میتونست از یه دردِ دیگه ام بهش بگم...از دردی که خیلی ازش میترسیدم.
_انگشترم داشتا ، با یه دستبند!

اشک هامو پاک کردم و دماغمو با دستمالی که از روی میز برداشتم پاک کردم.

_کجا گذاشتی؟

شونه هاشو بالا انداخت و روی سرم و ب*و*سید
_من اینقدر هول هول اینارو قایم کردم که دقیق یادم نیست.

قوری و برداشت و زیر کتری گرفت تا آب جوش داخلش بریزه. رفتم سراغ یخچال.. همین دیروز که برام شیرینی خامه ای خریده بود. جعبه رو که باز کردم انگشتر و روی یه شیرینی تری که کنارش توت فرنگی بود دیدم. انگشتر و برداشتم و به خامه ای که دورش بود لیس زدم _ حالا مونده دستبند... _

هنوز شروع به گشتن نکرده بودم که عطا ، به کابینت ِ ظرف ها اشاره کرد _ فکر کردم شاید ظرف هارو بخوای بذاری سرچاش ، گذاشتم روی اولین بشقاب غذاخوری

اصلا فکرشو نمی کردم عطا یه سرویس کامل و درست حسابی برام بخره ، کمک کرد تا گوشواره و گردنبند و بندازم لاله ی گوشم و ب* و* سید و دستاشو روی شکمم قفل کرد

_ ساغر جان... خودت میدونی چقدر برای من و خانواده هامون عزیزی ، باور کن این روزا میگذره ، آدم ها تجربه کسب میکنند ، هرکسی ام چه بزرگ چه کوچیک اگر اشتباهی بکنه ، خیلی زود متوجه میشه ، خانواده ی من و تو ، اولین بار که صاحبه نوه میشن ، پس باید حق داد که توجه به اون دو تا عزیز بیشتر بشه. خود من ، یه وقتایی دلم لک میزد برای خلوت های دو نفره ام با مامان مولود ، ولی به خاطر عارف و وقتی که مامان مولود صرف یلدا خانوم میکرد ، فرصتش پیش نمی اومد. چون میدونستم این روزا میگذره تحمل کردم. الانم از تو صبوری میخوام... دوست ندارم کسی از روی ترس یا فرار از غرغرکردنات بهت احترام بذاره یا هواتو داشته باشه

نفسمو با ناله بیرون فرستادم و به نگین های ظریف دستبندم دست کشیدم...آخه آگه من حامله نشم ، کی قراره تو چشم بیام و همه بهم محبت کنند؟

گردنم و که ب*و*سید مور مور شدم.از بغلش بیرون اومدمو به چایی که دم کرده بود اشاره کردم

—چایی بخوریم؟

صدام بابت گریه یکم گرفته بود و بم شده بود.لبخندی زد

—چشم...چایی میخوریم.

صندلی و برام عقب کشید تا بشینم...سرویس طلای جدیدم و دوست داشتم.هرچند مطمئن بودم که چند وقته دیگه ، لذت داشتشون از سرم میفته

—عطا خیلی خوشگله ها ، دستت درد نکنه دوششون دارم.

خوبی ِ عطا این بود که به طلا به شکل پس انداز نگاه میکرد.البته میدونم که آدم با سکه و پول توی بانگ گذاشتن میتونه پس انداز کنه ها ولی همینکه هدیه ی مورد علاقه ی منو به جورایی پس انداز میدونست خوشحالم میکرد.

تقریبا هر یه قلب چاییمو با یه نون خامه ای فرستادم پایین ، خونه حاج بابا یه بغضی داشتم که نمیداشت غذامو بخورم.

—ساغر جان ، دیروز که دنبال یه برگه ای بودم ، جواب یه آزمایش دیدم...

جمله اش تموم نشده بود که سرفه ام گرفت و چایی تو گلووم پرید.

سرفه هام که تموم شد با نگرانی "خوبی" گفت و در جوابش سر تکون دادم.
 _اون آزمایش مال خیلی وقت پیشه ، تازه تحویل گرفتم. فکر کنم دو ماه
 پیش رفته بودم... بردم یه دکتر بیینه ، مطبش جا گذاشتم ، دیگه سر راهم بود
 رفتم ازش پس گرفتم گفتم ببرم یه دکتر دیگه ام بیینه.
 وای بدتر شد ، نمیخواستم این قدر دقیق توضیح بدم.
 _برای چی دکتر دیگه ای هم بیینه؟
 _خب... همون تیروئیدم دیگه... مشکلی نی.

این چند وقته هی راه و بیراه ازم سوال میپرسید ، حتی یه بار احساس کردم
 دفترچه بیمه ام و نگاه کرد ، برای همینم ویزیت های بعدیم و بدون دفتر چه
 رفتم و پول ویزیت هارو از خرجی خونه دادم.
 _عطابخور چایی و ، سرد شد

توی فکر بودا ، مامان مونس راست میگفت که نباید بذارم مردم فکر کنه ،
 البته... گمونم برعکس این بود ، یعنی بزرگون میگن اگر مردتون داره فکر
 میکنه مزاحمش نشید ولی بترسید از زنی که سکوت کرده و توی فکره...
 _بریم بخواییم؟

گوشی موبایلم و برداشتم تا چنتا سلفی از خودم با سرویس جدید بندازم.
 عطا هم بلند شد و روی صندلی کناریم نشست تا توی عکس بیفته.

_واقعا چه مرد جذابیم!

غش غش خندیدم و لپشوب* و*س کردم.
 _آره فدات شم ، تو قشنگ ترین مرد دنیایی

چند تایی عکس انداختیم و لیوان های چایی و از روی میز برداشتم. حیف ِ
 عطا نبود که من نصیبش شده بودم؟
 _ ساغر ، خرجی کم نیاوردی این ماه؟
 لیوان هارو آب میزدم که جوابشو دادم
 _ نه خداروشکر پس اندازم میکنم
 خندید و در حالی که چراغ های آشپزخونه رو خاموش میکرد گفت
 _ مگه چقدر هست که پس اندازم میکنی.
 موقع ظرف شستتم همه ی حواسم به دستبند و انگشترم بود که حسابی جلوه
 داشت.

_ ول کن ظرفارو...

آخ ، عطا که اینطور ، ول کن ول کن راه مینداخت ، من استرس میگرفتم!!

چند روزی با حالت تهوع و سرگیجه هام کنار اومدم ولی امروز از صبح ، با
 استفراغ های پشت سر همی که داشتم همه قوت ِ تنم رفته بودم. نهار برای
 خودم برنج کته کردم تا با ماست بخورم...
 به مامان مونس و مامان مولود زنگ زدم و حال و احوال پرسیم که باهاشون
 تموم شد به به نرگس و یلدا هم زنگ زدم.
 چند وقتی میشد که به هیچکدومشون سر نزده بودم ، بیشتر وقتمو میداشتم
 برای بودن کنار عطا ، البته سر حال بودن کنار عطا... دوست نداشتم نگرانیش

کنم ، درسته پیش دو دکتری که رفتم تقریبا حرف هردوشون عین هم بود ولی باز دلم نمیخواست ترسم زندگیمو تغییر بده.

روی کاناپه دراز کشیدم و کانال هارو عوض کردم ، فکر کردن به عطا و مهربونیش حالمو خوب میکرد. بعد اون ماجرای غافلگیر کننده و خوش خاطره ی سرویس طلا ، هفته ی بعدش سید لباس های کثیف و رفتم از توی بالکن بردارم که لا به لاشون یه جعبه ی خوش رنگ پیدا کردم که کادو پیچ شده بود ، با یه ذوقی جعبه رو باز کردم ، یه عطر خیلی خیلی خوشبو برام خریده بود و اول صبح یه غافلگیری خوب برام رقم زد.

با حالت تهوعی که یهو حس کردم ، نیم خیز شدم و نشستم. دکتره گفته بود به خاطر قرص های تیروئید و ویتامین شاید حالت تهوع بگیرم. ولی این وضعیت دیگه داشت نگرانم میکرد.

بلند شدم و چند قدمی راه رفتم ، دلشوره هام تمومی نداشت ، اگر منم برای باردار شدنم به مشکل میخوردم ، فک و فامیل حرف و حدیث به راه مینداختن... از طرف خانواده ی خودم قطعا ناراحت میشدم ولی از یه طرفم دلم برای خانواده عطا میسوخت ، بابت یلدا چقدر سختی کشیدیم همه ، اگر اون سختی ها برای منم میشد...

صورتم یهو داغ شد ، رفتم توی دستشویی و آب سرد و باز کردم ، چند بار به صورتم آب زدم.

با اولین عقی که زدم ، بوی گند بینیم و سوزوند و در دستشویی و بستم.

بعد از استفراغی که حسابی دل و روده ام و بهم پیچ داده بود ، همینطور خمیده خمیده بیرون اومدم ، لباس هامو عوض کردم تا برم درمونگاه ، با وضعیتی که داشتم عطای بنده خدا ، خسته و کوفته از سرکار که می اومد باید منو جمع و جور میکرد و دلم نمی اومد .

توی راه هر بار که حس توع داشتم ، نفس عمیق میکشیدم یا عطری که عطا برام خریده بود و به نبض دستم زده بودم و بو میکردم .

درمونگاه حسابی شلوغ بود ، با هر مکافاتی بود نوبت گرفتم و جلوی در دستشویی نشستم تا به محض اینکه حالم بد شد و خواستم شکوفه بزنم ، برم دستشویی...

لعنت به شیطونی فرستادم و شکمو فشار دادم ، تنهایی منو میترسوند ، اگر به دهن لقی مهتا و زیر ذره بین گیری های عطا مطمئن نبودم ، به یکیشون خبر میدادم ولی توی شرایط فعلی باید این راز و نگه میداشتم

وقتی اسمو گفتم با عجله داخل مطب رفتم ، ده دقیقه که به حرفای خانوم دکتره محترم با کسی که پشت تلفن بود گوش دادم ، آخر سرم اونقدر استرس داشتم که بلند شدم و جلوی چشمای دکتره بی خیال چند قدمی راه رفتم .

_خب عزیزم ، بیا بشین ، ببخشید معطل شدی .

نشستم روی صندلی

_شما که وضع مریضو میبینید با دخترتون ساعت دیگه ای حرف بزنید خواهشا ، الانه که بالا بیارم .

خیلی شیک جوابشو دادم و خیلی زود بهش برخورد .

– خب الان مشکلتون چیه؟

– چند روزه حالت تهوع دارم.

– خب، قبلش چه مشکلی داشتید، چیزی خوردین که با معدتون ناسازگار بوده؟ داروی خاصی مصرف میکنید؟

– چند وقت بود دکتر میرفتم، برای آزمایش های قبل بارداری، بهم گفتن رحمت کوچیه، ضعیفه، تیروئید داری و وزنت و باید بیاری پایین و سونوگرافیم که دادم، کیست داشتم

– خب ممکنه به خاطر تداخل داروهات باشه

– آخه دو سه ماهه دارم دارو میخورم ولی این اواخر حالت تهوع بیشتر شده، امروز استفراغ کردم.

– برات آزمایش خون مینویسم، ممکنه حامله باشی، پرپود هات چطور بوده؟

– هیچ وقت منظم نبود، یکی دو ماهه عقب انداختم، کمم شده، دو سه روز خون ریزی دارم بعد کم میشه

– خب پس احتمال بارداری هم هست. بی بی چک و امتحان کردی؟

یهو دلم هری ریخت

– شوهرم مراقبه همیشه.

– باشه عزیزم، روش پیش گیریتون و عوض نکنید احتمالش میره، قبل آزمایش خون میشه به بی بی چک هام اعتماد کرد. از داروخانه بگیر

برام آزمایش نوشت و اوادم بیرون ، حرفی که زد ، دلشوره به جونم انداخت ، دکتر زنانم گفته بود ، نباید فعلا حامله بشم ، چون احتمال موندن بچه خیلی کمه...بخصوص به خاطر کیست های ریزی که دارم و رحم ِ ضعیفم.

از داروخونه بی بی چک گرفتم و برگشتم خونه ...

دستورشو از پشت جعبه خوندم ، نوک انگشت های دستم یخ زده بود و از ترسم حالت تهوعم کلا از یادم رفت.

مراحلی که نوشته شده بود و انجام دادم...وقتی دو خط پر رنگ افتاد ، مثل گیج و منگا دو سه بار پشت جعبه رو نگاه کردم.

من واقعا حامله بودم؟؟؟

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و رفتم توی انباری...آزمایش هارو برداشتم و رفتم مطب دکتری که این مدت پیشش میرفتم ، منشیش گفت بهتره یه آزمایش خون بدم ، دفترچه ام و برد تا دکتر بنویسه فوری این آزمایش گرفته بشه.توی اورژانس بیمارستانی که نزدیک خونه ام بود ، چندبار حالم بد شد ، هی میخواستم به خودم دلداری بدم که امکان نداره حامله شده باشم ، ولی همون فکر و خیال و استرس ها حالمو بیشتر بد میکرد.

آزمایشوازم گرفتند و قرار شد فردا ساعت یک ظهر جوابش آماده بشه دوباره برگشتم مطب، منشی که رام نداد تا برم پیش دکتر ، جلوش گریه کردم.خواهش و التماس هام افاقه ای نکرد و گفت اولین وقتی که به زور و

اجبار برام میذاره همون فردا ساعت یک و نیمه که تا آزمایشم و گرفتم برم پیش دکتر.

تا غروب که برای خودم گریه و زاری راه انداختم ، یه جوری که چشمم از حدقه داشت در می اومد و ته گلوم میسوخت...توی اینترنت سرچ کردم ، اکثریت نوشته بودند که احتمال اشتباه بی بی چک خیلی کمه و هرکسی ازش به جواب رسیده با آزمایش خونم همونو فهمیده.

داختم دیوونه میشدم ، آزمایش هارو زیر تختم قایم کردم و دارو هامم همونجا پنهون کردم.

به مهتا پیام دادم تا یه جورایی به یاد قدیم ها که تا صبح حرف میزدیم ، برم پیشش و امشب و کنار عطا نباشم ، چون با این وضعیت سر و صورت ، دیگه نمیتونستم جلوش ادا و اطوار پیام و وانمود کنم که طوریم نیست.

غذاشو آماده کردم و زیرشو کم کردم ، رفتم دوش گرفتم تا سر و صورتم و آرایش کنم...لباس تمیز پوشیدم و سعی کردم به اون دو تا خط قرمز ِ کصافت اصلا فکر نکنم.

دیرتر از وقتی که فکر میکردم اومد ، هی سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم ولی هی اشک هام راه میفتاد و چشمم قرمز میشد.

میز شام و چیدم و اشک هامو پاک کردم. ایندفعه به جای اینکه رو به روش بشینم ، کنارش نشستم و بهونه ی دیدن سریال تلوزیون و آوردم .

یکم از کارش گفت ، از سهراب بیشتر...گفت این چند وقت سرکار با دو نفر بحثش شده و زود از کوره درمیره ، میگفت ما باید یه کاری کنیم که

سهراب و مهتا دوباره بهم برگردن و اگر به امید سهراب بخواییم بمونیم ،
حالا حالا این دو نفر ، به خاطر غرور یا هر دلیل دیگه ای از هم فاصله
میگیرن.

_ ساغر ، حواست هست چی گفتم؟

الکی گفتم

_ آره آره فهمیدم.

_ خب نظرت چیه؟

_ موافقم!

_ پس خودت به به نرگس خانوم زنگ بزن دعوتشون کن!

هان چی گفت؟؟

_ دعوت؟ برای چی؟

زل زدن به چشمام اگر چند ثانیه بیشتر طول میکشید حتما لو میرفتم.

نگاهمو ازش گرفتم ولی دستشوزیر چونه ام آورد ، موهامو تا جایی که راه
داشت توی صورتم و روی چشمم ریخته بودم.

وقتی چونه ام و برگردوند سمت خودش ، با انگشت اشاره اش ، موهای
روی پیشونی و چشماموکنار زد

_ گریه کردی؟!

با ترس خندیدم و سرمو عقب بردم تا موهام به حالت اولش برگرده

_ نه بابا گریه چیه... حموم بودم شامپو رفته توی چشمم... سیر شدی؟ جمع

کنم؟

چشماشو ریز کرد

_داری نگرانم میکنی...طوری شده؟

_نه به خدا...امروز دلم گرفته بود ، زنگ زدم به همه احوالپرسی کردم...بعدم
یهو گریه ام گرفت...تو که اخلاق من مسخره رومیدونی.

یه جوری به چشمام نگاه میکرد که نفسمو میگرفت، بشقاب خودم و
برداشتم و بلند شدم

_خوشمزه نبود خیلی...کاش نمک بیشتر ریخته بودم

_ساغر...

بشقابشو که تا ته خورده بود برداشتم و توی سینک گذاشتم

_جان ِ ساغر؟؟؟

_میخوای چند روز مرخصی بگیرم بریم شمال؟

بوی مایه ی ظرفشویی که زیر بینیم رفت ، عقم گرفت ولی نفسمو توی سینه
حبس کردم و بعد چند ثانیه با دهن نفس کشیدم.

_هان..بریم شمال؟ میخوای مهتا خانوم و سهرابم ببریم.

خندیدم و نفسمو بیرون دادم

_اتفاقا جدیدا دلم میخواود از لج ِ سهرابم که شده این دوتا رو ، رو در رو
نکنم ، مهتا هم گفت جواب تلفن های سهراب و یکی درمیون جواب میده.

_بدجنس شدی پس...

با خنده لیوان و ازش گرفتم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم گفتم

_دقیقا، دیگه ما به اندازه ی خودمون استارت این رابطه رو زدیم، حالا بذار خودش غرورشو بذاره کنار...یه جوراییم مهتا قدم اول و برداشت، اگر عروسی من نمی اومد یا مهمونی که دعوتش کردم نمی اومد که چیزی شروع نمیشد.

_وای اگر مهتا خانومم مثل تو فکر کنه که این ماجرا سر دراز داره لیموب* و*س کرد و صدام زد، صورتمو که برگردوندم، لیموب* و*سید، چشمامو بستم
_غذات خیلی ام خوشمزه بود.

صورتمو عقب بردم و خودم و مشغول به شستن ظرف ها کردم.آخ که نمیدونست چقدر دلم میخواد بغلم کنه و باهام حرف بزنه .
با هر شگردی بود، زودتر از عطا رفتم توی اتاق و سعی کردم قبل از اومدنش خودم و بخوابونم.

صبح بعد نماز که عطا صدام زد،دیگه خوابم نبرد، براش املت درست کردم و نهارشم توی ظرف ریختم.حسابی دمغ و پکر بود و هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر مطمئن میشدم که اصلا خوابش نبرده دیشبو...
دوباره دوباره ی مسافرت شمال حرف زد و منم برای خودم چند صد مدل بهونه جور کردم، وقتی راهی شد، برای اینکه از فکر و خیالم فرار کنم، اول صبحی خونه رو جارو زدم و حسابی زیر و رو تمیزش کردم، حقیقتش از

ترس اینکه بچه توی شکمم باشه ، تا تونستم مبل هارو بلند کردم و تکونش دادم... خانوم دکتر صالحی بهم گفته بود باید از بارداری جلوگیری کنم. کارهای خونه که تموم شد ، بشقاب هارو توی کابینت چیدم و گازمم تمیز کردم.

تازه چهار ساعت مونده بود تا ساعت یک ...

کشوی لباس های خودم و عطارو بیرون ریختم ، کشوی عطای بدبخت تر و تمیز و مرتب بود ، درست برعکس کشوی لباس های من دونه دونه لباس زیرها و زیرپوش هارو تا کردم و توی کشو چیدم. یک ساعت وقتمم با همین کارها گذشت ، روی تخت دراز کشیدم و گوشی موبایلم و برداشتم. بین پیام های تبلیغاتی کنسرت و مغازه و پاساژ ، یه پیام از سهراب برام اومده بود "خواهرم چطوره؟ دلم برات تنگ شده ، تو که دعوت نمیکنی اما برای آخر هفته شام مهمون من ، بریم دربند؟"

پیامش برای دیروز بود ، با توجه به حرف های عطا ، احتمال دادم که اصلا دلش برای من تنگ نشده باشه و این پیام هام فقط برای اینه که من سرخود مهتارم دعوت کنم و با خودم ببرم!

آهی کشیدم و با ناراحتی صفحه ی گوشیم و خاموش کردم. دو سه روز پیش فامیل عطا هم دعوت کرده بود عذر و بهونه آوردم و عطا هم از خدا خواسته چون دیر میرسید خونه قبول کرد که نریم.

به هرچی فکر میکردم باز بدبختیم و یادم میاورد... بالاخره ساعت رسید به دوازده و از خونه زدم بیرون.

توی شلوغی آزمایشگاه ، امیدی نداشتم جواب آزمایشم آماده شده باشه ،
اما شده بود!

— ببخشید خانوم ، جوابش منفییه دیگه؟

منشی که حسابی سرش شلوغ بود یه خانوم دیگه رو صدا زد و کارت پولم و
روی دستگاه کشید

— جانم عزیزم؟

به جای منشی به خانوم پرستار گفتم

— جواب آزمایشم چیه؟

ورق زد و جونم به لب رسید تا لب های قرمز و درشتش و تکون داد

— مثبته ، حامله ای

هاج و واج موندم ، بیشتر نگاه کرد

— پنج هفته است ، مبارکه

برگه رو ستمم گرفت و مثل آدم های یخ زده و وحشت کرده برگه رو ازش

گرفتم. من حامله بودم؟؟ پنج هفته است که حامله ام؟

روی صندلی ِ سبز کنار راهرو خودم و انداختم ، نفسم بالا نمی اومد

، حس میکردم یه بشکه آب یخ روی تنم ریختند.

— بهت گفته بودم که مراقبت کنی...

به لب های دکتر نگاه کردم و اشک هام دونه به دونه برای خودش پایین

ریخت.

— حالا چی میشه؟

عینکشو به چشمش زد و نگاهم کرد

— گریه نکن ، اتفاقی ِ که افتاده ، ما تا هفته هفتم بارداریت صبر میکنیم ، یه آزمایش ازت میگیرم ، اگر اون مشکلی که نگرانشم ، دردسر ساز نشه بچه برات میمونه ، اگر نه باید سقط کنی ، حالا یا با جراحی یا قرص!
دستم و جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم و خفه کنم. خانوم دکتر نوچی کرد و از پشت میزش بلند شد ،

— دفترچه ات و بگیر ، ایشالا هفته ی هفتم میبینمت ، سلامت

لحن بی خیال و سردش یه طوری بود که گریه امو بیشترم میکرد ، اصلا عین ِ خیالش نبود ، معلوم نبود روزی به چند نفر این خبر تلخ و میداد که با آرامش و حتی عصبانیت ، خبر از سقط بچه میداد و راهنمایی میکرد که اتاقشو ترک کنند.

نمیدونستم باید چی کار کنم ، به کی بگم؟ چی بگم؟ اینطور که دکتر راهنمایی میکرد خودشم امیدی به موندن بچه نداشت ، اگر به خانواده ی خودم خبر میدادم ، جلوی نرگس خجالت میکشیدم ، اون صحیح و سالم داشت بچه اش و به دنیا میاورد ولی من چی؟ خانواده ی عطا هم تازه دارن از خستگی روزهای بارداری ِ یلدا راحت میشن ، من برم چی بگم بهشون؟ خود ِ عطا... با این همه فشار کاری که داره ، اگر بهش میگفتم احتمالش بود از بارداریم خوشحال بشه ولی بعدش اگر مریضیم میگفتم چی؟

سرمو انداختم پایین... زیر بارونی که شدت گرفته بود، چترم و باز نکردم، روسریم عقب رفته بود و موهام جلوی پیشونیم اومده بود، شدت بارون که بیشتر شد و موهام سنگینی کرد، از روی پیشونیم آویزون شد و قطره های آب از پایینشون میچکید...

اشک هام بین بارون گم شده بود، فقط جلوی پامو میدیدم و گاهی که تنه ام به کسی میخورد یا به جایی، تکونی میخوردم و چشمم از آسفالت خیابون جدا میشد.

یه عالمه سوال داشتم تا از خانوم دکتر بیرسم، ولی اونقدر از دستم عصبانی شد، که جواب سوال هامو درست و حسابی نداد، من نمیدونستم رابطه داشتن توی این دوران اشکالی داره یا نه... آخه اگر میخواستم تا هفته ی هفتم، به عطا و بقیه خبر ندم، باید مراعاتِ بیچه رو میکردم، شاید رابطه داشتن برای بیچه ضرر داشته باشه...

یه سکو پیدا کردم وسط پارک، دیدم طرف دیگه اش دو تا دختر و پسر باهم نشستند، منم یه گوشه ای که از خیس نبود نشستم، گوشی موبایلم و درآوردم و بدون اینکه به پیام ها و میس کال هاش نگاه کنم، اینترنتم و فعال کردم.

توی گوگل سرچ کردم تا یه سری اطلاعات پیدا کنم، باید میفهمیدم توی این دوران چی باید بخورم و چی نخورم، همین یلدا، کلی مراعات غذایی داشت، اصلا شاید لازم باشه ویتامین مصرف کنم، آخه خدارو چه دیدی، شاید به خاطر کمک هایی که به یلدا و مامان مولود کردم، بیچه ام و برام نگه

داشت...رحمت خدا که همش شامل بعضی از مردمش نیست ، من هیچوقت فکر نمیکردم مردی مثل عطا نصییم بشه ولی درست وقتی که خیال ازدواجم نداشتم خدا عطا رو بهم داد...این دفعه ام شاید دلش برام سوخت و اذیتم نکرد

بعد از یک ساعت ، مطالبی که احتیاج داشتم تا بدونم و خوندم ، داشتن رابطه توی این دوران مشکلی ایجاد نمیکرد ، فقط نوشته بود که یه سری خوراکی هارو نباید مصرف کنم...

با دردی که زیر دلم احساس کردم ، از روی سکو پایین اومدم و روسریم و که به فرق سرم چسبیده بود جلو کشیدم.

وقتی از خونه بیرون اومدم هوا کاملا روشن بود اما الان...

اونقدر درگیر خوندن مطالب ِ توی اینترنت بودم که گذر زمان و نفهمیده بودم.ساعت نزدیک هفت شب بود.

نگاهی به ابتدا و انتهای خیابون انداختم ، تازه فهمیدم چقدر با خونه فاصله دارم و با این ترافیکی که ماشین ها کیپ تا کیپ بهم چسبیده بودند ، معلوم نبود که کی برسم خونه.

از پارک که بیرون اومدم درست گرفتم ، به راننده گفتم از مسیری بره که ترافیک نباشه...البته گفتمم فایده ای نداشتم ، توی بارون ، یه کوچکی ساده ام ترافیک میشد چه برسه به اتوبان...

سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم ، توی اینترنت و صفحه هایی که درباره ی بارداری اطلاعات داده بود ، پایین بیشتر مطالب ، کاربرهای عادی سوال

ها و مشکلاتشونو نوشته بودند... یکی از همین صفحه ها پر بود از کامنت زن هایی که بچه هاشون و از دست داده بودند و مجبور به سقط شده بودند ، حتی بعضی هاشون نوشته بودند که مثلا جواب فلان آزمایششون بد اومده ولی امید دارن که وقتی پیش دکترشون میرن ، اون جوابی که ازش میترسن و نشنون...

دلم میخواست امشب عطا خونه نمی اومد و برای همه ی زن هایی که مثل من بودند تا خود صبح زار میزدم.

آخه چرا بین این همه آدم که راحت و یلخی باردار میشن ، من باید زجر بکشم ..؟ آخه چه گ*ن*ا*هی کرده بودیم.. هم من هم عطا ، که خدا میخواد اینطوری امتحانمون کنه؟

این همه غر زدم به عطا که بچه میخوام ، که دست از این مراقبت هات بردار ، حالا با چه رویی جلوش وایسم و بگم ، بچه دار شدم ولی به احتمال زیاد نمیمونه برامون؟

همین آزمایش هارم پولشو از خرجی هام دادم و برای عطا که همیشه لیست خرید هامو چک میکرد ، کلی دست بردم تا با جمع و تفریق هاش نفهمه بقیه پول ها کجا رفته... برای همون مهرآیین ، چند بار لباس خریدم و قیمت هاشو دو برابر به عطا گفتم... حتی برای مامان مولود ، منتهی حواسم بود که این دروغ هارو برای کسایی بگم که عطا دوسشون داره و بهم نمیگه براشون هدیه نخرم ، وگرنه اگه همون پولو ، خرج بیخود کرده بودم و دو برابر ِ

قیمتش میگفتم حتما به روضه ی درست و حسابی از بی پولی و گرونی ۹
مملکت میگفت .

تلفنم که زنگ خورد ، گوشیم و جواب دادم ، قبلشم به سرفه کردم تا صدام
صاف بشه

_جانم عطا؟

_کجایی ساغر؟

صداش خیلی نگران بود

_اومده بودم بیرون ، توی بارون گیر کردم ، خیلی ترافیکه

_چرا نگفته بودی بهم!

صداش از اون نگرانی دراومد و طلبکار شد!

_خب حوصله ام سر رفت ، تو که وقت نداری با من بیرون بیای ، خودمم

یهو دلم هوای بیرون میکنه ایراد داره؟

نفسشو توی گوشی فوت کرد

_مامان مولود اومده بوده بهت سر بزنه ، میبینه نیستی ، سراغتو که گرفت

نگران شدم.

یهو کفری شدم و با دلخوری گفتم

_آهان پس مامانت اومده پشت در مونده، ناراحت شدی ،

_یعنی چی؟ چرا حرفو بد برداشت میکنی ، چون قرار نبود بری بیرون وقتی

مامان مولود گفت ، نگرانت شدم.

با حرص به ترافیک نگاه کردم

_من یه ساعت دیگه ام نمیرسم توی این شلوغی
سکوت کرد و با تاخیر گفت

_باشه ، مراقب خودت باش ، حواستم به گوشیت باشه ، منم از شرکت زود
راه میفتم.

بدون اینکه ازش خداحافظی کنم گوشی و قطع کردم.
خاک بر سرت ساغر ، از اولشم هیچیت از سر عطا زیادی نبود ، خودتم
خوب میدونستی ، حالا هم با این مریضی و ضعفی که داری یه بچه نمیتونی
به دنیا بیاری ، بعد زبونت درازه ؟

بغض کردم و لمبو جمع کردم توی دهنم ، واقعا من به چه حقی با عطا بد
حرف زدم؟ دیگه بهتر نیست دهنمو ببندم و خودمو بیشتر از این خراب و
کوچیک نکنم؟ اگر عصبانیش کنم و سرش غر بزnm ، با این نازایی که دارم ،
میتونه طلاقم بده... طلاق؟؟

عطا اینقدر بی رحمه؟

بغضم یهو ترکید ، وقتی راننده از آینه ی ماشین نگاهم کرد ، خجالت
کشیدم و روسریم و کشیدم جلوی چشم هام...

قبل عطا رسیدم خونه ، به مامان مولود زنگ زدم تا ازش عذرخواهی کنم ،
بنده خدا نگرانم شده بود ، چند باری که عطسه کردم ، ترسید سرما خورده
باشم ، گفت سوپ درست میکنه و فردا برام میاره ، باید از این به بعد هوای

همه رو بیشتر از قبل داشته باشم ، این عیب و ایرادی که ممکنه تا قیامت یا تا وقتی که زن عطا هستم ، روم بمونه ، زبونمو کوتاه کرد دوش گرفتم و لباس های گرم پوشیدم ،عطا یه ساعت بعد من رسید ، چایی براش ریختم.

_ خرید رفته بودی؟

روی میز دنبال گوش پاک کن میگشت که گفتم

_تموم شده ، یادم رفت بخرم

شونه ای بالا انداخت و حوله رو روی موهاش کشید ،اومد توی آشپزخونه و تکیه داد به کابینت و دست به بغل نگاهم کرد.

جلوی چشم هاش تمرکز و از دست میدادم و نمیتونستم کار کنم.برنج و آب کش کردم و دم کنی و برداشتم

_سهراب برای پس فردا دعوتمون کرده، میدونی که تولدشه!

اصلا یادم نبود که تولدشه...

_گفت حاج بابا و مامان مونس میرن چند روزه شمال ، به هوای سالگرد

فوت پسرعموی پدرت..گفت تولد و خونه اش میگیره ، مهتا خانوم خودش دعوت میکنه.

زیر گاز و کم کردم

_نرگس و سامانم هستن؟

_فکر نکنم ، گفت با خانواده ی نرگس خانوم میخوان برم جایی!

یهو مغزم به کار افتاد!

— پس لابد خاله اینا هم با حاج بابا و مامان مونس میرن مسافرت شمال!!
 قشنگ معلوم بود داره از من مخفی میکنه ، با اینکه عطا اهل دروغ گفتن
 نبود ، ولی مطمئن بودم سالگرد فوت پسرعموی بابام که از وقتی یادمه مُرده
 بود ، بهونه است... دو تا خانواده ها دورهم میخواستن برن شمال... کاش
 مارم میبردن.

— پس چرا مامان مونس بهم نگفت؟

— سهراب میگفت به زور راضی شدن ، یعنی سهراب راضی شون کرده ، حتما
 امشب زنگ میزنن

جمله عطا تموم نشده بود که تلفن خونه زنگ خورد ، از سلام و احوالپرسیش
 فهمیدم مامان مونس پشتِ خط...
 بعد صحبت نزدیک به نیم ساعت با دو مادش نوبت به من رسید... کلی

آسمون و ریسمون و بهم دوخت تا بگه به زورِ سامان و نرگس و سهراب ،
 هردوشون راضی شدن که بعد مدت ها برن مسافرت... تو حرفا هم گفت
 کاش تو و عطا میتونستید بیاید.

بعد مامان مونس ، حاج بابا گوشه و گرفت ، خیلی سنگین باهاش حرف
 زد ، اونقدر دلم ازش گرفته بود که جواب سوال های احوالپرسیشم کوتاه
 دادم.

— با پدرت خوب حرف نزدی!

بشقاب خورشیدی که از فریزر درآورده بودم و داغ کرده بودم و جلوش
 گذاشتم.

با من میتونی هرجوری خواستی حرف بزنی ، ولی بزرگ تر ها ، احترامشون
 واجبه...یه کاری نکن دعای خیرشون و ازمون بگیرن
 همین چند روز پیش یه آخوند آوردن تلوزیون ، عینِ همین عطا حرف رو
 میزد.

بکشم برات؟

دلخور نگاهم کرد و اشاره کرد به صندلی

بشین خودتم

بوی غذا که به مشام میخورد حالت تهوع میگرفتم ، انگشت و زیر بینیم
 نگه داشتم و همینطور که بالای سرش ایستاده بودم گفتم
 نه من راستش بیرون یه ساندویچ خوردم ، ضعف کرده بودم آخه
 لبخند زد ...

خوب کاری کردی ، ولی بشین تا غذا به من بچسبه

ناچارا قبول کردم که بشینم ، منتهی صندلیم و یکم عقب بردم از میز...

یه جوری با ولع غذا رو میخورد که دلم به حالش سوخت ، با اینکه نهام
 براش میذاشتم ولی لابد اونقدر کارهاش سنگین و طولانی بود که می رسید
 خونه مثل گشنه ها یا مدام در یخچال و باز میکرد یا بالای گاز وایمیستاد تا
 غذا گرم بشه.

قبل اینکه گریه ام بگیره ، پلک هامو حسابی از هم جدا کردم و به سبزی
 هایی که توی بشقاب بود نگاه کردم.

چشماتو چرا گشاد کردی؟

دستشو جلوی دهنش نگه داشت و خندید... منم لبخند زدم.
 _همینجوری... اینقدر بارون ریخت روی سرو کله ام که هنوز میسوزه.
 بالاتنه اش و جلو کشید
 _قرمزه ها ، کاش بارون گرفت برمگستی
 _آخه دلم میخواست زیر بارون قدم بزنم
 _چترم نبرده بودی؟
 خندیدم تا بیشتر از این بهم شک نکنه
 _چرا ولی ، دلم میخواست زیر بارون راه برم، عطا یادته دوران نامزدی و
 اوایل ازدواج چقدر زیر بارون میرفتیم؟؟
 لپش باد کرده بود از غذا که سرشو تکون داد...
 _ما..هنوزم... اوایل ازدواجمونه!
 دهنش پر بود و نمیتونست راحت حرف بزنه. با ناراحتی انگشت اشاره ام و
 روی رومیزی ِ گل گلیم کشیدم که تازه خریده بودمش.
 _منو بگو فکر میکردم ، جفتمون مثل روزای اول میمونیم!
 عشقمون...علاقمون...چرا همه چی کمرنگ شد؟
 جوییدن غذاش متوقف شد ، زل زدم به صورتم و تازه فهمیدم چه حرفی و
 بد موقع زدم.
 _شوخی کردم.
 خندیدم و یه تیکه نون کندم و توی دهنم گذاشتم...زیر چشمی نگاهش
 کردم ، قاشق و چنگالشو کنار بشقابش گذاشت

قاشق توی خورشت و برداشتم و براش دو سه قاشق ریختم

_بخور دیگه... دوست نداری؟

دست به پیشونیش کشید و بی اشتها بقیه غذاشو جوید و قورت داد ، لیوان آب و پر کرد و سر کشید.

لبمو گاز گرفتم تا از این به بعد بدموقع حرف نزنم.

_سیر شدم!

_نشدی... چیزی نخوردی که

آرنج دست هاشو روی میز گذاشتی و حوله رو از روی صورتش پایین کشید و چند ثانیه ای جلوی چشم هاش نگه داشت.

_قبول دارم که این مدت ، حواسم کمتر بهت بود...همش تقصیر من نبود ساغر ، اگر واقع بین باشیم ، توجه بیش از حد تو به یلدا خانوم و رفت و آمدای مدامت ، روال زندگی من بهم زد! میدونم تو از روی محبت و دل مهربونی که داری اینکارو میکردی اما ...

با بغض لبهامو توی دهنم کشیدم

_ساغر بغض نکن ، میدونی چقدر ناراحتم میکنه گریه هات...باشه من اشتباه بیشتر از تو بود ، باید جلوی حجم مهربونی هایی که داری وایمیستادم و نمیداشتم هر روز و هر لحظه بری خونه ی مامان مولود، به نظرم همین اتفاق باعث شد بینمون فاصله بیفته ، هر وقت اومدم خسته بودی و عصبانی ، دیگه یادت هست که بهونه گیری هاتو ، منم که اونقدر درگیر کار بودم که

حوصله هیچی نداشتم ، کارمون شده بود شام خوردن و بعدم خوابیدن ، حرفمونم بیشتر از دیگرون بود... نشد یه بار حال ِ همو پیرسیم .

جلوی خودم و گرفتم تا گریه نکنم ، منم دلم خیلی پر بود ... از عطا! که اگر همون روزا به جای اضافه کاری موندن ، زود برمیکشت خونه ، منم بیشتر برای زندگیمون وقت میداشتم... اون همه به خودش سخت گرفت تا پول برای خونه خریدنمون جمع کنه ، اما وقتی قیمت های خونه یهو بالا رفت ، فهمید تلاشش بی فایدهست و ما حالا حالاها صاحب خونه نمیشیم .

بیا از امشب یه قراری بذاریم که اول به خودمون فکر کنیم بعد به بقیه! خداروشکر اطرافیان ما خوب بلدن گلیم ِ خودشون و از آب بیرون بکشن ، ما نباید بد عادتشون کنیم، جز در مورد بزرگترهامون که حق دارند ، خواهر و برادر و جاری و زن داداش ، و نباید با محبتمون بدعادت کنیم... شاید این کمک کرده به یلدا خانوم اگر نبود ، عارف زودتر با خانواده ی یلدا صحبت میکرد و در جریان قرارشون میداد ، یا شاید به جای خونه ی مامان مولود موندن ، میرفتن همونجا و این مدت و پیش اونا زندگی میکردن، یه ماه آخر که به رفت و آمدهات سخت گرفتم ، دیدی همه چی برعکس شد؟ دیدی کم کم عارف بیشتر و بیشتر برای یلدا خانوم وقت گذاشت؟؟

یعنی تقصیر من بود؟ حرفای عطا اینو میگه که ...

_من فقط میخواستم کمک کنم. اوایلش شاید دنبال یه بهونه بودم که خودمو خوب جا بزنم و همه قوم و خویش و فامیل هامون بگن وای چه عروس خوبی ، ولی بعدش دلم برای یلدا ، یا مامان مولود ، یا حتی تو بودم .

—میدونم خانومم ، ولی اگر یکم دقیق تر به حرفام گوش کنی متوجه میشی منظورمو...این اشتباه و خوده منم یه مدت داشتم ، اونقدر محبت به همه میکردم که ناخودآگاه دیگه دیده نمیشدم.همه فکر میکردن کار من فقط اینه که کمک کنم ، یا کارهای بقیه رو انجام بدم.کم کم آدم ها داشتن ، فراموشم میکردن.

با نگرانی نگاهش کردم

—یعنی حاج بابا و مامان مونس منو یادشون رفته؟

به نگرانی لبخند زد

—نه عزیزدلم...ولی همون چند ماهی که مدام به یلدا خانوم سر میزدی ، حواست به پدر و مادرت بود؟ باور کن من هر بار که بهشون زنگ میزدم تا حال و احوال کنم ، خجالت میکشیدم از مادرت ، چون میگفت چند وقته با تو حرف نزده ، یا ما بهشون سر نمیزنیم...اون بزرگترن ، توقع دارن...تو خودت یه مدت پاک فراموششون کرده بودی...میخواستی خودت و به خانواده ی من اثبات کنی ...

قبل اینکه بزخم زیر گریه ، یهو بویی به مشامم خورد که باعث شد عق بزخم.

با ترس دستمو جلوی دهنم نگه داشتم و از میز فاصله گرفتم

—چی شد؟

همون بو انگار به دست هامم بود...بلند شدم و با عق بعدی که از ته دلم بود ، دویدم توی دستشویی...

چیزی که نخورده بودم ، یه مشمت آب و مایع جاتی که حالمو بیشتر بد میکرد بالا آوردم...

عطا مدام به در دستشویی میزد و اسهال میزد... ولی درو باز نکردم ، از وضعیت کر و کثیف و چندشناکی که بود حال خودم بد میشد ، چه برسه به اون بدبخت که سر شام بود.

_لابد ساندویچش مسمومت کرده ، درو باز کن من پیام داخل دست هامو با مایع ظرفشویی شستم ولی بوی گندش کل دستشویی و گرفته بود...

_خوبم عطا...بذار دستشویی و بشورم میام بیرون

محکم به در زد و با صدای بلند گفت

_درو باز کن ساغر

دانش ، باعث شد درو باز کنم ، اخمش بیشتر از نگرانی بود تا عصبانیت...

_چرا غذا بیرون خوردی ، معده ات جدیدا بهم ریخته ساغر ، از دکتر

مامان مولود برات وقت میگیرم

لباسمو که کثیف شده بود درآوردم و بیرون اومدم

_بیخشید ، خودم میخورم.

دستشوروی بازوم گذاشت و تا نزدیک مبل کنارم راه اومد ، لباس و ازم

گرفت

_بشین

دست هام که میلرزید و یخ بسته بود و لای پاهام گذاشتم

لباس بافت سفیدمو برام آورد و خودش تنم کرد.
 بدنم میلرزید ، رفت سمت سرویس بهداشتی ولی دوباره برگشت سمتم و
 گفت

_بذار برات لحاف بیارم

رفت سمت اتاق ، لحاف روی تخت و برداشت و آورد روم انداخت ، زیر
 لحاف دست کشیدم روی شکمم...ترسیدم با عق زدن هام ، بچه ام اذیت
 بشه...بچه ام پنج هفته اش بود! پس بود...
 چند دقیقه بعد عطا از دستشویی اومد بیرون ، به صورتم نگاه کرد و پایین
 مبل ، نشست...

با نگرانی به صورتم نگاه کرد و دستشو روی پیشونیم گذاشت
 _تب داری ساغر ،

برای اینکه یهو ورم نداره با خودش بیره درمونگاه و قضیه باردار بودنم یهو لو
 بره ، خودمو سرحال نشون دادم
 _نه...فکر کنم به خاطر بارونه ، زیرش خیلی راه رفتم.

نگاه کردن های عطا همیشه دست و پای منو گم میکرد
 _مسموم شدی ، بریم دکتر ، پاشو عزیزم

دست گرمش زیر لحاف آورد تا بازومو بگیره که خودم و به پشتی مبل
 چسبوندم

_نمیام ، خوب میشم

_بدنت سرده ، پیشونیت ولی داغه ، چقدر مگه زیر بارون بودی؟

دستشو که از زیر لحاف بیرون برد ، به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم
 _برو غذا رو جمع کن ، یه چایی عسل بخورم خوب میشم.

سرشو جلو آورد و پیشونیم و ب* و *سید...وقتی صورتشو کنار صورتم
 گذاشت ، سریع دستمو دور شونه هاش جمع کردم ، دلم میخواست این
 بغل کردنه طولانی بشه.بیشتر از هر وقت بهش احتیاج داشتم و دلم
 میخواست مثل قدیم ترها راحت باهاش حرف بزنم.

_میشه یکم تو بغلت بمونم؟

روی مبل بزرگمون برای هردومون جا بود ، به پهلو شدم تا کنارم دراز بکشه ،
 سرمو بردم زیر لحاف و چسبوندم به سینه اش ، این اولین باری بود که
 میدونستم مادر شدم و توی بغل عطا پر از آرامش میشدم..ولی کنار این
 آرامش ، استرس هم بود! استرس ِ روزهایی که اصلا نمیخواستم بهشون
 فکر کنم.

مطمئنا همه چی عوض میشد ، حتی شاید محبت ِ عطا به من...ممکن بود
 طلاقم بده؟ مریم...پیدا شدن ِ مریم بی حکمت نبود..لابد خدا اونو
 فرستاده بود تا عطا انتخاب قبلیشو دوباره تکرار کنه..ولی خدا که منو دوست
 داره...داره؟

_فردا نمیرم سرکار ، فکر کنم داری سرما میخوری

هول کردم..اگر میموند و باز جلوی چشمش حالم بد میشد ، حتما منو
 میبرد دکتر ، ولی اگر میرفت سرکار خودم دروغ میگفتم که رفتم دکتر و اونم
 گفته طوریت نیست.

نه برو.. آخه مامان مولود گفت میاد بهم سر میزنه تازه بعیدم نیست مامان
 مونس بیاد ، خودش تو حرفا گفت بهم سر میزنه
 نه نگرانتمم...

صورت ِ زبرش و که تازه ته ریش درآورده بود ب*و*سیدم
 نه ناراحت میشم برو ، هیچیم نیست خیالت راحت
 هی از نگاه کردن به چشم هاش فرار کردم و چشمامو اونقدر بستم که
 سنگین شد و خوابم برد.

"عطا"

با قاشق برنج هارویه طرف طرف جمع کردم و آروم آروم طرف دیگه ظرف
 بردم!
 خوبی؟

سرمو بلند نکردم ، سهراب کنارم نشست و ظرف غذاشو باز کرد ، قبل اینکه
 غذای خودشو بنخوره ، یه قاشق از برنج و خورشتی که ساغر برام گذاشته بود
 ، خورد.

نیگا چه دستپختش خوب شده ، خونه ی خودمون بود یه تخم مرغ بلد
 نبود بندازه ، فقط بخور و بخواب...

قاشق و کنار بشقابم گذاشتم و لیوان آب و برداشتم ،
 چته تو؟ پستتو چرا تحویل دادی؟ حف اون حقوق نبود؟ خسته نشدی از
 پشت اون میز نشستن؟ بهت یه اتاق جدا میخواستن بدن ، موندم چرا
 اینکارو کردی...

کف دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به فاشق پری که توی دهنش گذاشت نگاه کردم... ساغر دیشبم چیزی نخورد ، صبحم میز و چید اما لب نزد.

— عطا چرا ساکتی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

دلخور نگاه کردنش مثل ساغر نبود... اصلا هیچکس شبیه ساغر نبود!

— حوصله حرف زدن ندارم!

توی این مدت زمان دوستی و همکاری اخلاقم خوب دستش اومده بود و میدونستم دلخور نمیشه از حرفم...

— به خاطر پستی که تحویل دادی ناراحتی؟ اینا که هنوز قبول نکردن... گفتن

یه هفته تایم کاریت برگرده به قبل ، دوباره شروع کنی. شاید خسته شدی؟

— آخرین باری که با ساغر حرف زدی کی بود؟

لقمه جویدنش متوقف شد...

— شد این چند وقت زنگ بزنی حالشو بررسی؟ بدون تیکه و متلک و شوخی

و هر حرف دیگه ای... شد حال خودشو بررسی؟

نگاهش روی صورتتم چرخید و لقمه ی غذاشو با آب قورت داد

— یعنی چی؟ طوری شده؟

نفسمو بی حوصله و کلافه بیرون فرستادم و بشقاب غذامو جلوی سهراب

گذاشتم

— ولش کن... گند زدم به زندگیم! دنبال مقصر میگردم

بلند شدم و صندلیمو هل دادم جلو تا بره زیر میز

—چی شده عطا؟ با ساغر دعواتون شده؟ بابا خواهر ِ من لوسه ، اینقدر این حاج بابا و سامان لی لی به لالاش گذاشتن که...

—بس کن سهراب...با همین حرفا ، یه جوری خوردش کردیم که ...

دستمو مشت کردم ، دندون هامو محکم روی هم فشار دادم و از سلف شرکت بیرون زدم.

تصمیم ِ آنی و سریعی گرفته بودم برای تحویل ِ پستم...ولی هر لحظه که بیشتر به خود ِ ساغر فکر میکردم مطمئن میشدم که این تصمیم درست بوده.ساعت کاری ِ من توی بدترین زمان زیاد شده بود.وقتی میرسیدم خونه نه حرف درست و حسابی نه محبت ِ از ته دلی! یه جوری زندگی کردیم که هر دومون پرت شدیم ته یه دره که حتی همون دره هم ازهم جدا بود!

من هیچوقت با اخلاقیات ساغر مشکلی نداشتم ، شاید همون موقع که در رفت و آمد با خونه ی مامان مولود بود ، یکم بیشتر براش وقت میداشتم و جز نیاز کوفتی ، وقت برای محبت کردن براش میداشتم ، فکر نمیکرد که با حامله شدن میتونه خودشو پیش همه و من عزیز کنه! ولی با حماقتم ، فقط برای اینکه پول رو پول بذارم زندگیمو به باد دادم

حالا نه اون ساغر ، ساغر ِ روزهای اول ازدواجمونه و نه من عطای سابق...تقصیر هیچکس نبود این آجری که بینمون بالا رفته من خودم اولین آجر و گذاشتم زمین و خودمم این دیوار و از بین میبرم.

تا آخر ساعت کاری ، دوبار به ساغر زنگ زدم ، گفت که هم مامان مونس هم مادرم ، همزمان رفتن پیشش و نهار و کنارش موندن ، صداش سر حال نبود اما سعی میکرد با شوخی و خنده وانمود کنه حالش بهتر شده.
کامپیوتر و خاموش کردم و روی میز کوچیکم و مرتب کردم.

— عطا منم باهات میام... صبر کن

از موقعی که از سلف اومدم بیرون و پشت سرم سهرابم برگشت توی دفتر کار ، یک کلام حرف نزده بودیم .

— بجنب سهراب ، میخوام زود برگردم خونه

سرشو تکون داد و بلند شد ، یکی از همکارها بهش گفت چند تا چک لیست دیگه رم نگاه بندازه بعد بره اما سهراب معطل نکرد و کتش و از پشت صندلی برداشت و باهم از شرکت بیرون اومدیم.

— حرفایی که موقع نهار زدی...

— ولش کن ، ذهنم درگیر بود ، درهم و برهم یه تیکه اش و گفتم... خودم اشتباه کردم خودمم باید درستش کنم.

— چی رو؟ چی شده مگه؟

— یه مدت از ساغر خیلی فاصله گرفتم ، نا خواسته بود ولی پیش اومد... خانواده ی من که غرق محبت و توجه به یلدا خانوم بودن ، الانم که خانواده ی شما همه حواس و وقتشون و برای سامان و نرگس خانوم میذارن ، به قول خودت ساغر از روز اول مرکز توجه همه بوده ، از پدرش تا مادرش تا خود شما برادرها ، ولی الان... تو که به خاطر مهتا خانوم مدام جلوی همه ،

به ساغر تیکه میندازی تا حرص بیخودت و خالی کنی ، سامانم حواسش به زندگی خودشه ... از شماها ناامید شده ، به منم امیدی نداره!! همشم تقصیر خودم بود... حواسم به این نبود که ساغر ، با همه فرق داره ، چون مثل بقیه همسن و سالای خودش زندگی نکرده ، اهل دوست و رفیق بازی و از این آرایشگاه به اون باشگاه رفتن نیست... یه مدت رفت ، اومد گفت از شلوغی هاش خوشم نیامد ، از محیطش بدم میاد ، حواسم نبود که خونه پدرشم روابطش محدود به خانواده اش بوده... با وضعیت الانم که اوضاع داره بدتر میشه... پستم و تحویل دادم چون خیلی وقت نیست که فهمیدم ساغر فقط توجه میخواد ، پول و طلا و لباس و خرید بهونه است ، فقط محبته که دنبالشه...

سرعت ماشین و به خاطر دور زدن ِ میدون کم کردم. همون لحظه به سهراب نگاه کردم که آرنج دستشو لبه ی شیشه گذاشته بود و زل زده بود به خیابون...

— چون تو بودی ، خیال ما راحت بود!!

پامرووی پدال گاز فشار دادم:

— من؟ من میتونم جای محبت ِ پدر و مادرشو پر کنم؟ یا حتی شما دوتا برادر... همین فکارو کردین که اعتماد به نفسش اومده پایین... برای ِ من و هفت جد و آبادم ساغر از سرمونم زیادیه ، ولی بعضی وقتا یه طوری رفتار میکنه که میفهمم توی سرش این میگذره که از من کمتره ، مدام از وزن و

هیكلش خجالت میکشه ، منکه یه بارم بهش نگفتم چاق نشو یا رژیم بگیر...

پشت سرهم ، حرف و فکر توی ذهنم بود ، کف دستمو محکم به فرمون زدم
_اه لعنت به من!!

_این چند روز مرخصیم گرفتی که ببریش مسافرت؟
_نه ، دیروز حالش خوب نبود ، هم سرما خورده هم معده اش بهم ریخته بود... بمونم دو سه روز پیشش

_پیام منم خونه اتون؟
_کوتاه نگاهش کردم و خندیدم...
_خونه خواهرته ، از من اجازه میگیری؟
_تک خنده ای زد و اشاره کرد به گل فروشی...

_نگه دار گل برایش بگیرم... فکر کنم منم خراب کردم! دوست ندارم ساغر
مثل سابق دوسم نداشته باشه!

جلوی گل فروشی ماشین و نگه داشتم و با خنده گفتم
_بهرتره بدونی که حالا حالا ها پاچه خواریتو میزنه به حساب مهتا خانوم!
_درو باز کرد و با خنده جوابمو داد
_میشناسمش...

سهراب کلید انداخت و درو باز کرد ، ساغر با موهایی که خرگوشی بسته بود و تاپ و شلوارکی که پاش کرده بود جلوی در او مد... تازه یادم او مد که بهتر بود قبل از او مدن به ساغر پیام میدادم و میگفتم که سهرابم هست!

_کاملا معلومه که مهمون ناخونده ام

ساغر لیشو گاز گرفت تا نخنده اما گونه اش تو رفت

_ای بگی نگی..حالا باید یه پیمونه دیگه برنج بذارم!

سهراب دسته گل بزرگی که خریده بود و دست ساغر داد و گونه اش و محکم ب* و*سید

_خب خداروشکر در حد یه پیمونه اشکالی نداره فکر کردم مزاحمت های دیگه ایجاد کردم.

ساغر با دقت به گل ها نگه کرد و چشم و ابرویی برای سهراب او مد

_ورشکسته نشی..هرچند پشت این دسته گل یه نیته دیگه هست!

درو بستم و قبل اینکه ساغر شروع کنه به رو کردن ِ دلخوری هاش گفتم _منم هستما خانوم!

لب هاش از هم فاصله گرفت

_الهی قریون تو برم ، تو که عزیزدلمی...فقط تو رو دارم!

ساغرو که بغل کردم و شونه اش و ب* و*سیدم نگاه ناراحت سهراب یه لحظه بهمون افتاد و بعد برداشته شد...بهتر بود به معنی حرف ساغر بیشتر دقت میکرد.

لباس هامو که عوض کردم برای سهرابم یه شلوار راحتی آوردم ، ساغر اما با لجاجت تمام با همون لباس ها موند کنارمون..هرچند که خیلی ام بد نبود ، به جز سرشونه ها و بازوش ، شلوارکشم یکی دو وجب تا زانوش فاصله داشت.

رفتم توی آشپزخونه تا کمکش کنم که دیدم دستشو جلوی دهنش گرفته و داره سیب زمینی سرخ میکنه
_روغنش بو میده

سرمو نزدیک گاز بردم و بو کشیدم ، خیلی وقت بود از این روغن استفاده میکردیم.

_میگم ، زنگ بزnm مهتا هم بیاد؟

با خنده سرمو بلند کردم و پشت به پذیرایی و سهراب شدم

_تو که گفتمی دیگه کاری نمیکنی که این دو نفر همو ببینن

با انگشت اشاره و شصتش پره های بینشو گرفته بود

_میدونم دلم نمیاد

یه سیب زمینی و برداشتم و توی دهنم گذاشتم

_نه...یادت رفته فردا مهمون سهرابیم؟

جمله دومو بلند گفتم تا سهراب بشنوه

_راست میگه ، شام دعوتین...توی سی و اندی سالی میخوام شمع فوت

کنم.

ساغر لبشو کج کرد و با حرص گفت

_هیش ، خرس گنده تولد بچه اتو باید جشن بگیری... بدبخت! زندگیه برای خودت ساختی... یه شب مامان و بابا نبودن ، تلب شدی اینجا!!
 با اینکه لحن ساغر مثل همیشه بود ولی نگران این بودم که سهراب به دل بگیره.

سهراب بلند شد و او مد توی آشپزخونه... با خنده گفت
 _از بی عرضگی توئه خواهر من ، یه دختر نتونستی برای من پیدا کنی.
 چشمک بهم زد اما با برخورد فاشق به گردنش، چشم هاش از کاسه دراومد
 _ساغر

مثل ماهی از دستم فرار کرد و مشت های بی جون و ظریفش و تا دلش
 خواست به شکم و سر و صورت ِ سهراب زد
 _خدا ازت نگذره سهراب ، کم غصه ی تو رو نخوردم من... اینجوری
 میبینمت حرص میخورم... بفهم
 سهراب مچ دست های ساغر و گرفت و بغلش کرد
 _غصه ی منو نخور یکی یه دونه...

موهای خرگوشی ساغر و گرفت و آرام کشید... دل ِ گرفته ی ساغر... پُر تر
 از این شوخی ها و خنده ها بود ، چون خیلی زود ، به گریه افتاد.
 مزاحم خلوت خواهر و برادریشون نشدم. نیم ساعتی میشد که توی پذیرایی
 آرام حرف میزدند و به جز صدای پچ پچ کردنشون ، فین فین کردن های
 ساغر و گاهی مشت هاش که به سهراب میخورد و شنیدم.

سیب زمینی هارو سرخ کردم و رفتم سراغ مرغ ها که یکم تفت میخواست... شاید حرف زدن با سهراب میتونست حال ساغر و بهتر کنه ، با صحبت هایی که با سهراب داشتم ، قطعاً دلخوری ساغر و درک میکرد و بهش حق میداد.

"ساغر"

سر شام هم چشمام میسوخت به خاطر گریه ، هم اینکه دل پیچیده و حالت تهوع سراغم اومد، سعی میکردم با دهن نفس بکشم که یه وقت بوی زخم غذا حالمو بد نکنه .

چه خوبه طعمش... دستپختت عالی شده ها ، غذاهایی که برای عطا میدی و نصفش میره توشیکم من..

بعد حرف زدن باهاش، حس وقت هایی که خونه ی خودمون بودیم بهم برگشته بود ، سهراب همیشه گوشت تلخ بود ولی زیر زیرکی یه محبت هایی به آدم میکرد که از ذهنم پاک نمیشد.

قربونت برم از این به بعد بیشتر براش میریزم که با خیال راحت غذا بخوری!

عطا برای اینکه از قافله عقب نمونه گفت

میبینی؟ نمیگه بیشتر غذا میریزم که یه وقت عطا گشنه نمونه چون تو به غذاش دستبرد میزنی... میگه که...

وسط حرفش اومدم و ظرف ترشی و جلو کشیدم

این ترشی و عمه ی خدا پیامرز من دوست داره یا تو... این همه ترشی
انداختم برای کی؟ تو دیگه...

سهراب قاشق ترشی و پرکرد و برای خودش ریخت
پس چرا برای ما نفرستادی؟

به عروس عزیزتون بگو براتون درست کنه ، من فقط دیگه هوای شوهرمو
دارم.

لبهامو غنچه کردم و برای عطا ب*و*س فرستادم و قریون صدقه اش رفتم
بخور دورت بگردم. پای چشمت گود افتاده... یاد بگیرن مردم ازت... به
خاطر زن و بچه اش صبح تا شب کار میکنه!
کو بچه؟

وقتی صدای خنده ی هردوشون آشپزخونه رو منفجر کرد تازه متوجه سوتی
که دادم ، شدم.

برنج خالی و توی دهنم گذاشتم و به خنده هاشون لبخند زدم
ولی من دایی شدن و بیشتر از عمو شدن دوست دارم... به خدا قسم!
به کف دستش که بالا اومده بود نگاه کردم.. خودکاری بود!

تو دستتو شستی سر میز نشستی؟
کف دستشو چرخوند به سمت خودش و همون لحظه عطا هم به کف دست
خودش که خودکاری بود نگاه کرد
مشق مینویسید سرکار؟

عطا با خنده یه تیکه مرغ توی بشقابم گذاشت

دقیقا...

میخواستم مرغ نخورم به هوای بو و طعمی که تا به مشامم میرسید عق
میزدم. از یه طرفم نمیدونستم سهراب میاد ، اگر این مرغ و میخوردم خیلی
توی ظرف چیزی نمیموند برای مردها...

یه تیکه کوچیکشو برداشتم و بقیه اش و توی ظرف انداختم.

_شستم... وضو گرفتم!

برای سهراب سری تکون دادم و یه تیکه مرغ کمو با یه عالمه برنج گذاشتم
توی دهنم.

_ساغر کم غذا شدی

_میخوام رژیم بگیرم دوباره شکم درآوردم.

به شکمم که برجسته شده بود دست کشیدم... نمیدونم واسه چاقیم بود یا
بچه که به نظرم برجستگی شکمم با بارهای قبل فرق داره.

_تولد فردا برقراره ها ، یادتون نره

نگاهمو از شکمم گرفتم و برای عطا سالاد کشیدم و همینطور که سس

میریختم روش ، پرسیدم

_کیا دعوتن؟

_تو و عطا... مهتارم بهش پیام میدم اومد اومد ، نیومدم که ...

اخم هامو که دید لال شد خاک تو سر!!

_زنگ میزنم بهش میگم!

حالا شد...

بشقاب سالاد و جلوی عطا گذاشتم و خدا روشکر کردم بابت نذر و نیازی که جواب داد... امروز نه جلوی مامان مولود و مونس حالم بد شد نه جلوی عطا...

انگشت های دستم و روی شکم گذاشتم...

آفرین رفیق ِ نیمه راه!

صبح قبل عطا بیدار شدم و صبحونه مفصل گذاشتم ، بدنم ضعف داشت و دست و پاهام یخ کرده بود ، در اتاق و باز کردم ، بعد نماز دیدم رفت دراز کشید ، ولی نذر کرده بودم برای موندن این رفیق ِ نیمه راه ، چهل روز زیارت عاشورا بخونم ، دیگه نشد صدایش بزنم.

روی تخت نشستم و یه طرف تخت یکم پایین اومدم. وسوسه که ناخن کشیدن به مژه هاشو از سرم بیرون انداختم و دستم و روی ل*خ*تی بازوش گذاشتم.

اونقدر گرم بود که یهو دلم خواست کف اون یکی دستم بذارم روی بازوش همینکارم کردم...

_عطا... عطا جان دیرت میشه ها

دستام داشتن گرم میشدن که پاهام حسودی کردن... لحاف و از زیر بازوش بیرون آوردم و رفتم زیر لحاف ، رکابیش تا وسط شکمش بالا اومده بود ، تکون کمی خورد و نفس بلندی کشید.

_عطا بیدار شو ، سرکارت دیر میشه

دور از جون هرکی میدیدش فکر میکرد خواب اصحاب کهف رفته!

دستمو بردم زیر لحاف که لباسشو بکشم پایین دیدم ، شکمش چقدر گرم تره!

برای بیدار کردن عطا فقط یه راه مونده بود!
 زانو هامو خم کردم سمت شکمم و آروم آروم رکابیشو بالا دادم ، با یک دو سه ای که توی دلم گفتم ، پاهام و چسیوندم به شکمش و از سرمای پاهام مثل فتر تکون خورد و عقب رفت
 _چی بود؟

غش غش خندیدم و پاهامو زیر لحاف آوردم بالا
 _پاهای سرد من...ترسیدی؟
 نفسشو که تا اونموقع حبس کرده بود بیرون داد و سرشو ول کرد روی بالش
 _خدا ازت نگذره ، قلبم...

دستای سردمو زیر بغلم بردم و معذرت خواهی کردم
 _بیخشید ، سردم بود..پاشو صبحونه گذاشتم ، دیرت میشه ها نگاهش به سقف اتاق بود که سرش چرخید سمتم.
 _چرا سردته؟ خب لباس گرم بپوش خانومم
 لحاف و که بالا داد یه هوای سردی اومد زیر لحاف که جیغ کشیدم سرش
 _هوا نده سرد میشه.

خندید و خودش و کشوند زیر لحاف ،
 _وای عطا رو سرم ننداز نفسم گیر میکنه
 توی تاریکی و خفگی زیر لحاف نزدیکم اومد

_ مگه نمیگی سرده؟

_ یا بسم الله ، صداتو چرا اینجوری میکنی؟

صورتشو که نزدیکم آورد چشماشو واضح دیدم

_ چجوری؟

اوضاع خیلی خوب نبود ،

_ اول صبح خوب نیست زیاد شارژ بودن ، بعدم شما باید بری سرکار

نرم نرم داشتم از زیر لحاف بیرون می اومدم که مچ دستمو کشید سمت

خودش و دردم گرفت

_ شاید بخوام امروز و پیش خانومم بمونم.

_ آخ آخ...مرد فقط روز تعطیل باید تو خونه بمونه وگرنه میره رو مخ ، توام

قربون اون شکل ِ مظلومت ، برو سرکار منو عصبی نکن، دستم درد

گرفت

مچ دستموب*و*سید ولی نزدیک لب هاش نگه داشت

_ بذار بمونم

گرمای نفسش درست به نبض دستم میخورد...ولی با وجود بچه میترسیدم

از کنارش بودن...اگه پهو حالم بد میشد چی؟

_ گشمنه ، بریم صبحونه بخوریم؟

کف پامو چسبونده بودم به پاهاش که لحاف و از روی سرمون پایین کشید و

گفت

_ باشه ، مثل دیشب و پریشب باشه

میخواست احساسات منو جریحه دار کنه ، ولی واقعا استرس و دردی که این روزها از فرق سرتا نوک پا داشتم نمیداشت سمتش برم و بهش اجازه بدم.

مکث که کرد بدون هیچ جوابی نیم خیز شدم تا از تخت پایین بیام که مچ پامو گرفت و کشید سمت خودش.

جیغم دراومد

_عطا

زیر خنده زدو دستاشو دور طرف صورتم روی تخت گذاشت

_این همه خودمو به مظلومیت زدم اثر نکرد؟

دل شوره گرفتم و اینبار من خودمو به مظلومیت زدم

_به جون ساغر همه ی بدنم درد میکنه

چهره ی شیطون و نیمه سرحالش ، تغییر کرد

_چرا؟ بدن درد برای چی؟ خب بریم دکتر شاید...

_نه ، از حموم اوادم نشستم پای تلفن ، دیر خودمو خشک کردم. حالا

خوب میشم

_نه اتفاقا جدیدا زیادی خشک شدی!

چشم های گیجم روی خنده ی لباس موند.

_ا ، آقا پس شاکین؟!

_میخوام برم دادگاه شکایت بگم زنم ازم تمکین نمیکنه

زانومو آوردم بالا تا بزمن به پاش که فهمید و سریع عقب رفت ، با خنده
کنارم دراز کشید ،

_ولم کن

پای چپِ درازشوروی دو تا زانو هام گذاشت و مچ دستامو بالای سرم و
روی تخت چسبوند

_بین عطا خیلی حریص شدیا ، کور میکنم چشم تو

با خنده اول نبض دست راستمو ب* و *سید و بعد یکم پایین ترشو ، اون
وسطام گفت

_آدم حریص زنش باشه گ*ن*ا*هه؟

هی زیر لب بسم الله بسم الله گفتم و فوت کردم تو گوش و سرش تا شیطان
پیره از سرش

_جون ساغر الان حوصله ندارم

وای حالا رفت سراغ صورتم ، از پیشونیم شروع کرد... مثل گنجشک نوک
میزنه

_عطا جونِ ساغر ، حیف اون تخم مرغ های نیمرو نیست که
نخوریمشون؟

_الان بهتر از اون تخم مرغ های نیمرو جلومه

صورتمو جمع کردم تا لبمون ب* و *سه... یهو فشار دستاش به مچم بیشتر
شد

_عطا...

بغض کردم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، از اون فاصله صدای پر حرص نفس هاشو که عادی نبود میشنیدم.
 نفسم با ترس و بریده بریده بیرون میرفت که دستامو ول کرد و عقب رفت.
 وقتی از روی تخت پایین می اومد که گفت
 _بریم صبحونه بخوریم.

عطا از اتاق رفت و من تازه چشمامو باز کردم. قلبم تند تند میکوبید و سرم داغ شده بود... دلخورش کردم
 کف دست هایی که حالا از سرما سفید شده بودن و روی چشمام گذاشتم ،
 لعنت فرستادم به خودم ، کاش بهش اجازه میدادم ، اصلا کاش اجازه
 نمیگرفت!

چند دقیقه روی تخت نشستم ، یعنی امروز و مرخصی گرفته بود؟ فردا رو
 چی... عطا جمعه ها هم سرکار میرفت.
 حالت تهوع گرفته بودم ، در شیشه عطر مو برداشتم و بو کردم...
 رفیق ِ کوچولوی من ، بابات از دستم ناراحت شد.
 _ساغر جان.. نمیای؟

صداشو توی سرم بررسی کردم ، دلخور نبود
 _اومدم عزیزدلم

سریع دستی به موهام کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ، نیم نگاهی بهم
 انداخت و صندلی و برام عقب کشید ، نشستم و بوی تخم مرغ زد زیر بینیم.
 صورتمو عقب کشیدم و عطا یهو با تعجب یه قدم عقب رفت

—بوی بد میدم؟

دستمو روی پره های بینیم فشار میدادم که چشمم چهارتا شد

—تو؟

به صورتم نگاه کرد و خودشو بو کرد

—نه عزیزم تونه ، بوی تخم مرغ اذیتم میکنه

اخم های عطا بدجوری روی پیشونیش بود ، ترسیدم و دستمو از جلوی

بینیم برداشتم

—بیا قربونت بشین صبحونه بخوریم

رفت پشت صندلی نشست ، لیوان چایی و برداشتم تا یه قلمپ بخورم که

بوی تخم مرغ منو از روی صندلی بلند کرد.

دویدم سمت دستشویی ، استرس خونه موندن عطا از یه طرف و تخم مرغ

لعنتی از یه طرف دیگه...

بعد چند بار به در زدن ، در دستشویی و باز کردم

—ساغر؟ تو حامله ای؟

از صورت آب میچکید که هاج و واج به صورتش نگاه کردم...حامله شدن ِ

من از کجا به ذهنش رسیده بود؟

—بهبتره بریم آزمایش خون بدی ، من مدتی هست که خیلی حواس جمع

نیستم ، شاید حامله ای...درد بدنت و این تهوع ها...

دستاشو دور کمرم پیچید و بیرون اومدم از دستشویی، روی مبل که نشستم ،

رو به روم زانو زد

_نگران نباش ، اگر باردار باشی مشکلی نیست خودمم دوست دارم بچه داشته باشیم...نمیخواه بررسی

سرموب*و*سید و رفت سمت اتاق...صدای باز و بسته شدن ِ کمد و میشنیدم اما این حرف های عطا بود که مدام توی سرم وول میخورد.

عطا لباس پوشیده بیرون اومده و برای منم مانتو آورد

_نریم دکتر...

مانتوم و گرفت تا تم کنم

_نه بیوش خانومم ، تو حالت خوب نیست اصلا یه آزمایش خون باید بدی ، چند وقته رو به راه نیستی امروزم که من خونه ام وقت میکنیم بریم آزمایشگاه و دکتر

مانتو رو تم کرد و لپموب*و*سید ، به شال زرشکی که روی سرم انداخت نگاه کردم

_میتروسم!

چونه ام لرزید ، مثل سلول به سلول بدنم ، مثل یه جوجه ی تازه به دنیا اومده که زیر بارون مونده و راه خونه اشو بلد نیست

_میتروسم عطا ، من خیلی میتروسم

دستاش سر خورد و پایین اومد ، درست دور مچ دستام که یخ بسته بودن ، سرمو پایین انداختم و پیشونیم و رسوندم به سینه اش...

_ساغر...از من چی رو داری پنهون میکنی؟

نفسم رفت ، میج دست هامو از دست هاش بیرون کشیدم و محکم دور
کمر ِ مردونه اش پیچیدم.

_بیخشید عطا ، بیخشید

کلافه نفسشو بیرون داد و سعی کرد سرشونه هامو عقب بده تا ببینتم ولی من
سفت و محکم خودمو توی بغلش فشار دادم و کمرشو ول نکردم

_ساغر... بذار حرف بزنی ، یه دقیقه مهلت بده... ساغر عزیزم

اشک هام سرازیر شد ، از لابه لای دکمه های پیرهن مردونه اش عطر تشو
بو کشیدم ، چند بار...

فهمید که نیاز دارم توی بغلش باشم ، دستاشو دورم پیچید

_گریه چرا؟ میدونستی و نگفتی؟ برای چی؟

سرمو ب*و*سید و مثل بچه ها دلم گریه ی بیشتر خواست. از اون گریه
هایی که دیگه هیچی ته دلت نمیمونه و سبک میشی.

_ساغر گریه نکن ، بگو چرا ازم پنهون کردی ، چند وقته میدونی؟ از من

میترسیدی؟ که دعوات کنم؟

خندید و صدای خنده اش بین گریه هام گم شد

_خانومم ، اگر تقصیریم باشه تقصیر مننه نه تو

خنده هاش نگرانیمو یکم کم میکنه اما همه ی این خنده ها برای وقتی بود

که نمیدونست این بچه ، قراره رفیق ِ نیمه راه ِ ما باشه.

_حالا مادر شدی و منو پس میزنی؟

گردنموب*و*سید و شونه ام ، دستاشو آورد پشت کمرش و دستامو گرفت ،
 با یکمه زورش دستامو از دور کمرش باز کرد ، صورتم که عقب اومد و
 خنده رو روی لب هاش دیدم ، مُردم!
 _ مبارک باشه ، مگه همینو نمیخواستی؟
 لبمو کوتاه ب*و*سید و با لبخند اشک هامو پاک کرد
 _ کنارتم ، از چی میترسی؟
 با حق هق سرمو پایین انداختم و موهام روی چشم هام افتاد.
 زیاد پیشمون نیمونه عطا
 صدای لبخندش قطع شد ، دستشو زیر چونه ام گرفت تا سرمو بلند کنم ،
 _ چی میگی ساغر؟ چرا درست حرف نمیزنی من بفهمم... یعنی چی زیاد
 نیمونه؟
 همینطور که چونه ام توی دستش بود ، چشمامو بستم و با گریه حرف های
 دکتر و گفتم
 _ دو هفته ی دیگه باید دو تا تست بدم ، اگر جواب اونا خوب نباشه ، بچه
 رو سقط میکنن ، نباید حمله میشدم
 حالا که حرف راستو گفتم ، نفسم راحت تر رفت و برگشت. ولی فشار دست
 عطا به چونه ام ، کم که نشد هیچ ، بیشترم شد
 _ میدونستی و به من نگفتی که حواسم باشه؟
 با ترس پلک هامو باز کردم ، صورت ِ عصبانی عطا زبونم و قفل کرد

چونه ام و ول کرد و جلوی چشمام اینطرف و اونطرف رفت ، مثل دختر بچه های خطاکار ، وایساده بودم وسط پذیرایی و عطا جلوی چشمام رژه میرفت.

_بیخشید خب

کف دستش و به پیشونیش کوبوند.

_ساغر...ساغر...ساغر...

هر بار که اسممو برد صداسش بالاتر رفت

جیغ کشیدم

_بیخشید

_ ما میتونستیم با مراقب نذاریم این اتفاق بیفته ، وای خدا ، دارم دیوونه میشم. چقدر من احمقم ، چقدر خرم... چرا نفهمیدم تو داری چیز یوازم مخفی میکنی!

با گریه ازش فاصله گرفتم و پشت مبل ایستادم.. خیلی عصبانی بود

_ ترسیدم بگم ، خیلی وقته میدونم که نباید بچه دار بشیم

_ خیلی وقته؟ آره؟

نمیتونستم عطارو با این صورت ِ برافروخته و صدای بلند بینم ، دستامو جلوی صورتم گرفتم و نشستم پشت مبل.

پشت همون مبل نشست ، صداشو شنیدم... دیگه نه داد زد ، نه حرفی

فقط صدای گریه ها و فین فین های من بود که سکوت خونه رو میشکوند.

"عطا"

دوست داشتم یه بیابون پیدا کنم و برم وسطش و ایسم و تا دلم میخواد داد
بزمن و فریاد... از دست حماقت ِ خودم ، از دست ِ سادگی ساغر.

سرم داشت منفجر میشد ، یه قرص آرامبخش میتونست سر و سامونی به
وضعیتی که از دستم در رفته بود ، بده.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ، لیوان آب و که پر میکردم ساغر و پشت
مبل ، زانو به بغل دیدم.

از عصبانیت قفسه ی سینه ام درد گرفته بود ، قرص و خوردم و لیوان آب و
برای ساغر پر کردم.

سرش روی زانوهاش بود که کنارش نشستم. لیوان ِ آب و چسبوندم به
دستش و سرشو بلند کرد

به رو به روم خیره شدم ، لیوان و ازم گرفت و تا تهش سرکشید
_هنوز عصبانی از دستم؟

به پهلو شده بود و صورتم و نگاه میکرد که چشمامو بستم
_آره خیلی

صداشو به پایینترین حالت ممکن آورد و با زمزمه ی خفیفی گفت

_اونقدری که دلت میخواد سرتو بکوبی به کابینت؟

زانوهامو خم کردم و آرنج دست هامو روش گذاشتم ، چنگ زدم به موهام

_دقیقا!

بازومو ب*و*سید و دستشو دورکمرم انداخت

_ببخشید ، من دو روزه که میدونم حامله ام ، ولی گفتم تا دو هفته دیگه

صبر کنم اگر بچه موند بهت بگم!!

چشمامو باز کردم و مه و مات به چشماش نگاه کردم

_وای ، وای از دست تو...ساغر!

مغزم داشت منفجر میشد ، خودم و پایین کشیدم و همونجا روی زمین دراز کشیدم.

کف دست هامو به طرف شقیقه ام فشار دادم

_عطا من..

_ساغر یک کلامم نمیخوام حرف بشنوم.تمومش کن

ساغر

لباسامو عوض کردم و یکم آرایش کردم ، موهامم دو طرف شونه هام بافتم و انداختم ، عطا چند ساعت بود که یه کلام باهام حرف نزده بود و به هیچ حرفم گوش نداده بود.

برای تولد سهراب که هیچی نخریده بودیم ، به خاطر همین بهش گفتم نزدیک خونه ی آقاجونم یه پاساژ هست که میتونیم همونجا خرید کنیم.هیچی نگفت ، کت و شلواری که براش گذاشته بودم و ست لباس خودم بودو تنش کرد و راهی شدیم.

شلوغی خیابون ها همیشه وقتی که کنار عطا بودم برام خسته کننده نبود ، اونقدر که حرف میزدیم و میخندیدیم.اما ایندفعه صورت ِ ناراحت و عصبانی عطا ، حرف زدندم ازم گرفته بود.

نزدیک پاشاژ به جای پارک پیدا کرد و ماشین و پارک کرد.
کنارش توی پاساژ راه میرفتم ولی اصلا حواسش به مغازه ها نبود
_چی بخیریم براش؟

نشید حرفمو ، یهو از کنارش رد شدم و جلوش ایستادم
_عطا؟

نوک کفش هامون بهم خورد
_بله؟

_حواست کجاست؟ میگم چی بخیریم براش ،

تازه به مغازه های دور و اطرافمون نگاه کرد

_نمیدونم یه چی بگیر دیگه ،

به چشمام نگاه کرد و با ناراحتی به صورتش زل زد

_عطا ، یه امشبو بی خیال اتفاقی که افتاده بشیم. داداشم گ*ن*ا*ه داره ،

تولدش و زهرمار نکنیم... باشه؟ مگه نگفتی اگر دعوا میکنیم ، باید هیچکس

نفهمه؟ با این سر و صورتی که تو داری همه میفهمن یه طوری شده.

یه دستشو توی جیب شلوارش برد و دست دیگشو پشت گردنش کشید

_وقتی اینجوری بی خیال حرف میزنی دلم میخواد ...

تای ابروم بالا رفت

_توروخدا دعوارو بذار برای وقتی که برگشتیم خونه جون ساغر

بغض کردم و نگاهش کردم.

نگاهشو با تاخیر ازم گرفت و به مغازه ای که کنارمون بود اشاره کرد

_میخواهی ساعت بگیریم؟

رفت سمت مغازه و پشت سرش راه افتادم

_نه ساعت گرونه ، چه خبرشه

با اون تفاوت قدی که داشتیم و اون اخم غلیظش مثل موش شدم

_دسته گلی که چند روز پیش برات خرید سیصد تومن پاش داد!

رفت داخل مغازه و آروم گفتم

_خب اونو برای خواهرش خریده تو چرا باید ورشکسته بشی. ما دیگه باید

پولامونو پس انداز کنیم ، چند وقت دیگه که بچه به دنیا بیاد...

وایساد وسط مغازه ، بازومو توی دستش گرفت و فشار داد

_مگه نگفتی نمیمونه؟!

با ترس سرمو به بالا و پایین تکون دادم و در جوابم با حرص سر تکون داد ،

به مغازه دار قیمت پونصد تومن و گفت ، برای اینکه لج منو دربیاره این

قیمت و داد.فروشنده ام نامردی نکرد و چند تا ساعت درست و حسابی

برامون آورد.عطا خیلی زود یکیشو انداخت کرد و کارتشو کشید.

_تو ساعت نمیخواهی؟

سرمو خفیف تکون دادم و جلوتر از عطا بیرون اومدم.

جلو درِ خونهِ ی آقاجونم ، به سختی روی پنجه های پاهام بلند شدم و

خودم و رسوندم به صورت عطا...ب*و*شش کردم

_جون ساغر کسی نفهمه ها ، تو اگه اینطوری بیای همه متوجه میشن که
چیشده ، بعد به گوش دشمنام میرسه آبروم میره میگن این دختره عرضه نداره
یه بچه رو نگه داره!

پر احم نگاهشو ازم گرفتو زنگ درو زد

سهراب خوشحال و شاد درو برامون باز کرد ، منم یه لبخند پت و پهن روی
صورتتم گذاشتم و باهاش روب*و*سی کردم.
خوبیه عطا این بود که چون همیشه ساکت و کم حرف یه گوشه میشست
کسی بهش شک نمیکرد.

کادوی سهراب و همون لحظه بهش دادم و صورتشوب*و*سیدم.

_مبارک باشه عشقم...ایشالا سال دیگه کنار زن و بچه ات جشن تولد
بگیری

خندید و موهای خوش حالتش توی چشمم اومد ، اما سهراب بود دیگه...به
اندازه ی کافی منو میشناخت برای همین میچ هر دو دستم و گرفت
_به خدا بهمشون بریزی من میدونم و تو...

با ناامیدی لب هامو جمع کردم

_مهمون دیگه ات نیومده؟

عطا کتش و روی آویز گذاشت و نشست. منتظر جواب سهراب بودم که
گفت

_خونه اتون سرده سهراب ، شومینه رو زیاد کنم؟

سهراب به عطا اجازه داد و من و برادرم خلوتمون و کشوندیم به آشپزخونه

_مهتا زود قبول کرد؟

_نه... خیلی بهونه آورد

_از کجا معلوم شاید بهونه نبوده ، کارداشته!

خندید و ظرفی و توی ماکروفر گذاشت

_هرچی که بود راضی شد ، ولی هنوزم میتونه نقطه جوش منو پایین بیاره!

وای من این سهرابِ دیپوونه ی عربده کش و میشناختم ، یه بار عطا سرم

داد زد ، تا یه عمر داره تن و بدنم میلرزه ، اگر جای مهتا بودم با اون داد و

بیدادی که سهرابم سرم مینداخت دیگه پشت گوشم نگاه نمیکردم.

_تو چه خبر.. خودت خوبی؟

_آره منم خوبم

_دلت بهتر شد؟ دمنوشی که گفتم و خریدی؟

_میخرم حالا!

_بین اگه قراره حرف گوش نکنی به مامان مونس بگم که خودش بیاد

سراغت

_وای نه تورو خدا ، معده دردِ من دیگه عادی شده ، حالا دکتر رفتم قرص

بهم داده که بعد غذا بخورم... خوب میشم

"اهانی" گفت و با صدای بلند به عطا گفت

_عطا قهوه میخوای یا نسکافه؟!

با تاخیر جواب داد

_قهوه

عطا خیلی عادت به خوردن قهوه نداشت ، اصلا شک داشتم متوجه گزینه
ی دوم ِ پیشنهادی سهراب شده باشه!

با صدای زنگ در ، مثل فتر از جا بلند شدم و دویدم سمت آیفون ، با دیدن
چهره ی زیبای مهتا لبخند روی لبم نشست. درو براش باز کردم
با اومدنش یکم جوّ صمیمی که بینمون بود کمرنگ شد ، سهراب که لال
مونی گرفته بود ، مهتا هم که میدونستم ظاهرش خونسرده اما درونش
استرس داره ، عطا هم که...

_خب این چه تولد ِ سوت و کوریه ، یه آهنگی بذار برادر جان

سهراب با خنده پا روی پا انداخت و از چایش خورد

_به جز تو کسی تمایل به ر*ق*صیدن نداره

_من کم کسیم برای خودم؟ پاشو به افتخار من آهنگ بذار

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت

_بی خیال حیف ِ این سکوت و آرامش نیست!؟

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون و گازی به خیار زدم. همون لحظه یه طعم
بدی توی دهنم پیچید که جویدنم و متوقف کرد.

حتما باید محتویات دهنمو بیرون میریختم ولی جلوی بقیه...

سرمو که بلند کردم نگاه ِ خیره ی عطارو دیدم. انگار فهمیده بود که چه
اتفاقی ممکنه بیفته.

_میری برای من آب بیاری؟

به ثانیه نکشید که به حرفش بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ، هرچی توی دهنم بود و توی دستمال کاغذی ریختم و چند بار دهنمو پر از آب کردم و بعدم خالی کردم. طعم خنکِ خیارِ حالمو داشت منقلب میکرد ، حتی دل پیچده ام گرفتم ، یه دونه قند توی دهنم گذاشتم و با ترس صلوات فرستادم... حالا که سهراب در جریان حال بدم قرار گرفته بود اگر جلوشم دچار تهوع میشدم به گوش بقیه میرسوند و همه چی لو میرفت.

_ساغر ، چی شدی پس؟

با صدای سهراب چشمامو باز کردم و لیوان آب و زیر شیر گرفتم ، تا نیمه که پر شد شیر آب و بستم و رفتم پیش بقیه نگاه نگران عطا و زمزمه ی "خوبی؟" رو با باز و بسته کردن پلک هام جواب دادم و کنارش نشستم.

حس میکردم مذااب داغ توی شکمم ریختن ، از یه طرف دلشوره بچه ام و داشتم و از یه طرف دلشوره اینکه جلوی بقیه حالم بد بشه.

وسط حرف زدنِ مهتا با عطا ، انگشت های دستش به دستم رسید ، سریع گرفتمش و فشاری به دستم آورد که دلمو یکم آروم میکرد.

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم و سرمو روی شونه ی عطا گذاشتم ، مهتا وسط حرف زدنش خندید

_کم دلبری کن دختر...

عطا سرمو ب* و* سید و مهتا با خنده نگاهم کرد ، یه جورایی بدنم حالت عادی نداشت ، حس میکردم هر لحظه ممکنه اون آتش فشان لعنتی که توی شکمم بود فعال بشه و بالا بیارم
_ ساغر پاشو کمک کن میز و بچینیم.

به حرف سهراب نمیخواستم گوش بدم ولی توقعیم نداشتم مهتا کمکش کنه ، همینکه نیم خیز شدم عطا بازوم و گرفت
_ بذار امشبو مردونه کار کنیم. خانوما استراحت کنن

عطا جای من بلند شد و تکیه دادم به صندلی... با رفتن پسرا ، مهتا جاشو عوض کرد و کنارم نشست

_ نیستی جدیدا.. زنگ میزنم یکی در میون جواب میدی
حق با مهتا بود ، حال بد این روزامو مجبور بودم ازش پنهون کنم ، واقعا کی میدونست توی دلم چه خبره

_ هستم... منتهی بعدِ زایمان یلدا یکم بیشتر برای خودم دارم وقت میذارم ، مثلا هر روز پیاده روی میرم ، بتونم در هفته یکی دو روز میرم باشگاه ، خلاصه وقتمو میگذرونم.

_ کار خوبی میکنی ، ولی داری چاق میشی شکمت خیلی برآمده شده
با انگشت اشاره اش محکم زد به شکمم و از ترس بدنم منقبض شد
دستمو گذاشتم روی شکمم و خندیدم

_ به خاطر عطا هر شب برنج درست میکنم ، نمیتونم از بو و طعمش بگذرم
مهتا

خندید و شال خوشرنگ کرمش و یکم جلو کشید
 _ آقا عطا هم یکم چاق شده البته ماشالا قدش بلنده ،
 با ناراحتی به عطا که دورتر از ما مشغول کمک به سهراب بود و میز میچید
 نگاه کردم.

_ عطا و چاقی؟ نه بابا..یکم فقط پُر شده که لعنتی بهشم میاد
 خنده های مهتا به منم سرایت کرد ، دستشو دور گردنم انداختم و لپمو
 محکم ب* و*سید

_ تو با نمک ترین و دلبرترین دختری هستی که توی عمرم دیدم
 با این تکون هایی که مهتا بهم میداد محتویاتِ نه چندان زیادِ شکمم
 جابجا میشد .

_ بیایید غذا...

عطا مشت آرومی به بازوی سهراب زد و گفت

_ اصلاح میکنم خانوم ها ، بفرمایید غذا...خواهش میکنم
 شونه به شونه ی هم بلند شدیم و رفتیم سمت میزی که چیده شده
 بود...رنگ و بوی مختلف غذاها به جای اینکه منو به اشتها بندازه ، بدتر
 دهنمو بسته بود

مهتا روی یه صندلی نشست و من چسبیدم به عطا تا کنارش بشینم.
 _ چرا نمیشینی؟

آب دهنمو قورت دادم و با ناراحتی به صورت قشنگش نگاه کردم
 _ میترسم حالم بد بشه.بوی غذاها...

سهراب توی پذیرایی نبود و مهتا هم حواسش نبود که گوشه ی لبم و
ب*و*سید و آروم گفت

— بهش فکر نکن ، بشین سر میز اتفاقی نمیفته.

با ترس دستشو گرفتم و کنار هم نشستیم، سهرابم وقتی اومد کنار مهتا
نشست.

عطا برای جفتمون توی یه بشقاب غذا ریخت

— چرا توی یه بشقاب غذا میخورین؟

تیکه نون خالی که توی دهنم بود و میجویدم که عطا گفت

— قرار گذاشتیم توی یه بشقاب غذا بخوریم.

سهراب آنی قیافش تغییر کرد

— چنلدش! حتمن هم این پیشنهاد مسخره برای ساغر بوده!

عطا خیلی جدی رو به سهراب گفت

— نه خودم میخوام!

غذا تو گلوی سهراب پرید و بمب خنده های عطا و مهتا منفجر شد.

منم خوشحال شدم از حرفی که در جا عطا زد.

خوبیه بشقاب مشترک من و عطا این بود که کسی نمیفهمید چقدر گذارو

من خوردم ، چقدشو عطا... منتهی دست به عصا گذارو خوردم ، به محض

اینکه حالت تهوع میگرفتم یه لیوان آب یا نون بربری میذاشتم دهنم.

با هر مکافاتی که بود شام تموم شد و نوبت به کیک و بردینش رسید. از اون ترس فاصله گرفتم و سر به سر سهراب گذاشتم که شمع تولدشو میخواست فوت کنه.

عطا هم کم شیظنت نکرد و یکی دوتا تیکه ی درست حسابی به سهراب انداخت .

مهتا برای سهراب یه عطر خریده بود ، یه عطری که انگار پشتش یه حرف و حدیثی بود که من ازش بی خبر بودم...همینم موقعی فهمیدم که سهراب کادورو باز کرد. چند ثانیه همینجور زل زد به عطر و مهتا بدجنسانه خندید! کیک و چای که تموم شد ، پسرا مشغول دیدن فوتبال شدن و من و مهتا هم گرم حرف زدن شدیم. از کارش گفت ، از قوم و خویشی که اخیرا سراغشو گرفته بودند و تیکه بارش کرده بودند ، از مادرم گفت که در هفته چند باری و بهش زنگ میزنه و حتی از سهراب که گاهی وقتا بهش پیام میده.

"عطا"

به پهلو نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پستی مبل ، کانال و عوض کرد و به برنامه ی کودکی که پخش میشد نگاه کرد.

از دیروز که باخبرم کرده بود ، یک کلامم درمورد بچه حرف نزده بودیم. یعنی من نخواستم بشنوم...میدونستم ساغر احتیاج داره به حرف زدن و سبک شدن اما به غرورم برخورده بود! حق داشتم...نداشتم؟

به خاطر من نرفتی سرکار؟ من خوبما ، برو... حقوق جمعه ها دوبرابر
 وقتای دیگست... حیفه از دستش بدی من مراقب خودم هستم.
 تکیه ام و از صندلی ِ میز نهارى برداشتم و نگاهش کردم. موهای شونه
 نکرده اش دورش ریخته بود و صورتش رنگ و رویی نداشت
 _این دو هفته رو مرخصی میگیرم.

بلند شد و سمتم اومد

_نه مرخصی برای چی؟ استراحت مطلق که نیستم از پس خودم برميام.
 تمام دیشب و بیدار مونده بودم ، به صورتش که غرق خواب بود نگاه میکردم
 ، معصومیت ساغر پشت زبون ِ گاهی تند و تیزش پنهون شده بود اما من
 که میدونستم پشت هر نگاهش چه حرفی پنهون داره ، وسط مهمونی دیشب
 وقتی نگاه پر اضطرابشو دیدم طاقت نیاوردم و از اشتباهش گذشتم... مونده
 بود اشتباه خودم که فکر نمیکنم به این زودی ها راهی برای جبران پیدا
 میکردم.

_نه میمونم

صندلی و عقب کشید و کنارم نشست ، ساعد دستی که زیر چونه ام گذاشته
 بودم و ب*و*سید

_قربونت برم من ، دیشبم فهمیدم نخوابیدی ، ولی من عین یه خرس خوابم
 برد

گونه ی راستش روی میز گذاشت و نگاهم کرد ، مژه های خوش رنگش بهم
 میخوردند و چشم هاش دو دو میزد.

_نگران من نباش عطا ، اگر کسی نفهمه ، هیچ اشکالی نداره ، اشتباه از من بود که عجله کردم ، دو هفته دیگه اگر دکتر گفت بچه رو سقط میکنیم اگر کم که برامون موند ، خوب یه جشن میگیرم و به بقیه اعلام میکنیم.

همون دستی که ب*و*سیده بود و زیر سرش گذاشتم و لبخند زد

_به نظرت میمونه باهامون؟

دست کشیدم روی چشمایی که قرمز بود ، بعد نماز صبح خوابیده بود و صدای گریه اش و شنیده بودم.

_نمیدونم ، دکتره که امیدی نداشت ، اصلا امیدوارم نکرد

_اگه دکتر خوبی نباشه چی؟؟ بریم پیش یه دکتر دیگه

صورتشو روی دستم فشار داد و گفت

_این دکترو ، پزشک یلدا معرفی کرد بهم ، بعدم من چنتا رفتم عطا ، همشون همین نظرو داشتن ، فقط یکیشون به جای اینکه م*س*تقیم بهم بگه ، هی گفت تو جوونی ، فرصت داری... خوب معنی این حرف ها یعنی چی... یعنی نیمونه دیگه!

پلک هام و روی هم فشار دادم و صورتمو لابه لای موهاش بردم ، نفس عمیق که کشیدم خندید

_ترسیدم باهام قهر بمونی ، همه دنیا یه طرف ، تو یه طرف عطا...رحم کن به من ، وقتی بهم اخم میکنی مثل آدمی میشم که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره ، میخوام دنیا نباشه وقتی که تو ازم دلخوری...

روی سرشوب* و*سیدم و صورتم و کنار صورتش گذاشتم... از گوشه ی چشمش نزدیک بود اشکی سرریز بشه که گرفتمش
 _برو شونه بیار موها تو شونه کنم
 خندید و چشماشو باز کرد ، صورت هامون مقابل هم بود که گفت
 _تقصیر خودته ، تو باهام قهر کنی به خاطر کی به خودم برسم ؟
 لبخند زد و بلند شد ، با ذوق سمت اتاقش رفت و با شونه ی صورتش برگشت.

_بیا اینجا عطا

رفتم روی مبل نشستم و پایین مبل روی زمین نشستم.
 موهاش توی هم گره خورده بود ، با حوصله و صبر در حالی که فکرم به شدت تند و با عجله کار میکرد ، گره ی موهاشو باز کردم.
 _عصری بریم به یلدا و مهرآیین سر بزنیم؟ دلمم برای مامان مولود تنگ شده

دیدن بچه ی یلدا خانوم میتونست ساغرو غمگین کنه!

_نه تازه دیدیمون

_کجا تازه دیدیمشون ، خیلی وقته که ، خب بریم یه ساعت میشینیم برمیگردیم.

شونه رو دستش دادم و زیر بغل هاشو گرفتم و بلندش کردم.

توی آغوش خودم جاش بهتر بود

_نمیشه چند روز به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنیم؟

صورتش و مقابل صورتم قرار داد و گفت

— آخه واسه چی؟ خب صله ی رحم برکت میاره طول عمر و زیاد میکنه ،

اصلا شاید خدا بچمونو به خاطر همین صله ی رحم نگه داشت!

حلقه ی اشک توی چشمم جمع شد و نگاهشو ازم گرفت

— قرار بذاریم که بهش دل نیندیم!

بغض داشت صورتش که سرشو کج کرد و آروم گفت

— باشه

به باشه های ساغر نمیشد اعتماد کرد...

— پس بریم خونه ی مامان مولود؟

از این چرخش صد و هشتاد درجه ایش خنده ام گرفت

— از دست تو...

شونه هاشو تکون داد و خندید ،

— پس میریم

چاره ای نداشتم جز رضایت دادن... اتفاقا باید ناراحتی های ساغر بیشتر

توی چشمم می اومد ، تا بفهمم عمق اشتباهی که مرتکب شدم چقدر

عمیقه!

— برای مهر آیین باید یه چیزی بخریم. من یه ماشین بازی دیدم ، هشتاد تومن

، خیلی قشنگه

روی پام جابجا شد و در حالی که به پایین موهاش ور میرفت ، سرشو به

سینه ام تکیه داد

بچه ی چند ماهه ماشین میخواست؟

لباس بخیریم بهتر نیست؟ ماشین چه به درد میخوره

وای نگو، دلم میخواد براش یه اتاق بازی درست کنیم، تاپ و سرسره ام

داشته باشه، بچه های این دوره زمونه که مثل ما نیستن، با یه عروسک و یه

ماشین بازی بزرگ بشن

لیموب* و سیدم و خندید

اتفاقا یه عروسکم اونجا دیدم، چند وقته دلم میخواد بخرم منتهی گروه

بعد از شنیدن خبر بارداریش اولین باری بود که شکمشو لمس میکردم، کف

هر دو دستم و روی شکمش گذاشته بودم که ادامه داد

از پول تو جیبی هام پس انداز دارما، ولی میترسم سر سقط این بچه پول

لازم بشیم!

حرف سقط و که میزد، بهم میریختم...

اینقدر نگو سقط سقط!

سرشو از سینه ام جدا کرد و به پهلو شد

تو که میگی بهش دل نندیدیم!

از وقتی رسیده بودیم خونه ی مامان مولود، از بالای سر مهرآیینی که خواب

بود بلند نشد، مدام یه نگاهش میکرد یا نوازشش میکرد، عارف هم سر به

سرش میذاشت که برای بیدار کردن مهرآیین راه های دیگه ای هم هست.

برای ساغر میوه پوست کندم و گذاشتم جلوش... به ظاهر حواسش پیش بقیه بود اما مطمئن بودم هیچی از حرفامون نمیفهمه و همه ی توجه و نگاهش به صورت ِ غرق خواب ِ مهرآینه...

یلدا خانوم خداروشکر سرپا شده بود ، اصرار کرد تا برای شام نگهمون داره و ساغرم با اینکه قول داده بود تا زود برگردیم خونه ، اما چون مهرآیین و نتونسته بود اونجوری که دلش میخواد بغل کنه ، قبول کرد.

با نق و نوق کردن ِ مهرآیین ، ساغر بغلش کرد و صورتشوب * و *سید.

_بچموب * و *س نکن ، پوستش حساسه!

ساغر صورت ِ ظریفشو کنار صورت مهرآیین گذاشت و گفت

_صورت بچه به سیبیل های تیز ِ باباش حساسه ، خب بزن اونارو حاله بهم خورد!

عارف که مدل جدیدی سیبیل گذاشته بود ، تابی بهشون داد و گفت

_عیالم دوست داره

حواسم به نگاه ِ پرحسرت ساغر بود و حرف هایی که آروم و پیچ پیچ وار دم گوش مهرآیین میگفت. چیزی گلوم و چنگ مینداخت که به شدت آزاردهنده بود.

پناه بردم به اتاق ِ نماز مامان مولود...

سرجانماز نشسته بود و قرآن میخوند ، پشت سرش نشستم و چشمامو بستم.

_منم دعا کن مامان ، پسر بدی شدم!

قرآنشوب* و*سید و به سجده رفت ، چند لحظه بعد که سر بلند کرد با چشم هایی که نم اشک داشت ، دست به صورتم کشید
 نینه مولود غم چشمتو...

دستشوب* و*سیدم و کنار صورتم نگه داشتم
 گره افتاده تو زندگیم ، همشم تقصیر خودم بوده ، دعا کن برام حاج خانوم...

روسری گل دارش و پایین چشم هاش کشید
 دلشوره به جونم انداختی ، طوری شده ؟

لبخند زدم و پیشونیشوب* و*سیدم

نه قربونت برم ، فقط دعا کن طوری نشه!

نگرانی توی صورتش موج میزد ، صورتموب* و*سید و پشت شونه ام زد
 _مادر قربون اون چشمتا بره ، توکل به خدا ، خودش بهتر میدونه
 بغلش کردم و سرم و روی شونه اش گذاشتم...حق با مامان مولود بود ، باید توکل میکردم به خدا..._

از خونه مامان مولود که بیرون اومدیم ، به ساغر گفتم ه* و*س زیارت به سرم زده ، با اینکه چشمش خسته بود ولی خیلی زود خودش پیشنهاد داد که بریم امامزاده صالح...مسیر خلوت و با حرف زدنمون طی کردیم و وقتی رسیدیم ساغر چهارده تا نمکی که نذر داشت و از مغازه دار خرید و باهم داخل حیاط حرم بردیم.

قرارمون نیم ساعت زیارت بود من یکم درد و دلام با آقا طولانی شد و با چند دقیقه تاخیر بیرون اومدم ، ساغر توی سرما روی یه بلندی نشسته بود و زل زده بود به صحن مقدس...

یه طوری توی فکر بود که اصلا متوجه حضورم نشد ، تا زمانی که کنارش نشستم و شونه ام و به شونه اش چسبوندم
_...اومدی؟

به لپ های سرخش نگاه کردم و لبخند زدم
_اصلا حواست نبود

مسیر نگاهش دوباره به سمت ِ صحن کشیده شد
_آدم میاد اینجا سبک میشه ، یه حس خوبیه ، میدونی گرفتاری داری ، مشکل داری ، مریضی داری ، ولی وقتی پاتو میذاری توی حیاط ِ امام زاده و نگاه میندازی به صحن ، انگار یه آرامشی بهت میده که یادت میره همه چیرو...حالا نه اینکه یادت بره ها ، اتفاقا پسِ ذهنت مشکلاتت هست ، اما دلت قرص میشه ، میدونی نگفته خودش بهتر میدونه ، اینجا آدم امیدوار میشه به روزهای دیگش ، به فرداهایی که معلوم نیست چی پیش میاد حرفای ساغر خیلی درست و به جا بود ، این تمام ِ حسی بود که من از اینجا اومدن میگرفتم.تمام ِ این سالها هر گرفتاری و مشکلی که برام پیش اومد ، وقتی پامو توی حیاط امام زاده میذاشتم یه خنکی ِ خوبی روی داغی دل و ذهنم ریخته میشد که قدم هام به جای ترسون و لرزون بودن ، محکم و پر اقتدار تر میشد.

— برای منم دعا کردی؟

سرشو چرخوند و از سرشونه اش نگاهم کرد...چشمای قرمزش خندید
 — آره ، ولی خب تو باید خداروشکر کنی چون از همه چی بهترین و بهت
 داده ، بهترین مادر ، بهتر برادر ، بهترین همسـر!!!
 زدم زیر خنده و لبخندش آروم آروم از روی لبش جمع شد...
 — اصلا هم تو زندگیش غر نزنه ، تو رو اذیت نکرده ، همیشه تو خونه بهت
 آرامش داده ، هیچوقت باعث نشده تو سرتو بکوبی به کابینت ، تازه با این
 هیکل چاقش اونقدر سالمه که میتونه بدون هیچ مشکلی بچه دار بشه و
 برای تو پسر و دختر بیاره...

با بغض لبشو گاز گرفت و سرش و پایین انداخت...حالا که توکل کرده بودم
 به خود ِ خدا ، دلم مصمم تر و آروم تر شده بود.
 دستمو پشت کمرش گذاشتم و خودم و بهش نزدیک کردم.

— ساغر ، عزیزم ، این حرفا برای چیه؟ آدم وقتی وارد یه رابطه ای میشه از
 فردای اون رابطه هیچ خبری نداره ، مشکلات توی زندگی همه هست ،
 مشکل که من و تو نداریم، اگه بابت این مریضی ناراحتی ، باید خداروشکر
 کنیم که درد ِ بی درمون نگرفتیم! این جور وقت ها به کسای فکر کن که
 زندگیشون از من و تو خیلی عقب تره ، ما همو داریم ، من از لحظه به لحظه
 ی زندگیم با تو راضیم...وقتیم که پا جلو گذاشتم خیلی زود فهمیدم دختره
 حاج بابا ، اونقدر صاف و ساده هست که شبیهشو هیچ جا نمیتونم پیدا
 کنم...قبول دارم تو زندگیمون کم آوردم ولی قول میدم که دیگه تکرار نشه...

سرشو بلند نکرد اما دونه های اشکشو دیدم که پایین میفتن ، درست روی دستاش...

کف دستمو روی دستش گذاشتم

_ساغر من خیلی دوست دارم ، علاقه ی من تو کم نشده...به خدا قسم...بیا فکر کنیم این بچه و موندن و نموندش یه امتحان الهیه ، یه امتحان که مارو باید بیشتر بهم نزدیک کنه ، بیشتر باید هوای همو داشته باشیم ، بهم فکر کنیم ، حتی بهم بیشتر از سابق محبت کنیم. اصلا به این فکر کن که من یه مریضی رو گرفتم و ...

وسط حرفمو سرشو بلند کرد و گفت

_لال شی ایشالا!! این چه حرفیه؟

خنده ام گرفت

_نخند عطا ، به دلم بد میفته ، تو مریض بشی من میمیرم

خنده ی روی لبم پهن تر شد و پیشونیم و نزدیکش بردم

_عاشقتم...

ردِ خنده داشت روی لب هاش نقش میبست که با صدای سرفه یه نفر که پشت سرمون ایستاده بود ، هر دومون از هم فاصله گرفتیم.

_استغفرالله ، اینجا جای اینکارا نیست ،

ساغر چادرشو کامل روی سرش کشید و بازومو گرفت. من اما به مردی که سرش و تا گردنش پایین انداخته بود زل زدم و گفتم
_شما که سرت پایینه ، چجوری نگات افتاد به ما؟

ساغر به دستم فشار آورد و قبل اون مرد گفت

—بریم عطا ، ول کن

مرد سرشو تکون داد و با استغفرالله استغفرالله گفتن از مون دور شد

—عطا چرا دهن به دهن میکنی؟

لبه ی آستین کتم و گرفت و کشید

—بریم دیگه

با اخم نگاهمو از مسیری که اون مرد میرفت گرفتم و کنار ساغر راه افتادم

—لحظه ی عاشقونمونو خراب کرد!!

ساغر چادرشو جلوی دهنش گرفت و خندید

—آره واقعا ، تازه داشتم حرفاتو باور میکردم

شاکمی اما با خنده نگاهش کردم و گفتم

—ای بی انصاف ، مگه آدم میتونه جایی به این مقدسی دروغ بگه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت

—به مرد جماعت نمیشه اعتماد کرد ، توام دو سه شبه به حاجتت نرسیدی

برای همین عاشقانه حرف میزنی

حالا که از امام زاده بیرون اومده بودیم میشد بدون مشکل بلند خندید...

—خیلی بددلی ساغر... خیلی

بازوشو از دستم بیرون کشید و در حالی که خودشو کنترل میکرد تا نخنده

گفت

نخیر ، من تو رو میشناسم ، حالا الان از امام زاده میایم نمیخوام با رسم
شکل بهت توضیح بدم!

نزدیک ماشین که شدیم دستمو دور گردنش انداختم و گفتم

بریم خونه چی؟ اونجا با رسم شکل امکانش نیست

وقتی قهقهه ی خنده ام و دید با حرص مشت ِ بی جونى به شکمم زد

دیدى گفتم!!

در ماشینو براش باز نگه داشتم تا سوار بشه ، موقع نشستن روی صندلى

چشم و ابرویى اومد و من با خنده در ماشین و بستم.

چقدر بد بود اینکه ساغر کوچکترین مخفی کاری ِ منو زود میفهمید.

وقتی رسیدیم ساعت از یک گذشته بود ، چایی گذاشتم و تکیه دادم به

کابینت تا آب جوش بیاد.

با لباس خواب ِ عروسکی ِ بلندی که داشت اومد توی آشپزخونه و لیوانی

شیر برداشت.

عطا...

دستامو بغل کردم و نگاهش کردم

جونم؟

به پهلو شد و دست به شکمش کشید

میبینی؟ داره تابلو میشه! تو همین دو هفته ام بیاد جلوتر ، میترسم همه

بفهمن!

به برآمدگی شکمش خیره شدم ، به نظرم حساسیت ِ بیش از حد به خرج میداد ، ساغر چون همیشه بدن ِ پُری داشت این یه ذره شکمم همیشه بود!
حالا الانم یکم...

توی همین فکرا بودم که لباس ِ راسته اش و از پایین بالا کشید تا شکمشو بدون برآمدگی لباس نشونم بده ، ولی من با دیدن ِ صحنه ی رو به روم نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم...مخصوصا جلوی نفسمو که روی تنش زوم کرده بود

_عطا چرا میخندی؟ بد شده ام؟

لباسشو زیر سینه اش جمع کرده بود ، به وضعیتش اشاره کردم و گفتم

_خانوم ، من نزده میر*قم*صم تو دیگه چرا کُنده به آتیش میزنی؟

با حرص لباسشو رها کرد و پایین کشید

_اه ، توام! فقط به فکر خودتی

کاملا حق داشت ، خیلی زود موضعم و تغییر دادم و روی صندلی نشستم
_بین خانوم ِ قشنگم ، اتفاقا فکر میکنم که کسی بهت شک نکنه چون اگر این دو هفته مهمونی از راه برسه میتونی با پوشیدن لباس های گشاد ، برآمدگی شکمت و پنهون کنی ، بعدم ذهن خودتو درگیر مخفی کردن این قضیه نکن!

جلو اومد و درست چسبیده به پاهام ، ایستاد

_عطا خدا شاهده ، یه نفر فقط یه نفر بغیر از من و تو این ماجرا رو بفهمه ،

دیگه نه من نه توها! فهمیدی؟

مکت کردم و به لپ های سرخش نگاه کردم
 _ عزیزم شاید یه اتفاقی بیفته و لازم باشه کسی بمونه پیشت... ما دوتا
 دوست ِ خوب داریم هم مهتا خانوم هم سهراب!
 درجا یه طوری نشست روی پام که از ترس زانو هامو بهم فشار دادم و بدنم
 منقبض شد
 _ نه مهتا نه سهراب... ما هم زن و شوهر همیم هم دوست هم ، بغیر از من و
 تو کسی نباید بفهمه!
 هر جمله اش و با تاکید و تایید گفتم و بعد دو طرف ِ لپمو گرفت و محکم
 کشید
 _ درد این یادت بمونه!
 با فرو رفتن ناخن های دستش روی پوست گونه ام "آخی" گفتم و مچ دستاشو
 گرفتم
 _ شکنجه گر... ساواکی...
 خندید و قرمزی گونه هام و ب*و*سید
 _ الهی ساغر فدای تو بشه که رو حرفش حرف نمیاری!
 خوب میدونستم داره از مهندسی معکوس استفاده میکنه تا با شرمنده کردنم
 ، جلوی هرگونه اشتباه و دهن لقی و ازم بگیره
 _ چشمت برق میزنه ساغر
 لپمو کوتاه ب*و*سید و صورتشو عقب برد

—خدایی حیف تو نیست بابا نشی ، حالا من شاید برای مادر شدنم خیلی زود باشه چون عقل درست حسابی ندارم ، ولی تو چی... خدارو خوش میاد؟

با اخم بغلش کردم و لاله ی گوشش و ب* و *سیدم
 —تورو جون ِ هرکسی که دوست داری ، در مورد خودت اینطوری حرف
 نزن... به کی قسمت بدم؟
 توی بغلم نفس عمیقی کشید و چونه اش و روی شونه ام گذاشت
 —باشه ولی...

—ولی و اما نداره ، اگر این بچه موند که خداروشکر ، اگر نموند بازم
 خداروشکر... بین اینو مطمئن باش اگر قرار باشه بین بچه و تو یکی و
 انتخاب کنم ، صدبار دیگه ام به دنیا بیام باز انتخابم تویی... پس فکر هیچی
 نباش جز سلامتی خودت.

دوباره داشت گریه میکرد ، موی بلندشو کشیدم تا سرشو عقب بیاره... زد
 زیر خنده و موهاشو از دستم کشید
 —میرم کوتاهشون میکنم ، تو جدیدا کار یاد گرفتی؟

به خیسی ِ چشماش نگاه کردم و نشوندمش روی صندلی... چایی رودم
 کردم و تا نزدیک های نماز صبح ، با ساغر عکس های عروسیمون ، حتی
 فیلم عروسی و تا جایی که برای من قابل پنخش بود و دیدیم ، یاد خاطره
 هایی کردیم که خیلی زود ازشون دور شده بودیم ولی شیرینیش از یادمون
 نرفته بود.

— عطا خب نمیری سرکار ، حقوقت چی میشه؟

لقمه ی نون و پنیری که براش گرفتمو جلوی دهنش نگه داشتم

— غر زن ، گفتم که یه امروز خونه ام ، از فردا میرم ولی ساعت ۵ خونه ام
لقمه رو بی اشتها شروع به جویدن کرد و توی فکر رفت ، تقریبا ظهر وقتی
بیدار شدیم که اذان زده بود و بعد نماز به جای نهار ، ه*و*س صبحونه
کردیم .

لقمه ی دومو براش میگرفتم که با ناراحتی گفت

— الهی من قربونت برم ، دور ِ سرت بگردم ، اصلا نیازی نیست پیشم
بمونی ، من همش یا خوابم یا دراز کش!

موزیانه از جمله ی دومش سوءاستفاده کردم

— منم به خاطر اون قسمت ِ درازکشش موندم که خدمت رسانی کنم.

نصفه لقمه ای که دستش بود و توی بشقاب گذاشت

— خجالت بکش ، من حامله ام

کف هر دو دستم و روی گونه های استخونیم گذاشتم و با التماس پرسیدم

— واقعا هیچ راهی نداره؟ بی انصافیه ساغر ، قول میدم مراعات کنم که اذیت

نشی

چشم هاش گرد شد و تکیه اش و از میز برداشتم

— باز من از تو تعریف کردم پرو شدی؟ مردم مگه میشه اینجوری؟ غرورم

خوب چیزیه ، دیشبم بهت گفتم نه یعنی نه...

صد و هشتاد درجه تغییر رفتار و گفتارش به خنده ام انداخت

_ ساغر ، عزیزم

کف دستای ظریف و تپلشو بالا آورد و گفت

_ خر نمیشم ، میترسم! بدنم درد میکنه ، درک کن!

با ناله چایی شیرینم و هم زدم و نگاهش کردم که با اخم ِ پهن و غلیظی که

بیشتر الکی بودنشو به رخ میکشید ، لقمه اش و برداشت و جوید.

_ دلم میخواد آواز بخونم.

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم ، زل زده بود بهم و آرنج دست هاشوروی

میز گذاشته بود... مثلاً سعی میکردم بی تفاوت باشم به حرفش...

_ عطا شنیدی؟ میگم دلم میخواد آواز بخونم.

شونه هامو بالا انداختم و گردویی توی دهنم گذاشتم

_ بلدی مگه؟

_ بلد بودن نمیخواد ، هرکسی بلده بخونه ، توام میتونی

قلپی از چاییم خوردم و تکیه دادم به صندلی...

بند ِ شل و ول ِ لباس ِ خوابشو از روی بازوش کشید به سمت شونه

هاش... چند تا سرفه کرد و تکونی به شونه هاش داد

_ خب چی بخونم؟

واقعا بی انصافی بود پیش این همه زیبایی و سادگی ، بی کار نشستن!

خم شدم سمت میز و لبشوب* و* سیدم

_ عطا ، تمرکز و بهم نریز

دوباره لبشوب* و*سیدم ، تقلا کرد تا صورتشو عقب ببره ، دستمو پشت سرش گذاشتم تا نتونه...

_وای عطا... نفسم....

حالا که آرومتر شده بودم ، نشستم روی صندلی و پا روی پا انداختم ، با یه نفس عمیق تپش های قلبمو کنترل کردم.

_حالا بخون!

لبش یکم سفید شده بود ، دستشو روی قلبش گذاشت و با حرص گفت
_به خاطر همینکاراته که دارم ازت میترسم ، اصن نمیخونم ، گلوم درد گرفت

آستین ِ بافت ِ سفید ِ مردونه ام و بالا زدم

_!... خب مشکلی نیست ، الان خوبش میکنم.

تا نیم خیز شدم ، به هول بلند شد و دستاشو بالا آورد

_نه نه ، قربونت خوب شدم. الان میخونم.

خنده ام و پشت لیوان ِ چایی پنهون کردم و منتظر موندم ...

_ "داغ ِ یک عشق ِ قدیمو اومدی تازه کردی ، شهر خاموش ِ دلم رو تو

پر آوازه کردی

آتش ِ این عشق ِ کهنه دیگه خاکستری بود ،....

وسط شعر خوندن مکث کرد ، دستمو تکون دادم و با خنده گفتم

_چی شد؟ شعر یادت رفت؟

با لب های آویزونش نوچی کرد و از پشت میز بلند شد

_نخیر ، صدام قشنگ نیست

خندیدم ...

_ولی منکه خوشم اومد

بشقاب هارو روی گذاشت و با ناراحتی گفت

_بیچاره، مگه چاره ی دیگه ای هم داری... تازه دارم عیب هامو میفهمم ،

صدامم قشنگ نیست.

کمکش کردم و لیوان هارو روی سینی گذاشتم

_منکه حظ میبرم ، حالا تو هی بزن تو سر ِ خودت

جلوتر از من راه میرفت که یهو ایستاد و برگشت سمتم ، حرکت ناغافلش

باعث شد سینی توی دستم تکون بخوره و لیوان ها بخورن بهم.

زدم زیر خنده و همینطور که نگاهم به لیوان ها بود گفتم

_چرا یهو وایمیستی ، داشت میفتاد از دستم

سینی و گرفت و گذاشت روی میز ، نگاه ِ خندونم با حلقه شدن ِ دستش

به دور گردنم ، به چشم هاش رسید.

_عطا قول بده هر اتفاقی که افتاد ، از دوست داشتنت کم نشه، بین من ،

اصلا دلم نمیخواد روزی و ببینم که تو دیگه دوسم نداشته باشی ، اصلا خدا

این روزو برای هیچ زنی نیاره، ولی هر وقت که فکر کردی دلت میخواد یه

زن دیگه داشته باشی ، بهم خ*می*ن*ت نکن ، بهم بگو خودم میرم!

_با این حرفات منو ناراحت میکنی ساغر! قرار نیست تا تقی به توقی بخوره ،

ما عوض بشیم.

با بغض نگاهشوروی صورتم چرخوند و تا حدی که میتونست روی پنجه
 های پاهاش بلند شد تا زیر گردنمو بب*و*سه
 _خب یه چی دیگه ام بگم ، دیگه تکرارش نمیکنم. خب؟
 زبونم و توی دهنم چرخوندم و دستامو دو طرف کمرش فشار دادم
 _بگو

نفسمو توی صورتش فوت کردم و دندان هامو روی هم فشار دادم. با چند
 بار پلک زدنش ، اشک هاش راه افتاد
 _اگر منو طلاق دادی ، یا اگه مُردم ، نری مریم و بگیری ها!
 پلک هامو روی هم فشار دادم و کمرشو رها کردم، برای چند لحظه توی
 سکوت ، با صدای بلند نفس کشیدم.
 صدای جابجا شدنش توی آشپزخونه او مد و بعدم صدای بسته شدن ِ در
 های کابینت...

وقتی بی حرکت شد با صدایی که میلرزید گفت
 _من بمیرم چشمم دنبالته ، اینو آویز گوشت کن!
 عصبی شدم ، اونقدری که دلم میخواست در ِ تک تک کابینت هایی که
 ساغر بسته بود و باز کنم و پیشونیم و بکوبم به هرکدم!
 فقط در جواب در خواستش یه سوال داشتم که باید میپرسیدم ازش...
 _مگه قراره بعد ِ تو ، من زنده بمونم!؟

چشممامو باز کردم و زل زدم به صورتش ، پلک زدن هاش متوقف شد ، از
 پشت میزی که پناه گرفته بود ، آرام آرام جلو اومد

تکیه دادم به دیوار و زانوی راستمو خم کردم، هر مشتی که روی زانوم میزدم ،
خشممو خالی میکرد. فکر های ساغر ، فقط و فقط به خاطر بی اعتمادیش
به منی بود که توی این یک سال هیچ غلطی برای زندگیم نکرده بودم!

_ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم و جلوتر اومدم

_بیخشید خب

بازهم حرفی نزدم ، تا اینکه کف دستشو توی یه لحظه روی زانو و زیر مشت
دستم جا داد، مشت محکم روی دستش خورد.

دستم بی حرکت ، روی هوا موند ، با اخم به صورتش نگاه کردم
قبل اینکه حرفی بزنم ، خودشو توی بغلم انداخت و محکم دست هاشو
دور کمرم پیچید

شاید چند بار نفس کشیدن لابه لای موهای خوش عطرش ، میتونست
آرومم کنه.

توی این یه هفته ، سعی کردم حواسمو به ساغر بدم ، اما تماس های مداوم
به ساغر توی ساعات اداری باعث شده بود سهراب شک کنه ، چند بار
سوال پیچم کرد ، دروغ که نگفتم اما حرفیم از حقیقت نزدم.

اما ساغرم بهم گفت که سهراب باهاش تماس گرفته و چند بار حال و
احوالشو پرسیده.

کتمو از پشت صندلی برداشتم و در حالی که آخرین پیام ساغرو میخوندم ،

بلند گفتم

_خداافظ همگی

یکی دو تا از همکارها غز زدند که چرا باید زودتر بری و کار بقیه لنگ تو
بمونه ، اما اهمیتی به حرفاشون ندادم چون هرکدومشون یادشون رفته بود
سال های پیش من جای اون ها بودم به جاشون ساعت های اضافه ای
موندم.

_عطا...

جلوی آسانسور ایستادم و برگشتم سمت ِ سهراب که کاپشنشو تنش میکرد

_منم میام خونتون

با تعجب اخم روی پیشونیم نشست ولی قبل اینکه چیزی بگم پرسید

_مزاحم که نیستم؟

سری تکون دادم و توی ذهنم دنبال ِ پیدا کردن راهی برای خبر دادن به

ساغر میگشتم

_نه ، مراحمی خونه خودته

هر دو سوار آسانسور شدیم و باهم درباره ی کارهای امروز حرف زدیم ،

فقط فرصت شد وقتی که سهراب درگیر ِ بستن ِ کمر بندش بود به ساغر

پیام بدم که امشب مهمون داریم...

_به ساغر گفتمی دیروز مهتارو دیدم؟

حواسم به ترافیک ِ رو به روم بود که نگاهش کردم و گفتم

_نه ، میخواستم بگم ولی یادم نبود که خودت راضی هستی یا نه ، حالا
چطور شد؟ خوب بود؟

_نه! من و مهتا مثل آب و آتیشیم ، میرسیم بهم پووف
به حرکت دستش خندیدم و با باز شدنِ مسیر به سرعت اضافه کردم.
_مردِ حسابی تو کوتاه بیا ، میخوای همه چی از نو شروع بشه یا نه؟
_مهتا یه اخلاقی داره که رو مخمه!

_بعد طلاقتون میگشتی یکی و پیدا میکردی که اخلاقت رو مخت نباشه!
_ای بابا ، تو ام که جدیدا هرچی من میگم بدترش میکنی ، از ساغر دستور
میگیری؟

به خنده افتادم ، سهراب خوب ساغرو میشناخت
_تو مثل بچه ها شدی سهراب ، از یه طرف میگی پیف پیف بو میده از یه
طرفم ، دوست داری بقیه تو رو به طرف نزدیک کنن ، من که زن نیستم ولی
با همین شناختی که به لطف ساغر پیدا کردم ، میدونم عشق و علاقه ای که
به لطف زَر و زور بقیه بدست بیارن براشون ارزشش خیلی پایینتره تا وقتی
خودِ طرف ابراز علاقه کنه...یه چیزو نمیخواستم بهت بگم ولی...حالا
که بیخودی داری دست دست میکنی و رو مخم میری بهت میگم ، مهتا
خانوم توی این شرکت جدید یه خواستگار پر و پا قرص پیدا کرده! از تو ام
خیلی آدم حسابی تره!

سهراب به پهلو شد و با اخم نگاهم کرد
_دست شما درد نکنه!

پاهاش شروع کرد به ضرب زدن

_اون خانومه هست توی بخش فروش ، فکر کنم اون هیچیش رو مخت

نباشه ، میخوای قیدِ مهتا خانوم و بزنی!

مشت محکمش روی بازوم خورد و از خنده منفجر شدم.

_خیرسرت رفیقِ منی ، مرتیکه!

پیچیدم توی خیابون اصلی و با خنده به صورتِ سرخش سر سری نگاه

کردم

_حقته ، خیلی پرویی...یعنی مظلومیت ساغر یه درصدش تو وجود تو بود

،مشکلت تا الان حل شده بود

_ساغر مظلومه؟؟

_درباره ی زنِ من لحنِ حرف زدنتم باید درست باشه!

_مرتیکه ی عوضی...

سرمو از شیشه بیرون بردم تا توتونه یقه ام و بگیره ،

_نکن پشت فرمونم

خنده هام بیشتر عصبانیش میکرد ولی واقعا خنده های منم از روی

عصبانیت بود! سهراب دیگه شورشو درآورده بود.

جلوی در ماشین و پارک کردم و هر دو پیاده شدیم ، امیدوار بودم ساغر

پیاممو خونده باشه ،

شاید به خاطر حساسیت های خودش بود که منم احساس میکردم شکمش

بزرگ شده و با یه دقت میشه فهمید که حاملست.

_ ساغر خونست؟

به در زدم و کفشمو در آوردم

_ آره یه ساعت پیش حرف زدم

_ پس چرا باز نمیکنه

محکم تر به در زدم ،

_ مگه کلید نداری؟

پوفی کشیدم و از توی جیبم کلید و پیدا کردم ، نکنه طوریش شده باشه؟
درو باز کردم و جلوتر از سهراب داخل رفتم ، ساغرو با صدای بلند صدا زدم

،
همینکه دستگیره درِ اتاقو پایین کشیدم و ساغر و صدا زدم ، "واای" گفتنِ
سهراب به هول از اتاق بیرونم کشید و دوییدم سمتِ آشپزخونه ای که
صدای "ساغر" گفتنِ سهراب ازش می اومد....

ساغر افتاده بود کف زمین و سهراب سرشو بلند کرده بود و توی بغلش گرفته
بود ، مات و مبهوت به صورتِ رنگ پریده ی ساغر نگاه میکردم و ردِ
خونی که روی پیشونیش خشک شده بود.

_ ساغر... ساغر...

جلوتر رفتم و کنارش زانو زدم ، بازوی ساغر و توی دستم گرفتم ، سرد بود
بدنش...

هرچقدر ضربه های سهراب به صورت ِ ساغر محکم تر میشد ، انگار به منم سیلی میزد ، به خودم اوادم و دستامو زیر کمر و پای ساغر بردم ، بلندش کردم و دویدم سمت ِ در

_عطا اونجوری نبرش ، صبر کن ، لباساش..

جلوی دری که نیمه باز بود ایستادم ، به قفسه ی سینه اش نگاه کردم ، چشمام تار میدید و بالا و پایین شدن ِ قفسه ی سینه اش و نمیدیدم.
_بیا عطا ، بذارش رو تخت

برگشتم سمت ِ سهراب ، سر و وضعش بهتر از من نبود ،

اشاره کرد به مبل و ساغر و روی مبل خوابوندم. لباس خوابش بلند بود ، مانتو رو هر دو کمک کردیم تا تنش کنیم و بعد شالی که سهراب آورده بود و روی سرش انداختم و دوباره بغلش کردم.

پله هارو تند پایین میرفتم که سهراب در خونه رو بست

_دقتر چه بیمه اش و برنمیداری؟

_ول کن سهراب...

بدن ِ سرد ِ ساغر و به تنم فشار میدادم و از پله ها پایین می اوادم.

در ماشین و سهراب باز نگه داشت ، ساغر و روی صندلی ِ عقب ماشین خوابوندم و آرامم به صورتش زدم
_ساغر جان...خانومم...عزیزدلم...

صدام میلرزید ، با صدای باز شدن در ماشین و بعدم بسته شدنش ، نگاهم از صورت ِ ساغر گرفتم

_من رانندگی میکنم عطا ، بشین

زانوهای ساغر و کمی تا کردم تا در بسته بشه و سوار ماشین شدم.

تمام مسیر نگاهم به ساغر بود و دستش توی دستم ،

سرده تشش...

_الان میرسیم

دندون هامو روی هم فشار دادم و بغضم و توی سینه نگه داشتم

از پیشونیش داره خون میاد ، به کجا خورده؟

خم شدم سمت ِ صندلی عقب و دستم و روی قلب ِ ساغر گذاشتم. تپش

هاشو میتونستم احساس کنم

با توقف ماشین پیشونیم و به صندلی فشار دادم... باید به خودم مسلط

میشدم

سهراب در ماشین و بست و پیاده شدم ، ساغر و بغل کرد و از در ِ اورژانس

داخل شدیم.

دستپاچه شده بودم و این طرف و اون طرف میرفتم تا یکی از پرستارها

دستور داد تا تخت بیارن ، سهراب ساغر و روی تخت گذاشت و هر دو

دنبال ِ پرستار و مردی که تخت و هدایت میکرد ، راه افتادیم.

چی شده؟

بغضم و قورت میدادم که سهراب نفس بلندی کشید و تند و سریع گفت

_رسیدیم خونه دیدیم کف آسپزخونه افتاده ، همین ، اصلا نمیدونم چه وقته

بیهوشه یا چی شده..._

مریضی خاصی دارن؟ مثل فشار ، یا قند یا...

من جای سهراب جواب دادم

_هیچکدوم ، سابقه نداشته

پرستار سری تکون دادو تخت و داخل یه اتاق ِ شیش تخته بردن.

به من و سهراب اجازه ورود ندادن ولی از پشت ِ در و شیشه ی کوچیکش

دو سه نفری که روپوش سفید داشتند بالای سر ِ ساغر رفتند.

کف هر دو دستم و روی صورتم کشیدم.

_خاک بر سر ِ من!

عقب عقب رفتم و روی صندلی خودم و انداختم ، سهراب نگاهشو از اتاق

گرفت

_ایشالا که چیزی نیست ، شاید فشارش افتاده باشه

سرمای تن ِ ساغر به تم سرایت کرده بود ، دستمو روی چشمم گذاشتم

...

بعد چند دقیقه پرستار بیرون اومد و اطلاعات ِ ساغر و ازمون پرسید

خانومتون باردار که نیستن؟

دستای سردم و توی جیب شلوارم بردم و لب هامو روی هم فشار دادم. الان

وقت ِ پنهون کاری نبود

توی هفته ی شیشمه!!!

چرخش سهرابی که پشت در ایستاده بود و به خواهرش نگه میکرد ،

چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشت.

_باشه منتظر بمونید ، به احتمال زیاد فشارشون پایین افتاده ، رژیم درمانی خاصی دارن

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پرستار با لبخند ازم دور شد.

_تو چی گفتی عطا؟ ساغر شیش هفته اس که بارداره و شما حرفی نزدین؟ برای چی؟

سرم داشت از درد منفجر میشد ، دستی پشت گردنم کشیدم و با اضطرابی که صدامو میلرزوند حقیقت و گفتم

_ساغر ممکنه که تنونه این بچه رو نگه داره ، منم یه هفته است فهمیدم! البته ساغرم همینطور ، اما چون به موندن بچه امیدی نداشت گفت نمیخواد هیچکس از خانواده هامون با خبر بشه ، الانم ازت خواهش میکنم که این حرف و بین خودمون نگه داری ، ساغر و که میشناسی سهراب!

چند قدم سمت ِ اتاق رفت و دوباره برگشت

_چرا نمیتونه بچشو نگه داره؟

شونه هامو بالا انداختم و نشستم روی صندلی ، بلافاصله کنارم نشست

_چطور تو نمیدونی؟

_خب...خب...ساغر دقیق نگفت ، یعنی همون اوایل که دوست داشت بچه دار بشیم بهش گفتم برو دکتر زنان ، ببین اگر باید دارو تقویتی مصرف کنی یا رژیم خاصی داشته باشی ، رعایت کنی که بعدا مشکلی پیش نیاد ، مثل اینکه با اولین آزمایش ها میفهمه رحمش ضعیفه ، مشکل تیروئید داره

... و

یعنی به خاطر اینایی که گفتی نمیتونه بچشو نگه داره؟
حلقه ی اشکی که توی چشم های سهراب جمع شده بود ، وادارم میکرد به
سر پایین انداختن!

قرار شده هفته ی دیگه دو تا آزمایش بده ، ساغر گفت اگر جواب اون دو تا
اون چیزی نباشه که دکترش میخواد ، باید بچه رو سقط کنه. به خاطر همینم
گفت کسی باخبر نشه....

با عصبانیت دم گوشم فریاد زد

بیخود کرد که گفت

نگاهی به راهرو انداختم و بعد به سهراب که صورتش برافروخته شده بود
هیسه.. اینجا بیمارستانه! من به ساغر حق دادم که نخواد بقیه بویی بیرن ،
اونم تو این وضعیت که یلدا خانوم بعد کلی دنگ و فنگ تازه فارغ شده و
همسر برادرتم که پا به ماهه ، میدونی که حساسیت های ساغرو؟ خجالت
میکشه..

با حرص خندید و مشتت روی پاش زد

احمقانت ، این همه زن توی شهر هستن که نمیتونن بچه دار بشن ، یعنی
چی خجالت میکشه

سرمو تکیه دادم به دیوار و به نوری که از پایین اتاق بیرون زده بود خیره شدم.
اگه توی این یه هفته تا جواب آزمایشش نیاز به مراقبت داره ، به مامان
مونس خبر میدم....

_نه سهراب ، تو این چند ماه که همه ی حواس خانواده ی شما به نرگس خانومه و خانواده ی منم به یلدا خانوم ، گفتش بیشتر ساغر و اذیت میکنه. همین یه هفته ام خودم مرخصی میگیرم پیشش میمونم ، توام به هیچکس حرفی نزن

"ساغر"

پیشونیم درد میکرد ، پیشونیم که هیچ ... از گوشه ی سمت راست شقیقه ام تا کتف راستم ، پاهام ضعف میرفت و پلک هامم بهم چسبیده بودن ، هرچقدر سعی کردم که بازشون کنم بی فایده بود.

با ترس اسم ِ عطارو صدا زدم. خیلی زود "جانم" گفتنشو دم گوشم شنیدم میخواستم حرف بزnm ولی عین آدم های خواب و بیدار شده بودم که تا میان حرف بزnm ، خوابشون میبره و قدرت تلکمشونو از دست میدن.

وقتی تونستم چشمامو باز کنم که نمیدونستم کجام و ساعت چنده! ترس و وحشت تو جونم ریخت ، سرمو از روی بالش بلند کردم تا عطارو صدا زدم که دیدم همون لحظه از در اومد داخل... انگار دنیارو بهم دادن _سلام قربونت برم...

صورتشو که کنارصورتم گذاشت خداروشکر کردم که زنده ام و دوباره میبینمش..

_چم شده من؟

گونه ام و ب*و*سید ...

— تو باید بگی چی شده!

با صدای سهراب ، چشمامو باز کردم و همینطور که صورت عطا کنار صورتم بود ، به اخم سهراب خیره شدم
— تو اینجا چیکار میکنی؟

عطا سرشو بلند کرد و دسته گلی که گرفته بود و روی میز ِ فلزی گذاشت
سهراب عین ِ برج زهرمار بود ، به لحظه یاد خبری افتادم که نباید میفهمید!
— با عطا غروبی که اومدیم خونه دیدم حالت بد شده ، قرارمون این نبود
ساغر خانوم

عطا که رفته بود سمت یخچال با ساندیس و کمپوت برگشت
— ول کن سهراب. گفتم که شرایط ساغرو ، الانم فکر کن که هیچی نمیدونی!
پس سهراب فهمیده بود؟ وای اگر به گوش بقیه میرسوند ، اصلاً... بچم
زندست؟

— عطا؟ بچم طوریش شده؟

سرشو تکون داد و کمکم کرد تا بشینم
— نه فشارت افتاده بوده دکتر گفت باید وعده های غذایی تو درست مصرف
کنی ، استرس و نگرانی هم برات خوب نیست.

چنگال کوچیکی و دستم داد ، من اما با بغض به صورت ِ خونسردش نگاه
کردم

— چرا بهش گفتی؟

من زل زده بودم به عطا و عطا ، خیره شده بود به سهراب...

نشد...

سهراب دستشو روی بازوم گذاشت و چونه ام و سمت ِ خودش برگردوند
 _بی انصاف ، برادرتم! قرار نیست به کسی خبر بدم که چی شده و چی
 ممکنه بشه ولی حالا که فهمیدم میشه غصه اش و نخوری؟
 اشکم سر خورد و افتاد پایین ، درست وقتی که سهراب بغلم کرد و صورتمو
 ب*و*سید... اتفاقا بدم نشده بود ، حالا میتونستم دلواپسی هامو بدون
 خجالت از عطا ، به سهراب بگم. اون برادرم بود ، اون که طلاقم نمیداد ،
 اونکه حسرت بچه این و اون و نميخورد... اگه نیازیم به دوا درمون داشتم ،
 به جای عطا اون خرجم و میداد. اصلا چه خوبه برادر داشتن!!
 خجالت میکشم از عطا...

اونقدر آروم و زمزمه وار دم گوشش گفتم که یه وقت عطا نشنوه و دلخور بشه
 پشتمو نوازش کرد و با خنده دم گوشم زمزمه کرد
 دوست داره

با خنده صورتشو کنار صورتم گذاشت و رو به عطا گفت
 _ساغر خودش هم زنه هم بچه ، بچه میخواستین چیکار؟
 با ناراحتی به شونه ی عطا زدم و ازش فاصله گرفتم
 _هیچکدومتون منو درک نمیکنید ، نه منو ها ، هیچ زنی رو... برای درک یه
 زن فقط باید زن بود_

سهراب نشست روی صندلی و دستشو زیر چونه اش گذاشت ، عطا هم با
 خنده روی تخت نشست و چنگال و توی کمپوت سیب زد و سمتم گرفت

_حق با توئه ساغر جان ، سهراب نمیفهمه!
 رو کردم سمت سهراب و انگشت اشاره ی دستی که بهش سرم وصل بود و
 تکون دادم
 _به خداوندی خدا ، اگر بفهمم به کسی گفتمی ، حتی به مهتا ، دیگه اسستم
 نمیارم ، سهراب حرفمو جدی بگیر
 دستاشو بالا آورد و گفت
 _تسلیم ، همسر محترم بیرون یقه ام و گرفت و تک تک این جمله هارو بهم
 دیکته کرد ، نمیگم به کسی...
 به حرف مرد جماعت نمیشد اعتماد کرد ، ولی در حال حاضر اتفاقی که
 افتاده بود همه چی رو لو داده بود ، باید به عطا میگفتم از این به بعد مهمون
 ناخونده راه نده یا مهمونی که از قبل هماهنگ نکرده!
 توی همین فکر بودم که عطا سیب و به لبم چسبوند ، به خستگی صورتش
 نگاه کردم و خواستم حرف بزنم که به محض باز شدن دهنم ، سیب و
 چپوند توی دهنم
 _منم گشتمه...
 یاد قورمه سبزی افتادم که از صبح بار گذاشته بودم ، دل خودمم ضعف
 رفت ، با دهن پر رو به عطا گفتم
 _عطا بریم خونه دیگه ، من خوبم
 سهراب رفت و برای خودش یه کمپوت برداشت اونقدرم خوش اشتها بود که
 آناناس انتخاب کرده بود

_دکترت گفته باید سرمت تموم بشه

عطا سیب دیگه ای از توی ظرف کمپوت برداشت و ستم گرفت

_بمیرم الهی عطا...چقدر خسته ای،

خندید و ابروهاشو بالا انداخت تا چشم های قدِ نخود شده اش و درشت
کنه

_خسته نیستم، خداروشکر رفع بلا شد، باید بیشتر صدقه بندازیم، صبح

داشتم میرفتم، خودم چشمت زدم

سهراب پشتشو کرد به هردومون و رفت سمتِ پنجره، اون وسطام یه

جمله ای شبیه این گفت "حال آدمو بهم میزنن"

روی صندلی میز نهار خوری نشسته بودم و وُلک و لُلیک توی آشپزخونه دور

خودشون میچرخیدن، مثلاً از وقتی که رسیده بودیم خونه، عطا و سهراب

مراقبم بودند و نمیداشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

بی حوصله دستی به شکمم کشیدم، با لباس گشادی که عطا توی اتاق تنم

کرد، اصلاً برآمدگی شکمم مشخص نبود. اگه پرستار لعنتی جلوی دهنش و

میگرفت لو نمیرفتیم!

_وای خدا، مُردم از گشنگی پس چی شد این غذا!

سهراب با عجله برنج هارو توی دیس میکشید و عطا در کمال آرامش سالاد

خیار و گوجه درست میکرد

_شوهرتو نمیشناسی چقدر آروم کار میکنه!؟

کف دستامو دو طرف سرم گذاشتم و نگاه کردم به عطا که میخندید

_بچم همیشه با دقت کاراشو انجام میده ، تو یکم یاد بگیر!
 سهراب سری تکون داد و دیس برنج و آورد سمت میز
 _باشه ، تو از همون اولم شوهرنندیده بودی! منو یه شبه فروختی
 عطا هم خودشورسوند و ظرف خیار و گوجه رو گذاشت وسط میز و دستشو
 روی شونه ی سهراب گذاشت
 _بشین من بقیشو میارم
 سهراب کنارم نشست و دستشو دور کمرم گذاشت
 _خواهر خوشگلم بکشم برات؟
 با خوشحالی گونه اشوب*و*سیدم ، چقدر خوب بود آدما حواسشون و
 بیشتر بهم میدادن ، منی که عادت داشتم به محبت همیشگیشون ، یهو یه
 شبه منو یادشون رفت!
 _ساغر کجایی؟
 لبخند زدم و سهراب محکم لپمو کشید
 _برنج زیاد بکش ، گشمنه!
 سهراب با خنده دو تا کفگیر برنج برام ریخت و با آوردن خورشت یه نفس
 عمیق کشیدم...از صبح ِ زود این قورمه رو بار گذاشته بودم.
 چند خورشت ریختم روی برنجم و قبل پسرها مشغول خوردن شدم.با اینکه
 استرس داشتم یه وقت حالم بدبشه وسط غذا خوردن اما انگار که این
 فسقلم دلش به حالم سوخته بود و مراعات میکرد.
 _خیلی خوشمزست ،

با دهن پر به عطا گفتم
 _ از صبح گذاشتم ، قشنگ جا افتاده ، نوش جونت قربونت برم.
 عطا با خنده به سهراب نگاه کرد و گفت
 _ شما هم بفرمایید!
 سهراب تک خنده ای زد
 _ خیلی پرو شدی عطا... دارم برات
 فکر کردم شاید چون عطا درباره ی بارداریم به سهراب نگفته دلخور شده.
 _ سهراب به دل نگیر من راضی نیستم کسی بفهمه ، عطا بی تقصیره
 سهراب ظرف سالادشو که فقط با چند قاشق خالیش کرده بود ، دوباره پر
 کرد و گفت
 _ اون که به کنار ، جدیدا پشتمو خالی میکنه! انگار نه انگار رفیق ماست!
 به عطا نگاه کردم که سرشو به بالا تگون داد
 _ من طرف حقانیتیم ، تو خستم کردی بگم به ساغر؟
 سهراب یهو غذا تو گلوش پرید و بعد چند تا سرفه و کر کردن گوشِ من و
 فسقل گفت
 _ نه تورو خدا ، به خاطر خودش نگو
 حس فضولی بیخ گلوم و گرفت
 _ چی شده؟ با مهتا حرفی زده؟
 سهراب به پیشونیش زد و عطا بلند خندید
 _ پس با مهتا حرف زده! گند زدی نه؟

سهراب نوچی کرد و به بشقاب غدام اشاره کرد

— بخور جون بگیری

— جوون...؟! تو بگو ببینم چیکار کردی؟

— هیچی بابا ، یه روز رفتیم حرف زدیم همین!

نفسمو با ناراحتی بیرون دادم

— تا گوساله گاو شود ، دل ِ صاحبش آب شود!

ضرب المثلی که گفتم اونقدر به مذاق عطا خوش اومد که غذا خوردن ول

کنه و با صدای بلند بخنده. سهرابم جلوی خودش و گرفت ولی با دیدن

خنده های عطا و ب*و*سه ای که روی پیشونیم زد ، بد و بیراهی به جفتمون

گفت و خندید.

— عطا چرا میخوای فردا نری سرکار ، به خدا من...

لباس هارو از توی ماشین لباس شویی درآورده بود و روی بند مینداخت

— نه میمونم ، پس فردام سهراب میاد ، قرار شد یه روز درمیون این هفته رو

مرخصی بگیریم.

با ناراحتی تکیه دادم به تاج تخت و پاموروی پام انداختم

— نکنید اینکارو ، من ناراحت میشم ، خب میرم خونه مامان مولود یا مونس

، عصرام تو بیا دنبالم ،

— نمیخواد بری ، از استرس حالت تهوع میگیری بعد اونجا حالت بد میشه

همه میفهمن!

لباس زیرم که ست بود با خنده روی بند گذاشت

_این رنگ به تو خیلی میاد

به خنده های موزیانه اش اخم کردم و مشت زدم روی بالشم

_عطا شوخیو بذار کنار ، قول میدم دیگه فکر هیکلّم نباشم و وعده های

غذاییمو کامل بخورم. جون ِ ساغر مرخصی بگیر

عصبانی شد و لباس بعدی و با زور ِ بیشتری تکوند

_نمیتونم سرکار تمرکز کنم...

_عزیزم هسته ی اتم که نمیشکافی ، چهارتا حساب کتابه

_اتفاقا یه صفر جلوی این حساب کتاب اشتباه بشه از جیب خودم باید بدم.

با ناراحت بالش و فرق سرم کوبیدم ، نه یه بار ، چند بار...

_نکن ساغر

بالشم و گرفت و کشیدتم توی بغلم

روز در سال میتونیم مرخصی با حقوق بگیریم ، سهراب گفت فردا نامه

میزنه و در خواست میکنه این هفته رو با حقوق حساب کنن ، به بیچه های

اتاقم پیام میدم و بهشون یادآور میکنم که توی شرایط مشابه من یه کلامم

اعتراض نکردم!

با ناراحتی نفسمو بیرون دادم

_زشت نیست لطفی که کردی و به رو بیاری؟

_نه ، الان به این چیزا نمیخوام فکر کنم

سرمو ب*و*سید و قلقلک آرومی به پهلوام داد که باعث شد بیشتر خودمو بهش بچسبونم.

—ببخشید که از وقتی اومدم تو زندگیت، دارم اذیتت میکنم!
با یه فشار کوچیکش هردومون و روی تخت افتادیم ، با ب*و*س کردن
شونه و گردنم به جای اینکه وسوسه ام کنه به خنده ام مینداخت
—بترکی عطا ، اذیتم نکن.

سرشو عقب برد و با چشم های خوابالودش نگاهم کرد
—اهان ، پس معنی اذیت کردن و میفهمی! اونی که از اول اذیت کرده منم ،
نه تو...

صورتشو خم کرد تا لبمو بب*و*سه که سرمو چرخوندم سمت ِ دیگه ای
—عطا ، به حرفم یه دقیقه گوش کن ، تو باید پول پس انداز کنی ، ما از فردای
خودمون و این فسقل خیر نداریم ، شاید به دوا درمون احتیاج داشته
باشم...توروت میشه از کسی پول قرض کنی؟
پیشونیش و روی قلبم فشار داد و نفسم گرفت
—عطا...

چرخید و طاق باز روی تخت دراز کشید
—خدایا...خدایا...

تا خواست ادامه ی حرفشو بگه ، دستموزیر سرم گذاشتم و به پهلو شدم
—چرا این دختر و سر راه عطا گذاشتی؟

ساعد دستشوروی چشماش گذاشت و به عربی یه چیزی و خوند که نشنیده

بودم

_دعا بود؟

گوشه ی لبش خندید

_آره

_به خدا من برات دعا نگرفتم که عاشقم بشیا ، خودت گفتی توی یه نگاه از

من خوشت اومد ، اصلا عاقبت ِ چشم چرونی همینه

خنده هاش میدونست دوا ی درد ِ منی باشه که دلم هیچ جوهره آروم

نمیگرفت. شنیده بودم که زن نباید خودشو دست کم بگیره و مدام به

شوهرش بگه من از تو کمترم ، حتی اگر لوس بازییم باشه توی ذهن شوهر ِ

آدم تاثیر میذاره و کم کم هوا ورش میداره که خودش خیلی بهتر از زنشه... اما

در مورد من و عطا... این لوس بازی نبود .

هرچقدر عطارو التماس کردم و صبحم قسمش دادم بازم موند خونه ، من

که عذاب و سختی عارف و برای یلدا دیده بودم اصلا دلم نمیخواست عطا

هم بهش سخت بگذره ، دیروز یه اتفاق بود اونم به خاطر اینکه از صبح

هرچی میخوردم و بالا میاوردم ، کم پیش می اومد حالم اینقدر بد بشه. اما

همونم باعث شد که عطا نگران بشه و بمونه پیشم.

حالا از حق نگذیریم من که از خدام بود عطا اینجوری کنارم بمونه و دم به

دقیقه با حرفاش بهم دلداری بده و محبت کنه ، ولی خب از یه طرفم نگران

کم شدن حقوقش بودم.

نهار و باهم جلوی تلوزیون خوردیم ، یه فیلم طنز از مغازه خریده بود که باهم دیدیم ، بعد از ظهرم روی مبل خوابم برد... روزهای کسل کننده ای که کپ ِ هم شده بودند و از سر و کولش کسالت میباید

فرداش که سهراب اومد پیشم ، مخموزد تا راضیم کنه که به مهتا بگم چی شده... هزارتا بهونه جور کرد که هیچکدومشم قبول نداشتم ، اما به خاطر ِ این که این دو تا مرخصی نگیرن و نمونن ور ِ دلم قبول کردم.

بعد از راضی کردنم به مناسبت ِ خوشحالیش غدارو از بیرون گرفت و باهم کباب خوردیم.

_زنگ بزن بهش

_الان نه ، سرکاره

_اگر اون بخواد پیشت بمونه من حقوق یه ماهشو بهش میدم

دست و دلبازی ِ سهراب به خنده ام انداخت

_تازه فهمیدم چی شده... جریان ِ اون خواستگارو عطا بهت گفته؟

سهراب اخمی کرد و آخرین بشقابی که کفی شده بود و شست و در کابینت هارو بست

_بدون شوخی دارم بهت میگم ، مهتا زنه ، میتونه کمکت کنه ، بهت دلداری

بده ، من اخلاق روی مخ ِ تورو میشناسم ، عطا که میگه همه چی خوبه

ولی لابد تا امروز مخشو خوردی ، یه نفر باید باشه که از جنس خودت باشه... اگه دوست دیگه ای داشتی بهت این پیشنهادو نمیدادم.

_چجوری حرفتو باور کنم؟؟ تو بیشتر به فکر خودتی!

با خنده شیر آب و بست و دستای یخشو دو طرف لیم گذاشت
 به جون مامان مونس ، به خاطر خودت میگم ، حالا باور میکنی
 حالا میشد باور کرد که سهراب به خاطر خودم این پیشنهاد و داده.
 نزدیک غروب ، سهراب روی میل خوابش برد و منم به مهتا زنگ زدم.
 بعد یه عالمه گله کردن و دلخوری کردن که چرا این چند وقت جواب تلفنش
 و یکی درمیون دادم و چرا کمتر بهش زنگ میزنم ، وقتی که آروم شد ، نرم
 نرم بهش گفتم ماجرا و... ناراحت که بود ، بدترم شد ، درست عین
 سهراب غر زد و دعوا کرد و آخرم تلفن و به روم قطع کرد!

اشکامو پاک کردم و لحاف نازکی که دور پیچیده بودم و انداختم روی میل
 ، واقعا کاش اصرار نمیکردم به بچه دار شدن. وقتی که خودم هنوز آمادگیشو
 نداشتم چرا هی دم گوش عطا گفتم و گفتم. حالا بغیر خودمون قرار بود یه
 ملت دیگه رو بیکار کنم!

آهی کشیدم و یه سیب سبز بزرگ از میوه خوری برداشتم ، بزرگترین گازی
 که میتونستم و به سیب زدم و با دهنی که نزدیک به پاره شدن بود ، شروع
 کردم به جوییدن سیب.

گوشی موبایلم از دست عطا داشت شارژ خالی میکرد که بالای سر
 سهراب رفتم و در حالی که سیب میخوردم از خودم و سهراب فیلم گرفتم
 "عطا جانم وقتی نیستی ، نبودنت همه جا هست!"

این جمله رو گفتم و دوربین و زوم کردم به سهراب "اینم از پرستار ِ امروز ،
همش خواب بود!!" برای دوربین دستی تکون دادم و فیلمو برای عطا
فرستادم.

نیم ساعتی طول کشید که استیکرهای خنده دار فرستاد و بعدم یه وویس
ارسال کرد "خانوم ِ قشنگم ، دلم پیشته ، زود میام ، برای سهرابم دارم!"
با لبخند ِ پر ذوقی صداشو روی تکرار گذاشتم ، اینجوری که با صدای آروم
و ته مایه خنده ، قربون صدقه ام میرفت ، دلم ضعف میرفت واسش...

_کچلم کردی ساغر ، میشه این صدای دلنشین و قطع کنی؟
با صدای سهراب نیشم بسته شد ، رفتم سراغ گوشیم و صدارو قطع کردم
_ساعت ِ خواب

چشماشو مالید و کش و قوسی به خودش داد
_منو لو دادی به عطا؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردم و فیلمی که ازش گرفته بودم و نشونش دادم.
_بدجنس من یه ساعت شد خوابم؟

لحافشو خودش تا کرد

_آره سهراب خان ، یک ساعت و چهل و پن... ..

با صدای زنگ در ، نگاه هردومون رفت سمت ِ آیفون...یه قدم که سمتش
برداشتیم با دیدن قیافه ی درهم و عصبانی مهتا همون یه قدم و عقب اومدم
_وای مهتاست ، الان میکشتم

اومد و پشت سرم وایساد

_مگه بهش زنگ زدی

_آره! خودت گفتی

_اوه چه عصبانیم هست

با آرنجم کوییدم توی شکمش

_خدا لعنتت کنه ، تو گفتی

با خنده شروع کرد به مرتب کردن موهاشو دکمه ی آیفون و زد

به خنده ی موزیانه اش اهی گفتم و دوییدم سمت مبل ، با اینکه بهترین دفاع حمله است ، ولی ایندفعه باید خودمو به مظلومیت میزدم ، همین سهراب اگر منو در حالت غش و روی تخت بیمارستان نمیدید که بابت این پنهنون کاری زنده ام نمیداشت.

_تو چرا رفتی اون زیر؟

چند بار زدم به لپ هام و بعدم پیشونیم. لحافم تا بیخ گلوم کشیدم بالا

_سهراب بگو ، ساغر حال نداره هی میخوابه هی دوباره بیدار میشه. باشه؟

با خنده یکی توی سرم زد و رفت سمت در

_خدا شفقات بده.

با اولین ضربه ای که مهتا به در زد ، سهراب درو باز کرد. پشت تلفن به مهتا نگفته بودم که امروز سهراب پیشم میمونه.

_سلام!

سهراب جواب سلامشو مثل مهتا سرد و خشک داد و من فاتحه ی خودمو

خوندم!

—چه عجب نگران خواهرت شدی! لطف کردی

بوت های بلندشو آورد تو و تا سرشو چرخوند منو ببینه ، کلمو بردم زیر
لحاف...

منتظر جوابی از طرف سهراب بودم که یهو کل لحافی که روی هیگلم بود
برداشته شد و با چشم های گرد و متعجبم زل زدم به صورت مهتا!
—ببخشید!

صحنه وحشتناک تر از این برای یه زنه حامله وجود داشت؟
سهراب و مهتا هردو بالای سرم دست به کمر ایستاده بودند
—الان به من میگی؟ الان؟

خم شد و دستشو گذاشت روی شکمم، بدنمو تا جایی که میشد منقبض
کردم و سهراب رفت سمت آشپزخونه.

—چجوری نفهمیدی حامله ای ، شکم تو قبلا اینجوری بود؟
تکونی به فکم دادم و گفتم

—به خدا منم یه هفتست میدونم ، فکر میکردم چاق شدم خب!
سرشو به چپ و راست تکون داد و پایین میل کنارم نشست ، توی چشماش
رگه های قرمز بود و مژه هاشم یکم خیس بود...یعنی برای من گریه کرده
بود؟

—از یه دکتر برات وقت گرفتم ، راضی نمیشد ولی بالاخره وقت داد ، پس
فردا میریم پیشش ، به حرف یه دکتر نباید اعتماد کرد
—پیش یه دکتر نرفتما ، چند جا رفتم گفت که...

_تا خودم نباشم خیالم راحت نمیشه. تو لابد پیش هر دکتری که رفتی، حرفِ دکتر قبلیتو بهشون گفتی اونام به جای فکر کردن و آزمایش نوشتن، همون حرفو تایید کردن.

اه... راست میگفتا، من هر جا رفتم، نظر دکترِ اولی و بهشون گفتم، اونام به آزمایش های من یه نگاهی انداختن و گفتم تا هفته ی هفتم منتظر بمون! با سر و صدایی که سهراب توی آشپزخونه راه انداخته بود، نیم نگاهی به اون سمت انداخت و صورتشو نزدیکم آورد

_سهراب امروز پیشت مونده؟

پلکم و باز و بسته کردم، دستشو روی دستم گذاشت و گفت

_از فردا خودم میمونم، مرد جماعت حوصله سربره! به آقا عطا میگم توام به سهراب بگو، نمیخواد پیشت بمونن من مرخصی گرفتم.

با ناراحتی اما رضایت سرمو تکون دادم و دستامو برای بغل کردنش باز کردم
_بغلم کن

خندید و دو زانو نشست تا بغلم کنه... واقعا بعضی وقتا فقط بغل جواب میداد!

موندن مهتا پیشم، خیلی خوبی داشت، کمتر میذاشت فکرم بره سمتِ فکری که این چند وقت مثل خوره به جونم افتاده بود. برای هر روزمون یه برنامه ای داشت، از پیاده روی و پارک رفتن بگیر تا پاساژ گردی، حتی مهمونیم میرفتیم و عطا که میرسید من و خسته و کوفته تحویلش میداد،

فکر و ذهنم خیلی آرام تر از قبل شده بود ، یکم از ترس هام کم شده بود و میتونستم وقتی عطا میرسه خونہ باهاش بگم و بخندم و خستگیشو در کنم. پیش دکتری هم که وقت گرفته بود رفتیم ، همون حرفارو زد! حرف هایی که دیگه برای من عادت شده بود.

مهتا مدام توی اینترنت سرچ میکرد تا ببینه کسی علائم شبیه منو داشته یا اینکه احیانا چه دلیلی ممکنه وجود داشته باشه که من هفته ی هفتم به مشکل بخورم. دست بردار نبود...

آخر هفته عطا بردتم بیمارستان و آزمایش هایی که دکتروم برام نوشته بود و دادم.

جوابش یکشنبه آماده میشد و من شب قبلش به خاطر زحمتی که این مدت به سه تاشون داده بودم یه مهمونی خودمونی گرفتم.

بشقاب میوه رو از عطا گرفتم و همینطور که با مهتا مشغول حرف زدن بودیم ، پرتقال ِ آبداری و توی دهنم گذاشتم.

هیچکس یا عین ِ خیالش نبود یا به روی خودش نمیآورد که فردا قراره چه اتفاقی بیفته.

سهراب و عطا از وقتی اومده بودند ، با هم یا مشغول ِ کری خونی فوتبال بودن یا درباره ی قیمت ِ فروش محصولات شرکتی که کار میکردند حرف میزدند ، یعنی حرف ِ همه چیز و همه کس بود الا من...

مهتا هم همینطور... از خانواده ی پدرش گفت که چند وقت پیش بهشون سر زده بود و از محیط کارش که داره خستش میکنه و دلش میخواد دیگه سرکار نره.

از یه طرف ناراحت بودم از این بی توجهی که نشون میدادند ، از یه طرفم خوشحال بودم که کسی به روم نمیاره ممکنه چه بلایی سر زندگیم بیاد.
_با سهراب دیگه درباره ی خودتون حرف نزدید؟
نه...

_یعنی میخواید همینجوری بمونید؟

شونه هاشو بالا انداخت و چتری های کوتاهشو زیر شالش فرستاد
_سهراب سخت گیر بود ، بدترم شده ، میگه نباید سرکار بری ، رفت و آمدت باید زیر نظر خودم باشه
_وای ، قبلا هم که همین بود

_قبلا همین بود ولی فقط حرفشو میزد ، بعضی وقتا که بدعنت میشد پيله میکرد ولی این سال های طلاق ، فکر میکنم بدترشم کرده.

_حیفه این روزایی نیست که از دست دادین؟

با لبخندی که روی لبش بود و قشنگ ترش میکرد ، نگاهی به سهراب انداخت و نفس عمیقی کشید

_اون روزا حیف نبود ، حرفمو پس میگیرم ، واقعا حیف تو با این داداشی که من دارم زندگی کنی.

یهو با صدای بلند زد زیر خنده و یکی ام زد پس سرم

— چجوری دلت میاد

مطمئن بودم این حرفا به گوش سهراب میرسید ، خوشحال میشد ولی دیگه تصمیم گرفته بودم تا خودش اقدامی نکنه برای آشتی من خودمو کاسه ی داغ تر از آش نکنم.

— خانوما چایی بیارم؟

من جای عطا بلند شدم

— خودم میریزم

چشمکی بهم زد و باهام تا آشپزخونه اومد.

— تو از صبح کار کردی ، بذار حداقل جلوی مهمونا وانمود کنم خودم همه کارهارو کردم.

سینی چایی و ازم گرفت و کنار سماور وایسادم تا چایی بریزه

— عطا

— جانم؟

— میگم...

لب هاموروی هم فشار دادم و جلوی خودمو نگه داشتم تا حرفی نزنم. فردا بالاخره معلوم میشد که چه بلایی سر زندگیمون می اومد

— نگران هیچی نباش ، هراتفاقی بیفته من کنارتم ، از چی میترسی؟

به یقه ی لباسش دست کشیدم

— میترسم تنها شم

همون موقع که دستشوزیر چونه ام گذاشت تا سرمو بلند کنه سهراب ِ
بیشعور او مد توی آشپزخونه!

— با اجازه من برای خودم چایی بریزم!

بعدم یه تنه به عطا زد و هردومون عقب رفتیم تا سهراب چایی بریزه

— برای همه بریز

جمع چهار نفرمون، توی این مدت صمیمیتر از قبل شده بود، دیگه حتی مهتا هم به معذبی روزهای اول نبود و عطا هم که همیشه پیش مهمون ها خیلی ساکت و آرام میشت، امشب به هردلیلی که بود همه سعی کردند شبیه خودشون نباشن... من اینو میفهمیدم.

لبخند های سهراب به من و مهتا، حتی بازی ِ گل یاپوچی که عطا پیشنهاد داد و حسابی جو ِ مسابقه رو بینمون راه انداخت، همه رو یه جور دیگه کرده بود...

سر پاتومیم بازی کردن، من از همه خنگ تر بودم، منتهی تنها شانسی که آوردم این بود که عطا همگروهیم بود و زبون من و عطا هم که چشمامون بود، کافی بود یه اشاره به در و دیوار و ساعت بکنم، یا رنگشو میفهمید یا اسمشو میگفت. آخر سرم ما دوتا بردیم و هیچکس نفهمید که من و عطا، چه شگردی داشتیم.

— ساغر، لباس مردونه سفیدم کو؟

مهمونامون تازه رفته بودند و من لباس هایی که دو روز روی بند گذاشته بودمو جمع کردم و انداختم جلوی عطا تا تاشون کنه بذاره تو کشو

— بین همونا نیست؟

— نه

— حالا تو اینهمه لباس سفید داری، گیر دادی به اونی که نیست؟

— گرون خریده بودمش.

لعنتی حالا که فکرشو میکنم، میبینم خودشم نخریده بود، منه خاک برسر

خریده بودم

— چند خریده بودم؟

— آهان آره تو خریده بودی... صدو شصت فکر کنم

نفسم یه لحظه بند اومد! کاش حواسمو جمع میکردم

— برات چند تا اتو کردم، همونارو بیوش

— اون کجاست!

با حرص مشتمو روی بالش زدم

— عطا، خب فکر کن از اولم نداشتیش

ابروش بالا رفت و چشماش ریز شد، خنده ام گرفت از قیافش

— خرابکاری کردی ساغر؟

بالش و روی پام گذاشتم و دهنِ گشادمو پشت بالش مخفی کردم

آخرین لباسشو توی کشو گذاشت و اومد روی تخت نشست

— رنگ رزی راه انداختی درسته؟

پلک هامو باز و بسته کردم و بالش و کامل روی صورتم گذاشتم.

صدای خنده هام با اون بالش گنده و فشاری که عطا روش میاورد، بم شد.

_تلافی میکنم ساغر، این لباس خواب های سفید و کرم تو میندازم با لباس های مشکی تو ماشین، اون لباس خواب قرمزتم با لباس های خوندم میندازم تو وایتکس

بالش و از روی سرم برداشت. صورتش سرخ شده بود، بنده خدا چقدر لباسشو دوست داشت
عطا...

دو طرف لپمو گرفت و کشید

جان عطا؟

_شاید با وایتکس رنگش بره، من به خاطر بچه ترسیدم دست به وایتکس بزنم

کجا قایمش کردی؟

لبامو جمع کردم تا فکرم متمرکز بشه، ولی با ب*و*سه ی عطا، تمرکزم پرید

_ا...بذار فکر کنم

سرمو بلند کرد و روی پاش گذاشت

_ساغر، دلم لک زده واسه یه سفر دوتایی، آخر هفته بریم شمال؟

توی این گرونی ما همین سفر رفتنو کم داشتیم.

_دفعه پیش چند روز موندیم سه تومن خرج کردیم، دلت هوای شمالو کرده، برو تو اینترنت عکساشو ببین،

عطا با خنده، دستاشو زیر بغلم گذاشت و کشیدتم بالا...

صورتشو کنار صورتم گذاشت، قربون صدقه رفتاش بهم ذوق میداد ،
خوشحالی میداد اما من دلم میخواست درباره ی فردا حرف بزیم .
_اگه بگن بچه رو بندازیم ،

_حتما دکترها یه چیزی میدونن ساغر ، من یه چیزی و توی زندگیم یاد
گرفتم ، که هیچوقت هیچ چیزی رو از خدا به زور نخوام ، اینکه توی
دعاهامون بگیم اگر به صلاحه ، به خواستمون مارو برسون ، خیال آدمو
بابت خیلی چیزا راحت میکنه ، منم توکل کردم به خدا

این دو هفته ، عطا فقط یه بار شکمو ب*و*س کرد ، اونم از حموم اومده
بودم ، مسخره بازی در آوردم و خندوندمش... اصلا نشد بشینه یه کلام به
بچمون حرف بزنه ، خب... شاید اونم دلش بگیره... من که از ترسم این چند
روز یه بارم با بچه ام حرف نزدم ، عطا هم که انگار نه انگار من حامله ام ،
نشد یه عروسک یا ماشین بازی بخره و بیاره خونه ، ناامیدی مگه نه اینکه
کار شیطونه... پس چرا عطا ناامیده به موندن بچمون؟ چرا به من امید نمیده
که این فسقلی ممکنه بمونه با ما...

دستاشو روی شکمم گذاشت ، میتونستم گرماشو حس کنم ، فکر میکردم
امشب نتونم بخوابم اما گرمای آغوش عطا و حرف هایی که دم گوشم بهم
میزد ، پلک هامو سنگین کرد و برعکس دو شب پیش ، تونستم بخوابم

"عطا"

مطب حسابی شلوغ بود ، توی گوشیم چند تا کلیپ خنده دار داشتم ، استرس ساغر و نگاه نگرانش به صورت آدم هایی که از اتاق دکتر بیرون می اومد ، یا شکم برجسته ی خانوم های باردار ، همشون باعث میشد ساغر آه بکشه.

هنذفریم و درآوردم و به گوشی وصل کردم ، اولش به دیدن فیلم ها ذوقی نشون نداد ، ولی دوربین مخفی ها که پخش شد ، کنج لب های قشنگش ، خنده نشست.

دستای سردشو توی دستم گرفتم ، آروم پشت دستشو نوازش کردم... نفس بلند که نمیشد کشید ، ساغر خیلی حساس شده بود و منو زیر ذره بین گرفته بود ،

نفسمو آروم بیرون فرستادم و نیم نگاهی به ساغر انداختم . وقتی اسم ساغرو گفتن ، مثل برق از جا پرید و گوشی از دستم افتاد ، "وای" گفت و خم شد تا گوشی و برداره که زودتر اقدام کردم ، دستمو پشت کمرش گذاشتم

بالاخره بعد از چند دقیقه خانوم دکتر ، نگاهشو از برگه های آزمایش گرفت و به ساغر نگاه کرد

_خب...ما احتمال هر چیزی رو داده بودیم ، درسته عزیزم؟
 ساغر روی صندلی مچاله شده بود، در جواب خانوم دکتر فقط سرشو تکون داد ، همه ی نگاهم به ساغر بود و پلکی که نمیزد ، به نفسی که انگار توی سینه حبس کرده بود.

_ما از شما آزمایش بتا گرفته بودیم ، با این آزمایشی که امروز آوردی ، مشخص شد که عدد بتا کاهش پیدا کرده یعنی هفته ی پنجم ۱۱۱۰ بوده و توی هفته هفتم رسیده به ۹۰۰ ، آزمایش سونوگرافیتم نشون میده ابعاد ساک حاملگی ۷میلیمتر ِ و اثری از رویان و مایه زرده وجود نداره ، متاسفانه بارداری شما متوقف شده و بچه باید سقط بشه.

نگاه ِ ساغر با لرزش به سمتم چرخید، پلک هامو باز و بسته کردم
_آروم باش

دستم و دور کمرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم..
سرش خیلی زود روی شونه ام قرار گرفت، سرمای بدنش و ازروی لباس های گرمی که پوشیده بودیم ، احساس میکردم.
_منتظر خونریزی و سقط باشید ، تا یه هفته اگر اتفاق نیفتاد تشریف بیارید
مطب که براشون قرص بنویسم.

بلند شدم و کمک کردم تا ساغر روی پاهاش بایسته.
_دخترم ، برای حاملگی های بعدی دیگه دچار این بیماری نمیشی ، مطمئن باش

از دکتر تشکر کردم و آزمایش ها و دفترچه بیمه ساغر و گرفتم ، توی همین دو قدم فاصله ای که ازش گرفته بودم ، همه ی هوش و حواسم بهش بود ،
_احتیاجی هست دکتر دیگه ای هم آزمایش هارو ببینه

عینکشو از روی چشمش برداشتم و نگاه گذرایی به ساغر کرد و بعد با صدای پایینی گفت

_نه خودتون و اذیت کنید ، نه خانومتونو ، متاسفم ولی بچه نمیمونه. این چند روز کنارش باشید که اگر بچه با خونریزی سقط شد ، تنها نباشن. با ناامیدی به عکس روی برگه سونوگرافی که عکس یه جنین بود ، نگاه کردم و خیلی زود ، آزمایش هارو برداشتم.

_بریم عزیزم

سرشو انداخته بود پایین ، دستاشو بغل کرده بود و نیم قدم نیم قدم راه می اومد ،

_ساغر، عزیزم؟

دستم روی شونه اش انداختم و روی سرشوب* و*سیدم ، رسیدیم به ماشین و درو براش باز نگه داشتم ، سوار که شد آرنج دست هاشو سرزانونهاش گذاشت و صورتشو با دست هاش پنهون کرد حالا که توی تیررس نگاه ساغر نبودم ، میتونستم خودم باشم ، کف دست هامو روی صورتم کشیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم ، رسیدم به در سمت راننده و بازش کردم

_نریم خونه!

هنوز سوییچ و نچرخونده بودم که گفت...نگاه کردم به چشم هاش و حلقه ی اشکی که جمع شده بود

_باشه ، کجا بریم؟

آب دهنشو قورت داد و در حالی که دندون هاش بهم میخورد گفت

_امام زاده صالح

— چشم

کاپشنمو درآوردم و تنش کردم ، آستین های کاپشنو بالا زدم ولی باز به ساغر
بلند بود...

— خوبه عطا

زیپ کاپشنو براش بالا کشیدم و ماشین و راه انداختم ، حال و هوای امام
زاده ، برای من حکم شفا داشت ، بهترین پیشنهادی که ساغر میتونست بده
همین بود.

من که توکل کرده بودم به خود ِ خدا ، به بزرگیش قسمش داده بودم که مارو
به خودمون واگذار نکنه ، الانم توکلم بهش هست ، که کمک کنه از پس ِ
این روزها بریباییم ، قلب ِ کوچیک ِ ساغر ، توانشو داشت؟

من باید کمکش میکردم ، منی که توی همین دو هفته ام ، به بچه و بودنش
وابسته شده بودم ، حالا باید طوری وانمود میکردم که ناراحت نیستم ، که به
راحتی پذیرفتم ، ما باید این بچه رو از دست میدادیم.

توی راه که بودیم سهراب زنگ زد ، به خاطر ساغر جواب ندادم ، سعی کردم
ازش حرف بکشیم ، نذارم فکر و خیال کنه ، اما به کلامم حرف نمیزد ، فقط
گاهی سرشو میچرخوند سمتم و نگاهم میکرد .

توی حیاط امام زاده ، تکیه دادم به دیوار و راه رفتنشو نگاه کردم ، بغضی توی
گلوام بود که نمیداشتم نگاهمو از ساغر بگیرم ، دور تر که شد ، کفش هاشو
درآورد ، دیدم که رفت جلوی کفش داری ...

متوجه ویره موبایلم شدم ، سهراب بود

_جانم سهراب

_کجایی مرد حسابی ،

_پشت فرمون بودم نمیتونستم جواب بدم.

_چی شد؟

_انگشت های اشاره و شصتم و روی پلک هام کشیدم ...

_دکتر گفت ، منتظر خونریزی و سقط باشیم.

_صدای نفس هایی که از سهراب میشنیدم ، قطع شد.

_یعنی هیچ راهی نیست ؟ به همین راحتی؟

_دست آزادم و توی جیب شلوارم بردم و راه رفتم

_یه توضیحاتی داد که من متوجه نشدم ، اما مطمئن بود که بچه نمیمونه ،

_گفت اگر دچار خونریزی نشد ، برم یه قرص براش بنویسه

_وای... ساغر چه حالیه؟

_نمیدونم... آوردمش امام زاده صالح

_من بعد کارم میام اونجا ، شما چیزی لازم ندارید بگیرم؟

_نه

_عطا..؟

_جانم

_سکوت کرد و صداش گرفته شد

_هوای ساغرو داری دیگه؟

_دست کشیدم به ته ریش صورتم

به جونم بنده سهراب ، مگه میشه هواسو نداشته باشم
 "باشه"ی خفیفی گفت و تلفن و قطع کرد. حدس زدم که بیشتر از این
 نمیتونست صحبت کنه.

با اینکه دلم هوای زیارت کرده بود ولی موندم توی حیاط و منتظر ساغر
 ایستادم.

"ساغر"

"همیشه ، هر مهمونی که میرفتم و بچه ی کوچیکی توی اون مهمونی بود ،
 میرفتم سمتش و بغلش میکردم، بچه هارو دوست داشتم ، انگار خودم و
 توی همون دوران فرض میکردم و حس و حال بچه ها سراغم می اومد
 ، بعض وقتا که برامون قرار بود مهمونی بیاد که بچه کوچیک داشت ، سامان
 به مامان مونس میگفت ، ما نباید نگران بچه ی مردم باشیم ، ساغر از صد تا
 بچه بدتره ، یکی ام ببینه لنگه ی خودش ، خونه رو میذاره روی سرش
 ... اوایل که یلدا باردار شده بود و شنیدم باید استراحت مطلق داشته باشه ،
 خیلی بهش حسودی کردم، اون همه توجه و مراقبت ، از طرف آدم هایی که
 دوستون داری ، خیلی لذت بخشه... اما یکم که گذشت... درد هاشو که
 دیدم ، درد و دل هاشو که شنیدم ، نظرم برگشت ، آگه میرفتم ازش مراقبت
 میکردم فقط برای خودش و بچه اش بود ، حتی ته دلم به خودم وعده میدادم
 که خدا یادش میمونه من برای بچه ی عارف و یلدا دارم چقدر کمک
 میکنم... آهای... حواست هست؟.. من همون ساغرم... کم محبت کردم به

بقیه؟ کم یه گوشم و در کردم یه گوشم و دروازه؟ حالا این چه امتحانیه؟ اینقدر بدموقع!... خجالتم دادی خدا... من از عطا خجالت میکشم ، اگر پدر و مادرم، یا مامان مولودم میفهمیدن ، از اونام خجالت میکشیدم... من یادمه یلدارو... همه ی گریه های روز و شبش و بغض کردناش بابت نازاحتی و زحمتی بود که بقیه میداد... مادر که تحمل میکنه، چه چیزی شیرین تر از این که به خاطر مادر شدنش ، درد و تنهایی و غصه اش و به جون بخری؟... همه ی درد ِ من ، از خجالتمه... من هیچوقت برای عطا همه چی تموم نبودم ، حالا با این اتفاق... آخه چجوری دلت میاد یه بچه ی هفت هفته ای رو از من بگیری؟؟ تو خجالت نمیکشی؟ خجالت فقط واسه منه؟ واسه من که دیگه نمیتونم سرمو جلوی عطا بلند کنم؟ آخه به خاطر کدوم گ*ن*ه*داری بچمو ازم میگیری؟ به خاطر کدوم حرف ، کدوم دل شکستن... منکه هرچی تو گفتی ، گفتم چشم... خب یه بارم تو میگفتی چشم... چی میشد مگه؟ اونهمه نذر و نیاز ، اون همه چله گرفتن ، من زخم و ضعیف... تو که خدایی ، تو زورت نمیرسید این بچه رو برام نگه داری؟ من که توکل کردم به تو ، حالا چجوری به دلم حالی کنم که داره تنها میشه... تو همین دو هفته ، به بودن ِ این گردی ِ کوچیک عادت کرده بودم. تازه بعضی شبا ، با گوشیم میگشتم توی اینترنت دنبال یه اسم... تو حتی نداشتی من ویار کنم!"

_ خانوم... حالتون خوبه؟ این لیوان آب و بگیر.. بیا عزیزم

همه چی دور سرم میچرخید ، فقط صورت ِ زنی و دیدم که شبیه مادرم بود ، کاش خبر داشت و میتونستم برم بغلش کنم... کاش خبر داشت و بهم دلداری میداد.

_همراه داری؟ آره..؟ با کسی اومدی؟

صورتم و بین دستاش نگه داشته بود ، یه نفر دیگه لیوان آب و جلوی دهنم گذاشت ، چند قلب آب قند خوردم و همه ی نگاهم به موهای سفید زنی بود که شبیه مادرم بود.

_این لیوان و تا ته بخور ، با شوهرت اومدی؟

با گریه سرمو تکون دادم

_باشه ، کمکت میکنم تا جلوی در بریم ، ایشالا خودش میاد

آهی کشیدم و تکیه دادم به زنی که از پشت بغلم کرده بود و بادم میزد. پلک های سنگینم و روی هم انداختم ، دست های یخ زدمو همون خانوم گرفت و یاعلی گفت

هر دوشون کمکم کردند تا بلند بشم ، کش چادرم عقب رفته بود ، با آرامش

جلوم ایستاد و روسریم و مرتب کرد

_دختر قشنگ ، ایشالا حاجت روا بشی

_نمیشم!

دست هاش بی حرکت شد ، روی صورتم نگاهش چرخید و چادرمو جلو

کشید

_خدا خودش بهتر میدونه ، راضی شو به رضاش

زیر بغلم و گرفت و کمک کردند تا راه برم ، اما قبل اینکه برسیم به کفش داری ، ازشون تشکر کردم

_خودم بقیشو میرم فقط کفشمو بی زحمت میگیرید؟

یکیشون شماره ۱۰ کفشمو ازم گرفت و رفت...همون خانوم مهربون پشت دستمو نوازش کرد و دستی به گونه ام کشید

_مطمئنی میتونی خودت راه بری؟ پیام باهات

کف دستمو روی سرم گذاشتم و کشیدمش جلو ، تا چادرم عقب نره
_نه ، شوهرم نگران میشه شمارو ببینه ، خودم میرم.

لبخندی زد و گونه ام و ب*و*سید ، کمک کردند کفش هامو پام کردم.دست به دیوار بیرون اوادم و آفتاب م*س*تقیم خورد به چشمم ، دست دیگه ام و روی پیشونیم گذاشتم تا بتونم جلومو نگاه کنم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای دویدن اوامد ، سرمو بلند کردم و عطا رو دیدم

_ساغر جان ، خوبی ؟

دستشو دور کمرم پیچید و تکیه دادم بهش

_آره عزیزم؟ میخوای چند دقیقه بشینی تا حالت جا بیاد؟

سرمو پایین انداختم و زانو هامو خم کردم.

روی فرش قرمزی که توی حیاط انداخته بودند نشستیم. گره روسریم و باز کرد و دو طرفشو تکون داد

_عرق کردی ، سرما نخوری

کاپشنشو درآورد و دورم انداخت ، از توی کیفم چند تا دستمال کاغذی
 برداشت و روی صورتم و زیر گلووم کشید
 _سبک شدی؟

دماغمو بالا کشیدم و به صورت لعنتی ِ قشنگش نگاه کردم
 _نه

خندید و با انگشت اشاره اش روی لبم زد
 _کوچولو ، بمونیم تا حالت خوب بشه؟

دلم میخواست بغلش کنم و با نفساش آروم بگیرم اما...
 _سرگیجه دارم

_برم یه چیزی برات بخرم ،

بلند شد و روی سرمو ب*و*سید ،

_زود بیاها ، تنها میترسم

کفش هاشو سریع پاش کرد و دوید سمت ِ یکی از خروجی های امام
 زاده...

سرمو تکیه دادم به دیوار و دستامو روی شکمم گذاشتم...سردش نشه بچم؟!!

چند دقیقه بعد عطا با مشمبای سفید که خوراکی بود برگشت

اشک هامو پاک کردم و تا کنارم نشست عطرشو نفس کشیدم.

_این بیسکوییتی که دوست داری ، اینم ساندیس

بیسکویت و برام باز کرد و دستم داد ، دیشب که درست حسابی چیزی

نخورده بودم ، امروزم صبحونه نخورده از خونه بیرون اومده بودم.

به صورت ِ ناراحتش دست کشیدم

— خودتم یه چیزی بخور

— ساغر ، نهار بریم کباب شمرون؟

با گریه سر مو پایین انداختم و دستم و روی شکمم گذاشتم

— جشن ِ سقط بچه بگیریم؟

اشک هامو با دستاش پاک کرد

— کاری از دستمون برمیاد؟ کاری میتونستیم انجام بدیم و نکردیم؟ توکل

کن خانوم ، اینقدر دل ِ خودتو نسوزون... به این فکر کن ما یه بچه رو داریم

میفرستیم پیش خدا ، که نمیره تو بهشت ، تا من و توام بریم پیشش ،

وفاداریش به خودم رفته...

با گریه خندیدم و مشتمو زیر چشمم کشیدم

— آخه خدا چجوری دلش میاد از من بگیردش ، این همه آدم گ*ن*ا*هکار

و خلافتکار توی شهر هست ، صد سالم صحیح و سالم عمر میکنن ، الان

فقط بچه ی ساغر باید بره از این دنیا؟

بیسکونیت و توی دهنش گذاشت و با قیافه ی خنده داری شروع کرد به

جوییدنش

— بذار شب که خوابیدم از فرشته ها بپرسم ، بهت میگم!

میخواست حرص منو دربیاره ، حتی توی این شرایط... صبح که برای نماز

بیدارش کردم گفت فرشته هازودتر از من صداش زدن ، نمازشو خونده.

— اون فرشته هارو یکی یکی سر میبرم عطا ، منو حرص نده

چرا وقتی من گریه میکردم و میلرزیدم ، میخندید ؟
 _باشه خانومم ، حرص نخور ، بریم خونه؟ فکر کنم بهتر شدی؟
 _عطا ، یه قولی میدیم بهم
 دستاشو بغل کرده بود و صورتش سرخ شده بود ، کاپشنشو از تنم درآوردم و
 دادم دستش
 _قول میدم ، هرچی باشه
 _ببین یه نگاه به دورت بنداز ، ببین کجایی ، جلوی کی داری بهم قول میدی
 ،
 اون چشم های خوشگل و قهوه ایش و با خنده دور تا دور حرم چرخوند و
 در حالی که میلرزید زیپ کاپشنشو بالا کشید و کلاهش روی سرش
 انداخت
 _نیگا کردم ، بگو
 با چادرم اشک هامو پاک کردم و دست به دلم کشیدم ، آه سنگینمو بیرون
 فرستادمو گفتم
 _اگه اصلا نتونستم بچه بیارم ، اگه اخلاقم بدتر از اینم شد ، دروغکیم که
 شده ، جلوی همه سینه سپر کن ، بگو منو میخوای ، باشه؟!
 بلند شد و دستاشو سمتم گرفت
 _پاشو ، پاشو که من الان سرمو میکوبم به دیوار
 با ترس و دلهره نگاهش میکردم که خندید و خودش مچ دستامو گرفت ،
 _عصبانی شدی؟

_نشم؟ بی انصاف، چرا فکر میکنی حاضرم به این راحتی از دستت بدم؟
مراعات منم بکن خانوم.

خرید هایی که کرده بودیم برداشت و دستشو پشت کمرم گذاشت، از گوشه چشمم نگاهش میکردم که توی فکر رفته، وای حالا نکنه با این حرفی که زدم از چشمش افتاده باشم؟

_دوسم داری عطا؟

دستم گرفته بود، فشار آورد به انگشت هام و دردم گرفت

_ساغر، مطمئن باش، بیشتر از همه ی آدم هایی که کنارت هستن دوست دارم، خواهش میکنم بهم اعتماد کن... من مردتم

با بغض مشتم روی سینه ام زدم

_الهی قربون مردم برم

"عطا"

به چهره ی معصومش نگاهی انداختم، کلافه بودم و نمیخواستم آرامششو بهم بزنم، تن ِ ظریفش زیر پتوی ِ سفیدی ِ روی مبلی تکون میخورد. دوباره نگاهم به صورت ِ مه گونش نشست، اونقدر توی بغلم گریه کرده بود که از حال رفت و خوابش برد، اونقدر نوازشش دادم تا آرام شد، بلند شدم و جلوی مبلی زانو زدم، عطر موهاشو بو کردم...

تکیه به مبلی زدم و روی زمین نشستم، همه جا تاریک ِ تاریک بود، نور هالوژن های اپن تاریکی سالن و محدود کرده بود.

چشم هامو بستم و سرمو تکیه دادم به میل... همون لحظه بود که زنگ آیفون زده شد، به سرعت بلند شدم و جواب دادم... سهراب بود.
 نیم نگاهی به صورتِ ساغر انداختم، غرق خواب بود، با لبخند درو باز کردم و بالا تنه ام و به چارچوب در تکیه دادم،
 سهراب با سری که پایین بود و آروم آروم قدم برمیداشت، پله هارو بالا اومد.

_سلام خدا قوت

توی فکر بود انگار، سرشو یهو بالا آورد...

_سلام،

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و جلوی در که رسید بهم دست دادیم.

_ساغر کجاست؟

از جلوی در کنار اومدم و درو کامل باز نگه داشتم

_خوابه

یه کفششو در آورده بود که گفت

_پس میرم

با تعجب اخم کردم و اشاره کردم به داخل خونه

_برای چی؟ بیا تو

نگاهش سردرگم و به شدت ناراحت بود، تازه میفهمم روحیه ساغر تو

وجودِ سهرابم کم نیست!

به جلو دلا شدم و کیفشو گرفتم ، یکی از چراغ های پذیراییم روشن کردم و
سهراب داخل اومد.

— بمیرم الهی... چه رنگ داره!

کیفشو کنار دیوار گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه ، سهراب اما پایین مبل
کنار ساغر نشست.

با اخلاقی که از سهراب میشناختم ، مطمئن بودم مثل من و ساغر برای نهار
چیزی نخورده ،

زیر گازو روشن کردم و گوجه هایی که از قبل رنده کرده بودم و توی قابلامه
کوچیکی که روی گاز بود ریختم.

املت درست کردنم خیلی طول نکشید ، با یه سینی بزرگ از سبزی تازه و
املت و ترشی از آشپزخونه بیرون اومدم.

سهراب دستشو جلوی صورتش گرفته بود ، سینی و که روی زمین گذاشتم
انگشت اشاره اش و گوشه ی چشمش کشید و با دیدن محتویات ِ روی

سینی خندید

— زن ِ زندگی به تو میگن

رفتم توی آشپزخونه و دوغ و نوشابه رو آوردم.

— نمیخواستم ساغر و تنها بذارم وگرنه نون تازه میگرفتم

تکیه داد به مبل و نفس سنگینشو بیرون داد

— کی اشتها داره!؟

از اونجایی که این جمله رو بارها ، از ساغر شنیده بودم ، لبخند موزیانه ای زدم و میزِ وسط پذیرایی و آرام کشیدم کنار ، تا جا برای نشستن هر سه نفرمون باشه.

دستم روی سر ساغر گذاشتم و آرام نوازشش کردم

_ ساغر جان... عزیزم

پلکش پرید و تکونی خورد ، دستمو روی صورتش گذاشتم

_ پاشو مهمون داریم

_ عطا بیدارش نکن..._

صدای سهراب و که شنید ، پلک هاش باز شد ، لبخند زدم

_ ساعتِ خواب!

_ سهراب اومده؟

صداش گرفته بود و خش داشت ، کوچولوی من...

آروم پتورو کنار زدم و بلند شد ، با دیدنِ برادرش دوباره بغض سرباز کرد

. سهراب از روی مبل بلند شد و ساغرو بغل کرد ، دلداری دادنش به ساغر

خیلی طولانی شد

_ غذا سرد شد!

ساغر سرشو از سینه ی سهراب جدا کرد و به سینه ی نگاهی انداخت

_ واقعا تو الان اشتها داری؟

شونه هامو بالا انداختم

_ چرا نداشته باشم؟ الان اولین لقمه رو میخورم و میفهمی چقدر اشتها دارم

هر دو کنار هم نشستند و من اولین لقمه املتمو گرفتم و با ترشی توی دهنم گذاشتم ، اگر دهنم جا داشت همون اول یه تریچه ام توی دهنم میذاشتم. به قیافه ی پکر هردوشون نگاه کردم و با اشتها لقمه ام و جویدم ، خوب میدونستم تا چند دقیقه ی دیگه حسرت همین به لقمه ام سر دلم میمونه

_با سوسیس درست کردی؟

سرمو بالا و پایین کردم و سهراب سرشو به چپ و راست تکون داد

_لعنت به تو و بوی غذاهات

سهراب که بلند شد منتظر ِ خوردن یه مشت به همراه غذام بودم ، که خیلی زود نصیبم شد.

سهراب اولین لقمه رو برای خواهرش گرفت و ساغر به گفته ی خودش و به خاطر حرف برادرش اومد کنارمون نشست.

حساب ِ پر خوردی ِ سهراب و کرده بودم ، برای همین بیشتر از سه نفر املت درست کرده بودم.

_عطا خیلی خوشمزه شده

روی لپ ِ ساغر زدم و خندیدم

_نوش جونت

خودمو یکم عقب کشیدم تا بتونم تکیه بدم ، بغیر همون یه لقمه ی پروپیمون ، شاید دو سه تا لقمه دیگه رو تونستم بخورم.

به لقمه هایی که سهراب برای ساغر میگرفت نگاه کردم و زدم زیر خنده

_به چی میخندی؟

_به اشتهای نداشتون!

ساغر با لب های که آماده منفجر شدن بود ، خندید ...

_عطا

نیم خیز شد تا صورت موب*و*سه که سهراب اخم کرد

_حسودی نکن

گونه ام و ساغر ب*و*سید و دوباره نشست کنار سهراب ، چشم های بی

حالش و میدیدم ، قلبم تیر میکشید ، دخترک کوچکم غمگین بود!

_فردا نمایای سرکار؟

نگاهمو از ساغر گرفتم و یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم

_نه

سهراب نیم نگاهی به ساغر انداخت و بعد رو کرد بهم...

_صدای بقیه داره در میاد ، به نظرم به مامان مونس بگیم ، تا وقتی که لازمه

بمونه پیش ِ ...

_وای سهراب ، تورو خدا ، شماها قول دادین به من ...

قبل اینکه ساغر ، استرس بگیره و دلخور بشه گفتم

_سهراب خودم میمونم پیشش ، با رئیس حرف زدم ، کارمندارو بی خیال

شو.

ساغر با ناراحتی نگاهشو بین هردومون چرخوند و گفت

_خب عطا شاید اخراجت کنن ، من تنها بمونم خونه که مشکلی پیش نیاد

لقمه ی آخری که توی سینی گذاشته بود و برداشتم و رو به روش نگه داشتم

_ شما نگران هیچی نباش!

تک تک کلمات و با تاکید گفتم و ساغر با تاخیر لقمه رو از دستم گرفت

_ سهراب نوشابه یا دوغ؟

فهمید میخوام بحثو عوض کنم. اشاره کرد به دوغ و براش ریختم.

هردمون نداشتیم ساغر کمک کنه ، ظرف هارو بردیم توی آشپزخونه و

سهراب خیلی زود ادامه ی بحثی رو که نداشته بودم ادامه بده رو ادامه داد.

_ تو که سرکار با هیشکی اهل بگو بخند نیستی ، نه این وری هستی نه اون

وری ، واسه همین جز منم کسی پشتت نیست. بچه ها دارن زیر آبتو میزنن ،

کارهات افتاده سر بقیه...

_ جای حرف زدن اون کتری و آب کن یه چایی بذار!

دست به کمر ایستاد و نوچی کرد

_ نمیفهمی ممکنه اخراجت کنه؟؟

_ برادر ِ نگران ، امروز به رئیس زنگ زدم گفت هیچ مشکلی نیست ،

نزدیک اومد و با صدای پایینی گفت

_ دکترش نگفت بچه کی سقط میشه!؟

_ نه ،

_ توام نپرسیدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

به سهراب حق میدادم نگران حرف و حدیث بچه های دفتر مرکزی باشه ،
اما وقتی خودم شخصا با رئیس تماس گرفته بودم جایی برای نگرانی
نمیبودند.

استرس از فردای اون روز شروع شد ، از فردایی که باید منتظر میبومدم تا
بچه ام بیفته! ولی من حتی موقع راه رفتنم ، دستمو زیر شکمم میگرفتم ، به
دستشویییم میخواستم برم همش استرس و نگرانی داشتم ،
مهتا که بهم زنگ زد تا حالمو بپرسه و بهم دلداری بده خیلی سعی کردم
گریه نکنم ، ولی نشد ، بهش از ترسم گفتم از استرسی که داشتم ، بهم گفت
فردا عصر بهم سر میزنه اما روم نشد بگم ، تنهایی با این فسقلی و ترجیح
میدم!

_خوابت نمیره؟

این عطا از کجا میفهمید من خوابم یا بیدار؟ منکه چشمم بسته است

_داره خوابم میبره

_یه ساعته پلک هاتو چین میندازی!

یه چشممو باز کردم و به صورت خوابالودش نگاه کردم

_من نمیخوابم ، تو چرا بیداری؟ ظهرم که نخوابیدی

توی خواب و بیدار بود که دستم روی بازوش گذاشتم و شروع کردم به "پیش

پیش"گفتن

زیر خنده زد و دستمو از روی بازوش برداشت و ب*و*س کرد

_مگه بچه میخوابونی

دستای سردمو بین دست هاش گرفت ، کاش یکم از این آرامش عطارو خدا به من میداد ، البته راست میگن که هیچ کار خدا بی حکمت نیست ، با وجود اخلاق من اگه عطا این صبرو نداشت ، چه زندگی در انتظارمون بود!!

_به چی فکر میکنی؟

با چشمای بسته ، خندیدم

_بخواب عطا ، داره خوابم میگیره

هی داشت حرف میزد ، اما من خودمو یه جوری زدم به خواب که باور کنه خوابم برده ، یکم غلت زد تا بالاخره خوابش برد.

آروم از روی تختم پایین اومدم و رفتم توی پذیرایی ، چون در اتاق کامل باز بود و میخواستم چراغ های پذیرایی و روشن کنم، یکم درو تکون دادم ولی همچین صدای قژ قژی داشت که پشیمون شدم و توی همون تاریکی پذیرایی نشستم.

اینترنت گوشیم و یه دور تموم کرده بودم از بس توی کانال ها صحبت های مشاور زایمان و پزشک تخصصی دانلود کردم و هرچی مقاله درباره ی زایمان زودرس یا پاره شدن ساک حاملگی بود ، خوندم.

آخر سرهمشونم یه حرف و زدن ، با ناامیدی گوشیم و زدم به شارژ و روی فرش دراز کشیدم.

برجستگی شکمم خیلی نبود اما خودم میفهمیدم. اگر رفیق ِ نیمه راه نبود و میموند ، تا یکی دو هفته دیگه ، میتونستم قشنگ جاشو توی شکمم

تشخیص بدم، حتی آگه بیشتر باهام میوند، متوجه تکون خوردناش میشدم. تازه یه جا خوندم میگفت بعضی ها از هفته ی چهارم تا هفتم، دچار ویار میشن، وای که چقدر لذت داشت اگر ویار میکردم و عطا عاشقونه میرفت برام خوراکی میخزید گوشه ی چشمم یه قطره اشک افتاد.

میبینی فسقلی، اشک های مامانتو میبینی؟ یادمه همیشه مامان مونس میگفت، آدم گرگ بیابون بشه ولی مادر نشه! آخه مادر تا وقتی زندست، غصه بچه هاشو میخوره، کی بزرگ میشن، چطور بزرگ میشن، خوشبخت میشن؟ کار خوب پیدا میکنند؟ نکنه دوستای ناباب دور بچمو بگیرن؟ نکنه یه وقت مریض بشه. خلاصه که دلِ مادر خون میشه تا بچه اش قد بکشه و بزرگ بشه.

تو هنوز نیومده، اشک منو درآوردی که... فکر کردم میای، بعد من میشم مادرت... کلی برات لباسای قشنگ قشنگ میخرم، کلی میرمت پارک، کلی باهات حرف میزنم، موهاتو شونه میکنم، لباساتو میخورم...

بین نیومده چه داغی رو دلِ ساغر گذاشتی، خدارو خوش میاد؟ من تا کی باید حسرت تو رو بخورم و خیال کنم که اگر بودی، الان چند سالت بود، چی تبت بود... مادر نیستی که! هرچقدرم من بگم و گریه کنم، نه تو میفهمی نه بابا عطات!

حالِ منو هیچکس نمیفهمه، مگه یه مادری که مثل خودم باشم، یعنی بچه اش نمونده باشه واسش...

نمیشه نری؟ تو دلت پاکه ، هنوز هیچ گ*ن*ا*هی نکردی ، تو میتونی به خدا بگی وساطت کنه ، تو بهش بگو ، من قول میدم مادر خوبی برات باشم ، بین بابا شبیه عطا هیچکس نداره ها ، تو رو خدا ، به خاطر دل مادرتم که شده به خدا بگو ، تو رو ازم نگیره ، میگی بهش ؟

صبح عطا بردتم روی تخت تا بخوابم ، صبح که نبود ، فکر کنم نصفه شب بود ...توی همون خواب و بیداری که بودم بهم گفت چرا رفتم روی زمین خوابیدم ، منم که جواب درست و حسابی ندادم.

از وقتی بیدار شده بودم ، زیر دلم شدید درد میکرد ، دردی که هی به خودم میگفتم لابد به خاطر روی زمین خوابیدنه و شکمم سرما خورده.

میتونستم راه برم اما تا می اومدم دلا بشم تیر میکشید و دردم می اومد.

_ساغر تو آشپزخونه چیکار میکنی؟ نهار از بیرون میگیرم

بشقاب هایی که شسته بود و بر میداشتم و میداشتم توی کابینت، همش

میخواستم سر خودمو گرم کنم ، فکر و خیال داشت دیوونه ام میکرد.

_ساغر با توام خانوم..بیا بشین فیلم ببینیم

_نمیام عطا ، بذار کارهامو بکنم.فیلمای خارجی دوست ندارم

خندید

_بیا ایرانی میدارم

_نه نمیخوام

با عطا داشتم کلنجار میرفتم که تلفن خونه زنگ خورد و چون به من نزدیک تر بود ، برداشتمش

_بله؟

_سلام خاله ریزه ، احوال شما ، نیستی ، کم پیدایی

صدای سرخوش عارف ، خنده روی لبم آورد...قبل اینکه جوابشو بدم به عطا گفتم عارفه و اونم مشغول تماشای تلوزیون شد

_ما که هستیم ، شما پسر دار شدید مارو تحویل نمیگیرین

_اختیار دارید ، والا این پسر نمیداره منو مادرش چشم روی هم بذاریم ،

دیشبو تو ماشین خوابیدم!!

_وای عارف ، یعنی زن و بچه ات و ول کردی و واسه خوابت رفتی تو ماشین

، بابا تو دیگه کی هستی!

زد زیر خنده و برای اینکه حرص منو بیشتر دربیاره گفت

_من ساعت خوابم باید تکمیل باشه

با حرص دندونامو بهم فشار دادم

_عارف ، عارف ، بیچاره زن و بچه ی تو!

واقعا چرا باید خدا به مردی مثل عارف یه پسر میداد و به مردی مثل عطا

نه؟!

_پاشید با عطا شام بیایید اینجا ، دورهم باشیم.

_نه ممنون ، شام گذاشتم

_از الان؟

با این دردی که داشتم می‌ترسیدم جایی برم

— آره خب من زنِ زندگیم!

راحت و بی خیال خندید

— بابا زنِ زندگی، خب شامتونم بیارید دور هم بخوریم، چی دارید؟ دلم

ه*و*سِ فسنجون کرده

دقیقا هم شامِ ما فسنجون بود!!

سر و کله زدنم با عارف خیلی طول نکشید چون مامان مولود تلفن و گرفت

و دیگه اون بود که اصرار کرد شام حتما بریم خونشون.

وقتی تلفن و قطع کردم با ناراحتی به عطا گفتم که روم نشد، به مامان مولود

بگم نه، تا دید اینجوری گفتم، گفت خودم بهشون زنگ میزنم میگم

نمیتونیم بیاییم.

ولی قبل اینکه زنگ بزنه، چون میدونستم عطا به خاطر مامان مولودش

معذبه برای این نه گفتن، بهش گفتم که میریم.

ساغر"

ترافیکِ خیابون تجریش خیلی زیاد بود، از همون اولی که سوار ماشین

شدیم، درد زیرِ شکم بیشتر شد، دم غروب چند تا لک قرمز و قهوه ای

دیدم ولی به روی خودم نیاوردم و همش دراز کشیدم، اما اینطوری که

نشسته بودیم توی ماشین و دردی که داشتم، انگار یه خبرایی داشت،

— خوبی ساغر؟

زانو هامو بهم فشار دادم و با یه خنده ی الکی گفتم

— آره آره

میخواستم به روی خودم نیارم خیسی ِ لباس ِ زیرمو ، ولی حس میکردم
یه چیزی از بدنم داره خارج میشه ، شبیه وقت هایی که عادت ماهانه
میشدم.

وقتی اون حالتمو بیشتر شد ، کف دستامو روی صندلی فشار میدادم و
طوری که عطا متوجه نشه ، ب*ا*س*ن*مو از روی صندلی بلند میکردم ولی
یهو یه دردی توی کمرم و زیر دلم میپیچید که میچسبیدم به صندلی...
یه بویی به مشامم میخورد که شبیه خون بود ، شالمو جلوی دهنم گرفتم و
سرمو برگردوندم سمت ِ نگاه ِ خیره ی عطا...

— اگه حالت خوب نیست برگردیم خونه؟

پلک زدم و شالمو پایین آوردم

— بریم خونه

مردمک چشم هاش پایین اومد ، نزدیک شکمم... اما من چشمم به اسم
کوچه ای بود که خونه ی مامان مولود توش بود.

ماشین و سریع از کوچه بیرون برد و من سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ،
با چشم های بسته!

— حالم خوب نیست

— بریم درونگاه؟

بدنم و به شدت منقبض کرده بودم ،

— نه فقط خونه بریم

پشت هر چراغ قرمز نوچی میکرد و میپچید توی فرعی ها ، نگاه ریز ریزش
 خجالت زده ام میکرد ، یه جوری خودمو جمع کرده بودم که حتی نمیتونستم
 راحت نفس بکشم ، از ترس اینکه عطا متوجه بوی خون نشه ، شیشه رو
 پایین کشیده بود و توی سرما دندون هام بهم میخورد

کف دستمو محکم روی شکمم فشار میدادم و توی دلم با بچه ام حرف
 میزدم ، نمیخواستم به این راحتی از دستش بدم ، دلم میخواست تلاش
 میکردم که بمونه ، ولی چقدر بده که دست خودم نیست.

ساغر...؟؟

نگاهم سمت ِ شیشه ی پایین رفته ی ماشین بود که عطا بالا دادش

سردت میشه ، گر گرفتی؟

فک منقبض شدمو اگر تکون میدادم میفهمید که دارم میلرزم و از سرما بدنم
 منجمد شده.

سرمو به سمت بالا تکون دادم و خودمو آروم آروم سمت گوشه ی صندلی
 بردم ، اگر به صندلی ماشینش پس میدادم ، خون که به این راحتی پاک
 نمیشه...

خونه یه بچه ی هفت هفته ای ، شاید پاک شه! اصلا بچه ام چقدش بوده که
 توی تنش خون جمع بشه ، لابد این همه خونی که حس میکنم داره ازم میره
 ، واسه خون به جگر شدنمه ، داغ بچه به دلم میمونه ، داغ ِ این فسقلی که
 بی خبر اومد به دل ِ من میمونه.

ولی چرا خدا؟

**

نیم ساعت بعد وقتی رسیدیم خونه ، عطا به هول ماشین و خاموش کرد و سریع پیاده شد ، خودشم فهمیده بود که چه حالیم ، موقعی که دستمو گرفت تا پیاده بشم ، خدا خدا کردم صندلی ماشینش کثیف نشده بود ، با یه نیم نگاه ِ پر ترس به صندلی ِ خاکستری و تمیز ماشینش نفسمو که حبس شده بود بیرون فرستادم و چادرمو روی سرم کشیدم.

نگاه ِ نگران عطارو طاقت نمیاوردم ، از همه بدتر دست های سردش بود... من همیشه به گرم بودنش عادت کرده بود ، به آرامشی که بهم میداد ، ولی هر بار دستمو گرفت و فشار خفیفی به انگشت هام آورد ، دلم هری ریخت پایین... کاش عطا مثل من نمیترسید ، کاش نگران نمیشد ،

کاش اونقدر قوی بود که من میتونستم ترس هامو فراموش کنم ولی مگه میشه... بچه اش مُرده! به دختر و پسر ِ هفت ساله ام میگن بچه ، به هفت هفته اش هم میگن بچه ، ما بچمون و از دست دادیم ، کاش منم میمردم.

درو باز کرد و کفش هامو خودش از پام درآورد اما رد خونی که از روی شلووار جین ِ آبییم مشخص بود ، یه لحظه بی حرکتش کرد ، من از اون بدتر...

عطا تکون نمیخورد من از کنارش رد شدم و خودمو انداختم توی حموم ، تا به خودش بیاد و دستم به دستگیره برسه درو قفل کردم.

با همون لباسا زیر دوش رفتم و شیر آب و باز کردم ، "ساغر ساغر" گفتنِ عطا ، بیشتر منو به گریه مینداخت . دستمو جلوی دهنم گرفتم و به آبی که رنگ خون بود و مسیر چاه و میرفت نگاه کردم
یعنی واقعا تموم شد؟

_ساغر درو باز کن... ساغر جان... ساغر

مشت های عطا به در میخورد و من آرام آرام به خاطر بچه ی از دست رفته ام عزاداری میکردم ، با سیلی زدن به خودم!
اگر مادر خوبی بودم و خدا ازم راضی بود ، بچه ام و نمیگرفت...

لابد یه جا کم گذاشتم ، لابد به یکی بد کردم ، با یکی بد حرف زدم.... حتما دل کسی ازم شکسته که خدا این تلافی و سرم آورد.

شاید نیتم برای کمک به یلدا از ته دل و خیر نبود... شاید حق با عطاست ، من به یلدا کمک کردم تا خودمو به چشم بیارم ، خدا هم تلافی کرد و بچه ی منو ازم گرفت

شدت ضربه های عطا باعث شد برم سمت در ، دستمو از روی لبم پایین آوردم

_خوبم عطا

صدای نفس نفس زدن هاش از پشت همین درِ ساده ی قهوه ای ، دلمو گرم میکرد ، چشم هامو بستم و با هر دم و بازدم نفاسش منم نفس کشیدم
_باز کن درو ساغر ، الان سکتته میکنم!

با وضعیتی که داشتم ، با این لباس های خیس ، با خونی که توی حموم بود ، مگه میشد؟ خجالت میکشیدم ازش

_صبر کن عطا

صدام میلرزید ، مثل دست هام ، مثل چونه ام ، مثل پلک هایی که از آب بود یا اشک ، خیس ِ خیس شده بودم ،

مانتومو درآوردم و با لباس و شالم په گوشه توی سبد انداختم ، اما همینکه شلوار ِ جین تنگمو از پاهام پایین کشیدم و شدت خونریزی که ل*خ*ته ل*خ*ته بود رو دیدم ، جیغ بلندی کشیدم.

از ترس چسبیدم به دیوار...توی کدوم یکی از این ل*خ*ته ها بچه ی من بود؟

وحشت شلوار و لباس زیر خونی ، ضربه هایی که عطا محکم به در میزد ، پاهام و شل کرد و سُر خوردم روی دیوار .

ترسیدم به خاطر حال ِ عطا ، زانو هامو سمت شکمم جمع کردم _الان میام بیرون...

ضربه هاش متوقف شد ، دستمو دو طرف شلوارم که تا نزدیکی رون ِ پاهام پایین اومده بود گذاشتم و پایینش دادم ،

بوی خونی که به مشامم خورد باعث چند بار عق بزnm و با هربار عق زدن شدت ِ خونی که ازم میرفت بیشتر میشد ...

وحشت کرده بودم...من حتی عادت های ماهانه ام اینقدر خونریزی نداشت ، شلوار و کامل ازتمم درآوردم و توی سبدی که فقط لباس های خودم بود

انداختم ، دوش آب روی تنم بود و خون ها با آب مخلوط شده بودند و سمت ِ چاه میرفتند

— ساغر تورو خدا بیا این درو باز کن ، میشکونمش
 فریاد عطا ، بغضم و بیشتر کرد ، دستمو به شیر ِ آب گرفتم و بلند شدم ،
 دست کشیدم به پاهام ، ولی دوباره خون راه میفتاد ،
 نگران عطا بودم که مثل دیوونه ها یا فریاد میزد یا به در میکوبید ، برای همین
 به ناچار درو باز کردم و تا قفل و چرخوندم و خودش و انداخت داخل ،
 اصلا متوجه خون هایی که روی زمین بود نشد ، بغلم کرد و گونه ام و
 ب*و*سید ، بدنم سرد بود ، مثل خودش ...
 مثل خودش که حس میکردم داره میلرزه ، شایدم لرزش بدن ِ بی جون ِ
 من بود.

آروم آروم همونطور که توی بغلش بودم عقب بردتم ، زیر دوش آبی که
 تنظیمش کرد تا گرم تر بشه ،
 بغضم جایی نزدیک گوشش ترکید ،

— بچمون رفت...رفت عطا

زانوهای بی جونم خم شدند و عطا نگه‌م داشت

— اشکال نداره عزیزدلم ،

از پیشونی تا چونه ام و ب*و*سید ، قریون صدقه رفتن هاش ، "فدای
 سرت" گفتن هاش ، فقط گریه منو بیشتر میکرد ،
 کاش زن نبودم.

خودش رفت برام لباس آورد ، پد های بهداشتی و روی لباس زیرم گذاشتم
و پوشیدم ، پیرهن بلند آبی کاربنی ، سفیدم و خودش ترم کرد و حوله رو دور
موهام پیچید ، بدن ِ خودشم سرد بود ،

شکمش و منقبض کرده بود و دست هاش سفید شده بود.

لب هامو کوتاه ب* و*سید و در حموم و برام باز نگه داشت ، میخواست
باهام بیرون بیاد

_عطا اینجوری سرما میخوری ، حوله کوچیکه رو دور شونه ات بنداز

چشمی گفتم و بغیر از حوله ای که دور کمرش پیچیده بود ،

یه حوله دیگه رم دور شونه هاش انداخت و باهم بیرون اومدیم از حموم.

لحاف ضخیم تختم نمیتونست لرزی که به جونم افتاده بود و کم کنه ،

عطا لباس های گرمشو تنش کرد و کنارم به پهلو دراز کشید ، ساعد دستش
و روی سر گذاشته بود ، به نیم رخش نگاه کردم...

چقدر امروز ترسوندمش...چقدر زن بدیم براش...

یهو که متوجه نگاهم شد و سرشو چرخوند ، برای اینکه اشک هامو نبینه
پیشونیم و چسبوندم به سینه اش

_ببخشید عطا...

خندید و توی بغلش گرفتم.

_یه مو از سرت کم بشه ، من میمیرم

داغی اشک هام دست به دست حرف های عطا میداد تا دلمو قرص و گرم
کنند.

_دیگه نمیخوام همچین روزی و ببینم

گفتم که ترسیده بود...همون موقع که در حموم و باز کردم و داخل اومد ،
رنگ پریدش ، پلک پریدناش ، مردمک چشم هاش ،شاید از سر و وضع
من ترسیده بود.

_خدااروشکر که تو سالمی ، تو هستی...دلم نمیخواد دنیای بدون تو رو
تصور کنم ، بی رحمی ِ این دنیا رو ، سختی هاشو ، کج خلقی هاشو ، فقط
با تو میشه تحمل کرد ، با خنده هات ، با شیطنت هات ، با شوخی هات ،
دلم نمیخواد اندازه ی یه لحظه ی کوتاه ِ پلک زدنتم ، به این فکر کنی که تو
نتونستی بچه رو نگه داری!!

کف دست هامو بهم چسبونده بودم و همه ی حواسم به حرف های عطا بود
، سرمو ب*و*سید و بیشتر به خودش فشارم داد.
یه نفس عمیق از عطر تنش کشیدم و خدااروشکر کردم که عطا رو
هیچکس ِ هیچکس نمیتونه ازم دور کنه. حتی خودش

"عطا"

جانمازمو پهن کردم و سر سجاده نشستم ، نذر کرده بودم اگر بچه امون
بمونه یک دوره دیگه قرآن و تلاوت کنم ، بچه امون درست یک ساعت و
بیست و دو دقیقه ی پیش رفت! اما من نذری که کرده بودم ادا میکنم.

صفحه های ابتدایی قرآن و بین حلقه های اشکی که توی چشم هام بود پیدا
میکردم ، آیه به آیه ، با دقت ترجمه هارو میخوندم ، فکر میکردم به دلیل

نزولش تا برسم به خدایی که بزرگترین بخشنده است ، درد و دل های ساغر شاید درد و دل های منم بود ، دلخوریش از بخشندگی خدا که میتونست شامل حالِ ما هم بشه ، شاملِ حالِ ما بود ، من و ساغر همو داشتیم ، ولی این خوشبختی میتونست تکمیل بشه با بچه ... اما... ما لایق پدر و مادر شدن نبودیم. شاید این امتحان برای همین گرفته شده بود که من مردونگی خودمو ثابت کنم ، ولی از رویی که ساغر بهم خبر داد که بارداره ، یه وقتایی نزدیکِ اداره میرفتم مغازه لوازمِ اسباب بازیِ کودک و برای خودم قیمت میگرفتم و تصور میکردم که اگر بچه دار شیم ، چقدر میتونه با این اسباب بازی ها خوشحال بشه. ماشین و عروسکش فرقی نداشت ، تک تک جنس های اون مغازه رو دوست داشتم برای بچه ای که ساغر مادرشه بخرم!

حتی توی اینترنت چند مدل لباس بارداری دیده بودم که به ساغر خیلی می اومد ، منتظر بودم جواب این آزمایش بیاد تا بعد براش سفارش بدم. تک تک اون لحظه هایی که به خاطر ساغر و بچه ، توی مغازه ها میرفتم و جنس ها رو میدیدم ، یه شیرینی عمیق بهم تزریق میکرد ، یه شیرینی دلچسب... یه حالِ خوب... من استرسم از ساغر کمتر بود ، من کمتر از ساغر دلشوره ی رفتنِ اون بچه رو داشتم ، شاید به خاطر امیدِ زیادی که به لطف خدا داشتم... اما حالا ، بازم شکر... ما نعمت های زیادی داریم که اگر بشماریمش باید روزی صدبار شکر خدا رو کنیم ، اما حالا نذر میکنم برای ساغر... برای روحیه ای که میدونم ضعیف شده ، شکسته ، ترک برداشته ...

قرآن و ب* و* سیدم و کنار مهر و تسبیحم گذاشتم ، دوست داشتم آروم صلوات بفرستم طوری که خودم بشنوم.

با چشم های بسته دونه های تسبیح و پایین انداختم ...

نمیدونم چقدر زمان گذشت که تلفنم زنگ خورد ، سهراب بود ... صدای گرفته و حتی بغضی که نمیداشت کامل حرفشو بزنه ، منو بهم میریخت ، به شدت نیاز داشتم به کسی که به منم دلداری بده!

وقتی خوابم نبرد به سهراب و مهتاخانوم پیام دادم و گفتم که چه اتفاقی افتاده. هردوشون قرار بود برای غروب بیان دیدن ساغر ...

نگاهی به ساعت انداختم ، دل و دماغ غذا درست کردن و نداشتم. جانمازمو

جمع کردم و توی کشو گذاشتم ، قرآن رو هم بردم توی اتاق

صورت ِ رنگ پریده ی ساغر غرق خواب بود و خودمو شماتت کردم که چرا قبل از اینکه بخوابه ، وادارش نکردم تا چیزی بنخوره ، احتمال دادم فشارش پایین اومده باشه ، دستمو روی دستش گذاشتم ، سرد ِ سرد بود.

رفتم توی آشپزخونه ، برای یه لحظه همه چی از ذهنم پرید ، حتی جای

لیوان های آب!!

در یکی دو تا کابینت و که باز کردم ، یه لیوان برداشتم و سمت ِ کابینت ِ

زیر پنجره رفتم که روش قندون بود ، یه مشت قند توی لیوان انداختم و یکم

هم گلاب ، شروع کرده بودم به همزدن ِ آب قند که نگاهم به خیابون

افتاد ، ماشین سهراب رو به روی خونه امون بود!

به جلو که متمایل شدم ، واضح تر دیدمش ، سرش روی فرمون ماشین گذاشته بود.

فکر میکردم نزدیک خونه نیست ، میخواستم بهش زنگ بزنم و بگم بیاد بالا ولی ساغر واجب تر بود ، لیوان و بردم توی اتاق و کنارش روی تخت نشستم.

_ ساغر جان

دست کشیدم روی لب های خشکش و لب هاشو به داخل جمع کرد ، خنده ای گوشه ی لبم نشست

_ خانومم ، ساغر

پلک هاش لرزید و با "هووم" مبهمی بالاخره چشماشو باز کرد
_ پاشو این آب قند و بخور ، فشارت افتاده.

_ سردمه بیشتر

_ میخوای یه درمونگاه بریم ، برای فشار پایین آب قند خوبه؟

بلند شد تا بشینه که دستمو پشت کمرش گذاشتم ،

_ آب قند واسه همه چی خوبه

لیوان یه نفس بالا رفت و بعدم یه نفس عمیق کشید

_ عطا اون لحاف عروسمون و بیار بنداز روم ، بدنم یخ ِ

با اینکه نگرانش بودم ولی ترجیح دادم بهش استرس منتقل نکنم ، با خنده

سمت ِ کمد رفتم

_ لحاف عروسی و بندازی رو خودت ، دردرس همیشه ها

دراز کشیده بود روی تخت و دستش روی شکمش بود
 _دردسرخم به جون میخرم، فقط چون ساغر بیدارم نکن تا خودم بیدار
 شم، خوابم بیاد، این چند شب درست و حسابی نخوابیدم، حالا دیگه...
 بقیه حرفشو نزد و سرشو زیر لحاف برد
 از همون روی لحاف سرشوب* و*سیدم
 _باشه خانوم استراحت کن
 متوجه لرزش خفیف لحاف شدم، گریه های ساغر تمومی نداشت. در و
 بستم و کاپشنمو تنم کردم.
 باید میرفتم سراغ سهراب، شاید حرف های مردونه ای که همیشه باهم
 میزدیم، آرومومون میکرد
 دست هام توی جیب شلوارم بود که نزدیک ماشینش رسیدم، سرشو به
 پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود، اول فکر کردم خوابه
 ولی گوشه ی چشمش تر شد.
 دستی به ته ریش صورتم که نامنظم شده بود و چند وقتی میشد که مرتبش
 نکرده بودم، کشیدم.
 تقه ای به شیشه زدم و سریع تگون خورد.
 لبخند زدم و شیشه رو پایین داد
 _مرد مومن تو این سرما چرا نمیای بالا؟
 سریع گوشه ی چشم هاشو پاک کرد
 _تازه رسیدم

_دلیلی برای دروغ گفتن نیست ، دیدمت

نگاهی به پنجره ی بالای سرم انداخت

_ساغر و چرا تنها گذاشتی

_خوابه ، بریم بالا

تکیه اش و دوباره داد به صندلی و قفل درهارو زد

_نه یکم تو ماشین بشینیم. الان بیام بالا ، ساغرو ببینم میشم بدتر از

خودش...دارم دیوونه میشم!

"ساغر"

با صدای پیچ واری که از بیرون اتاق می اومد ، نیم خیز شدم روی تخت

و به ساعت که نزدیک هشت شب بود نگاه کردم . ترسیدم که نکنه مامان

مولود و عارف و یلدا اومده باشن ، گوش هامو تیز کردم و با صدای سهراب

خیالم راحت شد ، برادرم بهم اعتماد به نفس میداد ، مثل کوه پشتمه...

از تخت پایین اومدم و رفتم جلوی آینه ، ترسیدم پشت لباسم خونی شده

باشه ، که متاسفانه شده بود ، با ترس و استرس لحاف و از روی تخت پایین

کشیدم ، رو تختیم...زدم روی گونه ام و با گریه صورتمو به بالشم فشار

دادم ...

برای اینکه سهراب و عطا صدای گریه امو نشنون ، آرام رو تختی و جمع

کردم و بردم توی بالکن و توی سبد انداختمش ، لباس هامم همونجا عوض

کردم و پد بهداشتیمو توی یه کیسه ی مشکی انداختم ، اینقدر دندان هامو

بهم فشار دادم و لب هام و محکم روی هم گرفتم که تمام فکم درد گرفته بود ، نمیخواستم بقیه رو بیشتر از این ناراحت کنم.

موهای بهم ریختموشونه کردم و دو طرفم بستم. صورت ِ بی رنگ و رو و چشمای قرمز ، حال بهم زن ترین قیافه رو برام ساخته بود .

اشک هامو پاک کردم و روی تختمو عوض کردم پشت در اتاق یه نفس عمیق کشیدم و به خودم قول دادم که تا سهراب و دیدم زیر گریه نزنم ولی همینکه درو باز کردم ، با دیدن ِ مهتا که ساکت و آروم روی مبل تک نفره نشسته بود و پاهاشو سمت شکمش جمع کرده بود ، بغضم ترکید.

مهتا مثل برق از جا پرید و دوید سمتم ، دل ِ اونم پر بود ، گریه هامون اونقدر بلند بود صدایش که سهراب اومد سمتمون و یه دستشو پشت مهتا گذاشت و یه دستشوپشت من و در حالی که به سمت همون اتاق هدایتمون میکرد گفت

—برید گریه هاتونو بکنید ، مثل آدم بیایید بیرون .. بدوید بینم ، میون گریه خندیدم و سهراب گونه ام و ب*و*سید ، چشم های خودشم سرخ بود ولی انگار برای اینکه اونم به حال ما دچار نشه ، فرستادمون توی اتاق...

هردو روی تخت نشسته بودیم ، با زانوهاییی که به بغل گرفته بود و صورت هامونم خیس بود

—چند وقت بود گریه نکرده بودم ،

با بغض ازش پرسیدم

— چند وقت؟

— سه ماه و بیست روز!

— چرا شمردیش؟

— نمیخوام ضعیف باشم ، آخرین بار فقط برای اینکه کلید خونه امو توی مغازه ی سرکوچه جا گذاشته بودم گریه کردم ، بعدا که رفتم داخل خونه ، خودمو دعوا کردم ، واسه یه چیز ِ به این سادگی چرا باید گریه میکردم؟ برای همین از خودم قول گرفتم گریه نکنم ، به هیچ دلیلی... ولی امروز... سکوت کرد و گفتم

— به خاطر بچه ی ساغر گریه کردی ، خب این اشکالی نداره

لبخند زد و صورتمو دوبار ب*و*سید

— ولی به خاطر بودن ِ تو ، باید زود خودمو جمع کنم ، دنیا که به آخر نرسیده ، تو خیلی جوونی ، فرصت داری ، اینم یه اتفاق بود ، میشد گریه نکرد.

شونه هامو بالا انداختم و با گریه دستمال وزیر چشمم کشیدم

— خیلی حس بدی بود ، اگر بدونی چجوری ازم خون می اومد ، به عطا

گفتم جیگرم داره درمیاد ، اونم گفت جیگر از بالا میاد بیرون نه از پایین!

مهتا خندید و دوباره لپموب*و*س کرد

— یه چیزی بهت میگم ولی به کسی نگو...بین خودمون دوتا ، توی کارهای

طلاقمون که بودیم فهمیدم حامله ام!

یهو کمرم صاف شد و دست هام از دور زانوم رها شد.

_حامله بودی؟

پلک زد و با بغضی که میخواست نگهش داره گفت

_آره ، ولی قبل اینکه آزمایش بدیم ، از استرس روزهای آخر و دعواهام با

خانواده و سهراب ، بچه نمودن برام...سقط شد!

با دهن نیمه باز به لبخند غمگینش نگاه کردم

_ساغر من تنها بودم ، ولی تو...عطا کنار بود ، من و سهراب الان

پیشتم...من حتی جرئت نکردم به مادرم بگم.

یه لحظه خودمو جای مهتا گذاشتم ، من آگه بودم...

_وای مهتا ، الهی بمیرم برات..چرا زودتر بهمون نگفتی

بغلش کردم و اینبار با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن ، هرچی مهتا

سعی میکرد در گوشم حرف بزنه و با نوازش هاش آرومم کنه بی فایده بود ،

چون من دردشو کشیده بودم مفهمیدم چه لحظه های سختی داشته ، و از

همه بدتر اینکه هیچکس کنارش نبوده تا بهش دلداری بده.

_ساغر جانم تورو خدا ، صدات میره بیرون ، ساغرم...عزیزم...

فقط چند جمله تونستم بگم ،

_بیخش مارو مهتا ، ما بهت بد کردیم.سهراب ازهمه بدتر!

تازه میفهمم چرا با وجودِ علاقه ای که کم کم سهراب داشت بهش نشون

میداد اون هنوز سرسختی میکرد و نتونسته بود با دلش کنار بیاد.

تو عزیزدل ۱ منی ساغر ، تموم این سال ها اگر زنگ های چند وقت به چند وقت تو نبود ، شاید دیگه سهرابم فراموش میکردم! ولی تو وقتی ازش میگفتی برام ، از اینکه جایی خواستگاری نمیره از اینکه اسم منو که جلوش میاری بهم میریزه و از هر رفتاراش یه نشونه بهم میدادی که ثابت کنی بهم سهراب هنوزم به فکرمه و نتونسته فراموشم کنه ، بهم امید میداد ، سرپا نگهم میداشت. من همه رو بخشیدم ، خودت بهتر میدونی مقصر اصلی خانواده ی من بودن نه شماها ، من از اولم غرور سهراب و میشناختم و انتخابش کردم. هیچ گله و شکایتیم الان ندارم ، برات تعریف کردم تا بدونی به خاطر عطا ، به خاطر من ، به خاطر سهراب به خاطر مادرشوهرت و مادرت و به خاطر همه ، باید بشی ساغر ۱ روز ۱ اول... حق نداری ضعیف باشی ساغر ، این حقو هیچکس بهت نمیده. حتی من... دو روز بهت مهلت میدم برای بچه ات عزاداری کنی ، اما مخفیانه ، دیگه به اندازه ی کافی جلوی عطا گریه کردی ، این دو روز توی تنهایی هات گریه کن ولی از بعدش ، باید مثل من روزشماری کنی برای سرسخت بودنت برای محکم بودنت ، روزهایی که گریه نکردی و شاد بودی و میشماری ، اگر برسه به ۵۰ یه جایزه داری ...

خودشو ازم جدا کرد و به وضعیت قبل روی تخت نشستیم.

اینقدر گریه کرده بودم حس میکردم دلم خالی شده و بدنم بی جون...

مهتا هر ۵۰ تا یه جایزه؟

چشم و ابرویی اومد

—آره!

بعدم وقتی که از تخت داشت پایین می اومد و جلوی آینه به صورت خودش دست میکشید آروم گفت

—بیچاره عطا، از دست تو همینکه سر به بیابون نذاشته خلیه

بهم چشمک زد و دستمو گرفت

—پاشو بریم پیش برادرت و عطا که از وقتی من اومدم جفتشون ماتم زده یه

گوشه نشستن ، الان وقتِ اینه که ثابت کنیم زنیت داریم!

با اینکه بدنم به شدت ضعف داشت ولی به تجربه و حرف های مهتا اعتماد

کردم و بلند شدم. پیشنهاد داد لباسمو عوض کنم و یکی از لباس هایی که تا

حالا نپوشیده بودم و بپوشم.

باهم که از اتاق بیرون اومدیم ، سهراب روی مبل دراز کشیده بود و عطا هم

پشت میز نهار خوری نشسته بود ، هر دو بلند شدند و سهراب زودتر جلو

اومد و باهام روب*و*سی کرد.

—خوبی عزیزم

—آره شماها که اینجایید خیلی بهترم.

هر چهارتامون روی مبل راحتی نشستیم. یکم جو سنگین بود تا مهتا گفت

—گشمنه ، شام چی درست کنیم؟

نگاهش به من بود که عطا گفت

—از بیرون میگیرم.

مهتا نوچی کرد و گفت

ه*و*س آشپزی کردم ، بگید چی درست کنم

سهراب خیلی جدی گفت

کتلت البته عطا خوب درست میکنه نه تو!

مهتا گوشه ی دهنشو خفیف کج کرد

ایندفعه رو با دستپخت من میخوری ، ساغر تو چی دوست داری؟

لب هامو به نشونه ی فکر کردن غنچه کردم و به غذاهایی که این مدت

ه*و*س کرده بودم فکر کردم

آهان مرغ آب پرتقالی ، همه چیشم داریم.

مهتا به صورت ِ با لبخند عطا نگاه کرد و گفت

شماهم که...

عطا خندید

من هردوی این غذاهارو دوست دارم ولی ترجیحا سالاد باشه!

مهتا چشمی گفتم و دستمو گرفت ، باهم رفتیم توی آشپزخونه ، منو نشوند

پشت میز و بهم پیاز داد تا پوست بکنم ، ولی عطا دلش نیومد و به هوای

برداشتن یه لیوان چایی نشست کنارم و کارهایی که مهتا داده بود تا من انجام

بدم ، عطا زود و تند انجام میداد

یکم که گذشت صدای حرف زدن و گاهی خنده های کوتاهمون بلند شد و

سهراب برای اینکه از قافله عقب نمونه اومد توی آشپزخونه ، البته اونم به

بهونه ی برداشتن ِ قند ، ولی وقتی مهتا کاهو هارو سمتمش گرفت و گفت

"خردش کن" دیگه نتونست مقاومت کنه و هر چهارتامون مشغول کار و حرف شدیم.

بعد سه روز که حالم جا اومد و تونستم از این حالت درازکش بیرون بیام، به عطا گفتم یه سر به خانواده ی خودم بزنیم. دلم برای همشون تنگ شده بود، عطا کلی تو ماشین دوباره نصیحتم کرد که تیکه نندازم و اخم نکنم، خدا شاهده اگرم نمیگفت همچین تصمیمی نداشتم، بعد افتادن بچه ام، دل و دماغ این دلخوری ها از سرم افتاده بود، یعنی وقتی تا الان متوجه نشده بودن که چقدر ازم غافل شدن، تیکه انداختن های من، فقط خودمو کوچیک میکرد جلوشون، برعکس تا رسیدیم وقتی عزیز بغلم کرد، چند دقیقه همینجور موندم، خیلی دلم گرفته بود، کلی حرف داشتم که باهاش بزنم اما، خب نمیشد. بعدم حاج بابا جانم و بغل کردم که برای دخترش به سلیقه ی خودش یه پیرهن گل گلی خریده بود، سهراب که حسابی مسخره کرد لباسمو، حتی وقتی سامان یه سر اومده بود تا بدهبیشو به سهراب بده، لباسو که دید به شوخی بهم گفت باور کن لباس و حاج بابا برای مامان مونس خریده بوده ولی دلش سوخته به تو داده...

حاج بابای من مثل خودم اهل دروغ نبود، اینقدر سهراب و سامان اذیتش کردن که آخر سر جون ِ خودمو قسم خورد و گفت برای خودم خریده.

با اینکه تا حالا این مدلی لباس نداشتم ولی همینکه حاج بابا گفت یهو تا چشمش به این پیرهن و گل های صورتی قرمزش افتاده و یهو به یاد من افتاده ، نیشم تا بناگوشم باز شد و انگار دنیارو خدا بهم داد .

هرکاری کردم باز نشد که به روی سامان نیارم بی وفاییشو ، جواب شوخی هاشویا نمیدادم یا یکی درمیون به حرفاش میخندیدم. خودشم فهمیده بود ، هی ب*و*سم میکرد و سر به سرم میداشت ، آخر سرم موقع رفتن به عطا تیکه انداخت و گفت چیکار کردی با خواهرم ، رنگ و رو نداره!

بمیرم برای تاج ِ سرم که همه ، همه چی رو انداختن گردنش و تازه بهش تیکه ام میندازن! دیگه خودم میدونم که تحمل من به تنهایی اونم با این وضعیت بد ِ روحی روانی چقدر سخته!

عطا که جواب ِ تیکه سامان و نداد ولی من از نبودن ِ حاج بابا استفاده کردم و جلوی همه ، گونه ی عطارو ب*و*سیدم و گفتم تاج ِ سرمه ، بعدم زدم تخت سینه ام و گفتم "قربونت بره ساغر"

سهراب که بلند بلند میخندید و مامان مونسم سرخ و سفید شد ، ولی سامان حسایی حرصی شد و گفت تلافی میکنه

پرویی تو خونونه ماست ، یعنی تنها ارثیه ی شیرین و تلخی ِ که سینه به سینه و نسل به نسل بین ما میچرخید

مثلا قرار بود یه ساعت بشینیم و برگردیم ولی مامان مونس نداشت و برای شام غذا پخت ، بعد مدت ها توی حیاط برای خودم قدم زدم ، با اینکه سرد

بود و سوز می اومد ولی هوای برفی و خنکی که داشت جیگرم سرحال میاورد.

توی همین قدم زدن ها حاج بابا اومد سراغم ، فهمیدم میخواد یه چیزایی بگه و حدسدم درست بود ، از مهتا پرسید و رابطش با سهراب... انگار که حاج بابای بنده خدا اصلا به روی سهراب نیاورده بود و ازش نپرسیده بود. منم تمام اطلاعاتی که داشتم و بهش دادم ، البته به جز جریان سقط بیچه ی مهتا...

یه جوریم پیاز داغ تنها و معصومیت مهتارو زیاد کردم که حاج بابا همینجوری رفت تو فکر و آخرای حرفم و دیگه یکی درمبون میفهمید یا در جوابم سر تکون میداد.

_ ساغر جان ، میگم یه هفته است به مامانم سرزردیما!

اومدم بگم مامان شما سرش گرم نوه ی پسریشه ، ولی خودمو کوچیک نکردم

_ اتفاقا دل منم براش یه ذره شده ، فرداشب هماهنگ میکنی بریم؟

_ باشه ، پس صبح زنگ میزنم

به لبخند عطا ، از ته دلم جواب دادم ، آدم باید تو زندگیش ، علی الخصوص توی ارتباط با خانواده ی شوهرش سیاست داشته باشه!

_ ولی حق با سامان رنگ و روت خوب نیست ، دکترم که رفتی

با صدای عطا ، نگاهمو از صفحه ی گوشیم و عکس لباسی که اینترتی برای مهتا سفارش داده بودم و گرفتم

رفتم سونوگرافی گفت هیچ مشکلی نیست ، میتونی یکی دیگه درست کنی!!

از جمله ای که گفتم خندش گرفت

مگه درست کردنش به این راحتی!

چشم و ابرویی برای اون صورت ِ مظلوم اما شیطونش اومدم

واسه تو که راحتی ، آقا یه جوری مارو حامله کرد که فکر کردم پشه لگدم زده

پرتاب خنده هاش و کشیدن ِ دستش روی صورتم ، به قهقهه ام انداخت

ساغر ، عاشقتم ، پیر نمیشم با تو!

نفسمو مثل یه آه ِ جگرسوز بیرون فرستادم

ولی داری پیرم میکنی عطا

همینطور که رانندگی میکرد ، خندید و گفت

...چرا؟

خودمم دلیل بحثی که راه انداخته بودم و نمیدونستم ، ولی کمم

نیاوردم. منتهی عطا چه مشکلی داشت که من بابتش باید پیر میشدم؟

نگفتی ، چیکار کنم پیر نشی ، من تورو همینجوری دوست دارم ،

همینقدر...

خل و چل؟

ابروشو بالا انداخت

_اینو نمیخواستم بگم ، همینقدر شر و شیطون بمون ، تو عمرم فکرشتم
نمیکردم یکی و پیدا کنم که صد و هشتاد درجه باخودم فرق داشته باشه ،
تهش خیال میکردم یکی مثل خودم شاید پر حرف تر نصیبم بشه!

بی فکر گفتم

_مثل مریم؟

یهو از حرفی که زدم غافلگیر شد...

_مریم مثل تو کم حرف بود؟ یا مثل من شیطون؟

اخم هاش توی هم رفت ،

_ساغر...چرا دوباره بهحشو باز میکنی؟

_یه سوال ساده پرسیدم ، چرا عصبانی میشی ، مثل من بود یا نه!

_خودتو با کسی مثل مریم ، یا...با هیچکس مقایسه نکن ، اون یه آدم ِ
دروغ گو بود که منو خر فرض کرده بود! من اگر عصبانی میشم برای اینکه که
خودتو با اون مقایسه میکنی.

آب دهنمو قورت دادم و پر استرس خندیدم

_خب حالا ، میدونم دوسم داری ، فشار نیار به خودت!

نگاه خیرش به ثانیه نکشید که ازم برداشته شد و خندید

_دیوونه!

دستشو روی قلبش گذاشت و به ارادتی که بهش نشون دادم گفت

_مخلصم

"عطا"

حساب کتابمون بهم ریخته بود ، از بالا دستور داده بودن که تمام ِ موجودی های انبار و چک کنند و به ما هم دستور داده بودند چک های ویزیتورها رو چه اونایی که پاس شده بودند چه نه ، همه رو از اول حساب کنیم.

از کارهای تکراری بدم می اومد ، عادت داشتم توی این چند سال طوری حساب کتاب کنم که مجبور نشم از اول ِ ماه همه عدد ها رو جمع و منها کنم.

از این کار تکراری ، خسته شده بودم و فقط حرف زدن با ساغر میتونست روحیه ام و بهتر کنه ، شمارشو گرفتم ولی احتمال دادم شاید خواب باشه برای همین دو سه تا بوق که خورد و جواب نداد تلفن و قطع کردم.

برام چند تا پیام توی تلگرام فرستاده بود ، یکیشو جوک بود و یکیش برداشتش از جوک... با خنده دستامو پشت سرم گذاشتم و تکیه دادم به صندلی...

— به چی میخندی مرد ِ مومن؟

سهراب از من خسته تر بود انگار... بد نبود نگاهی به جوک هایی که ساغر برام فرستاده بود مینداخت. بلند شدم و گوشیم و جلوی صورتم گرفتم.

اولش مقاومت کرد ، اونم به خاطر دیدن اسم ساغر بود انگار ، ولی بعد به پیام دوم و سوم که رسید صدای خنده ی هردومون بقیه کارمندای ترسیده و خسته رم به خنده انداخت

با او مدن یکی از خانوم های اتاق بغل ، برگشتم پشت میزم ...

_بیخشید ، نرم افزار برای شما باز میشه؟

نگاهی به صفحه کامپیوتر انداختم .. به نظر همه چی رو به راه بود

_بله خانوم خالقی ، چطور؟

از اون طرف میز خم شد سمت ِ منو کامپیوتر و خودم و یکم عقب کشیدم. بوی عطرش بینمو چین انداخت ، انگشت شصتمو زیر بینیم گرفتم و به همکار ِ میز کناری نگاه کردم که با اشاره ی چشم و ابرو به سهراب چیزی میگفت.

_بینم ، اوا پس چرا واسه من باز نمیشه؟

تکیه دادم به صندلی ...

_برید بخش منابع انسانی ، من نمیتونم کمکی کنم.

نوحی کرد و رفت سمت میز سهراب ، ولی هنوز به دو قدمی ِ میز سهراب نرسیده بود که سهراب از پشت میز بلند شد و با لحن جدی و محکمی گفت

_واسه منم باز نمیشه!

ولی همین چند دقیقه پیش دیده بودم که صفحه ی نرم افزار هلو باز بود.

خندمو پنهون کردم و به صفحه گوشیم نگاهی انداختم ، پس خواب بود خانوم کوچولوی من...

شرکت یه جورایی بهم ریخته بود ، یه خبرایی بود که میشد از پیچ پیچ بچه ها فهمید ، ولی من و سهراب ، کاری به این کارها نداشتیم ، تا اینکه صدای داد

و بیداد از طبقه ی بالا اومد...یه سری ها رفتن ببینن چه خیر شده ، با اینکه منم دیگه کنجکاو شده بودم ولی همون پایین موندیم.

_فکر کنم ورشکست شدیم رفت!

تکیه دادم به میز و دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم و در حالی که چایی ِ تازه دم ِ شرکت و میخوردم ، حرف ِ سهراب و تصحیح کردم

_فکر کنم داریم بیکار میشیم!

شونه ی چپش و تکیه داد به چارچوب ِ ورودی و از پله ها نگاهی به بالا انداخت

_لال شی عطا! من که از هفت دولت آزادم تو خرج خواهرمو میخوای

چجوری دربیاری

جمله ی اولش و شبیه ساغر گفت ، خندیدم

_روزی دست ِ خداست ، تهش میریم مسافرکشی!

سهراب که انگار جدی جدی ترسیده بود ، بهم توپید

_میشه اینقدر آروم نباشی! در ضمن تو که واسه مهتا کار پیدا کردی ، منم

میفرستی همون شرکت!

پوزخند زدم

_یعنی به حقوق نصف اینجا راضی میشی؟

_آره!

_واقعا آدم به خاطر عشقش یه وقتایی باید...

نداشت حرفمو کامل کنم و از خالی بودن طبقه پایین استفاده کرد و یه مشت
 و لگدی بهم زد که نمیدونم چرا ه*و*س کرده بودم!
 سهراب اصلا نمیداشت من دوری ِ عارف و احساس کنم!
 یه ساعت بیشتر طول نکشید که اخبار دقیق و موثق توسط منشی شرکت که
 همچین از سهرابم بدش نمی اومد ، به گوشمون رسید.
 اوضاع شرکت بهم ریخته بود ، البته گویا یه شبه اتفاق نیفتاده بود ولی دزدی
 چند نفر از پرسنل یا ویزیتورها ، کارو خراب تر کرده بود.
 با اینکه فکرم خیلی مشغول شده بود و نگران ِ آینده ی کاریم بودم ولی
 وقتی رفتم خونه و حاضر شدم تا با ساغر بریم خونه ی مادرم ، حرفی نزدم و
 وانمود کردم که همه چی مرتب هست.
 از وقتی رسیده بودیم خونه ی مامان مولود ، ساغر از کنار مهرآیین که یکمم
 حال ندار بود ، جُم نخورد.
 حتی برای خودش میوه ام پوست نکند ، بشقاب میوه ی خودم و بردم و
 جلوش گذاشتم.
 ساغر بچه رو بغلم داد و دم گوشم گفت "قربونت برم که بابا شدن بهت
 خیلی میاد"
 لبخند زدم و مشت کوچیک ِ مهرآیین و ب*و*سیدم.
 عارف که حسابی خسته و دماغ بود کمتر سر به سر ساغر گذاشت ، فکر
 کردم شاید به مشکل بی پولی خورده ولی گفت به خاطر کم خوابی ِ

مهرآیین ، نه یلدا خانوم خواب درست و درمون داره نه عارف شب ها که
خونه میاد ، میتونه راحت بخوابه.

مامان مولودم به خاطر دستش نمیتونست بچه روزیاد بغل بگیره . به هر حال
بچه ی به این کوچیکی حواس جمع میخواست برای مراقبت.

زیر چشمتا گود افتاده ، بگم عطا چلوگوش درست کنه بخوری جوون
بگیری؟

مامان مولود پیشونی ساغروب*و*سید و اشاره کرد به یلدا خانوم

من خوبم مادر ، این بچه خواب و خوراک نداره

ساغر زل زد به صورت ِ مهرآیین و با لحن بچگونه ای بهش گفت

چرا شبا نمیخوابی

عارف از اون طرف بلند گفت

شبا؟ روزام نمیخوابه...

ساغر با ناراحتی به یلدا خانوم نگاه کرد

واقعا؟

با یه نیم نگاه به یلدا خانوم هم میشد فهمید که چقدر خسته است.

دم دمای غروب که فوتبال تموم شد به ساغر گفتم که بریم خونه. ولی مامان

مولود که انگار تازه با عروس هاش خلوت کرده بود ، مهلت نداد تا ساغر

حرفی بزنه و گفت باید شامم بمونیم.

توی آشپزخونه مواد اولیه کیک آماده ای که عارف خریده بود و روی میز

چیدم.

_کیک میخوای پیزی؟

شیشه ی شیر مهرآیین و تکون میداد که تکیه داد به بازوم.

_ساغر ، بعد شام زود پا میشیما!

اخم هاش توی هم رفت

_وا ، حالا خوبه خونه ی مامان خودتیم. خب بمونیم دیگه.

نگاهی به بیرون انداختم و چون کسی حواسش نبود صورتشوب*و*سیدم

_یه قولایی داده بودی

خیلی زود منظورمو فهمید و با ابروهایی که بیش از حد بالا رفته بود ،

نگاهم کرد

_خجالت بکش ، بی حیای بی تربیت.

ناله کردم از دستش

_ساغر خدا ازت نگذره ، من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم.

تخم مرغ هارو توی ظرف شکوندم و ساغر یک چهارم لیوان روغن ریخت

_قهر کردی عطا؟

_نه

_پس چرا نگام نمیکنی

نیم نگاهی بهش انداختم و چشم هاشو فرم بامزه ای درآورد و شروع کرد به

تند تند پلک زدن...

خندیدم ..

_جای اینکارا ، یکم دلت به حال من بسوزه

صداشو تا جایی که میتونست پایین آورد

_ الهی ساغر قربون اون نگاهت بشه ، خب امشب و بمونیم اینا یه شب

راحت بخوابن...گ*ن*ا*ه دارن

_ حرفشم نزن ساغر! شب بر میگرددیم خونه.

تشک هارو توی اتاق بالا کنارهم انداختیم و عارف یه پارچ آب و یخ آورد

بالا...

_ بین این زن ِ تو ، شام که نخورد ، میوه ام لب نزد ، شب اگر ضعفی

چیزی کرد بیا غذا داغ کن ، مامان مونس بیدار نمیشه.

_ باشه ممنون.

پارچ و گرفتم و از پله ها بالا رفتم ولی دوباره صدام زد

_ عطا...؟؟

ایستادم و برگشتم سمتش

_ جانم؟

خندید و با حالت زنونه ای گفت

_ کیکت خیلی خوشمزه بود

پله هارو بالا رفتم و در اتاق بالایی که اتاق مجردی های خودم بود بستم.

ساغر ، مهرآیین و روی پاش گذاشته بود و تکونش میداد

_ بیا عمومی بد اختمم اوامد!

پارچ و روی میز گذاشتم و روی تشک خودم دراز کشیدم

_عارف از خوشحالی تو پوستِ خودش نمیگنجید!
 ساغر با خوشحالی دست های کوچیکِ مهرآیین و گرفته بود و تکون میداد
 _گ*ن*ا*ه دارن خب ، حالا یلدا میگفت از استرس بچه میدونم خوابم
 نمیبره

نیم خیز شدم

_پس بچه رو برو تحویلشون بده ، ماهم بریم خونه ی خودمون!
 غش غش خنده های ساغر ، منو از حالت جدی و عصبی بیرون میاورد.
 پشتمو کردم بهش و لحاف و روی خودم کشیدم
 _عطا ، میخوای بخوابی؟

با لب های بسته اوهومی گفتم و دوباره پرسید

_یعنی من تا صبح تنها بیدار بمونم؟
 جوابی بهش ندادم ولی بعد چند دقیقه که تازه چشمم داشت گرم میشد ،
 لحاف و از روی کشید و با مهرآیین درست کنارم دراز کشید
 _خدایی دلت میاد وقتی این بچه بیداره بخوابی؟ چشماشو نگاه کن ، به تو
 عارف رفته...یکم به بچه ی برادرت محبت کن مرد!

با یه چشم بسته و یه چشم باز خنده ی پر شیطنتشو دیدم و بعد دست و پا
 زدن های مهرآیین و که به جرئت میشه گفت ساغر و میشناخت و نسبت
 بهش عکس العمل نشون میداد

_الان چیکار کنم ساغر جان

صورت گردش از بعد مریضی و سقط جنین لاغر شده بود ولی هنوز بانمک
و شیرین بود خنده هاش

_عطا گشتمه

چشم غره بهش رفتم و بلند شدم نشستم تا مهرآیین و بغل بگیرم
_میخواستی شام بخوری... من الان برات غذا گرم نمیکنم.
شونه هاشو بالا انداخت و درست رو به روم چهارزانو نشست
_اشکالی نداره

اشاره کرد به خنده های مهرآیین و لب های کوچیکش
_نیگاش کن... وای خدا چه کیفی میکنه ها ، البته این کیف و فقط ما زنا
میفهمیم!

_ماهه اندازه ی خودمون میفهمیم

_نخیر..اندازشو وقتی میفهمی که یه شکم بزایی ، بیخود خودتونو به ما
نچسبونید.

خندیدم و انگشت اشاره ی مهرآیینو که داشت نزدیک صورتم می اومد
ب*و*سیدم

_وای عطا اگر خدا به ما بچه نده چی؟

پیشونی مهرآیین و ب*و*سیدم و بچه رو سمت ساغر گرفتم
_بیا بگیرش من خوابم میاد

بچه رو ازم گرفت و سرمو روی بالش گذاشتم

_شبت بخیر

لحاف و کشید تا روی شونه هام و خم شد و لبموب* و*سید
 _ خوب بخوابی عزیزم

صبح وقتی برای نماز بیدار شدم ، ساغر کنار مهرآیین غرق خواب بود ،
 نمیدونم چرا دلم نمی اومد بیدارش کنم تا نماز بخونه... ناچارا یه بار صداهش
 زد ، خیلی زود پلکش پرید و نشست
 _ چی شده؟

موهای بهم ریخته و لباس نامرتبش به خنده ام انداخت
 _ پاشو نماز خانوم

موهاشو خاروند و با حالت گیج و منگی در حالی که سرش روی گردنش
 می افتاد، نامفهوم زمزمه کرد
 _ نماز چی؟

اگر مهرآیین نبود حتما به خنده هام اجازه میدادم که خواب و از سر ِ ساغر
 بپرونن...

دستمو دور ِ بازوش انداختم و تا حمومی که توی اتاقم بود بردمش
 _ اینجا کجاست؟

انگشت اشاره ام و گاز گرفتم تا نخندم
 _ حموم

خم شده بود که یهو کمر صاف کرد
 _ عطا.. حموم؟

_بابا آورد مت وضو بگیری ، میخوای برو پایین

صداقت ِ حرفمو زود باور کرد

_باشه ممنون

یه جوری وضو میگرفت که به نظر با ارفاق میشد وضو گرفتشو قبول کرد ،

ولی اونقدر گیج خواب بود که دلم نیومد چیزی بگم.

مراقبش بودم که به وقت زمین نخوره ، جانمازشو انداختم و چادر و دستش

داد ، میتونست رکورد هایی که قبل از خودش به جا گذشته رو بهبود ببخسه!!

یه طوری نماز خونند و جانمازشو جمع کرد و کنار مهرآیین دراز کشید که

شاید در این مدت ِ فاصله زمانی من کمتر از ده پلک زدم!

قرآن خوندم و تصمیم گرفتم حالا که همه خوابند ، خودم صبحانه رو آماده

کنم.

"ساغر"

_مهتا میگه صاحبخونش کرایه رو زیاد کرده میخواد خونه رو پس بده.

سهراب جوجه کباب هارو باز میزد و مثلاً به روی خودش نمیآورد ولی

سامان که سرش روی پام بود و باهم داشتیم گوجه میخوردیم گفت

_بگو بیاد سمت ما دنبال خونه ، راحت تر پیدا میکنه

_آخه من نمیدونم چقدر پول داره

سامان با چشم و ابرو بهم اشاره کرد ، نیم نگاهی به سهراب انداختم که

حواسش به کار خودش بود و گفتم

— چیه؟

— میگم این مهتا و سهراب سگ و گرین هنوز؟

با ناراحتی سر مو تکون دادم

— خاک تو سر سهراب اینقدر دست دست کنه تا این دختر و شوهر بدم
خودم!

سامان با خنده سرشو از روی پام برداشت و گفت

— آقا جان این دو تارو هی جلوی چشم هم قرار بدید ، وگرنه این سهرابی که
من میشناسم ، یه عمر همینجور میمونه تا ثابت کنه مرد پای غرورش
وایمیسته

خودم توی ذهنم نقشه هایی کشیده بودم. چند وقتی میشد که عطا میگفت
دو سه روزه بریم شمال و منم وقتی بهش گفتم از سهراب و مهتابخوایم
باهامون بیان ، عطا مخالفتی نکرد و تازه استقبالم کرد.

— پس شوهرت کجاست؟

با ناراحتی به ساعت مچی ِ جدیدی که عطا واسم خریده بود نگاه
کردم، قرار بود یه ساعت پیش بیاد... دیر کرده بود.

شمارشو گرفتم و با کف دستم به پیشونی ِ بلند سامان کوبیدم تا سر ِ
سنگینشو از روی پاهای نحیف ِ من برداره.

برای خودم توی حیاط راه میرفتم و منتظر بودم تا عطا جوابمو بده.

— جانم ساغر خانوم

_اینچوری که تلفنو جواب دادی فهمیدم از خونه ی بابام دوری و به ساعت

دیگه ام نمیرسی!

بلند بلند خندید

_اتفاقا پشت درم.

تلفن و قطع کردم و دوییدم سمت در ، طوری که سامان نگران شد و پرسید

چی شده.

ولی تا درو باز کردم و عطارو با صورت زخمی دیدم ، یه جیغ بلند و بنفش

کشیدم که به ثانیه نرسید که سامان و سهراب رسیدند جلوی در...

یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد و اگر خود ِ عطا حواسش بهم

نبود، افتاده بودم روی زمین...

_چی شده عطا؟

سهراب و سامان دور ِ عطارو گرفته بودند و ازش سوال میپرسیدن ولی من

مات کبودی ِ روی پیشونیش بودم.

_هیچی نشده ، یه تصادف ساده بود!

سامان در و باز کرد و رفت بیرون...وقتی برگشت با حرص رو به عطا گفت

_سادست؟ نصفه ماشین جمع شده حواست کجا بوده؟

عطا پیشونیم و ب*و*س کرد و بهم نگاه کرد

_خوبم خانوم ، چیزی نیست قصا و بلا بود

رفتیم سمت تختی که توی حیاط بود و نشستیم.

حس میکردم هیچ خونی توی رگ های دست و پاهام نیست داشتم وا میرفتم که از حرف های بین سهراب و عطا و سامان فهمیدم که سمت شرق تصادف کرده

_تو...گفتی کارت نزدیکه

تا خواست جواب بده یهو سامان گفت

_خواهر منو میپوچونی؟ برای چی شرق بودی؟

مامان مونس با ترس و هول و ولا و یا حضرت گویان اومد توی حیاط...تا عطارو دید زد پشت دست خودش و با گریه چادرشوروی خونی که کنار پیشونی عطا بود رو گرفت.

آب قندی که سهراب برام آورد و خوردم تا جون بگیرم ، من باید میفهمیدم عطا چرا رفته بوده شرق تهران...

_اونجا چیکار میکردی عطا؟

_الان زخم و زیلی شدن ِ عطا مهمه یا اینکه چرا شرق بوده؟

با بغض به زخم های عطا نگاه کردم که مامان مونس با وسواس داشت شست و شوش میداد و با هر آخ گفتن ِ عطا روی قلبش میزد. نهار که کوفتم شد ، از یه طرف غصه ی ماشینمون که دیگه عملا یه قراضه ی داغون شده بود و از یه طرف غصه ی زخم ها و کبودی های عطارو داشتم.

_خانومم ، خطررفع شده ها...برای چی بغض کردی؟

نشسته بودم روی تاب و عطا همینطور که تا بم میداد باهام حرف میزد

سه هفتست صبح زود میری شب داغون و له میای ، بهم میگی کارم عوض شد چون اونجا اذیت میشدم ، میگی سوال جوابت نکنم چون دلت نمیخواد بهم دروغ بگی یا با راست گفتنت دلمو غصه دار کنی ، امروزم که رفتی یه توکه پا به رفیقت سر بزنی بعد سر از شرق تهران در میاری... عطا داری چیکار میکنی؟

واقعیت اینه که یه خانوم مسن دیدم با دختر و پسرش ، بندگان خدا زیر بارون منتظر تاکسی بودن هیشکیم سوارشون نمیکرد ، من دلم سوخت زدم رو ترمز ، دیگه وقتی سوار شدن و گفتن میرن شرق ، روم نشد بگم مسیرتون دوره... خلاصه تو راه برگشت تصادف کردم.

تاب و نگه داشتم و سرمو چرخوندم سمت عطا

مگه تو مسافر کشی میکنی؟

رنگ به رنگ شدن عطا ، بهم ثابت کرد که داره چیزو ازم پنهون میکنه.

آره عطا؟

با تعلل بالاخره گفت

نه به اون شکلی که تو فکر میکنی ، یه وقتایی ماشین داره خالی میره و میاد

چهارتا مسافر سوار میکنم!

دهن نیمه بازم و با گذاشتن انگشت اشاره اش روی لب هام بست

ادامه ی این بحث و موکول کنیم خونه ، باشه؟

انگشت اشاره اش و از روی لبم برداشت و مشمبای یخی که مامان مونس

براش آورده بود و از زیر چشمش برداشت.

—بریم پیش بقیه ، گ*ن*ه*دارن ، به زحمتم افتادن من و توهم که اومدیم
نشستیم اینجا... پاشو خانوم

دستمو گرفت و زخم روی دستش ، به چشمم اومد.

غذا که کوفتم شد ، هرچقدر عطا شوخی میکرد و سعی میکرد با حرف
زدنش وانمود کنه که اتفاقی نیفتاده و طوریش نشده ، اما من میفهمیدم که
باید چقدر به خاطر داغون شدن ماشینش ناراحت باشه.

هرکاری میکردم توی ذهنم ، نمیتونستم باور کنم عطا مسافركشی
میکنه. خودش گفت نه اما از عطا بعید نبود... همون اوایل آشنایی ، یا نه قبل
ازدواج ، یه بار خودم بعنوان مسافر سوار ماشینش شدم ، بغیر از منم چند
نفر دیگه از قبل سوار بودند... نکنه عطا شغل دومش این بوده و به من دروغ
میگفته.

با اینکه قرار بود بیشتر بمونیم ولی دیگه حوصله نداشتم ، به عطا گفتم
برگردیم خونه...

با اون ماشین درب و داغون تا یه تعمیرگاه رفتیمو عطا ماشین و همونجا
گذاشت و بقیه مسیر و تاکسی گرفتیم.

توی راه هرچقدر حرف زد جوابشو ندادم ، این دومین دروغی بود که عطا به
من میگفت ، اولیش قضیه مریم که مفصل هم برام توضیح نداده بود و حتی
قبلترش بهم گفته بود عاشق کسی نبوده ، و حالا این ماجرا که باید میفهمید
چقدر برای من مهمه.

من اصلا از شغل مسافرکشی خوشم نمیاد ، بدتر از اون اگر قوم و خویش هام عطارو در حال مسافرکشی میدیدن ، با خودشون چه فکری میکردند. منکه اینهمه سعی کردم مراعات وضع مالی عطارو بکنم ، کم خرج کنم یا به اندازه خرج کنم. اصلا چه دلیلی داشت اضافه تر کار کنه. البته حالا با این دروغ ها شک دارم که اون روزهایی که به بهونه شرکت دیر می اومد خونه ، کاری جز همین مسافرکشی انجام داده باشه.

وقتی رسیدیم خونه ، یک راست رفتم توی اتاق خواب و خودمو به جمع و جور کردن لباس هایی که دو سه روز روی بند مونده بود ، مشغول کردم. هرکدومو که تا میکردم روی تختم میذاشتم ... عطا اومد توی اتاق و دکمه های لباسشو باز کرد و پیرهنشو انداخت توی سبد ِ بالکن...

سرم درد میکنه ساغر ، به قرصی چیزی...

خودت برو بردار!

نوچی کرد و از اتاق بیرون رفت ، چند دقیقه بعد با یه لیوان آب اومد و روی تخت نشست.

ار دستم عصبانیه خانومم؟

با همین حرفاش منو خر کرده بود این مدت...

خوشگلم؟

نیم نگاهی به خنده اش انداختم و رومو برگردوندم.

_ساغر خب حرف بزن ، میدونی من و این سکوتت ناراحت میکنه ، باز

ادامه میدی؟

زیرپیره‌نی سفیدشو که توی دستم بود زدم روی بازوش
 _آره، مثل دروغ گفتن های تو، میخوام لال شم که بفهمی چقدر از دستت
 عصبانیم... خسته نشدی عطا؟ برای چی به من راستشو نمیگی؟
 _بخت حقیقتو نمیگم چون اونقدر توی هول و ولا میفتی و فکر و خیال
 میکنی که زندگی‌مون میره رو هوا!! بالا و پایین برای همه هست... ولی تو
 تحمل پایین افتادن های زندگی و نداری عزیزم. بهتم حق میدم، خونه ی
 پدریت هیچوقت در جریان اتفاق های مالی و کم و کسری ها نبود، الانم
 نمیخوام نگرانت کنم، مسافركشی شغل من نیست خودتم خوب میدونی
 ولی یه وقتایی میبینم ماشین خالی داره میره، کسی و بیینم سوار میکنم،
 همین!

با ناراحتی زیرپیره‌نشو از دستش کشیدم و با حرص تاش کردم
 _به جای این حرفا بگو من تو رو بچه میبینم، قاطی مسائل بزرگترها
 نمیکنم، این خیلی بهتره.
 زیر لب یه چیزی گفت و از همون شلوار هایی که تا کرده بودم یکیشو
 برداشت، همینکه شلوارشو پایین کشید کبودی رون پاش چشم هامو گرد
 کرد. خودشم انگار تازه متوجه شده بود.
 دست کشید روی کبودی ها و گفت

_میگم چه درد میکنه

شلوارشو تنش کرد و اون یکی رو سمتم گرفت

_خواهش میکنم بندازش توی بالکن، من دیگه بلند نشم.

با حرص بیرون او مدمم از اتاق ، رفتم روی کابینت و پشت پنجره نشستم. دونه های برف با سرعت روی زمین میریختن و آب میشدن. اشک های منم مثل همین دونه ها شده بود. _ساغر...نگاش کن ، باز شروع کردی؟

لحن مهربون و نرم عطا ، کاری از پیش نمیرد ، از خودم بدم می اومد ، از اینکه ضعف و بچه بازی های من ، بین منو عطا فاصله انداخته بدم میاد ، از اینکه عطا نمیتونه راحت و بی دغدغه حرف هاشو بهم بزنه و سنگینی باری که روی دوشش هست و بامن تقسیم کنه ناراحتم. دستاشو دور کمرم پیچید و سرشو پشت شونه ام گذاشت. _الان اونی که به دلداری نیاز داره منما ، ساغر خانوم. لاله ی گوشم و ب* و* سید و نفس بلندی دم گوشم کشید. _چه بوی خوبی میدی.

اهمیتی به حرفش ندادم ..بعد چند دقیقه،همینطور که دستش دور شکمم بود عقبم کشید تا از روی کابینت بیارتم پایین. تقلا نکردم و پایین او مدمم. بازو هامو گرفت و منو چرخوند سمت ِ خودش... _ساغر جان، باور کن به خاطر خودت حرفی نزدم اما حالا که اصرار داری به اینکه چیزی رو ازت پنهون نکنم. میگم که یه مدت اوضاع شرکت بهم ریخته ، حقوق هارو نصف کردن ، یه سری پرسنل ، استعفا دادن و رفتن ولی ما موندمیم تا شرکت دوباره سرپا بشه ، برای اینکه احیانا توی خرد و خوراک کم نیاریم ، تصمیم گرفتم مسافرکشی کنم ، درآمدشم بد نیست ،

میدونی که رانندگی و دوست دارم ، یه کمکیم به خلق الله میکنم ، چه عیبی
داره؟

_شرکتتو ورشکسته شده؟

لبخند زد

_کاش واسه من بود...آره...خیلی اوضاعش بهم ریخته ، میتونستم از اون
کار پیام بیرون اما استخاره گرفتم ، بودم خوب اومدم.

بغلم کرد و پیشونیم و چسبوندم به سینه اش...صدای قلبش آرام بود...

_عطا...میخواهی طلاهامو بفروشیم یه ماشین بهتر بخریم ، این ماشین دیگه
واسه ما ماشین نمیشه.

سرموب*و*سید

_یه کاریش میکنیم ، نگران نباش

ولی من نگران بودم ، نگران زخم های روی صورتش ، روی دستش...

بغضم ترکید و همینطور که بلند بلند برای خودم و دلم که قرار بود یه لحظه

ام آرام و قرار نداشته باشه ، گریه میکردم ، باند و بتادین و برداشتم و بهش

گفتم روی صندلی بشینه.

_بی پول شدیم گریه میکنی؟

با حرص و بدجنسی ، باند و روی زخمش فشار دادم

اخی گفت و خندید

_شکنجه امم بدی ، عاشقتم.

دیگه طاقت نیاوردم ، دلم میخواست بب* و* سمش ، عطا تنها آدمی بود توی
زندگیم که با یه نیم نگاهش دلم میلرزید و با یه ناراحتیش قلبم له میشد.
دستشو پشت سرم برد تا عقب نکشم ، این ب* و* سه هرچقدر طولانی
میشد، دل ِ من بیشتر آروم میگرفت و عطا منو خوب شناخته بود.
_ لبم کبود نشده بود که شد.

نفسم و محکم بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم که به شدت میکوبید
گذاشتم
_ خدا ازت نگذره چقدر مزه داد

یه دستشو روی گونه ی کبود ِ چپش گذاشت و با صدای بلند به حرفم
خندید.

"عطا"

تعمیرکار بهم زنگ زد و بعد از کلی توضیح دادن ، قانعم کرد که باید قید ِ
این ماشینو دیگه بزنم.
با اینکه توی این شرایط خرید یه ماشین لنگه ی خودش برامون سخت بود
اما راضی شدم و بهش گفتم همونم رد کنه بره.
دیروز که به عارف زنگ زدم تا احوالپرسی کنم هرچقدر سعی کردم تا به
زبونم بیارم که بدهیشو باهام صاف کنه ولی نشد.

خجالت کشیدم... زحمت هایی که عارف برای من کشیده بود کم نبود ،
 روزهایی که مدرسه میرفتم و اون کار میکرد تا خرجمونو بده ، همه ی اون
 لحظه هارو یادم بود و حالا برای ده میلیون روم نمیشد حرفی به میون بیارم
 با مشورت ِ ساغر تصمیم گرفتیم یکی از سپرده گزاری های توی بانک رو
 دربیاریم و با پولش پیش قسط ثبت نام ماشین رو انجام بدیم.
 وقتی ماشین و ثبت نام کردیم ، یکی از همکارها یه ماجرای و تعریف کرد
 که حسابی منو ترسوند ، بنده خدا چند ماه پیش یه مبلغی رو برای پیش ثبت
 نام ِ یه ماشین چینی ، پرداخت میکنه و بعد اون شرکت پولو بالا میکشه و
 همه چی میره رو هوا...

دیگه بعد از این حقوقم کم شدن ها و ماجرای تصادف چشمم ترسیده
 بود. همون روز رفتم دفتر نمایندگی و رک و پوست کنده بهشون گفتم که
 چقدر نگران ِ این مدت ِ یک ماهه ی تحویل ماشین هستم.
 با توضیحاتی که داد یکم خیالم راحت شد و با اتوب* و*س برگشتم
 خونه... وقتی رسیدم اونقدر خسته و له بودم که بعد از دوش گرفتن ، روی
 میل خوابم برد... اونم درست وقتی که ساغر داشت درباره ی مسئله ی مهم ِ
 روابط ِ زناشویی و مشاوره ای که رفته بود ، حرف میزد!
 "ساغر"

منو بگو چند روز بود کلاس ِ مشاوره و روانشناسی ثبت نام کرده بودم که
 خیر ِ سرم دست از یه سری بچه بازی هام بردارم ولی مگه عطا میذاشت؟

با چه ذوقی داشتم برآش تعریف میکردم که توی کلاس چی گفتن و چی شنیدم که یهو دیدم آقا هفت پادشاه و داره خواب میبینه.

همه ی ذوق و شوقم از حرف ها و نکات مهمی که یاد گرفته بودم خوابید! تنها کاری که کردم این بود که تمرین هایی که خانوم دکتر گفته بود و روی یه کاغذ بنویسم و یکیشو بذارم توی کیف عطا تا محل کارش بخونه و یکیشم بزنم به در آشپزخونه.

پشت میز عطا نشسته بودم که صدام زد، ناراحت بودم ازش و جوابی بهش ندادم تا اینکه با گیج و منگی و خوابالودگی اومد توی اتاق
_سلام

نگاه به ساعت انداختم... یازده شب بود!

_میخوابیدی تا صبح

با اون پاهای بلند و درازش که ایشالا همیشه قدم خیر برداره ، خودش و رسوند بهم و همونطور که پشت صندلی بودم بغلم کرد
_داشتی تعریف میکردی ،

پهلوشو نیشگون گرفتم

_بیدار شدی حرفای منو بشنوی یا شکمتو سیر کنی؟

_بین از بوی قیمة ات که همیشه گذشت ولی حرفاتم میخوام بشنوم.

این عطا ، هربدی که داشت ، یه خوبی ِ بزرگم داشت ، خویش این بود که قلق ِ این دل ِ صاب مُرده ی منو بلد بود ، با یکم نوازش و ب*و*س و

بغل یه انرژی و ذوقی به من میداد که باور میکردم بغیر از خودم برای یه نفر دیگه ام چقدر مهمم و ضروری...!

میز شام و با نیم ساعت تاخیر چیدیم و نشستیم پای خوردن قیمة ای که از غروب بار گذاشته بودم.

_ ایندفعه کلاسمون درباره ی کنترل خشم بود... میگفت از مقایسه به شدت پرهیز کنید ، بعضی وقتا علت عصبانیت همین مقایسه ی خودمون با بقیست. مثلا چرا من کمتر از فلانی پول دارم ، یا مثلا چرا همکارم بیشتر از من رشد کرد... تمرین اولمون اینه که تا فکر مقایسه ی خودمون با دیگران به سرمون زد ، ازش فرار کنیم.

عطا با دهن ِ پر سری تکون داد و "چشم"ی که فقط به درد ِ عمه اش میخورد ، به زبون آورد.

_ تازه گفت که یه سری کلمات و اگر موقع عصبانیتون تکرار کنید ، خشمتون کنترل میشه ، مثل اینکه کلمه ها که "این ارزش نداره ، من کاملا آرومم" اینارو باید به دفعات تکرار کرد تا ...

عطا یه جورى داشت قیمة رو میخورد که اگر همین دم ِ ظهري عکس سلفیشو با سهراب نفرستاده بود واسم ، فکر میکردم کارگر ِ ساختمون شده!

بشقاب سبزی و ترشی و نزدیکش گذاشتم... وسط ِ اون کشتی گرفتن با برنج و قیمة گفت

_ دیگه چی ، داشتی میگفتی ، منم میخوام این تمرین هارو انجام بدم.

با ناراحتی دستم زیر چونه ام گذاشتم و نگاهش کردم
 _ تو مگه عصبانیم میشی که بخوای راه های کنترل با خشم و یاد بگیری؟
 با لپِ باد کرده اش گفت
 _ آره ، همین امروز...
 لقمه اشو قورت داد و ادامه ی حرفشوزد
 _ همین امروز ، با یکی بحثم شد ،
 ترسیدم که نکنه با سهراب حرفش شده باشه
 _ با سهراب؟
 ابروهایش بالا رفت و قیافه ی قشنگش بامزه شد
 _ با سهراب آخه؟ نه بابا یکی از ویزیتورها... رئیس اخراجش کرد
 _ نون بُری کردی؟
 _ نه عزیزم ، اخراجش ربطی به بحث ما دوتا نداشت ، قبلا هم خبط و خطا
 کرده بود رئیس کارویه سره کرد.
 یه کفگیر دیگه براش برنج ریختم و خداروشکر اونقدر گشنه اش بود که
 اعتراض نکرد ، من باید از این خستگی عطا سوء استفاده میکردم و تا عید یه
 چند کیلویی به وزنش اضافه میکردم.
 _ خودتم بخور ،
 اگه بهش میگفتم باز رژیم گرفتم یه چیزی بارم میکرد ، برای همین نصف
 بشقابمو سالاد ریختم و یه توکه کفگیر برنجم اینورش ریختم

صدای پیام های تلگرام گوشیم زرت و زرت می اومد ، عطا نیم نگاهی به
این آشپزخونه انداخت

_واسه توئه؟

سرمو به بالاو پایین تکون دادم

_با خانوم های کلاس ، یه گروه تو تلگرام زدیم ، شوهرامونو که خواب
میکنیم ، میریم اونجا حرف میزنیم.

خندید و با یه نیم خیز شدنش دست ِ درازش رسید به این و گوشى و برام
آورد

_شاید کار واجب داشته باشن

اصلا دوست نداشتم وقت هایی که با عطا هستم سرم توی گوشى باشه ،
برای همینم گوشى و سایلنت کردم و گذاشتم روی صندلی.

درسته که عطا وقت هایی که خونه می اومد خیلی خسته و درب و داغون
بود ، ولی نیم ساعت که چرت میزد سر حال میشد و دل به من میداد...یا تو
کارای آشپزخونه کمک میکرد یا واسه میز چیدن ، اوایل نمیخواستم کمکم
کنه ولی بعدش دیدم آدمیزاده دیگه ، شاید پرو شد و پس فردا که من دو تا
شکم پس انداختم و سرم شلوغ شد دیگه یادش رفت که زمانی توی
آشپزخونه کمکم میکرد.

برای همین موضوعم کج دار و مریض باهاش طی میکردم ، نه بهش میگفتم
کمک کن نه اصرار میکردم که کمک نکنه

اینجوریم که میشست پشت میز و دستپختم و میخورد، تموم ِ خستگی ِ پای گاز وایسادن و از همه مهمتر اینکه بشینم سه ساعت فکر کنم که شام چی بپزم، همه رو باهم درمیکرد.

— عطا، ماشین چی شد؟

نمک و برداشت و ریخت روی سالاد ِ شیرازیش

— حله نگران نباش

دستموزیر چونه ام گذاشتم و تو دلم به این فکر کردم که الان بچه ها تو گروه چی میگن!

البته که زنونگی هیچکدومشون به پای من نمیرسید! اوج ِ افتخاراتشون این بود که شوهرمون هر وقت از سر کار بیاد، یه تن ماهی میندازیم تو قابلامه و یه برنجم بار میکنیم و تمام! نه سالادی نه ژله ای نه کوفتی که بشه با غذا خورد!

منم یه بار بهشون گفتم اتفاقا خیلی زنونگی دارم، همیشه قبل اینکه از خونه برم بیرون سعی میکنم همه جارو مرتب کنم، اوایل ازدواج که نه ولی این چند ماه آخر خیلی کم پیش می اومده که شام نیزم یا حوصله کارای مربوط به خونه رو نداشته باشم.

تا من اینو بهشون گفتم کلی دستم انداختن و مسخره کردن، یه سریشونم گفتن اوایل ازدواجه ما هم اون اوایل سفره های رنگی مینداختیم ولی کم کم همه چی عادی میشه و حوصله هیچی و نداری...

با این دیدگاهِ مثبتی که داشتند ، کلاسِ روانشناسی و مشاوره زندگی
زناشویی هم ثبت نام کرده بودند!

منکه کاری به این حرف ها نداشتم ، عطا اینقدر برای من شیرینه که
هیچوقت عادی نمیشه ، تازشم شاید اونا مثل من نمیتونستند مردشونو
بدهکار خودشون نگه دارن!!

خداروشکر من اگه مامان مولود حرفیم بهم نزد ، خودم به این مهم دست
یافتم.

_سیر شدم.

بلند شدم و بشقابشو از جلوش برداشتم ، لیوانِ آب و یه سره داشت
میخورد که به محض جدا کردن لیوان از لبش اشاره کردم به بشقبا
_پاشو کمک کن

لبخند مصنوعی زد و چشم غلیظی که گفت بلند شد.

دلم میخواست عطا سر این کلاس ها می اومد و میفهمید چه زنِ نمونه
ای نصیص شده!

صبح تا شب به جای رفیق بازی و ولگردی ، دل میدم به کارهای خونه که
شب خسته و کوفته برگشت دولبی غذا بخوره و شکرِ خدا کنه که ازدواج و
سنتِ الهی قرار داد.

بعد از شام خیلی زود چایی گذاشتم ، قران خوندمش که تموم شد براش
ریختم و بردم توی اتاق

همینطور که داشت صلوات میفرستاد دکمه ی کامپیوتر و روشن کرد و با تکون دادن ِ سر ازم تشکر کرد بابت ِ چایی...
 یه مدت بود کارهای تایپ قبول نمیکرد ولی انگار اوضاع مالیمون نگرانش کرده بود.

با ناراحتی تکیه دادم به دیوار و دست هامو پشت کمرم قلاب کردم ، سینی و گذاشت روی میز کامپیوتر و پشت بهم نشست پای مانیتور...
 دلم میگرفت وقتی اینجوری دنبال کار میرفت و وقت و بی وقت ، به فکر پول درآوردن بود.. ناشکری نمیکنما ، یکی از همین خانوما میگفت شوهرم یه ساله نشسته خونه میگه من ده سال خرجتونو دادم حالا خسته شدم ، وقتشه شماها کارکنید!

وای اگر عطا که این همه داره به خودش سختی میده ده سال ِ دیگه پشیمون شده و خسته من چه گلی سرم بگیرم؟ منکه هیچی بلد نیستم ، استعدادیم جز خونه داری و شوهر داری ندارم...

— ساغر به چی فکر میکنی؟

با ناراحتی چونه ام و بالا انداختم

—هیچی ، به کارت برس

بیرون اومدم از اتاق و درو بستم...کاش عطا غیر از همسر و خانواده توی کارم شانس میاورد.پسر به این بااستعدادی و مسئولیت پذیری ، آخه چرا باید گوشت تشش آب شه بابت ورشکستگی شرکتی که تهش حقوق ِ ماهی دو سه تومن بهش میدن؟

بعد از شستن ظرف ها، وایتکس و از کابینت ِ زیر سینک درآوردم و توی یه لگن ِ کوچیک وایتکس و چند منظوره ریختم.

یواشکی رفتم سراغ عطا و دیدم داره کامپیوتر و خاموش میکنه ، بازم دلم براش سوخت ولی کاری از دستم برنمی اومد.

نفس سنگینی کشیدم و یه دستمال ِ بزرگ که درواقع لباس زیر ِ چند ماه ِ پیش ِ عطا بود رو توی لگن زدم.

_ ساغرجان من دارم میخوابم.. تو خوابت نمیاد؟

لب هامو ب*و*سید و بغلم کرد

_ نه عزیزم برو بخواب من یکم آشپزخونه رو مرتب کنم ، بعد میخوابم شونه ام و ب*و*سید و بابت غذا ازم تشکر کرد ، وقتی رفت دستشویی و بعدم اتاق خواب ... چراغ های پذیرایی و خاموش کردم ... با کم کردن پول قبض های تلفن و برق و گازم میشد صرفه جویی کرد. پولدارها از کجا اینهمه پول جمع کردن... همین حاج بابای خودم... مارو میکشت اگر یه لامپ اضافه میداشتیم

برای اینکه میخواستم با وایتکس کار کنم تاپ و شلوارکمو درآوردم و گذاشتم روی مبل... دفعه پیش ، دلم برای عطا سوخت و دستشویی و توالت و خودم با وایتکس شستم ، گند زده شد به لباس هام و مجبور شدم بکنمشون دستمال پارچه ای !

سیم هندفریم و جا زدم و یه آهنگ شاد برای خودم پخش کردم. به کُل تمرینی که مشاور بهم گفته بود و یادم رفت. بهمون گفته بود برای فکر و

خیال و نگرانی هاتون ساعت مشخصی در نظر بگیرید ، مثلا بگید من از ساعت ۴ تا ۵ میشینم به مشکلات و نگرانی هام فکر میکنم و اگر قبل و بعد این ساعت ها نگرانی سراغتون اومد بهش بگید الان وقت مناسبی نیست.

من دیشب که عطا خوابید یعنی ۱ تا ۲ شب به مشکلاتمون فکر کردم ولی امشب...یه ساعت اومد جلو!

آهنگ شاد روحیه امو عوض میکرد ، همینطور که قر ِ ریز میدادم با یه دستمال نمدار اول کابینت هارو تمیز کردم و بعد با اون لگن کوچیکه افتادم به جون ِ کف ِ آشپزخونه...

آروم برای خودم شعرو زمزمه میکردم و دستمال و زیر کابینت میکشیدم که یهو دستی روی شونه ام نشست و یه متر پریدم بالا....

_وای قلبم...

صورت ِ سرخ عطا به خنده افتاد

_خدا قوت ، حواست کجاست

کف آشپزخونه دراز کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم

_نمیری عطا ، قلبم اومد دهنم ، تو چرا نخوابیدی؟

بالای سرم دست به کمر ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت

_والا سردرد داشتمم گفتم بیام یه قرص بخورم که الان خود به خود خوب شدم!

چشماش زیادی داشت زوم میکرد ، زانو هامو سمت شکمم جمع کردم و زود نشستم

_ برو از اون کابینت قرص بردار بخور!
 ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت
 _ تا وقتی این قرص ِ آرامبخش هست منو چه به ...
 ساعد دست هامو ضربداری روی سینه ام گذاشتم
 _ با زبون خوش برو بخواب ،
 سرشو خم کرد به سمت کابینت
 _ اون زیر دنبال ِ چی میگشتی!
 ای عطا... من آگه تو رو نشناسم که ساغر نیستم.
 خودمو عقب کشیدم و دستمال و توی لگن ِ وایتکس بردم.
 _ الان بهت میگم اون زیر چیه ، وایسا!
 همینکه خواست بیاد سمتم ، دستمال ِ خیس و پرت کردم سمتش ، عطا
 آدم ِ خیلی تمیزی بود ، زیر پیراهن ِ سفیدش خیس شد و حتی کثیف...
 _ حقته ، برو لالا... بدو بینم
 قیافه ی مغمومی به خودش گرفت و زیر پیراهنشو از تنش فاصله داد
 _ درسته که گفتن با جنس لطیف باید مهربون بود ولی...
 نگاهشو از زیر پیراهنش جدا کرد و زل زد بهم...
 _ مجبورم ساغر

خوبیه رفتن ِ این کلاس! این بود که با آدم های مختلف آشنا میشدی ، به
 یلدا هم پیشنهاد داده بودم بیاد ولی به هوای مهرآیین گفت نمیتونه.

بعد کلاس با مهتا قرار داشتیم ، اومد دنبالم با هم رفتیم سه شنبه بازار... خرید خاصی نداشتم ولی از اینجور بازارچه های کوچیک خوشم می اومد.

— ساغر چی میخوری سفارش بدم؟

— جوجه چینی

شماره ی عطارو گرفتم تا بهش بگم نهارو بیرون میمونم. از وقتی به هوای کلاس ها پامو از خونه بیرون میذاشتم ، هر دو سه ساعت آمارمو میگرفت که کجام و کی برمیگردم خونه... میگفت نگرانم میشه چون ساعت کلاسم موقع خلوتیه...

مهتا داشت سفارش هارو به گارسون میداد که عطا تلفن و جواب داد

— جونم ساغر خانوم

— سلام عشقم ، خسته نباشی ، سرنهاری؟

— آره با سهراب اومدیم سلف ، تو کجایی

مهتا بهم اشاره کرد که میره دست هاشو بشوره و بگرده

— من و مهتام اومدیم به نون و ماستی بخوریم

... خندید ...

— چرا نون و ماست؟

دلم نیومد اذیتش کنم... عطا جدیدا خیلی حساس شده بود ، به شوخی میگفتم پول نداشتم فلان چیز و بخورم فرداش میدیدم پول واسم ریخته

الانم که میدونستم اوضاع برقرار نیست ، دست از این مدل شوخی هام برداشته بودم

_ شوخی کردم. سفارش دادیم تا غذا رو بیارن... عطا یه ماه از موعدِ قراره ِ ماشین گذشتا.. پولمونو بالا نکشن

با دهن ِ پر جوابمو داد

_ نه نگران نباش

نگاهی به ساعت انداختم ، قرار بود یازده تا دوازده شب به نگرانی هام فکر کنم.

_ باشه عزیزم. ولی حالا یه زنگ بزنی بهشون.

لقمشو قورت داد و صدای غذا خوردنش به خنده ام انداخت

_ الهی قربونت برم ...

_ خدا نکنه ، پس من یکم دیر میام خونه ، برم دنبال این ماشین بینم چه جوابی میدن

_ باشه ، فعلا

_ دوست دارم ساغر

جلوی سهراب اعتراف کرد و متوجه بحث سهراب باهاش شدم.

_ منم دوست دارم نفس ، خداافظ

مهتا با خنده روی صندلی نشست و نون و توی ماست موسیر زد

_ دل و قلوه دادنت منو کشته ساغر

شالمو جلو کشیدم و موهامو کامل فرستادم زیرش.

_قربونت ، کاش یکم تو یاد بگیری

با خنده چشمک زد بهم

_داداشت دیروز برام گل فرستاده

چشم هام از خوشحالی از حدقه بیرون زد

_بگو جون ِ ساغر

صورتش سرخ شد از خنده ای که میخواست جلوشو بگیره

_خودمم باور نمیشه

_حالا مطمئنی سهراب فرستاده؟

سرشو تکون داد و بالا تنه اش و تکیه داد میزد...

_آره ، آخه دیروز سالگرد ازدواجون بود!

چی سالگرد ازدواج؟...نون ِ ماستیمو گذاشتم روی میز و با ناراحتی تکیه

دادم به صندلی...یادش بخیر.چقدر ذوق و شوق داشتم واسه

عروسیشون.سنم کم بود خیلی توی درگیری های خانوادگی نبودم ، ولی

میفهمیدم که همه چیز رو به راه نیست ، برای طلاقشون چقدر گریه کردم.به

مامان مونس میگفتم که با سهراب حرف بزنه و منصرفش کنه ، یا بره سراغ

عمه...ولی...

_مهتا ، حیف اینهمه روز و ساعتی که از دست دادین نیست؟ تو که اون

سهراب ِ گهو میشناسی ، همیشه کوتاه بیای؟

نون بزرگتری و توی ماست زد و گذاشت تو دهنش

_حرصم میگیره از این آرامشت مهتا ، واقعا تو دلت نمیخواد شب و روز تو کنار سهراب باشی...؟

فقط میخندید و تند و تند لقمه های نون و ماست و میپچوند تو دهنش!
_خاک تو سرت نکنن مهتا ، من یه روزم نمیتونم تحمل کنم بدون عطا باشم
یا شب و دور از عطا بکیم! تو اگر عاشق داداش بدبخت ِ من بودی ، از دلتنگیش میمردی!

دستشو از جلوی دهنش پایین آورد و به زور نوشابه لقمه هارو قورت داد
_ساغر ، توام اگر خدایی نکرده با قهر و دعوای آنچنانی از عطا جدا میشدی ، چند سال طول میکشید تا همون لحظه های تلخ و فراموش کنی ، چه برسه دیگه به دلتنگی!!

البته که مهتای مادر مُرده حق داشت، من جای مهتا همون روزا مردم و زنده شدم. برای من قیامتی بود

_چی بگم...از یه طرف دلم براش داداشم میسوزه ، از یه طرفم برای تو...
وسط حرف زدنمون غذاهارو آوردن ،

چشمم برق زد و با اشتها اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم. من و مهتا از قیافه های هم خندمون میگرفت ،

مثل گشنه هایی که انگار دو سه شبه هیچی نخوردن ، یه جوری افتاده بودیم روز میز که فرصت نفس کشیدن هم به خودمون نمیدادیم.

بعد غذا به زور مهتارو بردم خونه ی مامان مولود...

آخه واسشون کادو خریده بودم و دلم میخواست زودتر ببرم براشون. نیم ساعت بیشتر نشستیم ،

آخه مهرآیین خواب بود و بهترین فرصت برای یلدا بود که استراحت کنه ، برای همین زودتر پاشدیم و رفتیم خونه ی خودم.

از اونجایی که حس شیشم ِ عطا بهم نزدیک بود احتمال دادم سهراب و با خودش بیاره ، برای همین بهش پیام ندادم

از بس امروز راه رفته بودیم ، به محض رسیدنمون کف پاهامونو توی حموم شستیم و دوتایی روی زمین دراز کشیدیم و افتادیم به حرف زدن...

اونقدری که چشم روی هم گذاشتیم و دیدیم صدای خنده های سهراب و عطا از پشت در میاد و عین برق گرفته ها مهتا رفت توی اتاق و لباسشو عوض کرد.

_ شماها که از ما خسته ترید

مهتا جلوی دهنشو گرفته بود و خمیازه میکشید

_ سهراب اگر بدونی چقدر راه رفتیم امروز.. پاشو کمک عطا شام درست کن

نوچی کرد و پاهای درازشو روی میز جلوی پذیرایی گذاشت

_ عمرا ، گفتم که مهمون ِ من غذا از بیرون بگیریم ، خودش قبول نکرد

مهتا چشم هاش گیج خواب بود ، سرشو تکیه داد به مبل و رو به سهراب با

لحن مجکمی گفت

_ حقوقاتونو دادن؟

سهراب نیم نگاهی به مهتا انداخت

— آره ، پاداشم گرفتیم!

از ذوقِ این خبر از روی مبل پریدم پایین و دویدم سمت عطا

— عطا راست میگه؟

کتلت هارو روی دستش شکل میداد که گفت

— آره

رفتم نزدیکش

— پس چرا خوشحال نیستی؟

لبخند زد و کتلت و روی ماهیتابه گذاشت

— خوشحالم ، حواسم نبود بهت بگم.

چشم‌اموریز کردم و به صورتم خیره شدم... نکنه پول ماشینمون و بالا

کشیدن؟

— عطا... ماشینمون چی شد؟

— گفتن یه هفته دیگه تحویل میدن.

— عطا ناراحتی شام درست نکردم؟

قهقهه ی خنده هاش میتونست بهم امید بده که سر این مسئله ناراحت

نیست.

دستمو دور بازوش حلقه کردم

— اگه پولِ ماشینمون و بالا کشیدن ، خودتو ناراحت نکن! یه تجربست

دیگه...!

چشم هاش گرد شد و نزدیکم اومد

— چی میشنوم؟!

با انگشتاش روی گوشش زد و بهم خندید

— عطا ، مسخره میکنی؟ جدی میگم ، بین درسته که تو خیلی اهل حرف

زدن نیستی ولی من فرق حرف نزدن هاتو باهم میفهمم. امروز تو فکری...

نگاهی به پشت سرم انداخت و سریع لیموب* و* سید.

— تو فکر ِ به سفرم ،

صداش به اندازه ای بلند بود که سهراب و مهتا هم بشنون.

— به بچه های شرکت ۴ روز مرخصی دادن ، بریم شمال؟

باعطا هردو تکیه دادیم به اپن ِ آشپزخونه و به مهتا و سهراب نگاه کردیم

— بریم؟

مهتا یکم فکر کرد و با خنده ی ملیحی که صورتش و قشنگ تر میکرد گفت

— من بدم نمیداد.. فقط مزاحمت میشم دیگه

یه ب* و* س براش فرستادم

— تو مراحمی نفس ،

نگاه انداختم به سهراب که زل زده بود به سقف پذیرایی!

— جناب شما تشریف نمیاری؟

سهراب پوزخندی زد و رو به عطا گفت

— فکر ماشین و کردین؟ با یه ماشین سخته...

سرمو چرخوندم سمت ِ نیم رخ ِ عطا، حقو داد به سهراب

— راست میگی ، ولی حالا شاید ماشینمون و تا اون موقع تحویل دادن

با ناراحتی لپموروی اپن گذاشتم و رو به عطا گفتم

—مرخصیتون مگه همین هفته نیست؟

ادامو درآورد و لپشو نزدیک صورتم روی اپن گذاشت

—چرا همین هفته است

لب هام آویزون شد

—پش چرا میگی شاید ماشین و تحویل دادن؟!

مردمک ِ چشم هاش تکونی خورد و زل زد بهم!

—چون تحویل دادن!!

مات و مبهوت خیره شدم به خنده ای که هی روی لبش پر رنگ تر میشد.

—چی؟

سرشواز روی اپن برداشت و دستشو زیر چونه اش گذاشت

—ماشین پایینه

جیغ بنفشی که مدت ها بود نکشیده بودم ، اهالی خونه رو که هیچ ، اهالی

ساختمون و خبر دار کرد.

ذوق زده دوییدم سمت ِ در و اگر سهراب پشت لباسمو نمیکشید ، باهمون

پیرهن و شلوارک پریده بودم تو کوچه..

اصلا نفهمیدم چجوری شلوار و مانتو رو پوشیدم و شالو روی سرم انداختم.

با مهتا دوییدم توی راه پله و بی توجه به خنده های سهراب و آرامش عطا ،

دکمه ی آسانسور و هی زدیم ، ولی انگار توی یه طبقه گیر کرده بود

—لعنتی...

ساغر راه پله...

پیشنهاد مهتارو ، روی هوا زدم و از پله ها با خنده دویدیم پایین.
 ماشینِ خوشگلمون دقیقاً جلوی خونه پارک شده بود و عطا از پشت پنجره
 ی آشپزخونه دزدگیر و زد تا هر دو مون سوارش بشیم.
 ذوق ماشینِ جدید و نو و عطرِ خوبی که داشت ، حسابی به وجودم
 آورده بود ، اونقدری که دلم میخواست وسط کوچه جیغ بکشم و خداروشکر
 کنم.

_این دوتا واسه ما نقشه داشتن

دستامو دور فرمون چرخوندم

_آره مهتا ، منو بگو هی میگفتم این عطا چشمه چرا ناراحته... بدجنس ها
 مهتا دقیق همه جای ماشین و نگاه میکرد ، انگار که لباس خریده بود و
 میخواست جاییش زدگی نداشته باشه ،
 غش غش خندیدم

_مهتای دیوونه ، بنخدا لنگه ی سهرابی

خودشم خندش گرفت و سر جاش مثل آدمیزاد نشست

_کار خیلی خوبی کردین ، تو این گرونی خونه عوض کردن سخته ولی

ماشین خودش یه قلکه... مبارک باشه چرخش بچرخه براتون

_وای کاش گواهینامه داشتم

_فکر خوبی ، خودم بهت یاد میدم

دستمو روی دنده ماشین گذاشتم و الکی جابجاش کردم.

_وای مهتا خیلی ذوق دارم

برگشتیم بالا و میز شام و مردها چیده بودند ، سهراب یکم غرزد که برای چی یه ساعته توی ماشین نشستین و شماها مگه چقدر حرف دارین که خسته نمیشین؟ ولی ما همش سه ربع توی ماشین بودیم و برای مسافرتی که عطا پیشنهاد داد نقشه میکشیدم.

_عطا ، نمک آبرود میریم؟

آخرین ظرف و روی میز گذاشت و نشست

_بله ، با اجازتون خونه ام گرفتم ، یه خونه ی روستایی .

این عطا امشب میخواست منو بکشه؟

_وای قلبم

سهرابم اینبار مثل مهتا زد زیر خنده

_عطا دورت بگردم ، الهی ساغر فدات بشه که فکر همه چی رو میکنی.

سهراب چینی به بینیش انداخت و "زهرِ ماری" به عطا که میخندید گفت

_ساغر جمع کن خودتو ، بعضی وقتا ناراحتم که عطا جنسش با من یکیه!

عطا بهم اشاره کرد که حرص نخوردم از دست سهراب

ولی مهتا در جواب گفت

_عطا خان ، همیشه بهترین بوده ، دستتون درد نکنه که فکر خوشحال

کردن ِ همسرتون هستید...!!

تیکه مهتا عجیب چسبید و الحق که بجا بود ، بعضی وقتا باید حس ِ

حسادت و توی مردها بیدار کرد.

_مهتا خانوم شما لطف دارید ، من هرکاری بکنم بازم جبران زحمت هایی
 که ساغر توی خونه میکشه ، نمیشه!
 سهراب قاشق و چنگالشو پرت کرد روی بشقاب و گفت
 _حالمو بهم زدین بابا...اه!

آخرین چمدون و توی صندوق عقب گذاشتیم ، قرارمون جلوی درِ خونه
 ی ما بود ، با اینکه نیم ساعت از وقتِ قرار گذشته بود ولی هنوز مهتا
 نیومده بود.

_پس کجاست؟

مثل عطا که به زانوشو خم کرده بود و تکیه داده بود به جلوی ماشین ، منم
 تیکه دادم به شونه اش

_سهراب جان نگران بودی خودت میرفتی دنبالشون!

عطا نمیدونست که این حرف ها تو کله ی سهراب نمیره ،

سهراب افتاده بود به جونِ شیشه ی جلویی ماشین و با حرص داشت
 تمیزش میکرد.

_ساغر تو بهش زنگ بزن

نمیخواستم حرص بخورم ، نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخِ عطا نگاه
 کردم و در جواب سهراب گفتم

_گوشیم شارژ نداره

عطا سرشو سمتم چرخوند و گوشه ی لبش خندید

_دروغ گو!

با اینکه صدایش خیلی آروم بود ولی ترسیدم سهراب بشنوه.

_بیخشید

ب*و*سی برایش فرستادم و زبونشو روی لبش کشید ، با چشم های متعجب مشتیی به شونه اش زد و با خنده دستشو دور گردنم انداخت.

دستمو بغل کردم و کلافه پوفی کشیدم.

سهراب بالاخره تکونی به خودش داد و دستمال و شیشه پاک کن و انداخت صندوق عقب و درشو محکم بست.

حرکاتشوزیر نظر گرفته بودیم و عطا دم گوشم حرف میزد ، بهم میخندیدم و در گوشی حرف میزدیم و سهراب با اینکه میخواست وانمود بکنه خیلی خونسوده اما من برادرمو خوب میشناختم که چقدر داره خودخوری میکنه.

گوشی موبایلشو از جیب شلوار جین ِ تیرش درآورد و بعد یکم بالا پایین کردنش ، گوشی و چسبوند به گوشش

_مهتا کجایی؟

ابروم بالا پرید و عطا به پهلو زد

_بهت میگم پیام دنبالت ، میگی نه ، الانم نیم ساعت مارو معطل کردی

،...بحث نکن با من...گفتم یا نگفتم؟

با توقف ماشین ِ زردی که کنارمون نگه داشت، سرهامون به سمت ماشین چرخید.

مهتا برامون دست تکون داد و سهراب سمت ِ تاکسی رفت.

با اینکه سهراب اخم کرده بود ولی مهتا با روی باز بهش سلام کرد و او مد سمت ِ من و عطا... سهراب چمدون ِ مهتارو از تاکسی گرفت و کرایه رو حساب کرد ، عطا هم مثل من خیال ِ مهتارو راحت کرد که بابت این تاخیر اصلا نه به زحمت افتادیم نه مثل سهراب ناراحت شدیم!

سهراب چمدون ِ مهتارو توی ماشین خودش گذاشت و عطا به شوخی گفت که ماشین ِ ما هم جا داشت!

_من با ماشین شما پیام بهتره، سهراب خیلی عصبانیه

عطا هم حرف ِ مهتارو شنید ولی حرفی نزد

_مهتا جان ، هر جا راحتی بشین

او مد بره سمت ِ ماشینمون که سهراب صداس زد و در ِ کنار راننده رو براش باز کرد.

با خنده به شونه ی مهتا زد

_خدا به دادت برسه ، میخواد ترورت کنه

مهتا که به نظر اصلا راضی نمی اومد ولی فکر کنم ترسید که جلوی عطا ، سهراب حرفی بهش بزنه و خجالت زده اش کنه ، برای همین رفت و سوار شد.

ماشین ِ من و عطا جلوتر از ماشین سهراب حرکت کرد ،

_فکر کنم الان تنها نموندن بهتر بود!

عطا هم خوب داداشمو شناخته بود.

ولشون کن ، این دیگه آخرین فرصت ِ سهرابه ، یا تو این سفر میفته به دست و پای مهتا ، یا من ساغر نیستم یه شوهر ِ خوب و خفن برای مهتا دست و پا نکنم.

عطا اوه اوهی کرد و با خنده گفت

پس قیام کردی

میوه هایی که از خونه آورده بودم و از صندلی عقب ماشین برداشتم
دقیقا عطا ، بخدا از روی این دختر خجالت میکشتم. اینهمه به خاطر لج و لجباری مادرش و بابای من ، خود خوری کرد و حرفی نزد که آقا سهراب هوا برش داشت و خودش شد یه سر ماجرا ، باورت همیشه چه خانومی ای به خرج داد ، من جای اون بودم قید ِ شوهرمو میزدم!

نه تو رو خدا ، هرچی شد قید ِ منو نزن

نیشم تا بناگوشم باز شد و لپشو کشیدم ، این چند وقت پنج شیش کیلویی که اضافه کرد ، اینقدر این مرد و جذاب و تودل برو برام کرده بود که صبح ها که راهیسم میکردم سرکار ، هم براش صدقه کنار میذاختم هم سرنمازم دعاش میکردم.

گوشت قربونی هارو بردی برای مامانت؟

یه تیکه سیب توی دهنم گذاختم

آره بردم. گوسفندش گولی بودا ، بریم شمال یه آبگوشتی بار بذارم، انگشتاتم

میخوری

با خنده ، نگاهم کرد و در حالی که حواسش به آینه ی کناریمم بود گفت

_ فقط یه وعده رو خودمون درست کنیم ، بقیه رو از بیرون میگیریم ، توام

باید استراحت کنی... مسافرت اومدیم واسه همین

روی خیارم نمک می پاشیدم که دیدم ماشین ِ سهراب اومد کنارمون ،

شیشه رو عطا پایین داد

_ جونم داداش؟

_ ساغر یکم از اون خوراکی هات بده این ور ، اینجا کوفتم پیدا نمیشه

همون ظرف میوه رو از پنجره بردم بیرون و به سهراب گفتم

_ عوضش زهرمار پیدا میشه!

منظورم دقیقا خودش بود و مهتا در حالی که خودش و کنترل میکرد تا نخنده

، با حرکت چشم و ابروش بهم حالی کرد که خوب تیکه ای انداختم!

مسیر ِ دو ساعت و نیم ِ تا نمک آبرود و بدون هیچ توقفی طی کردیم ، با

اینکه عطا میگفت از سرسبزی اطراف استفاده کنیم و عکس بندازیم ولی

من دل تو دلم نبود تا برسیم اونجا...عکس های خونه ای که کرایه کرده بود

، حسابی وسوسه ام میکرد.

وقتی رسیدیم که نم بارون شروع شده بود ، ماشین ها جلوی هم پارک شدند

و من و مهتا پیاده شدیم.

_ چه هواییه

مثل بید داشت میلرزید

_ خاک تو سرت

غش غش خندید و بازوهاشو بغل گرفت

— چرا؟

— خب لباس میاوردی نکبت ، یخ میزنی ، هفته ی دیگه عیده کل ِ عید
زهرمارت میشه.

سهراب و عطا کنارمون اومدند و عطا که میخواست چیزی بگه ، با دیدن ِ
مهتا گفت

— میخواید بشینید توی ماشین ، سرمانخورین

مهتا نوچی کرد و خودشو چسبوند بهم ، منم یکم از اون پتوی مسافرتی که
دورم پیچیده بود و انداختم روش... آگه تا الانم دست دست کرده بودم واسه
این بود که فکر کردم ، سهراب ِ احمق اون کاپشن ِ پوفی گندشو درمیاره و
تن ِ این مادرمُرده میکنه.

— پس چرا نمیریم؟

— نمیخواید تله کابین سوار بشین؟

با مهتا که صورتش سرخ شده بود نگاهی بهم انداختم

— بریم؟

مهتا هاج و واج نگام کرد و دوباره پرسیدم

— بریم دیگه؟

زل زده بودیم به چشمای هم که کاپشن مهتا خورد به صورتمون...

— خاک تو سرت نکنن سهراب که یکم مهر و محبتی که توی من هست ، در

تو نیست! بیشعور!

صورتمون یخ که زده بود ، با برخورد کاپشن و زپیش به لپم واقعا دردم گرفته بود.

مهتا کاپشنشو پوشید و هر چهارتامون سمت ِ تله کابین رفتیم.
_ شماها برید من پایین منتظر میمونم.

با تعجب به عطا نگاه کردم

_ چرا؟

نگاهی به ارتفاع تله کابین انداخت و دست هاشو توی جیب ِ بارونی ِ خوش دوختش برد

_ ارتفاعش زیاده میترسم!

سهراب که از خنده منفجر شد ولی من...

_ الهی فدای اون چشماش بشم ، واسه چی میترسی

خندید اما باترس

_ من از بچگی از ارتفاع میترسیدم

خنده های سهراب کم کم داشت منم به خنده مینداخت ، کف دستامو روی

لپ های عطا گذاشتم و روی پنجه های پام بلند شدم تا بب* و* سمش که

سهراب ِ بیشعور کلاه پالتوم و گرفت و محکم عقب کشید

_ تو ملاء عام؟

پشت سرم خورد به سینه اش و آرنج دستمو زدم تو شکمش

_ اینجا کسی جز ما ۴ تا هست؟ همه سرشون به کار خودشون گرمه

سهراب خم شد و دم گوشم گفت

—زبون درازی نکن

چشم و ابرویی براش اومدم و دوباره با لبخند سمت عطایی رفتم که دلبرانه
تکیه داده بود به نرده ها

—بیا بریم ، من باهاتم... از هیچی نترس

مهتا اومد سمتمون و کنار عطا ، تکیه زد به نرده

—راستش... نکه من بترسما ، ولی... آخه آخرین باری که سوار شده بودم ، با

...سهراب!... حالم بد شد اونجا بالا آوردم!!

حالا بمب ِ خنده های من بود و خجالت ِ مهتا و لبخند هایی که عطا با
سرفه پنهون میکرد.

—سهراب فکر کنم فقط منو توئه کله خریم که نمیترسیم.

سهراب جلو اومد و کنارم ایستاد ، رو به عطا گفت

—تو که میترسیدی چرا پیشنهاد دادی؟

عطا با مظلومیت ِ تمام گفت

—ساغر دوست داره

با سهراب سوار تله کابین شدیم ، عطا دوبار زنگ زد و سفارش کرد به
سهراب که حواسش بهم باشه ، هیچ لذتی بالاتر از این نبود که از ارتفاعی
به این بلندی زل بزنی به خونه ها به دریا به ماشین ها... از ذوقم چند بار
صورت ِ سهراب و ماچ کردم و اونم با غر و واغور ، آستین ِ پالتوی بلندشو
به صورتش میکشید.

وقتی از تله کابین پیاده شدیم با سهراب چند جای سر سبز و بارونی رو انتخاب کردیم تا عکس بندازیم ، برف های آب نشده رو با دستم روی هوا مینداختم و سهراب ازم عکس میگرفت.

_بله عطا...کشتی منو...باشه باشه

گوشی رو با حرص توی جیب پالتوش انداخت

_بیا بریم شوهرت الان سخته میکنه گوشت تنش آب میشه

دستای یخمو توی جیب کاپشنم بردم

_بریم ، در ضمن شوهر من زن بدبخت سابق تو نیست که باهاتش

اینطوری حرف بزنی.فهمیدی؟

بلیط هارو تحویل دادیم و تو نوبت ایستادیم ، مهتا یه عکس سلفی با عطا

انداخته بود و واسم فرستاده بود ، منم با سهراب یه عکس اندختم.

_بفرستم واسه مهتا

سوار تله کابین شدیم و سهراب کنارم نشست تا عکسی که مهتا فرستاده بود

رو ببینه.

_خیلی خوش سرماست ، لباس کم پوشیده.

با حرص گوشی و از دستش کشیدم...واقعا چرا یه درصد به این فکر نمیکرد

که مهتا اگر پولیم در میاره همه رو واسه کرایه خونه و پول قسط ماشین

میده.واقعا شاید پول نداشته باشه یه کاپشن درست و حسابی بخره...خود

همین آقا ، هر دفعه که میره خرید کل پول لباس میده ، مهتا هم مثل

خودش بود ، اصلا همه چی ِ این دو نفر شبیه هم بود. حالا لابد یه طوری شده که مهتا شبیه سابق نمیگرده و لباس نمیپوشه.

— چرا ساکت شدی؟

با لگدبه پوتینش زدم

— داشتم با تو ، توی ذهنم حرف میزدم ، حرف زدن ِ عادی که فایده نداره

یقه ی اون بافت ِ لعنتیشو که خیلیم بهش می اومد بالا داد

— همون تو دلت با من حرف بزنی

— گاهی وقتا دلم میخواد بکشمتم! مثل همین حالا که از این پنجره میخوام

پرتت کنم پایین.

خیز برداشتم سمتش و غافلگیر شد ، تا خواست دستاشو از جیبش دربیاره ،

یه گاز ِ محکم از گونه اش گرفتم و پا کوبیدنشتم یا خوردبه در یا خورد به

صندلی...

— وحشی وحشی ،

ناخن های بلندمو لای دندونام بردم و کشیدم پایین

— چه گوشت خوشمزه ای

دردش گرفته بود و صورتش جمع شده بود

— صدبار بهت گفتم از این شوخیا با من نکن ، اون سامان ِ احمقه که پای

دیوونگی هات هست.

با اینکه نگران ِ اون لپ ِ قرمزش بودم اما خونسردانه تکیه دادم به صندلی

و نفس بلند و پر سر و صدایی کشیدم

— میتونی راهی که اومدی و برگردی!

— به دعوت رفیقم اومدم نه تو

با اینکه کابین توقف کرده بود ، یه مشت به بازوش زدم

— رفیقت زنه منه

در هارو باز کرد

— آره همون زنه توئه بدبخت!

از اینکه سوتی داده بودم حرصی شدم ، ولی عزیزِ دلم ، عطا رو دیدم که

اومد جلو ، واسه همین سریع پیدا شدم

— خوش گذشت

— با سهراب بهشتم جهنمه

مهتا بستنی به دست سمتمون اومد و غش غش خندید

— قرمز شدی

— حرصم داد مهتا

سهراب دستشو روی گونه اش گذاشته بود که اومد پیشمون

— ببین با صورتم چیکار کرد؟

صورتشو به عطا نشون داد ... خیال کرده بود دوستش واسش دلسوزی میکنه

.. ولی عطا تهش یه نگاه بهم انداخت و گفت

— دندونات که چیزی نشد؟

مشت های محکمی که به عطا میزد و جواب میدادم ولی مهتای نامرد ، هی

ریز ریز ازم نیشگون میگرفت .

مسیرِ رفتنِ به ویلایی که عطا کرایه کرده بود و هیچکدوم بلد نبودیم. بالاخره با چند بار پرس و جو کردن از صاحبِ ویلا پیداش کردیم.

وای عطا، چقدر خوشگله

اولین باره که صاحب ویلا داره اجاره اش میده، شش ماهه ساختش تموم شده. شانس ما شدیم اولین نفر

سهراب و عطا پیدا شدن تا با صاحبِ ویلا که مردِ خوش برخوردی بود صحبت کنند. سرمو برگردوندم عقب تا مهتارو که توی ماشین سهراب نشسته بود ببینم.

داشت با تلفن حرف میزد که واسم دست تکون داد...

پسرها اومدن و ماشین هارو بردیم توی حیاطِ ویلا...

حالا نه اینکه من از این ویلا ها ندیده باشم اما خب خدایی خیلی قشنگ بود. اصن همینطور که بیرونشو نگاه میکردی سرکیف می اومدی ...

ذوق زده پیاده شدم و تکیه دادم به ماشین

باید داخلش ببینیم تو عکسا خیلی خوشم اومد.

به صورتِ عطا که از سرما یکم سرخ شده بود و نورِ آفتاب روی چشم

هاش افتاده بود نگاه کردم

عالیه قربونت برم. تو همیشه خوش سلیقه بودی

دستشو روی قلبش گذاشت

_ ما مخلصیم..دیگه زورم که نمیرسه یه خونه مثل ،خونه ی حاج بابات
برات بخرم عوضش قول میدم اومدیم شمال هردفعه خونه ی دوبلکس کرایه
کنم.

اینجوری حرف میزد ناراحت میشدم.چرا فکر میکرد من کم و کسری تو
زندگیم دارم وقتی که خودش هست؟

دستامو دور گردنش انداختم و صورتمو کنار صورتش گذاشتم.

_هوی! بغیر شما دو نفر دیگه ام اینجا هستنا

عطا سریع فاصله ی ایمنی رو حفظ کرد

_حق با سهرابه من رفتم چمدونارو ببرم داخل

مهتا سمتم اومد و با خنده دستشو دور گردنم انداخت

_این داداشت حسادت میکنه ها.

_معلومه...خودش کسی و نداره که قریون صدقش بره اونوقت به من و عطا
گیر میده.

_چرا کسی و نداره؟ پس من چیم.

کف هر دو دستم و به نشانه ی عنایتِ وافی و کافی به فرق سرش کوبیدم تا
جیغ بزنه و کمک طلب کنه.

دردِ من یکی دو تا نبود که...

زیر و روی خونه رو مهتا نگاه کردیم و مردا هی چمدون بردن و آوردن

_من نمیدونم یه سفر دو روزه چقدر لباس میخواد؟

مهتا جواب سهراب و داد

—زم*س*تونه ، لازم میشه خب

از پله های چوبی ویلا پایین اومدیم و چمدون هارو باز کردیم.

—اینجا باز نکن ساغر جان ، ببریم تو اتاق ها

سهراب تکونی به کمرش داد و پالتوشو انداخت روی دسته مبل...دیدم مهتا

برش داشت و پالتورو آویزون کرد.خاک تو سر بوشم کرد.

—این اتاق پایینی برای خانوما ، من و عطا هم میریم اون بالا

—بیخود من بدون شوهرم خوابم نمیره این پایینی واسه ما ، دوتای بالا واسه

تو و مهتا

سهراب کفری شد و چشم و ابرویی برام اومد.

مهتا دست به کمر جلو اومد

—راست میگه ، بالایی سمت ِ راست واسه من ، رو به حیاط ِ من میخوام

سهراب شونه ای بالا انداخت و چمدون ِ خودش و مهتا رو بلند کرد و برد.

اشاره کردم به مهتا که دنبالش بره .

—من میارم خانوم

جلوتر از عطا سمت ِ اتاق خواب رفتم...واقعا جای لوکس و زیبایی بود.

—عطا چقدر قشنگه..صاحبشم خیلی باکلاس بود

—آره مرد ِ محترمی بود ، دامپزشکه

—شمارشو ازش میگرفتی خب

نشست روی تخت و با تعجب پرسید

—واسه چی؟

_بابا سهراب و میبردیم یه چکاپ میکرد.

عطا دستشو جلوی دهنم گرفت و با التماس گفت

_تورو خدا

از لابه لای دست هاش نفس کشیدم و نالیدم

_عطا...

قهقهه ای زد و به پشت خوابید روی تخت تا دستش برسه به در ، درو بست و

روی تخت نشست.

کف دست هاشو بهم کشید

_مثل زنبور شدی

_میخوام نیش بزنی!

دو طرف انتهای لب هامو به سمت پایین دادم و عطا منفجر شد از خنده.

_همون یه باری که نیشم زدی واسم بسه. به روت خندیدم پرو شدی... کمک

کن چمدونم و باز کنم. لباس هامو باید عوض کنم.

چشم ِ معناداری گفت و پشت سرم ایستاد ، تا دستاشو دور کمرم انداخت

و برگردوندم سمت خودش ، لب هامو به داخل جمع کردم.

من شوهر خودمو بهتر میشناختم ، پاش به خنده باز میشد دیگه نمیتونست

جلوی خودشو بگیره.

نشوندمش سر ِ چمدون و لوازم آرایشم و روی میز چیدم.

موهامم یه شونه ای زد و لباس هامو عوض کردم.

_ساغر چاق شدما

پیرهنشو درآورده بود تا بافت ِ خوشرنگ ِ زرشکی که برایش خریده بودم و
 بپوشه که دست زدم به شکمش
 _ الهی قربونت برم. مردی که شکم نداشته باشه مریضه! من الان از زمان
 ازدواجمون بیشتر عاشقتم.
 _ یعنی به خاطر همین یه شکم علاقه ات بیشتر شد؟
 _ بی تاثیر نیست ، چوب کبریت بودی
 از پشت بغلم کرد و لیموب* و*سید
 _ پس چرا انتخاب کردی
 میخواستم بگم انتخاب ِ دیگه ای نداشتم ، ولی خودمو ضایع نکردم و
 توپ و ول دادم تو زمین ِ خودش
 _ دلم برات سوخت وقتی که گفتم یه عشق میخوای که کلکتو بکنه ، فکر
 کردم با من خوشبخت میشی...
 ته ریشش که به ل*خ*تی ِ سرشونه هام میخورد قلقلکم میداد.
 با غش غش ِ خنده از هم جدا شدیم و بیرون رفتیم. مهتا داشت چایی
 میداشت که رو به عطا گفت
 _ چقدر بهتون میاد این بافت...
 عطا تشکر کرد و اشاره کرد به من
 _ ساغر زحمت کشیده. بس که خوش سلیقست.

به مهتا اشاره ای کردم تا بفهمه شوهر داری یعنی چی... یه بارم نشده بود که عطا از من جلوی کسی بد بگه. اصن هرچقدم بد بودیم جلوی بقیه از هم بد نمیگفتیم.

برعکس سهراب ...

_کوش داداشم؟

از اون بالا دستشو لبه ی نرده ها گرفت

_بچه ها مسواک یادم رفته.

_مسواک من هست!

اخمی بهم کرد و پله هارو پایین اومد... واقعا داداشم از تیپ و قیافه چیزی کم نداشت... سنشم بالاتر رفت جذابتر شد.

حیف نبود سهراب بابای هیچ بچه ای نباشه؟

_من مسواک دو تا آوردم ...

در جواب مهتا فقط سرتکون داد و داخل آشپزخونه رفت.

_این کتری هارو بساب بعد توش آب بریز.

مهتا کتری و روی گاز گذاشت

_سابیدم خیالت راحت

_با تو که خیالم هیچوقت راحت نیست ولی باشه!!

جلوی چشم های من داشت با مهتا اینطوری حرف میزد؟ هی منتظر بودم

مهتا چیزی بگه ولی انگار شعوره این دختر بیشتر از برادر ِ من بود که

جلوی من حرفی بهش نزد. وگرنه منکه سهراب و میشناختم ، اصلا توی جواب کم نمیآورد و عادت به این تو سری خوری ها هم نداشت.

_ با چایی چی داریم؟

مهتا آروم جواب داد

_ کیک درست کردم.

سهراب لیوانِ آبی که خورده بود و کنار سینک گذاشت تا مهتا بشوره!
عطا موادِ آبگوشتی که از تهران آورده بودم و گذاشت توی آشپزخونه... ناراحت شده بودم از دست سهراب... مهتا فهمیده بود و سعی میکرد با حرف عوض کردن و بی خیال نشون دادنِ خودش وانمود کنه اصلا بهش برنخورده.

آبگوشت و توی ظرف های خودِ آبگوشت بار گذاشتم و زیر گاز و کم کردم.

_ من میخوام برم ترشی بخرم کی میاد؟

دستمو بالا بردم

_ من میام عطا

مهتا هم همینکارو کرد

_ میشه منم بیام؟

عطا لبخند زد و با احترام گفت

_ چرا که نه...

یه بازار ِ خوش رنگ و لعابی نزدیک ِ ویلا بود که به محض ورود بهش دلم میخواست جیغ بزنم از فرط خوشحالی... همه چی سبز و خوشرنگ بود ، پر از حس و حال ِ تازه .. پراز حال خوب.. هی دلم میخواست نفس عمیق بکشم و از هرچی که بود برای خودم و عطا بخرم.

با مهتا تصمیم گرفتیم مواد و وسایل پخت آش رو بخریم. عطا هم که پایه بود و روی حرف ما حرف نمیزد.

خلاصه بعد از سه ساعت گشت زدن برگشتیم ویلا...

سهراب عین ِ برج زهرمار تکیه داده بود یه در...

_کمک کن شوهرمو...

با زور تکونی به خودش داد و خرید هارو با عطا آورد داخل

_سوغاتی هامونم خریدیم.

اصلا به جمله ای که مهتا گفت اهمیتی نشون نداد.

فقط یه بسته کلوچه برداشت و بازش کرد

_نخور غذا میاریم الان

نوچی کرد و بسته رو گذاشت روی میز

_من ضعف کردم!

مهتا یه راست رفت سراغ سفره یه بار مصرف ...

_الان میندازیم

مهتا سفره رو روی میز انداخت و منم لباس هامو زودی عوض کردم.

عطا عذرخواهی کرد از هممون تا بره دوش بگیره. ما هم تا میز و چیدیم عطا اومد.

_عجب بو و برنگی... این کاره مهتا خانوم ِ یا ساغر؟
دستامو بالا آوردم

_من

عطا تشکری کرد و نون هایی که سهراب برای خودش خرد کرده بود و با یه مشت برداشت ، اول برای مهتا ریخت بعد واسه من...

سهرابم با حرص بهش خیره شد

_مگه واسه خانوم ها درست نکرده بودی؟

سهراب انگشت هاشو با ضرب روی میز زد

_چرا ، برای خانوم ها درست کرده بودم

با خنده دو تا ریحون برداشتم و توی دهنم گذاشتم. اونقدر گشمنمون بود که هیچکدوم سر غذا حرف نزدیک جز در حد نمکدون و بده ، اونو بیار و از این حرفا...

بعد نهار هر چهارتامون توی بالکن رفتیم ، سرد بود ولی لباس گرم پوشیدیم و چایمونو خوردیم.

حواسم به سهراب بود... که گذاری نگاهی به مهتا مینداخت که سرش توی گوشه بود. البته که منم کنجکاو بودم ولی الان وقت پرس و جو نبود.

_غذات خیلی خوشمزه بود

چه عجب سهراب ازم تعریف کرد.

_نوش جان...گوشت های نذری ِ ماشین بود
 _ایندفعه مامان اینارو گفتمی آبگوشت بذار ، حاج بابا حال میکنه
 با خوشحالی شونه هامو تکون دادم
 _ای به چشم
 سهراب با خنده لیوان چایشو بلند کرد...عطا نبات داغشو توی لیوان قاطی
 میکرد که سهراب بهش گفت
 _مجبوری زیاد بخوری دل درد بگیری؟
 عطا قهقهه ای زد
 _بخدا نمیدونم چم شده ، فکر کنم دو سه برابر سابق میخورم. معده ام هنوز
 عادت نکرده.
 مهتا گوشیشو روی میز گذاشت و دستاشو توی جیب کاپشنش برد
 _عطا خان خوبیه شما اینه که خیلی غذاتونو آروم میخورید.
 عطا اشاره به شکمش کرد
 _فعلا که دلم درد گرفته
 یه نبات دیگه براش انداختم توی لیوان...و آروم زدم به چوب ِ میز که یه
 وقت چشم نخوره
 غروبی ، هر چهارتامون رفتیم لب ِ دریا ، من و عطا کنار هم نشستیم و یه
 کاپشنمونو انداختیم روی سرمون ، مهتا هم با فاصله از سهراب نشسته بود.
 هممون ساکت بودیم ، نمیدونم تو فکر بقیه چی میگذشت اما من به
 همشون فکر میکردم.

به یلدا و عارف که حسابی با مهرآیین رنگ و بوی زندگیشون عوض شده بود... به مامان مولود که حس میکردم جوون شده... به مامان بابای خودم که با بچه ی تو راهی سامان ، ذوق و شور دارن... به نظر همه حالشون خوب بود... به جز ما ۴ تا...

سهراب و عطا ، تازه شرایط کاریشون ثابت شده بود. چند ماه حقوقی که طلبکار بودن و گرفتن... از نظر مالی خوب بود همه چی ولی...

دلَم برای سهراب و مهتا میسوخت و نگران بود

مهتا هیچی از سختی هایی که کشیده بود بهم نگفت ، شاید یه حرفایی زد اما من که بهتر میدونم مراعات ِ منو کرد و از تنهایی هاش چیزی نگفت.

باز سهراب تو خونه ی خودمون بود ، ماها دورش بودیم ، همین عطا کنارش بود. ولی مهتا چی... تو همون روزایی که بچش سقط شد ، کی کنارش بود؟

نفسمو با آه بیرون فرستادم و عطا دستشو دور کمرم پیچید

_ چیه خانوم ، آه ِ سینه سوز میکشی

سرمو تکیه دادم به شونه اش

_ چرا قرار نیست هیچوقت همه چی رو به راه باشه؟؟

عطا نیم نگاهی به کنارمون انداخت و آروم گفت

_ اون دو نفر و میگگی؟

با ناراحتی آره ای گفتم و عطا دلداری داد بهم

_ ایشالا ، این دو نفرم سر به راه میشن.

نمیشدند... این دو نفر دیوونه بودند!

—پاشو بریم خونه!

—هان؟

دم گوشم گفت

—پاشو بریم این دو نفر حرف بزنن

—پا میشن میان باهامون

دوباره نگاهی اون سمت انداخت

—نمیان

بلند شد و دست ِ منو گرفت

—ما میریم یه قدمی بزنیم.

این عطا یه جوری گفت ما میریم که مهتای بنده خدا هم اگر دلش به موندن

کنار سهراب نبود ، مجبور شد بمونه.

قدم زدنمون خیلی طولانی نشد ، برگشتیم ویلا تا من یه چرتی بزنم و عطا

هم همینطور...

وقتی بیدار شدم به هوای اینکه فکر کردم سهراب و مهتا برگشتن زود از اتاق

اومدم بیرون ولی همه چراغ ها خاموش بود ، پله هارو رفتم بالا ولی تو اتاقا

هیچکس نبود.

—ساغر جان کجایی خانوم؟

بالای پله ها ایستادم

—عطا ، نیومدنا...دلشوره گرفتم

کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت نگاه کرد

_آره دیر کردن...ساعت نه شبه! زنگ نزدن؟
 با حرص و استرس از پله ها پایین اومدم
 _زنگم زده باشن ما خواب بودیم.
 عطا نگاهی به گوشیش اندخت
 _سهراب پیام داده ساغر ، نوشته یکم دیر میاییم ...
 رسیدم به عطا و نفس نفس زدم
 _خب این پیام واسه همون وقتی که از پیششون اومدیم. من و تو چرا باید دو
 ساعت و نیم بخواییم عطا؟
 جیغ زدم و عطا با خونسردی چراغ هارو روشن کرد.
 _چرا خودتو نگران میکنی خانوم ، الان زنگ میزنیم
 شماره ی سهراب و گرفت ، بعد چند تا بوق بالاخره جواب داد ،
 _سلام تو راهیم عطا
 نشستم روی مبل و عطا تلفن و از اسپیکر درآورد
 _باشه مراقب باشید هوا بارونیه
 تلفن و قطع کرد و نشست رو به روم.
 _فکر کنم طوفانیه
 راست میگفت ، صدای سهراب اصلا خوب نبود.
 مردم و زنده شدم تا صدای باز شدن ِ در پارکینگ و شنیدم.
 رفتم پشت پنجره ی بارون خورده. مهتا زودتر پیاده شد و در ماشین و محکم
 بست. وقتی درو به روش باز کردم ، دست کشید به صورت ِ خیسش

—چه بارونی شده خیس شدیم
 خنده هاش الکی بود. صورتمو ب*و*سید و سر سری به عطا سلام کرد و
 دوید بالا...

منتظر نمودم سهراب و بینم ولی عطا رفت پیشش...
 منم رفتم سراغ مهتا، اما رفته بود حموم...
 —مهتا خوبی؟

صداش از توی حموم اومد
 —آره قربونت برم. حولمو از چمدون میدی؟
 حوله به دست منتظرش نمودم. وقتی بیرون اومد که چشمش سرخ بود...
 —دعواتون شد؟

—ما؟ نه بابا
 دیدم چونه اش لرزید و پشت کرد بهم تا بدنشو خشک کنه
 —داداشم دوست داره نمیدونم چه مرگشه آخه
 خندید... با تلخی ای که از مهتا بعید بود
 —آره خیلی دوسم داره!

عطا میگفت خواستگار مهتا توی اون شرکته آدم حسابیه... نکنه به اون
 جواب مثبت بده.

موهاشو با حوله پوشوند و نشست رو به روی میز اتاقش... کرم زد به صورتش
 و از توی آینه نگاهم کرد
 —شام چی بخوریم؟

— کوفت بخوریم!

خندید و همینطور که روی صندلی نشسته بود برگشت سمت
 — ساغر... برای چی بغض میکنی. اومدیم مسافرت.. اصلا من و سهراب
 اشتباه کردیم باهم حرف زدیم ، مسافرت که جای این کارا نیست ، الانم
 هیچی نشده ، به برنامهون میرسیم. مردا جوجه درست میکنن؟
 جوجه هایی که با مهتا سیخ زده بودیم رو عطا و سهراب بردن توی
 بالکن... مهتا چند بار عطسه کرد و صورتش سرخ شده بود ، دستمو روی
 پیشونیش گذاشتم تب کرده بود.

— سرما خوردی

— فکر کنم ولی صداشو درنیار که سهراب پوستمو میکنه ، میگه لباس کم
 پوشیدی

— غلط کرده سهراب

بافت گرمی که با خودم آورده بودم و به زور تنش کردم ، چشماش سرخ بود
 مثل گونه هاش

— چه بارونیه ، مگه ذغال ها گر میکنن

عطا کلاهشو پایین کشید از سرش و اومد توی آشپزخونه
 نگاهی به مهتا انداخت و الکی که خریده بودن و از روی کابینت برداشت.
 عطا که رفت دوباره توی بالکن ، ماهم شومینه رو زیاد کردیم و یه بالش
 گذاشتیم روی زمین ،

هر دو دراز کشیدیم و کف پاهامون نزدیک آتیش شومینه ی چوبی بود.

— سرچی دعواتون شد؟

دست هامون و زیر سرمون گرفته بودیم و به آتیش زل زده بودیم

— تا شروع کردیم به حرف زدن، این پسره که توی شرکت گیر داده بهم زنگ

زد... سهرابم که میشناسی، بد دل... گوشه و ازم گرفت و زد روی آیفون...

— بد دل و تو رو اینهمه وقت تنها ول کرده؟

گوشه ی لبش خندید و بینیش رو بالا کشید

— چی بگم؟ مثل اینکه عطا خان هم درباره ی خواستگاری ِ این پسره بهش

گفته بود، همونو بهونه کرد و خواستگار پنج سال پیشی که قبل سهراب

باهاش نامزد بودم کشید وسط!

— وای اون که فقط یه خواستگار سمح بود! چرا اسم نامزد روش میذاری؟

به پهلو شد و دستمال و زیر چشمش کشید

— اینارو به برادرت بگو، از اون سال ها هرچی سر دلش مونده بود و بارم

کرد... نمیگه من دختر بودم، چقدر مگه میتونستم جلوی خانواده ام بایستم

، اونم وقتی که خود ِ سهراب هوای منو نداشت!

خوبه که بهونه ی سرماخوردگی رو گرفته بود و راحت اشک میریخت

...میترسیدم دق کنه

— سهراب اگر هواتو نداشت به خاطر حاج بابا بود که افتاد سرلج... بخدا یا

یکم از تو طرفداری میکرد یا یکم از بابا... من میدیدم داداشم آروم و قرار

نداره، از بس که چشم دنبالتون بود. یه شبه همه چی ریخت بهم!

پلک هاشو بست و اشک هاش راه افتاد

یه شبه نبود. از اولم خانواده هامون باهم جور نبودن ، ما بیخود عاشق شدیم.

اشکشو پاک کردم و گونه اش و ب* و* سیدم

_قربون اون اشک هات برم. ساغر بمیره و تنهاییِ تورو نینه.

_خدا نکنه فدات شم. میدونی... تو که غریبه نیستی ولی من خسته

شدم. دیگه نمیخوام کار کنم ، نمیخوام نگران کرایه ی خونه ام باشم ، نگران

قسط ماشینم.. اصلا همه ی اینا به درک... نمیخوام دیگه از نگاه مردها بترسم

و بند ِ دلم پاره بشه وقتی تنهایی شب ها برمیگردم خونه!!

همین حرف ها بود که منو نگران میکرد و میترسوند. مهتا کم آورده بود و حق

داشت.. هرکسی جای اون بود زودتر از این ها تسلیم میشد

_میخوای چیکار کنی؟

یه فکری دارم!

هول ورم داشت

_چی؟

همون لحظه که مهتا میخواست تصمیمشو بهم بگه ، صدای عطا اومد

_غذا حاضره ، میایید بالکن؟

مهتا بلند شد و شالشو جلو کشید

_آره عطا خان ، الان بشقاب هارو میاریم

شدت ِ بارون اونقدری نبود که بالکن و خیس کنه ، میز چهارنفره ی چوبی

هم خشک بود و بشقاب هارو همونجا چیدیم

عطا اول برای من برنج کشید و بعد واسه مهتا...

_بفرمایید سرد نشه

یه جوجه رو خالی توی دهنم گذاشتم ، طعمش فوق العاده بود ، زیر چشمی به سهراب نگاه کردم که حسابی توی خودش بود ، سیخ ِ جوجه رو برای مهتا برداشت و سمتش گرفت.

_سرما خوردی؟

مهتا بدون اینکه نگاهش کنه سیخ و ازش گرفت

_حساسیت ِ

یه عطسه ی غافلگیرانه ای زد و سهراب با عصبانیت کنترل شده ای گفت

_آره حساسیته

فحشی که میخواستم به سهراب بدم و توی دلم گفتم

_عطا ماست!!

چشمی گفت و ظرف ماست و نزدیکم آورد.

_فردا بریم تله کابین؟

مهتا یه عطسه ی دیگه زد وسط ِ پیشنهادم و عطا اینبار گفت

_بهبتره بریم داخل ، مهتا خانوم سرما خوردن

گفت و بشقاب ِ خودش و خودم و برداشت ، منم معطل نکردم و

سینی ِ جوجه کباب هارو برداشتم.

_بیخشید

به معذرت خواهی مهتا لبخند زدم و پشت سر ِ هرسه تامون سهراب
بشقابشو برداشت .

جلوی شومینه نشستن با صدای شکستن و سوختن ِ چوب ها ، حس و
حال خوبی بهمون داده بود. اونقدری که بدون هیچ حرفی ، همه تا ته
بشقاب های غذامونو خوردیم.

_ خیلی خوشمزه بود... ممنون

مهتا زودتر از همه کنار رفت و بعدش من تکیه دادم به پشتی مبل... ولی عطا
هنوز مشغول خوردن بود و سهراب تازه سالاد کشیده بود

_ ساغر کم خوردیا

عطا یه جوجه رو به چنگال زده بود

_ نمیخورم عطا مرسی

چنگال و از جلوی صورتم کنار نبرد تا بالاخره راضی شدم.

لیم باد کرده بود و مهتا به صورتم میخندید.

_ مهتا خانوم آب و هوای شمال بهتون نمیسازه

مهتا لبخندی زد و رو به عطا که مشغول خوردن بود گفت

_ دیگه باید عادت کنم ، یکم دم ِ هواش اذیتم میکنه اما خوبه!

باید عادت میکرد ، برای چی؟

_ چرا باید عادت کنی؟

گوشه ی لپش پر بود که با یکم جویدن و نوشابه قورت دادن تونست حرف

بزنه

_همینو میخواستم بهت بگم ، شرکتی که کار میکنم داره یه دفتر مرکزی اینجا میزنه ، من قرار شده منتقل بشم همینجا!!

وای.. مهتا قرار بود بیاد شمال؟ عطا هم میدونست و چیزی نگفت؟

هول نکردم و سعی کردم حواس جمع حرکات سهراب و زیر نظر بگیرم.

اون چنگالِ لعنتی و که تا چند دقیقه پیش مدام توی بشقاب سالادش

میبرد حالا بی حرکت نگه داشته بود! خیره شده بود کف بشقاب...

ولی هیچکدوم از اینا دلیل نمیشد که عطا و مهتا اینقدر دیر بهم خبر بدن ،

حالا که ممکن بود کار از کار گذشته باشه!

_واقعا که ، حالا به من میگین؟

نوک چنگالمو فرو بردم روی رونِ پای عطا و یه متر پرید.

_آی

_آی عطا؟ به خدا این دو نفر اینجا نبودن سیاه و کبودت میکردم.

عطا سریع عقب رفت و همینطور که پاشو میمالید گفت

_به من چه ربطی داره مهتا خانوم گفت حرفی بهت نزنم خودش بهت بگه.

سرِ همون چنگال و سمتِ مهتا چرخوندم و سریع از روی زمین بلند

شد

_ساغر نمیخواستم ناراحت بشی..آخه...

مهتا حرفش تموم نشده بود که سهراب بلند شد و بشقابش و برد سمتِ

آشپزخونه

_عطا غذات عالی بود!

"عطا"

درست یک ساعتی میشد که ساغر بعد از کلی گریه کردن خوابش برده بود... وضو گرفتم و برای خوندن قرآن برگشتم توی اتاق...
 حق میدادم به ساغر که نگران زندگی برادرش باشه اما دوست نداشتم بیشتر از این خودش رو درگیر بکنه، بالاخره این تصمیمی بود که باید خود سهراب میگرفت.

هنوز یک جزء قرآنم رو تموم نکرده بود که صدای پایین او مدن از پله های چوبی رو شنیدم

با اینکه لای در باز بود اما به هوای اینکه احتمال دادم مهتا خانوم باشه و با دیدنم معذب بشه، سرکی نکشیدم.

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته کردم کابینت ها او مد، بعد هم صدای پیچ پیچ حرف او مد.

از من بعید بود اما به خاطر جبران بی خیر گذاشتن ساغر درباره ی تصمیم مهتا خانوم، فکر کردم شاید گزارش آخرشب بتونه جبران کنه.

از نیمه ی در نگاهی به بیرون انداختم، سهراب رو به روی مهتا خانوم ایستاده بود با کمی گوش تیز کردن متوجه حرف هاشون شدم. از لا به لای حرف هاشون متوجه شدم مهتا خانوم حالش خوب نیست و قصد داره منو بیدار کنه تا بیرمش دکتر... ولی سهراب اصرار داشت تا خودش بیره.

نمیدونم چرا بدجنس شدم!

در و باز کردم...

_ شبتون بخیر ، اتفاقی افتاده؟

سهراب پیشونیش و خاروند

_ نه عطا جان ، طوری نیست

_ چرا هست

مهتا خانوم شالش و جلو کشید

_ ببخشید آقا عطا ، من تب دارم و قتیتم تب میکنم استرس میگیرم ، الان تپش

قلب دارم. واقعیتش میترسم! میشه منو ببرید درمونگاه؟

نگرانی و استرس رو میشد کاملاً از ظاهرش فهمید

_ من همین الان لباس میپوشم بریم

یه قدم سمت اتاق برداشتم و سهراب صدام زد

_ عطا ، من میبرمش تو پیش ساغر بمون

مهتا خانوم با عجله پله هارو بالا رفت و من سمت سهراب رفتم. منتظر

موندم تا از مون دور بشه و صدامون رو نشنوه.

_ سهراب جان بهتره من همراهشون برم ، تو...

با اینکه ظاهر سهراب نشون میداد بهم ریختس اما گفتم

_ تو حالشو بدتر میکنی؟

تک زخنده ای زد

_ دستت درد نکنه

_حقیقته! میدونی برام چقدر مهمی...اما از رفتارهای امروزت متأسف شدم. کم کم به این نتیجه میرسم تو لیاقتِ زندگی با مهتا خانوم و نداری. این حرفو چند ماهِ پیش هم بهت زدم!!
صورتش رنگ به رنگ شد

_عطا تو همه چی رو نمیدونی ، پس لطفا قضاوت نکن
_من قضاوت نکردم ، فقط توی این مدتی که تو و مهتا خانوم و دیدم، متوجه شدم اونی که لیاقتِ این ما شدن رو نداشته تو بودی. الانم بهتره دلسوزی نکنی برادر...
نمیخواستم اینقدر رک و پوست کنده حرف بزنم ، همیشه پرده پوشی هایی بینِ من و سهراب بود ، اما اینبار ، گریه های ساغر...حرف هایی که شنیده بودم ، مانع شد

رفتم سمت اتاق و کاپشنمو با کیف پول برداشتم. چند لحظه بعد اینکه ماشینو از حیاط بیرون آوردم مهتا خانوم اومد.
_بیخشید آقا عطا ، شرمنده ام
_این چه حرفیه...خوب کردین صدام زدین.
شالش رو به قدری جلو کشیده بود که صورتش رو نمیدیدم. اما چند باری دستمال و سمت صورتشون بردن.
_کاش نمی اومدم ، مسافرت و کوفت همه کردم.

حدم درست بود ، گریه میکرد...اما من خندیدم
_اتفاقا باید می اومدین. الانم اتفاقی نیفتاده!

چرا افتاده ، میدونم ساغر خیلی ناراحت شد. بعد مشکل سقطش درکش
میکنم که نیاز به آرامش داشته باشه ، خود منم ، بعد سقط...

به این قسمت حرفش که رسید ، یهو سکوت کرد... سکوتی که منو بیشتر
متوجه حرفش میکرد. سقط...؟؟

نمیدونستم باید ازش بیرسم یا نه ، شاید دلیل گریه های ساغر همین بود ،
مدام میگفت مهتا تنهایی کشیده ، مهتا وقتی که باید دورش میبودیم نبودیم.
تا درمونگاهی که توی مه و بارون پیدا کردیم ، مهتا خانوم هیچ حرفی نزد.
خیلی زود پزشک شیفتم معاینه اش کرد و تجویز سِرْم و آمپول کرد.

با بیرون او مدن پرستار از اتاق ، به در زدم

مهتا خانوم؟

بله

میتونم پیام داخل؟

آره...

داخل شدم و تکیه دادم به دیوارِ کنار در

بهترین؟

بیشتر ترسیدم. از تب کردن وحشت دارم.

فکر کردم شاید خاطره ی بدی داره.

چطور؟

پلک زد و کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت

تعریف کردنش خودمو از پا درمیاره.

_خودتون و اذیت نکنید ، با اجازتون من همینجا میشینم
 "خواهش میکنم"ی گفت و نشستم روی صندلی ، با وجود خلوتی درمونها
 درست نبود مهتا خانوم وتوی اتاق تنها میذاشتم ، چون حتی ممکن بود
 حالش بدتر بشه.

نیم ساعت نشده بود که شماره ی سهراب روی تلفنم افتاد ، ازدستش
 عصبانی بودم ، با اینکه خودم به ساغر گفتم دخالت نکنه ولی با شنیدن
 سقط بچه ای که برای هردوشون بوده ، بیشتر عصبانی شدم. ممکن بود
 سهراب بی خبر باشه؟

بیرون اومدم از اتاق...

_بله سهراب

_سلام ، چی شد؟

_هیچی دکتر معاینش کرد دارو نوشت. الانم سرم بهش وصله

_میترسه از آمپول!!

تک خنده ای زدم و گوشی و بین شونه و سرم نگه داشتم

_نگرانشی؟

_عطا تو چته امشب؟ میدونم گند زدم به سفرمون ولی تو یه چیزیت

شده... چیزی میدونی که نمیخوای به من بگی؟

_چی مثلا؟

سکوت کرد و حرفی نزد ...

با اومدن پرستار ، از سهراب خداحافظی کردم و داخل اتاق رفتم. پرستار مردی که بود دوباره فشار مهتا خانوم و گرفت و بهمون گفت میتونم ببرمش. _داروخانه بسته بود صبح میرم داروهاتونو میگیرم.

روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود ، کاپشنم و درآوردم و عقب گذاشتم

_بندازین روی خودتون.

مسیر برگشت رو با احتیاط رفتم ، شدت بارون بیشتر شده بود و مسیر و واضح نمیدیدم. بین راه دنبال داروخانه گشتم اما بسته بود.

در پارکینگ و باز کردم و با عجله دویدم سمت ماشین. لرز گرفته بود همه بدنمو... به ابرو و چشم هام دست کشیدم تا قطره های بارون و پاک کنم.

دیدم سهراب و که در ویلا رو باز کرد و جلوی در ایستاد.

ماشین و داخل بردم ...چند دقیقه بعد

_مهتا خانوم رسیدیم.

خواب و بیدار بود ، در ماشین و باز کردم و سهراب با عجله اومد سمتمون.

_کاپشنت کو...

جوابشو ندادم تا وقتی که مهتا خانوم بیدار شد و نشست.

سهراب عملا من رو عقب زد و خودش بازوی مهتا خانوم و گرفت ،

ماشین و خاموش کردم و پشت سرشون داخل ویلا شدیم.

_تب داره!

از پشت میز بلند شدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم ، سه شب بود...
 _آب سرد بیر پاشویه اش کن ، ولی اگه نمیتونی یا نمیخوای ساغر و بیدار
 کنم.

از وقتی اومده بودیم ، لحنم اونقدر سخت و محکم بود که سهراب جز
 همین دو سه کلمه بیشتر از من نشنیده بود
 _باشه

کاسه ی بزرگ آب رو پر کرد و دستمال ِ تمیزی که ساغر از خونه آورده بود
 و برداشت.

یه لحظه اسممو صدا زد اما برای حرفی که میخواست بزنه تردید
 داشت. منتظر نگاهش کردم... حرفی نزد و راه پله رو بالا رفت.

"ساغر"

از وقتی بیدار شده بودم و خود ِ مهتا اتفاق های دیشب و برام تعریف کرده
 بود ، داشتم دیوونه میشدم. نمیدونم چجوری خوابم برده بود که نفهمیدم این
 همه ماجرارو...

عطا که دور از جونش مثل جنازه افتاده بود وسط ِ تخت و سهرابم توی
 اتاق ِ مهتا ، خوابش برده بود.

اما من و مهتا بیداره بیدار توی آشپزخونه نشسته بودیم .

_دیشب احيانا سهراب حرفی نزد؟ مثل غلط کردم ، ببخشید؟

خندید و لیوان داغ چایی و بلند کرد

— برادرت و نشناختی؟ یک کلامم باهام حرف نزد، فقط وقتی بهش گفتم به پرستاری تو احتیاجی ندارم گفت خفه شو!!

— دستش درد نکنه! اینهمه لطف و محبتِ خانواده در سهراب جمع شده، اسراف نیست؟

با ناراحتی سرشو روی شونه ام گذاشت

— یعنی من اینقدر دوست نداشتیم؟

— خاک تو سرت... پاشو جمع کن خودتو... از اولم مادرت حق داشت میگفت تو از سر سهراب و ما زیادی هستی! باید به حرف مادرت گوش میدادی، از مادر عزیزتر کسی هست واسه آدم؟ اون صلاح تو میخواست. با خنده شالشو جلو کشید و به عطایی که گیج و بیخ خواب بود سلام کرد.

— الهی قربونت برم سلام

یه چشمشو داشت میمالید که ایستاد جلوی در اتاق و جواب سلاممون و با لبخند داد

— خانوما ساعت چنده؟

مهتا خجالت زده لبشو گاز گرفت

— ببخشید تورو خدا... ساعت یازده نشده.

عطا کف دستاشو بالا برد و با یه چشم باز و بسته گفت

— پس میشه من برم باز بخوابم؟

— این ادب و شعورت منو کشته، برو قربونت برم.

عطا رفت توی اتاق و من برای خودم چایی ریختم.

_ واقعا میخوای بیای اینجا زندگی کنی؟

_ آره... دیگه میخوام فراموش کنم سهراب و... تا الان امید داشتم به این که گذر زمان هردوی ما رو عوض کرده باشه ولی انگار زمونه فقط زورش به من رسیده. میدونم کم اذیت نکردم... کم بهونه نگرفتم ولی این انصاف نیست. غم عالم توی قلبم میریخت وقتی مهتا از رفتن و دور شدن حرف میزد.

_ به سهراب نمیخوای بگی بچه سقط کردی؟

_ اصلا... بابت همین حال دیشبم خیلی ناراحتم. دوست ندارم فکر کنه ادا درآوردم یا دوست داشتم دلش برام بسوزه. واقعا حالم خوب نبود دیشب. وسط همین درد و دل ها و حرف ها بودیم که صدای پایین او مدن سهراب از پله ها او مد. هردو سکوت کردیم و سهراب با سلام ِ خفه ای پاشو توی آشپزخونه گذاشت.

_ ساکت شدین!

_ میرغضبانه نگاهش کردم ، ساعد دستش روی کابینت گذاشت و سمت ِ مهتایی که خودش و به خوردن چایی مشغول نشون میداد گفت

_ شما بهتر شدی؟

_ کیف کردم وقتی مهتا نیم نگاهیم بهش ننداخت و گفت

_ ممنون

_ سهراب تکونی به اون شونه های پهن ِ آشغالش داد

_ خداروشکر، از صبحونه خبری نیست؟

_ جوابشو دادم

_صبح زود پا میشدی صبحونه میخوردی، دیشب خوابت نبرد؟

اخمی به نیش ِ بازم کرد

_ولی تو خوب خوابیدی

_آره خب ، من عذاب وجدانی ندارم ، الحمدالله یه شوهرم دارم که شاه

نداره... حالا توی...

دستشو جلوی دهنم گرفت و محکم فشار دادم

_میدونی ساعت ِ خوابم بهم بریزه عصبی میشم

مشت مهتا روی بازوش نشست و برای نجات دادمم پر حرص گفت

_ولش کن ، تو همیشه ی خدا عصبانی هستی

دستشو از جلوی دهنم برداشت و تونستم نفس بکشم.

_نمیری سهراب ، کشتی منو...

چند بار نفس عمیق کشیدم و موهامو پشت گوشم انداختم.

_زنده ای که

کف دستمو محکم به آرنج دستش زدم

_کور شی ، بعضی وقتا یادت میره من خواهرتم؟

مهتا بلند شد و رفت توی پذیرایی نشست. این بی توجهیش به سهراب و

رفتارش از چشم های سهراب دور نمود.

یه جووری بی محلی کردیم به سهراب که خودش صبحونه رو آماده کرد و

برای ماهم توی سینی گذاشت و آورد.

مهتا اولش نمیخواست حتی یه لقمه ام بخوره ولی راضیش کردم بالاخره...

عطا لنگه ی ظهر اونم به زور ضرب ِ کتک با بالش بیدار شد!
 قرارمون از قبل این بود نهار و بیرون بخوریم و به هوای مهتا که بیشتر از این
 احساس معذبی نکنه سعی کردیم طبق همون برنامه پیش بریم.
 سر و سنگینی سهراب و عطارو میفهمیدم.
 جلوی رستوران ماشین رو عطا پارک کرد و همگی پیاده شدیم. شالگردن و
 محکم دور ِ دهن ِ مهتا پیچوندم طوری که دیگه راه برای نفس کشیدن
 نداشت و از ترسش زود یه راهی باز کرد.

_ خفه شدم

_ نیممیری...وای مهتا اون لباس محلی هارو...

سهراب و عطا داشتن پله های رستوران و بالا میرفتند که ما یک راست رفتیم
 سمت ِ لباس فروشی...

_ هی کجا؟

بی توجه به سهراب جلوی ویتترین مغازه ایستادیم

_ خیلی قشنگه...

_ ولابد گرون!

هیچ این مهتا فقط مثل مردا دنبال چرتکه انداختن بود.

_ لااقل بریم بپوشیم ناکام از دنیا نریم. چه اشکالی داره؟

قبول نکرد...

_ نه وقتی پولشو نداریم چرا بریم بپوشیم.

ارادتم و با نیشگونی که از لپ قرمزش گرفتم نشون دادم. از درد دو قدم عقب رفت و خورد تخت ِ سینه ی سهراب...

مهتا داشت صورتشو میمالید و سهراب نگاهش میکرد ، منم دست عطا رو گرفتم و جلوی ویتترین بردم

_ میبینی چه قشنگه... آگه زن ِ شمالی میگرفتی هر روز از این لباسا واست میپوشید و شمالی میر*ق* صید

عطا دست هاشو توی جیب پالتوش برد

_ والا من زنم شمالی نیست ولی از یه شمالی قشنگ تر میر*ق* صه... اینم میخریم که از این به بعد با لباس محلی بر*ق* صه... خوبه؟

من عاشق ِ همین فهم و شعور ِ خاص ِ عطا بودم. لپشو به مدت چند صدم ثانیه ب*و* سیدم و سهراب در مغازه رو برامون باز نگه داشت.

مهتا راضی نمیشد بپوشه ولی دو مدل مختلف و عطا انتخاب کرد و ما رفتیم توی اتاق پروی که مشترک بود.

اینقدر لباس روی هم پوشیده بودیم که فقط ده دقیقه وسط صدای بلند خنده هامون ، طول کشید تا لباس هارو دربیاریم.

_ زهرمار ، صداتون بالاست

مهتا جلوی دهنشو گرفت تا سهراب و بیشتر از این عصبانی نکنه ولی اختیار من دست شوهر ِ عزیزم بود.

_ ساغر جان آرومتر!!

وای بلا به دور ، این سفر تموم بشه بره که من میترسم عطا هم بکشه به
سهراب!

لباس هارو کمک ِ هم کردیم تا تنمون کنیم. حتی شال ِ سفیدی که ریش
ریش های بلندی هم داشت ، فروشنده ی خانوم واسمون بست.
دوست داشتیم از اتاق پرو بریم بیرون ولی انگار توی محیط مغازه مرد اومده
بود ، چون عطا گفت همونجا بمونیم و بیرون نیاییم.
_لباسمون که پوشیدست.

مهتا غش کرد از خنده و لپ های سرخش از لابه لای روسری که کیپ بسته
بود بیرون اومد

_ساغر خیلی بهت میاد. دلم میخواد بخورمت

با ذوق دامن لباسمو جلوی آینه تکون دادم.

_آره اگه یه بار دیگه به دنیا می اومدم ، شمالی میشدم.

تقه ای به در خورد و در تا نیمه باز شد. عطا با دیدن لباس توی تنم ، لبخند
زد

_چقدر بهت میاد

لپام گل انداخت... خجالت کشیدن به من نمی اومد ولی نگاه ِ عطارو
خوب میشناختم. یه وقتایی فقط ازم تعریف میکرد که مثلاً رفع حاجت شده
باشه و اسش... ولی یه وقتاییم که اینجوری نگاهم میکرد ، کلی بهم اعتماد به
نفس و روحیه میداد.

_مهتا خانوم شدی یه خانوم ِ دیگه.

قهقهه ی خنده های عطا ، کله ی سهرابم آورد داخل... داداشم با اون ته ریش تازه دراومده و نامرتبش خیلی خوب شده بود ولی حیف که دور از جوشش اندازه ی سگم وفا نداشت
_قیافه هاشونو!

مهتا خجالت زده سرشو تا کجا پایین انداخته بود ولی من توی همون محوطه ی جمع و جور شروع کردم به شمالی ر*ق*صیدن...طوری که سهرابم دیگه نتونست جلوی خنده اشو بگیره.

لباس هارو عوض کردیم و بیرون اومدیم دیدم سهراب کارتشو از فروشنده گرفت. ما اصلا قیمت نپرسیدیم و وقتیم از عطا پرسیدم چند شد ، واگذارمون کرد به سهرابی که یک ریز میگفت گشمنه بریم!
توی رستوران سنتی ، دور تا دور هم نشستیم ، سفارش هارو سهراب داد و فهمیدم که امروز مهمونِ سهراب هستیم.

بعد از بهم خوردن ازدواجش با مهتا ، خرجو برجی واسه کسی انجام نمیداد مگه اینکه من جیشو میزدم.

از وقتیم که ازدواج کردم دیگه خرجی واسم نمیکرد و تونسته بود حسابی پول جمع کنه ، حالا تهش یه دو دست لباس شمالی واسمون خرید و پول رستوران و حساب کنه. چی میشه مگه.

قبل غذا مختلفاتشو آوردن ، حالا خوبه سهراب گشش بود ، من وعطا رحم نکردیم به زیتون پرورده و ماستمون و سهراب دوباره سفارش داد تا برامون بیارن.

چند وقت دیگه از درِ خونه ات تو نمیری مومن!
 عطا دستشو جلوی دهنش گرفت و با دهن پر خندید
 سهراب، چشمش نزن دیگه تازه داره رو میاد. از بس سال اول ازدواجمون
 این کار کرد...

سهراب تکیه داده بود به تخت، خنده ی پر حرصی حواله ام کرد
 شما اگه از خواسته هات کوتاه می اومدی "این" مجبور نمیشد صبح تا شب
 کار کنه.

"این" و یه جوری داشت میگفت که یعنی آدم به شوهرش نمیگه این...
 ببخشیدا من مگه چیا ازش خواستم... من با عطا به نونِ خشکم راضی
 بودم

این مهتای لعنتی اگه یهو نمیزد زیر خنده، لو نمیرفت حرفِ دروغم!
 با اینکه خودش و جمع و جور کرد بهونه رو داد دستِ سهراب
 بیا رفیقتم میدونه خالی مبیندی
 تا اوادم جوابشو بدم عطا، نونی که توی دستش بود و روی سفره گذاشت
 آقا من دیگه نمیخورم تا نهارو بیارن، بحث همینجا تموم!
 لحنش نرم و مهربون بود ولی من هیچ خوشم نمی اومد سهراب فکر کنه تو
 جواب کم آوردم.

دور هم غذا خوردنمون، حتی اگر سهراب وسط هاش یه حرفی میزد تا
 ذوقمون و کور کنه ولی خیلی خوش گذشت. به قول عطا به این فکر کردم که
 سهراب از بی محلی های مهتا یا حتی خودِ من ناراحته و ناخودآگاه با

همین تیکه پرونی ها میخواد خودشو به چشم بیاره. کاری که هیچوقت از سهراب توقع نداشتم! کسی که همیشه برای من مثل حاج بابا بود و شاید بهتره بگم بهتر و صمیمی تر از حاج بابا... با اینکه حرفامو راحت تر به سامان میزدم ولی وقتی به سهراب میگفتم دلم آروم میگرفت حتی اگر دعوام میکرد یا بهم ضد حال میزد.

برگشتی رفتم ساحل... ایندفعه هرکدوممون هرچی که اضافه با خودش آورده بود و روی مهتا مینداخت. شده بود عینِ جالباسی...
 _یه هفته دیگه عیده ، خونه تکونیت چیزی ازش مونده؟

نوچی کردم و گازی به لواشکم زدم

_نه ، همه رو انجام دادم

_تو یا عطا

_بابا به خدا بیشترشو خودم ، عطا فقط شبا می اومد یه تیکه هایی از دیوار و میشست ، منم با خط کش علامت میزدم که فرداش بیاد ادامشو بشوره. فرش هارم دادیم بیرون شست آورد.

_بیا ساغر جان...

با صدای عطا سرمون و برگردوندم به عقب... کاسه های آش ، هیجان انگیزترین اتفاق بود بخصوص وقتی دو تا ظرف کوچیکم دست سهراب دیدم که توش کشک بادمجون بود.

عطا کنار من نشست و سهراب رو به روی هرسمون. دیگه به جای دریا ، طوفانِ سهراب و نمایش داده میشد.

—خوبه نهار خوردیم!

گوشه ی لپ هر چهارتامون نون بود.

—آره واقعا.. ولی این خیلی خوشمزست.

عطا انگاری توی فکر بود... مثل مهتایی که فاشکش و توی کاسه ی آش

میچرخوند.

نفسمو میخواستم عادی بیرون بدم ولی یه جورایی ناله طور شد.

—چته؟

رو به سهراب گفتم

—این مهتا و عطا وقتی ساکت میشن من ناراحت میشم. البته ببخشیدا

سهراب نگاهی به لبخند عطا و بعدم به خنده ی مهتا انداخت.

توی دلِ هممون یه عالمه نگرانی بود و ناراحتی ، اونم واسه فردایی که

نمیدونستیم قراره چی پیش بیاد.

درسته که به ظاهر من دیگه حرفی از بچه دار شدن نمیزدم ولی از یه طرفم

نگران بودم که نکنه نتونم حامله بشم. جدا از این... نگران مهتا هم بودم. کسی

که میدونم غرورش اجازه نمیداد همه ی واقعیت رو به من بگه. حتما سختی

هایی که کشیده بود خیلی بیشتر از حرف هایی بود که من منتقل میکرد. تا

همینجاشم فکر نمیکردم پیش بیاد... یعنی دو روز قبل عروسی وقتی عکس

کارتمو براش فرستادم و دعوتش کردم احتمال میدادم که نیاد ولی او مد و

موند... با همه ی نیش و کنایه هایی که از خودی و غیرِ خودی و نخودی

ها خورد.

من نگران وضعیت شغلی عطا هم بودم. بهش گفتم از این شرکت بیا بیرون شاید دوباره سرپا نشه و تو بدون حقوق باید هی براش کار کنی به امید اینکه یه روز بتونه حقوق های شمارو بده. اما بهم میگفت این روزا کار سخت پیدا میشه. بخصوص از یه سن و سالی به بعد... میگفت شرکت های مختلف کار کردم و فقط این آدمه که بهش اعتماد دارم و ازم سند سازی های غیر معقول نمیخواد. درسته که آرامش توی محیط کار مهم بود ولی با این حقوق و مزایای نداشته ی شرکت ، ما عمرا میتونستیم خونه بخریم یا پس انداز درست و حسابی داشته باشیم. تنها حُسن این شرکت بیمه اش بود که عطا یه دور توضیح کامل بهم داد تا خیالمو راحت کنه که حتی پول ویزیت دکتر و هم بیمه شرکتشون میده و جای نگرانی نیست.

آخه نه اینکه من از روی ترسم مدام مریض میشدم ، فکر پول خرج کردن های عطا هم حالمو بدتر میکرد. دکتر نمیرفتم و آزمایش نمیدادم تا خرجمو کمتر کنم. آخرشم... بچه ام و از دست دادم بابت این حماقت...

غروبی که برگشتیم ، مهتا و سهراب رفتن بالا... خیلی زود مهتا بهم پیام داد که سهراب میخواد باهام حرف بزنه. نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته ولی تنها راه معالجه ی این دیوونه ها حرف زدن بود.

_ عطا چرا هی راه میری ، بیا بگیر بخواب

لباس هایی که شسته بود و از روی شופاژ برداشت

_ خیسن هنوز... سردمه

لحاف و کنار زدم و با لحن وسوسه گری گفتم

— بیا اینجا گرمه

زد زیر خنده و لباس و روی شوماژ گذاشت

— ای به چشم... تضمینیه؟

به چشم هاش که برق افتاده بود پوزخند زد

— آره تو بیا

دست به کمر ایستاد

— نه اینجوری میگی من میترسم.

— آدم باید از زنش حساب بیره، که البته تو نمیبیری، کلی خبرِ نگفته به من

داری... بیا عزیزم.. بیا قربونت برم

لب هامو غنچه کردم و براش ب* و*س فرستادم. طاقت نیاورد و جای قسطی

ماچ فرستادن، نقد گرفت.

— نوک انگشت هام سفید شده ساغر...

واقعا سردش بود و من اگر زنِ زندگی بودم بیشتر از اینکه برای خودم لباس

گرم ور دارم برای این عطا باید برمیداشتم.

لحاف و تا کلش کشیدم روی سرش و چراغِ گوشیم و روشن کردم تا

صورتِ همو ببینیم.

— ترسناک شدی.

چشم هامو گشاد کردم و قیافمو ترسناک تر کردم... لمبو ب* و* سیدو نگاهی

به لحاف انداخت

— مهتا خانوم بیاد شمال تو تنها میشی؟

گوشی رو روی زمین گذاشتم و نورش فضای تاریک و یکم روشن تر کرد
 _تو هستی... اما خب میدونی که با مهتا خیلی جورم. نمیتونه بمونه؟ یعنی به
 زور میفرستش شمال؟

_نه بابا خودش خواسته ، چون کارشم خوب بوده بهش پیشنهاد شده با
 حقوق بالاتری منتقلش کنن شمال
 _چقد بالاتر؟

_نزدیک به دو برابر... البته که پایه حقوقش کمه.

_پس میره ، مهتا خیلی حساب کتابیه.

لرز انگار افتاده بود به تنش ، خودشو مچاله کرد و دستاشو بغل گرفت
 _سرده

بغلش کردم و محکم فشارش دادم به خودم

_الهی قربونت بره ساغر... ببخشید لباس کم آوردم برات

_فدای سرت ، مسئولیت های خودتو بیشتر کردی

پشت کمرش زد

_پسر خوبی باش

_هستم.

ولی نبود...

هوا تاریک شده بود و نزدیک ۱ هفت شب بود که برای هردوشون عطا چایی
 ریخت و برد بالا... هرچقدر اصرار کردم تا خودم ببرم قبول نکرد و گفت برم
 اونجا نمیذارم اون حرف بزنی...

وقتیم که اومد پایین از شکل و قیافه ی مهتا و سهراب ازش پرسیدم و اونم گفت زل نزدم بهشون ، فقط چایی و گذاشتم روی میز و برگشتم.
 با عطا که یه لحظه ام حوصله ام سر نمیرفت ، یا باهم حرف میزدیم یا عکس سلفی مینداختیم یا دوباره از این فرصت ِ تنهایی بودنمون سوء استفاده میکردیم و سر به سر هم میداشتیم.
 دلشوره ی مهتارو داشتم ولی همینکه چند ساعت توی اتاق مشغول حرف زدن بودن و صدای جیغ و داد مهتا یا فریاد سهراب نیومده بود جای شکر داشت.

—بریم شام بگیریم؟

—نه میخوام بینم؟

چشم هاش گرد شد

—چیو؟

—اون دوتا رو وقتی ازپله پایین میان

—بابا ولشون کن ، بیا بریم شام بگیریم تا اونموقع بهونه داشته باشی ، بری سراغشون.

با حرص بلند شدم و پالتویی که برام آورده بود و تنم کردم

—اگه گذاشته بودی چایی برم میفهمیدم بحثشون به چه نتیجه ای رسیده

لیموب* و*سید

—مهتا خانوم همه رو برات میگه نگران نباش

شالمو انداخت روی سرم و دور گردنم پیچید

_آخه عطا از فضولی دارم میمیرم.

این یکی سمت ِ لیمو ب*و*سید

_خدا نکنه

با عطا کلافه نمیشدم مگه اینکه مثل مورچه شروع کنه به ب*و*سیدنم!!

_بسه دیگه عطا ، کم پیچیدی به من؟ هی ادامه بده!

دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

_باشه ببخشید ، بریم

شام و خریدیم و برگشتیم...مهتا به محض رسیدنمون ، اومد جلوی در...از

روی ظاهرش نمیتونستم بفهمم چه خبرایی شده ولی وقتی که گفت سهراب

نمیاد غذا بخوره با ناامیدی پله هارو بالا رفتم تا عطا و مهتا میز شام و

بچینن.

تقه ای به در زدم ...

_سهراب جونم

در و باز کرد و چشم های قرمزش باعث شد شوکه بشم

_چیه؟

_ش...شام

_نمیخورم ممنون

اومد درو ببینده که انگشتمو لای در بردم و با یه آی و اویی بالاخره تسلیم

شد و درو باز کرد

_ساغر هم حوصله ندارم هم گشنه ام نیست.

لقمه ی کبابی که لای نون سنگک واسش گرفته بودم اونم با ریحون و زیر
بینش گرفتم

— بین چه بویی داره

خندید و تکیه داد به تاج تخت ِ فلزیش

— نهار خیلی خوردم ، جا ندارم واقعا

— چرا جا داری... این جمله برازنده ی خانواده ی شکموی ما نیست

لقمه رو گرفتم جلوش تا بالاخره گرفت و یه گازی بهش زد

— خوشمزست از کجا خریدین؟

چشماشو بسته بود داداشم... بمیرم الهی براش... ولی برای سهراب ِ بی

غرور!

— بیا شام و پایین بخوریم.

نوچی کرد و یه گاز دیگه ای زد به لقمش... گشنه اش بود بخدا.

— پس من به عطا میگم شام و بیاره بالا

— میخوام بخوابم، سرم درد گرفت خیلی حرف زدم.

با خنده بازوشو کشیدم سمت ِ خودم ، غر زد ولی جامو عوض کردم تا

سرشو بذاره روی پاهام... گیجگاهشو با دو دستم ماساژ دادم

— منکه میدونم چه دل مهربونی داری ، واسه چی خودتو بده میکنی؟

— وقتی چیزی نمیدونی حرف نزن!

خندیدم و پیشونیش و ب*و*س کردم

_من سنم کم بود، ولی میفهمیدم که سهراب ِ بعد از طلاق با مهتا، همون آدم خوش اخلاق و برخوردار ِ سابق نیست... عوض شدی... درسته زمان برد ولی دیگه اون آدم سابق نبودى که ساغر شب ها بیاد توى اتاقت و دوتایی بشینید فیلم ببینید. ازت فرار میکردم چون بداخلافی میکردی. همه ی آدم های دور ِ خودتو پر دادی رفت... یادته دو تا رفیق داشتی؟

خندیدم و صدامو پایین آوردم

_وای اون پسر خوش هیكله بود، من ازش خوشم می اومد...

ریسه رفتم از خنده و سهراب با اخم نگاهم کرد

_میگم به عطا

_تهدید نکن، بذار بقیه حرفمو بزنم. تو اون دو تا رفیقتم پر دادی، چقدر

باهم صمیمی بودین. ازشون خبر داری؟

_نه

_همین دیگه... اشتباهم که میکنی جای معذرت خواهی صداتو میبری بالا

، باید میرفتی سراغ دوستات... پسرعمو رو یادته.

_ساغر میشه پرونده ی گذشته رو نکشی بیرون؟

_آخه بد میگم؟ شدی یه آدم دیگه... همه میدونستن اگر سامان چرت و

پرت میگه تا همه رو بخندونه، تو ذاتی شوخ و شنگی ولی همیشه به جا و

به وقتش با شوخی هات بقیه رو میخندوندی.

_پیر شدم.. اینا آثار پیری

نگاه ِ پر غصه ای به موهای کنار شقیقه اش انداختم، جوگندمی شده بود.

پیر نشدی تازه میخوای بچه بیاری... چی ِ تو از سامان کمتره ، خودتم خوب میدونی حاج بابا بعد از طلاقتون و تغییر رفتارهای تو ، خیلی زود پشیمون شد ، به خاطر همینم تورو بیشتر از سامان دوست داره... آگه بچه بیارید...

وای ساغر... ما هنوز خوان ِ اولیم... کو تا بچه؟

و... همچین میگی... شما ها که ازدواج کنید تازه عروس دوماد که نیستین

که دو سه سال بی بچه بمونید ، یکی زود درست کنید!!

چشم های سهراب باز شد و سرشو از روی پام برداشت

پاشو برو بیرون... پاشو دیگه داری چرت و پرت میگی

ریسه رفتم از خنده و سهراب ِ بی حوصله پتورو انداخت روی سرم و تا

جایی که حرصش خالی میشد یه مشت و مال ِ نرم نصیبم کرد.

"دو سال بعد"

"ساغر"

پاهامو دراز کردم و لحاف ضخیمی که مامان مولود آورده بود و عطا انداخت

روم...

بهتری؟

شالمو جلو کشیدم، طوری که بقیه نفهمن حرفامو...

نه عطا ، بخدا هی داره تو شکمم راه میره!

دستاشو روی شکمم گذاشت و لبخند

راه که نمیره ، لگد میزنه

کلافه سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم

قبلم مثل گنجشک ِ بارون زده ، داره میزنه. میتروسم

آب دهنمو به زور ِ ترس پایین فرستادم و متوجه شدم که کنارم نشست ،

گوشه ی شقیقه ام و ب* و *سید و سرمو روی شونه اش گذاشت.

دو سه روز دیگه تحمل کن... به دنیا که بیاد این روزهای سخت و فراموش

میکنی. تازه مطمئنم دلت میخواد بازم بچه بیاریم

چشم هام چهارتا شدو زود سرمو از روی شونه اش برداشتم

به خداوندی ِ خدا تو دیگه اسم بچه رو جلوی من بیاری خودم و جای تو

حلق آویز میکنم.

با خنده شالمو عقب کشید

حرص نخور خانومم... ولی با این وضعی که حاج بابات یه دور سیسمونی

برای بچه ی دختر گرفته یه جفت واسه بچه ی پسر... ما باید برای یکی دیگه

ام اقدام کنیم. حاجی ناراحت میشه ها...

وای عطا اینجوری که حرف میزد ، منو به دلشوره مینداخت ، عادت داشت

با لبخند و انداختن توپ تو زمین سر ِ منو شیره بماله.

همون لحظه که عارف با سینی ِ جیگر ها از آشپزخونه بیرون اومد صداهش

زد

عارف... چون هرکی که دوست داری بیا عطا رو ببر

سمتمون اومد و با اون قیافه ی حرص درآرترا از برادرش نگاهمون کرد

_بابا این همه ناز و ادایی که تو داری مجبورِ داداشم ورِ دلت بشینه! زن فقط یلدا... نه یه ذره مارو اذیت کرد ، نه به زحمتمون انداخت!!
 وای گر گرفتم ، شالمو عقب تر بردم و لبه هاشو تکون دادم.
 _دارم آتیش میگیرم... میخواید منو دق بدید
 یلدا بچه بغل از اتاق بیرون اومد و به بازوی عارف زد
 _برو تو به کارت برس... عطا خان شما هم پاشو...
 این روزها اگر یلدا جای منو نمیگرفت و یه تنه حریف این جماعت نمیشد ،
 من دق کرده بودم.

سهراب و حاج بابا که محوِ فیلم تلوزیونی بودن ، مامانم و مهتا هم که توی آشپزخونه با مامان مولود مشغول تقسیم کردنِ گوشت های قربونی بودن...

من و عطا نذر کرده بودیم که اگر این بارداری بخیر بگذره هرسال روز بخصوصی نذری بدیم. جالبیش به این بود که سال اول نذرمون با اینکه من باردار نبودم و فقط آزمایش های قبل بارداری و مشاوره هارو میرفتم ، عطا دلش خواست نذرمون و ادا کنه و سال بعدشم که درست مصادف شد با امروز...

بارداری سختی نداشتم ، با اینکه به خاطر تجربه ی تلخِ بار قبل خیلی میترسیدم و نگران بودم ، اما اینبار خودِ عطا بیشتر مشتاق بود برای بچه دار شدن... به همین دلیل همه ی مشاورهارو باهم رفتیم

حالا عارف می‌گه من نازم زیاده ، ولی خدا شاهده که خود ِ عطا حساس بود... اوایل می‌داشت تنها بمونم ولی این ماه های آخر یا منو می‌آورد خونه ی مامان مولود یا پیش مادر ِ خودم و غروب ها از سرکار می اومد دنبالم. منتهی این دو سه هفته ی اخیر ، یکم که بچه زیاد تکون میخورد ، یا کم تکون میخورد ، استرس میگرفتم و سامان یا مهتا رو که بیشتر دم ِ دست بودند میبردنم پیش دکتر...

دست ِ خودم نبود ، اگر میدونستم این همه ترس و نگرانی و شب بیداری فقط برای قبل به دنیا اومدن ِ بچه قراره بکشم ، شاید حالا حالاها راضی نمیشدم بچه دار بشیم.

این روزها ساعت خوابم خیلی کم شده بود. اونقدر به بچه حساس بودم که با یه تکون کوچیکش بیدار میشدم و تمام ِ شب و روی تخت بیدار میشستم و زل میزدم به صورت ِ غرق ِ خواب عطا... آخه تنها چیزی که آروم میگرد صدای نفس های عطا بود... نزدیک بودن بهش... یه وقتایی تو خواب دستشو میگرفتم.

حالا همین عارف که منو مسخره میکنه ، اون ماه های اول که میل به غذا نداشتم و از ترس حالت تهوع های مداوم هیچی نمیخوردم ، کلی تقویتی از شیریه ی خرما و انگور گرفته تا مغز بادوم و پسته میخردید واسم می‌آورد. عطا هم اگر خونه نبود میشستم تا من چند لقمه سنگک تازه با شیریه بخورم یا یلدارم با خودش می‌آورد که واسم تخم مرغ و شیریه درست کنه ، تا منم لب نمیزدم نمیرفتن خونشون...

این سهراب و حاج بابا انگار نه انگار که او مدن مهمونی ، به هوای تلوزیون سه بعدی که عارف خریده بود ، عینکم زده بودن یه فیلم ترسناکم میدیدن. اصلا فکر اینو نمیکردن من حاملم ، حالم بد میشه از این قیافه های چندش ِ تار که هرچی بیشتر به تصویر زل میزدم ، بیشتر حالت تهوع میگرفتم.

تسبیح ِ متبرکی که نرگس تازه از مشهد برام آورده بود و متبرک کرده بود به ضریح امام رضا رو برداشتم و شروع کردم به صلوات فرستادن. دیگه این ماه های آخر به خاطر اضافه وزن حس میکردم پوست بدنم داره پاره میشه ... از همه بدتر پوست شکمم بود... یه وقتایی که دلم درد میگرفت همینطور که شکمم و عطا آروم نوازش میکردم با بچه ام حرف میزدم. بچه ای که فقط مهتا میدونست دختره یا پسر!! از همون روز اول عطا گفت جنسیت بچه رو نمیخواهیم بدونیم تا لحظه ی تولد... خودشم میخواست سیسمونی واسم بگیره ولی حاج بابا اینقدر بهش برخورد کرده بود که در عرض یکی دو روز هرچی تو مغازه ها دیده بود رو واسه بچه ی من گرفت و فرستاد. بوی جگر که راه افتاد ، آب دهن ِ منم سرازیر شد..

_ مهتا؟؟... یلدا؟ چرا چپیدین توی آشپزخونه.. من اینجا تنهام

مهتا سریع اومد از آشپزخونه بیرون

_ الهی فدات شم فکر کردم عطا پیشته

غر زدم سرشون

_ مبینید که نیست.

یلدا با خنده دست مهرآیین و گرفت و آروم ستم اومد... آخ این خنده های
مهرآیین ، این نگاه کردنش دل ِ منو آب میکرد.

_بیا زن عمو فدات بشه

دستاشو ستم دراز کرد ، آروم کنار خودم نشوندمش و صورتشو محکم

ب* و* سیدم

قربونت برم من...

_اولین سیخ ِ جیگر برای ساغر خانوم

عارف سیخ جیگر و لایه نون سنگک آورده بود برام..._

_منکه نمیتونم غذای سنگین بخورم.

_یه لقمه حالا بز ، از صبح هیچی غذا نخوردی فقط دم به دقیقه آب آب

بوی جیگرها داشت منو از پا درمیآورد ، همون یه لقمه ای که برام گرفت و

از دستش گرفتم و گازی بهش زدم

_باید ۸ تا ۱۰ لیوان آب بخورم. از صبح ۴ تا بیشتر نخوردم.

سهراب بلاخره دل کند از تلوزیون و بعد از اینکه سرکی به آشپزخونه کشید ،

اومد کنارم و مهرآیین و روی پاش نشوند.

_بده بقیشو خودم بخورم.

جیگرها تحویل سهراب داده شد و من با حسرت و ترس به لقمه هایی که

میگرفت و میخورد نگاه کردم.

_پیاده روی ِ امروزتو کی میری؟

یلدا بالش ِ پشت کمرم و بالاتر کشید و در جوابش گفتم

_صبح یه ساعت و نیم پیاده او میدیم. مچ پام درد گرفته بخدا
 مهتا لقمه ای که سهراب براش گرفته بود و توی دهنش گذاشت، همچین با
 اشتها داشت لقمه رو میجوید که ضعف رفت دلم.
 _سهراب یه لقمه دیگه میخوام
 "چشم"ی گفت و لقمه برام گرفت
 _حالا نمیشد سزارین انجام میدادی؟
 مزه ی خوب ِ جیگر آب دهنمو راه مینداخت ...
 _نخیر...طبیعی زاییدن سعادتیه که نصیب هرکسی نمیشه
 یلدا با ناراحتی سرشو روی شونه ام گذاشت
 _اینو راست میگه ساغر...
 مهتا میخواست حرف دیگه ای بزنه که سهراب بلند شد و همینطور که
 مهرآیین و با خودش میرد توی حیاط گفت
 _بریم که این جمع حرفای زنونه میزنن...جای ما نیست
 حالا که عازم بیرون بود میتونستم روسریم و بردارم تا سرم هوا بخوره.
 موهامو کوتاه و پسرונה زده بودم. اونم فقط به خاطر ریزش ِ مدام موهام و
 از همه مهمتر اینکه نمیتونستم بهشون رسیدگی کنم.
 _الهی فدای اون لپات بشم
 مهتا مثل ِ عروسک ندیده ها لپمو محکم کشید و یلدا به تلافی ِ دردی که
 کشیدم همون جاروب*و*س کرد
 _عطا چجوری طاقت آورد این چند وقتو؟

کلافه از یه جا نشستن، یلدا رو که تکیه داده بود به بازوم پس زدم و تکونی به خودم دادم

_خیالت تخت ، اون خوب از پس خودش برمیاد.

هردوشون زدن زیر خنده و مامان مولود و مونس ، با صدای بلند خنده هامون ، چشم دوختن به ما...

_کجا میخوای بری مادر؟

دست به دیوار نیم خیز شدم و یلدا کمکم کرد تا بلند بشم

_خسته شدم مامان مونس ، برم یکم حیاط هوا بخورم

مامان مولود بلند شد و پتوی نازکی که کنارم انداخته بودم برداشت

_خوبه هوا..نمیخواد مامان

مهتا با دستمال دور لبشو پاک کرد

_نه هوا به هوا میشی سرما میخوری

کاش همون موقع که یلدا حامله بود و نرگسم ماه های اولش بود ، بچه دار میشدم. هرکدم از این آدم دیگه بچه داریشون جا افتاده بود و خستگیشونم در رفته بود ، بیست و چهار ساعته منو زیر ذره بین میگرفتند. عطا از همشون بدتر... کشت منو از بس تا چرتم میبرد زنگ میزد و حالمو میپرسید... رژیم های غذایی و مشاوره ها هم بکنار...

با مهتا سمت ِ پله ها رفتیم ، پسرها هرکدومشون یه سیخ جیگر دستشون گرفته بودند و مشغول حرف زدن و غذا خوردن بودند.

اما این شوهرِ مظلومِ من ، انگار کارگر اینا بود! همچین پای منقل نشسته بود و جیگرهارو باد میزد که هرکی ندیده بود و نمیشناختش خیال میکرد کارش اینه

_خب یه سیخم بذارید برای شوهرِ مظلومِ من... نخورده ها!
عارف لقمه توی گلویش گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن... سهرابم با کف دستش چند بار زد پشت قفسه ی سینه ی عارف...

_خانوم چرا اومدی حیاط... سرده
دورش بگردم که صورتِ گرد و پرش تا به من میفتاد ، نگرانی توش موج میزد

_خوبم فدات بشم. خودت چیزی خوردی؟
هنوز عطا جوابمو نداده بود که عارف دو تا سیخ آورد جلوی چشم های عطا...

_بیا تا زنت نفرینمون نکرده. خودتم بخور
سهرابم یه تیکه نون برید و زیر جیگرها گذاشت.
با صندلی و بالشی که یلدا آورد تونستم همونجا بشینم و عطا هم کنارم بشینه.

_عین تازه عروس دو مادا شدین
عطا دستشو دور گردنم انداخت و رو به سهراب گفت
_اختیار دارید... ایشالا جشن شما!
عارف از فرصت استفاده کرد و دوباره نالید

— بابا چی شد عروسی ۵ شما... من به این شکم ، وعده ی یه چلو با ماهیچه
دادم...

سهراب اشاره کرد به من و گفت

— خواهر شوهر دستور دادن تا فارغ شدن ۵ بچه هیچ مراسمی هرچقدر هم
کوچیک و ساده گرفته نشه

عارف با خنده بهم اشاره کرد

— پس همه چی زیر سرتونه؟ بابا یه دورهمی ساده که این حرفارو نداره ،
میگرفتین تموم میشد میرفت.

با حرص نگاهش کردم و با همین حس ۵ لطیف ۵ بارداری از خدا خواستم
یه عقل ۵ درست و حسابی به عارف بده و یه صبر ۵ زیاد به یلدا...

— من دلم نمیخواد مراسم داداشم چاق باشم. یکم صبر کنن این بچه به دنیا
بیاد ، من به وضعیت نرمال برگردم بعد...

عارف دستشو حائل کرد جلوی دهنش و یه چیزی به سهراب گفت...درسته
در جواب یه مشت دریافت کرد اما من نشنیدم چی گفته بود.

— چی گفتی؟

— هیچی بابا هیچی... شماها نرمالتون سامانه که اونم گذاشته رفته
سفر...دفعه دیگه بدون سامان نیاید.

با حرص چشم و ابرویی واسش اومدم

— خداروشکر که مامان مولود برای دعوت مهمون های خونه ی خودش از تو
اجازه نمیگیره.

تمام حرف زدن ها و گفتن و خندیدن ها ، تا نزدیک غروب تو همون حیاط ِ بدون درخت که بیشتر به قول عارف میشد بهش گفت پارکینگ ِ رو باز ، گذشت. چایی خوردن و حرف زدن و گه گذاری کوتاه غیبت کردن ، تا وقتی بود که همه دور هم جمع شدیم.

حاج بابا و مامان مونس ، مهمونی دعوت بودند ، سهراب و مهتا هم قرار بود برای خرید ِ وسایل خونه یه سر برن شوش... خونه ی به اون شلوغی اونقدر یهو ساکت شد که همه یه گوشه ای خوابشون گرفت و افتادند...

منم کنار عطا توی اتاق ِ طبقه بالا دراز کشیدم. بنده خدا از صبح دنبال گوسفند گرفتن و گشتن و پخش کردنش بود که سرش به بالش نرسیده و چهار کلوم حرف عاشقانه به من زده خوابش برد.

به سختی از پهلو بلند شدم ، یه لحظه حس کردم یه کسی بیخ گلوم و گرفت و راه نفسمو بست ، کف دستمو روی قلبم کشیدم ، یازها گفتم و دست کشیدم زیر گلوم... درست زیر قفسه ی سینه ام درد گرفته بود و سفت شده بود.

ترسیدم تکون بخورم اما از وحشت ِ بی حرکت بودن ِ بچه ام ، بلند شدم... با خودم فکر کردم یه بستنی بخورم که هم تکون خوردن بچه بهم آرامش بده هم این گُری که گرفته بودم کم بشه.

سنگین شده بودم ، وقتایی هم که استرس میگرفتم ، انگار پای هر انگشت ِ کوچیک ِ پام یه وزنه ۱۰۰ کیلویی میذاشتن.

دست به دیوار و نرده پله هارو پایین می اومدم که عارف و دیدم. معلوم بود تازه داره از بیرون میاد و سویچ و برای خودش میچرخوند
به خاله ریزه...

جلوتر اومد و خنده اش جمع شد

خوبی؟

وحشت زده پایین پله ها ایستادم و بین نفس نفس زدن هام گفتم

_نه ، نفسم بالا نمیاد معده ام درد گرفته بچمم تکون نمیخوره

اوه اوهی گفت و نگاهی به بالای پله ها انداخت

_صدا بزنم عطارو

با بغض گره ی روسریم و شل کردم

_نه خسته است ، میرم بستنی بخورم

تک خنده ای زد

بستنی؟

_آره بستنی... تو هنوز نمیدونی وقتی زن حامله بستنی میخوره بچه اش

تکون میخوره؟

_اهان... خب الان برات میارم تو بشین

آروم نشستم روی میل تک نفره... در فریزر و باز کرده بود و با شوخی و خنده

بستنی هارو میداشت تو سینی...

_عارف یکی بیار

_بذار بیارم خودت انتخاب کنی ، تنوعش زیاده

زیر لب صلوات فرستادم و گره‌ی روسریم و باز کردم... خیس عرق شده بود
و فکر میکردم روسریِ نخیم چسبیده فرق سرم.

— بیا خاله ریزه

خم شد و سینی و جلوم گرفت ولی نگاهش...

— وای عارف چرا اینجوری نگام میکنی؟

— رنگ نداری ها... بذار یلدارو صدا کنم.

سینی و روی پام گذاشت و با عجله یه بستنی و باز کردم... با بغض گاز
بزرگی به بستنی زدم، با چشم های بسته آروم آروم اشک هام سرریز
شد... این درد آشنا نبود! من دردهای آشنای خودم و میشناسم... امروز... این
لحظه.. این درد.. شبیه هیچوقت نبود

— چیه دورت بگردم؟.. هان؟... ساغر... چشمت باز کن...

عارف و یلدارو به روم زانو زده بودند و یلدارونِ پاهام و ماساژ میداد.

بین حلقه های اشکی که جلوی دیدم و میگرفت، صورت نگرانسون و
میدیدم

— فکر کنم میخواد دنیا بیاد... درد دارم

جمله ام کامل نشده بود که عارف دوید پله هارو بالا و یلدا صورتشو کنار
صورتم گذاشت

— چیزی نیست قربونت برم. زود میرسونیمت بیمارستان

یلدا پشت کمر و آروم میمالید و من با اولین تکون ِ بچه بغضم بیشتر سرباز کرد. اما به هوای مامان مولود و ترس اینکه نگرانش کنم ، روسریم و توی دهنم بردم و از لابه لای فکی که محکم بهم فشار میدادم ، ناله می کردم. به دقیقه نرسید که عطا و عارف از پله ها پایین اومدند ، بین اون همه اشک که جلوی دیدم و گرفته بود ، صورت ِ رنگ پریده ی عطا بیشتر دلمو سوزوند.

وسط اینکه داشت بلندم میکرد لپشوب* و*سیدم

_ الهی من بمیرم برای تو.. چقدر اذیت کردم... دور ِ سرت بگرده ساغر...

پیشونی و صورتمو ب* و*سید و کمکم کرد تا بلند بشم.

_ گریه نکن... گریه نکن خانومم...

عارف دستشو روی شونه ی عطا گذاشت

_ تو خودت بیشتر ترسیدی ها... وایسید من ماشین و روشن کنم ، با احتیاط

ساغر و بیارید... عطا لیز نخوره ها... هوی با توام.. میشنوی...

من که بهتر میدونستم عطا موقعی که بغضش بگیره نمیتونه حرف

بزنه. محکم عطا و یلدارو گرفته بودم .

_ آقا عطا ، حواست باشه به ساغر من برم ماتوشو بیارم از بالا

تکیه ام کاملا به عطا بود و گوشه ی سرم روی قلبش بود.

_ عزیزدلم، نگران نباش، هیچ اتفاقی نمیفته ، تمام آزمایش ها و

وسایلت، حتی ساک بچه تو ماشینه ، زودم میرسیم بیمارستان.... تو فقط

آروم باش.

جلوی من میتونست با بغض حرف بزنه ، ولی خدا میدونست که چقدر غصه میخوردم بابت همین بغضی که ممکن بود تهش خوشحالی باشه.

_عطا...

سرشو خم کرد و لبموب*و*سید

_جانم؟

_میگم اگر من ...بین اگر من مردم ، نری زن بگیری ها...تو رو جون ِ بچمون ، من بمیرم دست از سرت برنمیدارم ، هوو نیاری سر ِ من.

گوشه ی لبش خندید و اینبار لبمو طولانی تر ب*و*سید

_زنن این حرفارو ساغر...زنن...دلت به حالم بسوزه رو پا بند نیستم لعنتی.

صدای پاهای یلدا اومد و ترسیدم که بخوره زمین.

_مهتا مراقب خودت باش

به نفس نفس افتاده بود وقتی رسید پایین...ماتتو رو کمکم کرد تا تم کنه.

شاید برگشتی توی کار نبود، تا صدای در اتاق از پشت سرم اومد ، با دیدن

مامان مولود ، دستامو سمتش دراز کردم.بنده خدا رنگ به رو نداشت ،

وحشت زده نگاهم میکرد و دست های ورم کردم و میب*و*سید.جون

نداختم تا دستامو عقب بکشم و نذارم اینطور بهم محبت کنه _مامان مولود

، مدیون ِ منی ، بمیرم و واسه عطا زن بگیری...تو رو خدا...اگرم رفت گرفت

به هیشکی نگید ، بذارید مخفی بمونه ، مامان و بابام دق میکنند هربار که

به این فکر کنند بچه ی من زیر دست زن بابا بزرگ میشه.

من میگفتم و یلدا پا به پای من گریه میکرد.

_اون میگه توام گریه میکنی؟؟

عارف یلدا رو پس زد و خودش بازومو گرفت

_خاله ریزه من بهت قول میدم نذارم عطا زن بگیره.خیالت تخت...

دمپاییم و یلدا پام کرد .

_عارف من و حلال کن ، وقتی که یلدا حامله بود ...

اولین پله هارو با احتیاط پایین اومدیم و ادامه ی حرفم و ما بین حق حق زدن

هام گفتم

_عطا که می اومد دنبالم ، تا خود ِ خونه پشت سرتو حرف میزدم.

عارف از خنده خم شد و من از درد نالیدم.

_عارف میشه شوخی و خنده رو بذاری کنار؟

رو حرف ِ مامان مولود که نمیتونست حرف بزنه.سریع خودشو جمع و

جور کرد و پای پله های آخر ، دستشو دراز کرد تا درو باز کنه

_حالات میکنم ، خودتو ناراحت...

کف دستشو جلوی دهنش گرفت تا صدای خنده اش دوباره بلند نشه.

مامان مولود از زیر قرآن ردم کرد و صورتمو ب*و*سید.حرف هاش بهم

آرامش میداد ، واقعا عین مادرم بود ، اگر تو این شرایط ِ یهویی مامان

مونس و کنارم نداشتم ، عوضش مادر عطا ، دلشوره هامو کنترل میکرد و

نمیداشت به مرز دیوونگی برسم.

پیشونیم و ب*و*سید ، یه چیزی خوند و فوت کرد به صورتم...بهم گفت

نفس های عمیق بکشم و نگران نباشم.

روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم و یلدا همون جلو بین دو تا صندلی و روی کف ماشین نشست و خودشو جا کرد.

دستشو محکم گرفته بود، با اینکه دلم نمیخواست بره ولی گفتم
مهرآیین و تنها نذار...

میچ دستمو آروم نوازش کرد

_مامان مولود هست ، عارف مارو برسونه میاد دنبالشون قربونت برم
پلک هامو بستم و داغی اشک هام صورتی که به خاطر سرمای هوا یخ زده
بود و گرم کرد.

ماشین که حرکت کرد هرچند دقیقه یه بار عطا به عارف میگفت که دست
انداز هارو مراقب باشه و با سرعت نره.

تا رسیدنمون به بیمارستان صدای فین فین کردن های من ؛ زیر لب صلوات
فرستادن های یلدا ؛ حتی "ساغر" گفتن های عطا بابت ِ باز کردن ِ چشمام
، عارف رو میخندوند و سر به سر هرکدوممون میذاشت.

بخصوص عطایی که چند وقت پیش جلوی همه گفت به یه دونه بچه راضی
نیست و میخواد حالا وضع مالیش به ثبات قابل قبولی رسیده بیشتر هم
بیاریم!

_عطا فقل کردی؟!... برادر ِ من... هرچیزی اولین بارش ساخته... بهت حق
میدم.

فکم میلرزید اما میتونستم جواب ِ عارف و بدم
_حالا که حق میدی پس لطفا سر به سرش نذار

_خب خدا روشکر خاله ریزه حالش خوبه ، اینقدر به دلتون بد راه ندین ،
این زنی که برادر ِ من گرفته ، به این راحتی ها میدون خالی نمیکنه.
با حرص و به اندازه ی زورم دست ِ یلدارو فشار دادم
_به شوهرت میگی ساکت شه؟

یلدا لبشو گاز گرفت و ته ِ زنونگیش این بود که با عصبانیت بگه "عارف!!"
دردم یه لحظه میپیچد توی شکمم و زیر قفسه ی سینه ام و یه لحظه ازش
خبری نبود. به حرف عطا گوش میدادم که میگفت نفس عمیق
بکش، خوبی ِ خونه ی مامان مولود این بود که به بیمارستان دکترم نزدیک
بود.

خیلی زود رسیدیم و عارف و عطا رفتن سراغ اورژانس...
تمام لحظه هایی که روی تخت بیمارستان جابجا میشدم و عطا دستمو
گرفته بود ، واسش دعا میکردم

_ایشالا هرچی از خدا میخوای بهت بده... تو مرد ِ خیلی خوبی واسه من
بودی... ایشالا دست به هرچی میزنی طلا بشه ، روز به روز وضع زندگیت
بهرتر بشه ، سلامت بمونی همه چیز ِ من... کم گذاشتم واست ... اذیتت
کردم.. جون ِ ساغر حلالم کن.

منتظر او مدن ِ دکترم بودیم که از شانسم امروز شیفتش بود .
عطا خم شد و پیشونیم و ب* و* سید ، توی چشم های سرخش میدیدم
حلقه های اشک و... حتی وقتی صورتشو نزدیک صورتم نگه داشت و بهم

گفت که چقدر دوسم داره ، خیسی ِ کنار چشم هاش ، شدت ِ گریه ی منو بیشتر میکرد.

_ساغر ، عزیز دلم.. خواهش میکنم اگر توی اتاق عمل تونستی زایمان طبیعی انجام بدی ، رضایت بدی که عمل سزارین انجام بدن. خود ِ دکترت بهت گفت ، اونقدر نگهت میدارن تا برای زایمان طبیعی آماده بشی ، همین الان رنگ بهت نمونده جونم...

سرمو از روی بالش بلند کردم و با یه دستم یقه ی بافت ِ خوشرنگ عطارو نزدیک ِ بینیم آوردم...

فقط یه نفس ِ عمیق از عطر تشش احتیاج داشتم...

"عطا"

بعد از هشت ساعت ، درد کشیدن و منتظر موندن ، رضایت دادیم که عمل سزارین انجام بشه. خانوم دکتر بهم گفت که کمه کم عمل طبیعی نزدیک ۱۵ ساعت طول میکشه و ساغری که بارها بیهوش شده بود از درد ، دیگه نمیتونست این حجم سختی رو تحمل کنه، بهتر بود سزارین میشد.

توی محوطه ی انتظار ، کنار سهراب و هردوی مادرها نشسته بودم. دل توی دلم نبود ، اما خجالت میکشدم از بقیه ، علی الخصوص حاج بابای ساغر که هربار سرمو بلند کردم نگاه تیزبینش ، غافلگیرم کرد.

_بیا یه لیوان آب بخور برادر جان...

لیوانِ آب و از عارف گرفتم و یه قلپ خوردم..ساعت نزدیک چهارصبح بود ، هرچقدر از بزرگترها خواستم که نیان بیمارستان، هیچکدوم راضی نشدند.

_عارف یلدا خانوم کجاست؟

سربه سر مادرها داشت میذاشت و حواسش به حرفِ من نبود.سهراب جواب داد

_با مهتارفتن نماز خونه ، مهرآیین خوابش می اومد

کلافه چنگی به موهام زدم

_خوب کردن.کاش بقیه ام میرفتن خونه...خسته شدن

زد به شونه ام...

_نیگا کن ، هیچکس خسته نیست ، هیچکس تعارف نداره

لبخند زدم و کف دست هامو سرِ زانوم گذاشتم و بلند شدم

_برم نماز خونه ، یکم دعا بخونم ، مخم داره منفجر میشه

_باشه

چند قدم رفتم و دوباره برگشتم سمتِ عارف..ساعد دستشو گرفتم و بردمش کناری...

_بین اگه میتونی حاج خانومارو ببر این کافه ی بالا ، یه چیزی براشون بگیر

بخورن.پدر و مادر ساغر جایی که دعوت بودن شام نخوردن...زشته

دست هاشو توی جیب شلوار جینش برد و سرشو به بالا و پایین تکون داد

_باشه ، خودت چی؟

_من اشتها ندارم، راضی‌شون کنی ها عارف

_باشه تو کجا

پالتومو روی دستم جابجا کردم

_نماز خونه.

توی زندگی خیلی لحظه ها بود که چشم انتظار بودم. چشم انتظارِ پدرم... چشم انتظار جواب آزمایش های ماهانه مادرم ، چشم انتظارِ تموم شدن خدمت سربازی ، یا حتی چشم انتظارِ جواب مصاحبه ی کاری... هر بار نوبت به هرکدوم که رسید فکر کردم سخت ترین روز ، همون روزِ و از این بدتر و سختتر پیش نیاید.

اما حالا ، این چند ساعت چشم انتظاری و نگرانی ، انگار که از من یه آدم دیگه ساخته ، یه کسی که قراره از چند ساعت یا چند دقیقه ی دیگه ، به نگرانی ها و دغدغه هام اضافه بشه ، نگرانی برای بچه ای که مادرش ساغر... کسی که توی این مدت منبع آرامش من بود.. هر ثانیه و هر لحظه ای که خستگی از پا درم میاورد ، وقتی می اومدم خونه ، وقتی میدیدم به هوای من به خودش رسیده و حتی اگر غذاهم درست نکرده ، همون اول با یه حرصی که میدونستم بیشتر به خاطر عذاب خودش بابت غذا درست نکردنشه، میگفت شام هیچی نداریم... همه و همه ، حالِ منه خراب و جا میاورد و اگر ناامیدی بهم رخنه کرده بود سرپام میکرد.

شب هایی که اگر سرما هم میخوردم، بالای سرم بیدار میشست و صبح
مجبورم میکرد خودم صبحونه رو آماده کنم. غرغر کردن هاشم واسم شیرین
بود... یه وقتی که میدیدم ساکت شده و زل زده به نقطه ای ... خنده ام
میگرفت و یه دل ِ سیر تماشاش میکردم.

این چشم انتظاری ، یک ته حریف ِ تمام ِ این سالها صبر و تحمل ِ من
بود.

بی طاقت شده بودم و تمام ِ طول ِ حیاط ِ بیمارستان و صد بار شایدم
بیشتر رفتم و اوادم. مدام خاطره هام با ساغر و مرور میکردم ، اونقدر
شیرینی های زندگی ِ ما پر رونق و برکت بود که تلخی پیدا نمیکرد
میونش...

انگار باید تک تک این قدم های بی هدف رو به خاطر میسپارم ، این اولین
تجربه ی پدر شدن من بود...

با صدای زنگ موبایلم ، متوقف شدم .

_جانم سهراب

_بیا بالا ، به دنیا اومد...

دویدم سمت ِ در ورودی بیمارستان...

_ساغر حالش چطوره

_خوبه خداروشکر

تمام هیجان ِ توی صدای سهراب به قدم های من منتقل شد ، منتظر
آسانسور و نگاه ِ ادم ها نمودم ، فقط پله هارو بالا رفتم .

بین ازدحامی که پشت در بود ، نگاه ِ خندون و گریونی که بهم دوخته
 میشد و صدای تبریک گفتن ها ، من مادرمو بغل کردم!

کسی که همیشه برای من ، پیش خدا وساطت میکرد و بابت هردعا خدا رو
 قسم میدادم به دل ِ مهربون مادرم و دعایی که همیشه پشت سرم بود.

_ مبارکت باشه مادر... مبارکه عزیزدلم

صورتمو ب*و*سید و خیسی اشک هاش به گونه ام خورد

_ ممنون مامان... ممنون

بین خوش و بش ها و تبریک ها ، عارف قلدرانه جلوم ایستاد

_ پسری که مادرش ساغر باشه ، معلوم نیست چی به روز ِ ما بیاره!

پس بچم پسر بود؟

_ بیا بغلم داداش کوچیکه.. بیا

عارف شونه ام و ب*و*سید و محکم پشت کتف ام زد.

_ قدمش خیر باشه برامون... بسلامتی

ذوق و هیجانی که داشتم رو با بند بند وجودم احساس میکردم ، منتظر
 ساغر بودیم تا از اتاق عمل بیرون بیاد ، حرف های بقیه رو نمیشنیدم ، فقط
 لبخند ِ پهنی که روی لبم بود شد جواب تک تک تبریک ها و حرف ها...
 چند دقیقه بعد ، درها باز شد و چشمم روشن شد با دیدن ساغر...
 ساغری که بین خواب و بیدار بود ، دستمو گرفت.

ب*و*سیدم دستشو و از تبریک هایی که میشنید ، صورت ِ مثل ماه ، بی
 رنگش ، لبخند زد.

_ممنون عزیزِ دلم...ممنون

پلک هاشو باز و بسته کرد و روی هر پلکش و ب*و*سیدم

_دوست دارم

و تمام.....

با تشکر از دریا دلنواز عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR